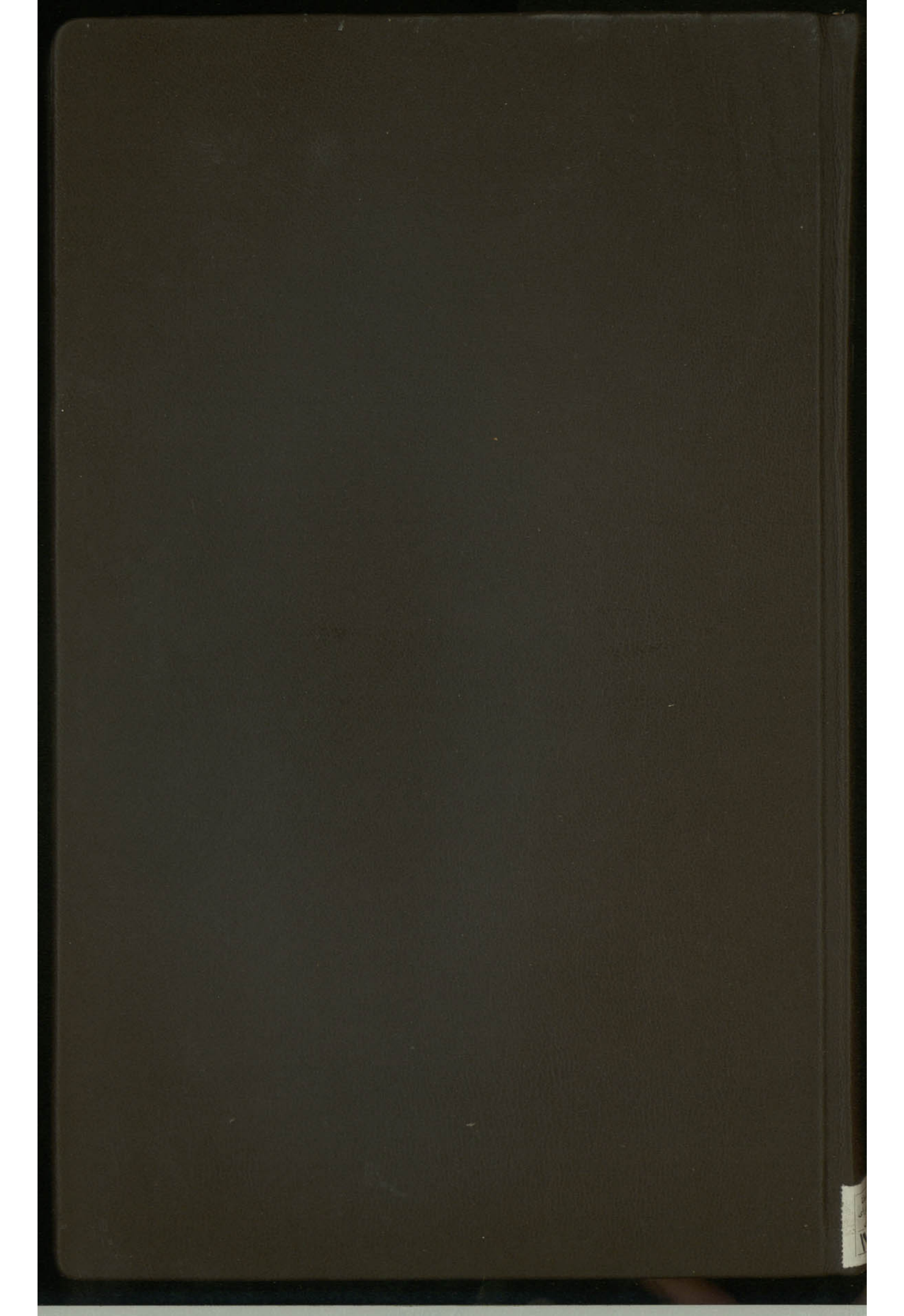
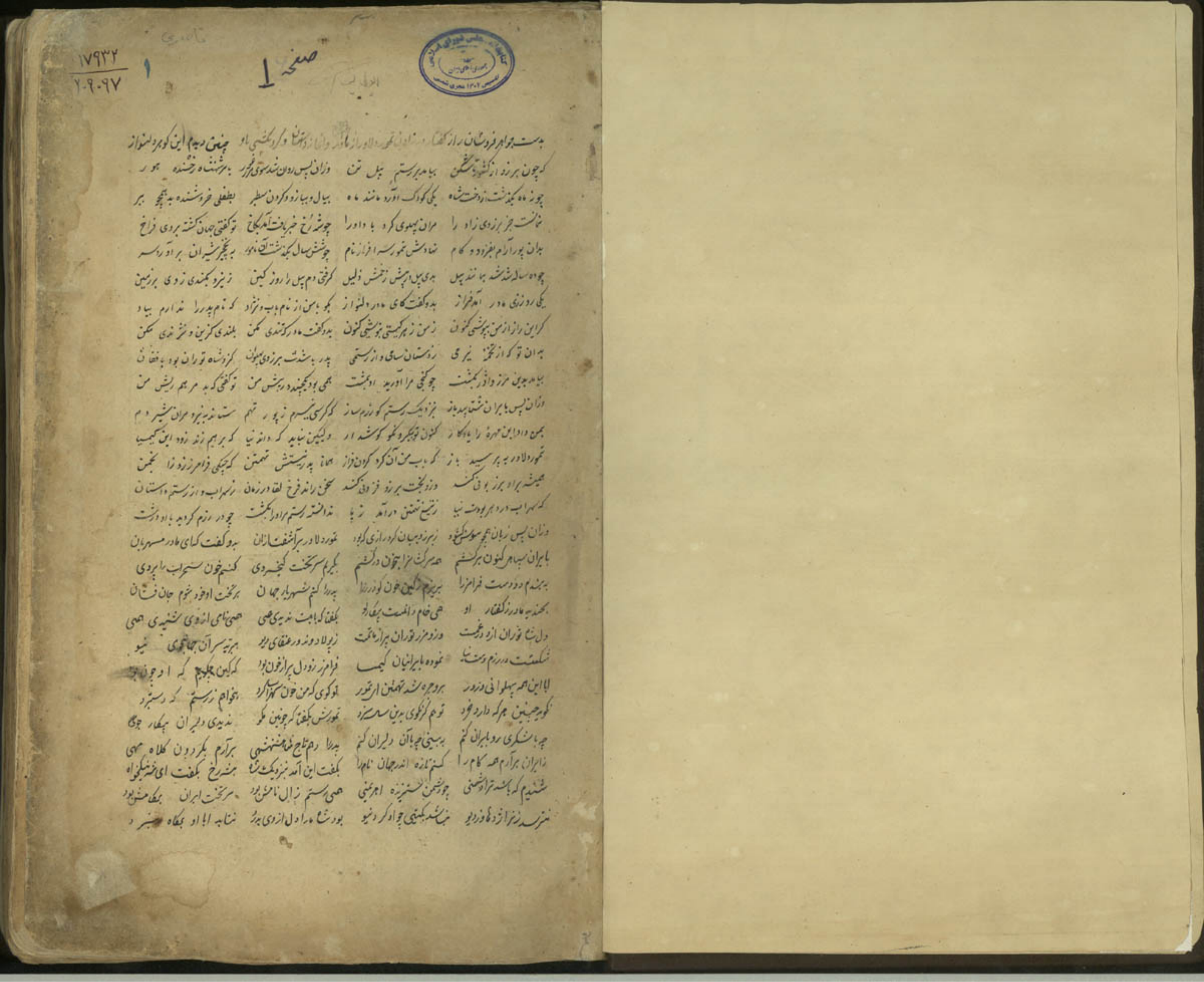




کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
جمهوری اسلامی ایران
شماره ثبت کتاب
۲۰۹۰۹۷
کتاب مثنوی جامی رزونامه
مؤلف
مترجم
شمارهٔ قفسه ۱۷۹۳۲
کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
خطی
۱۷۹۳۲



کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
جمهوری اسلامی ایران
شمارهٔ ثبت کتاب
۲۰۹۰۹۷
کتاب مثنوی حماسی برزونامه
مؤلف
مترجم
شمارهٔ قفسه ۱۷۹۳۲
کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
خطی
۱۷۹۳۲



بدست جواهر فروشان راز گفتار [illegible] تمور دلاور ز مادر [illegible] گرد کشی او — چنین دیدم این گوهر دلنواز

که چون برزد از کشور [illegible] — بیامد بر رستم پیلتن
وز آن پس روان شد سوی [illegible] — به [illegible] شاه رخشنده هور
چو نه ماه بگذشت از دخت شاه — یکی کودک آورد مانند ماه
ببال و ببازو و گردن سطبر — بطفلی خروشنده به [illegible] بر
نماند جز برزوی زاد را — مران پهلوی کرد با داد را
چو شه رخ خبر یافت آمد بگاخ — تو گفتی جهان گشته بر وی فراخ
بدان پور آرام بفزود و کام — نهادش تمور سر افراز نام
چو شش سال بگذشت [illegible] — به نخچیر شیران بر آورد سر
چو ده ساله شد شد بمانند پیل — [illegible] زخمش ذلیل
گرفتی دم پیل را روز کین — ز نیرو بکندی زدی بر زمین
یکی روز نزد مادر آمد فراز — بدو گفت کای مادر دلنواز
بگو با من از نام باب و نژاد — که نام پدر را ندارم بیاد
گر این راز از من بپوشی کنون — [illegible] بپوشی کنون
بدو گفت مادر که تندی مکن — بلندی گزین و تیزی مکن
بدان تو که از تخم نیرمی — ز دستان سامی و از رستمی
پدر با شدت برزوی پهلوان — گر از شاه توران بود با فغان
بیامد چو از مرز [illegible] — چو گنجی مرا آورید [illegible]
همی بود یک چند در پیش من — تو گفتی که بد مرهم ریش من
وز آن پس با ایران [illegible] — بنزدیک رستم که رزم ساز
که گر کس [illegible] — [illegible] شیر دم
بمن داد این مهره را یادگار — کنون تو بگیر و [illegible]
ولیکن نباید که [illegible] — که بر هم زند [illegible] کیمیا
تمور دلاور به بر رسید باز — که باب من آن گرد گردن فراز
همانا پدر [illegible] تهمتن — که جنگی فرامرز [illegible]
همیشه [illegible] — وز و بخت برزو فزونی [illegible]
سخن راند فرخ لقا در زمان — ز سهراب و از رستم داستان
که سهراب [illegible] — ز تیغ تهمتن در آمد ز پا
ندانسته رستم برادر بکشت — چو در رزم گردید با او درشت
وز آن پس زبان [illegible] — ز برزو بیان کرد رازی که بود
تمور دلاور برآشفت از آن — بدو گفت کای مادر مهربان
با ایران سپاهی کنون برکشم — همه مرگ را [illegible]
بگیرم سر تخت کیخسروی — کنم خون سهراب را [illegible]
ببندم دو دست فرامرز را — [illegible] خون [illegible]
پدر را کنم شهریار جهان — بر تخت او خود شوم جان فشان
بخندید مادر ز گفتار او — همی خام دانست [illegible]
بگفتا که [illegible] ندیدی همی — همی نامی از وی شنیدی همی
دل شاه توران از و [illegible] — وز و مرز توران [illegible]
ز پولاد [illegible] — هر آنچه سر آن جهانجوی نیو
شکست [illegible] در رزم [illegible] — نموده با ایرانیان [illegible]
فرامرز زو دل پر از خون بود — [illegible]
الا این همه پهلوانی و زور — [illegible] تهمتن [illegible]
تو گوی که من خون [illegible] — بخواهم ز رستم [illegible]
[illegible] هر که دارد [illegible] — تو هم گر نگوی [illegible]
تمور [illegible] بگفتا که چونین مگو — ندیدی دلیران پیکار جو
چه با لشکری رو با ایران کنم — ببینی چه با آن دلیران کنم
پدر را دهم تاج شاهنشهی — بر آرم بگردون کلاه مهی
ز ایران برآرم همه کام را — کنم تازه اندر جهان نام را
بگفت این آمد به نزدیک شاه — بشه رخ بگفت ای شه نیکخواه
شنیدم که با شه [illegible] — چو دشمن [illegible]
همی رستم زال [illegible] — سر تخت ایران [illegible]
نترسد ز نر اژدها [illegible] — نباشد بگیتی چو او گرد نیو
بود شاه [illegible] از وی [illegible] — [illegible] ابا او [illegible]

بهنگام کینه چو اهریمنست   نترسد اگر عالمش دشمنست
کنون ای پدر کام من کن روا   که دارم نبرد تهمتن هوا
گزین کن ز هر مرز مردان مرد   بمن ده که جویم ز خسرو نبرد
مرا آرزو رزم رستم بود   که در رزم مانند او کم بود
بخندید از گفت او شاهرخ   بگفتا مگردان ازین شاهرخ
تو با رزم رستم ستیزی همی   همانا که او را ندیدی همی
که کین تو با او نتابی بجنگ   نشین شادمان با می و با چنگ
اگر رستمست آنکه من دیده ام   به پیکار او را پسندیده ام
بمانند کوهیست بر پشت زین   ز سهمش بلرزد ادیم زمین
چو اژدر دو بازو و یال او   همان پهلوی چنگ و کوپال او
نماند ز زهره ات در بدن هیچ آب   نه تو فزونتر ز افراسیاب
یکی شیر بینی گسسته ز بند   بر هر که آید رساند گزند
بهر سر نهد مغفری از پلنگ   که باشد که کوشد به رزمش بجنگ
برهنه و بر بالای جوشن میان   برافراز پوشدش ببر بیان
عمود ورا برنتابد کسی   همی آزمودند گردان بسی
سمندی بود زیر آن تاجبخش   که دستان نیرم ورا خوانده رخش
جوانی آیا ای پسر گوشدار   مگو این سخن را دگر زینهار
بخندید از گفته شه تمور   بدو گفت کای شاه فرخنده پور
همه داوریها سر آید همی
بلرز گرامیش بگویم جز آن   ز ببر بیانش بسازم کفن
بروای پدر انچه کاری کنم   که شه را بر او سوگواری کنم
بخندید از گفت او شاهرخ   بگفت ار نتابی ازین راه رخ
چو شیر ژیان گرد افگنان   بمیدان چو بندی بدوشان میان
توی چهره چون تو بهنگام کار   فرستم ترا سوی ایران دیار
تمورش بگفتا که آری رواست   که در دل مرا رزم گردان هواست
بگفت این و پوشید اسباب جنگ   نشست از بر زین بسان پلنگ
یکایک ده و دو دلاور ز نامیان   همه جنگ او را ببسته میان
یکایک به نزدیک او آمدند   بنزدیک او جنگجو آمدند
دلاور بضرب سنانشان فگند   برفتند زی شاه خوار و نژند
پس آنگه بیامد بنزدیک شاه   ببوسید دست شه آن رزمخواه
گزین کرد فرخ هم اندر زمان   ز بهرش دلیران نام آوران
دو ره ده هزار از دلیران کار   ز بهر دلاور تمور سوار
بلشکر نگه کرد فرخ تمور   رخ اخترش بود روشن چو نور
چنین گفت با شاهرخ نامدار   که خواهم یکی اسب راهوار
که یال برم را تواند کشید   همان ضرب رستم تواند چشید
یکی گفت از نامداران شاه   که ای شاه فرخ رخ نیکخواه
چو رستم سوی جنگ اکوان دیو   بیامد که از وی برآرد غریو
و را دیو وارونه از جا بکند   ز گردون مرا او را بدریا فگند

گفتار در رفتن تمور بکنار دریای چین و [illegible] رخش گم کنده آوردن

کجا بر به دریا درون مرکبی   به بالا بلند و بتن اشهبی
چو شد آشکارا ز بحر از نهفت   بدو رخش گردید ناگاه جفت
یکی کره زو شد اکنون بدید   تو گویی چو رخشش خدا آفرید
تنش رخش مانند باشد همی   بسم کوه خارا خراشد همی
سمش سوده سازد تن کرگدن   ز دندان سر پیل گیرد ز تن
بدریای چین در نهانست او   ولی در خور پهلوانست او
بخندید از گفته او تمور   ز شادی رخش شد فروزان چو هور
ز جا جست و بربست تیغ نبرد   بیاورد اسب و آهنگ کرد
بیامد چند تن از سران   بنزدیک دریای چین پهلوان
بزیر آورد از ره کله   کله کرد نزدیک دریا یله
خور اندر کمین کرد جان دلیر   کمندی بچنگالش از روی شیر
چو از روز یک نیمه بگذشت راست   ز دریا خروش تکاور بخاست
همه آب دریا درآمد بموج   بدان سان که موجش برآمد باوج
برون آمد از آب کره دمان   پس کره آمد برون مادیان
تن خود چو که بر فسیله فکند   همی یال اسبان بدندان بکند

تمور دلاور

تمور دلاور چو او را بدید   رخش همچو گل ز رجین بشکفید
بنزدیک کلرنگ آمد چو تیر   بزد نیزه مانند ببر دلیر
چو کلرنگ دیدش بمانند باد   دهن باز کرد و بسویش رخ نهاد
کمند اندر افکند بر گردنش   بدام اندر آورد رخشان تنش
چو در بند دیدش زمان مادیان   بیامد که سر بر کند زو روان
گرفتش روان یال چون ببر   چو شیر ژیان اندر آورد گور
یکی مشت زد بر سرش در زمان   که پای اندر آمد روان مادیان
چو زان سان بپای اندر افتاد آب   تمور دلاور بمانند آذرگشسب
بکلرنگ رخشنده بنهاد زین   نشست از بر زین سوار گزین
بسی شاد دل نامور پهلوان   رخ آورد زی بزم آن زمان
چو شه رخ خبر یافت از کار او   بسی آفرین کرد بر نامجو
بیامد بنزدیک شه در زمان   تمور دلاور چو شیر ژیان
بدو گفت شه رخ که ای پور من   سزد روی تو رخشان شعور من
یکی هفته نزد من می بنوش   پس آنگه بایران زمین رو بکوش
سر پور دستان در آور به بند   ز نیروی مردی و خم کمند
بگفت و یکی جشنگه چون بهار   برآورد شاهنشه نامدار
بگردون در آورد نوای چنگ   سرود مغنی ز دل برد زنگ
همی داد ساقی می لعل فام   بدست دلیران چو ماه تمام
مغنی بکام دل دوستان   چو بلبل سراینده در بوستان
نوای دف و نی بهم گشته راست   ز عشاق مشتاق فریاد خاست
دو روز و دو شب بامی و ناز بود   الجنگ فرخنده دمساز بود
بروز سیم حاجب نامور   برآمد بر شاه رخ تاجور

اراده کردن تمور که سپاه بایران کشد و رسیدن نامه فغفور را طلب کردن بچین

دعا کرد کز نزد فغفور چین   بیامد فرستاده پاک دین
بفرمود شه رخ که او را درآر   درآمد دعا کرد بر شهریار
بگفتا که از نزد فغفور شاه   یکی نامه دارم برین بارگاه
از و نامه بگرفت فرخ دبیر   بخواند آنچه گرایید در دم دلیر
چنین بود کاین نامه از شاه چین   بنزدیک شه رخ سر یاد کین
بدان ای شه کشوری نامه شکن   که داده ترا داور ذو المنن
یکی پور گردنکش خوش کلام   تو خواهی تمورش که نیکنام
جز از جنگ رستم ندارد هوا   همی رزم خواهد ز نیزار دها
مرا آرزو دیدن روی اوست   چو با رستم زال زر جنگجوست
بیامد بچین تا به پیشم درا   که باشد بکین نیرویش تا کجا
وزان پس دهم لشکری بیکران   بایران فرستمش با انجمن
چو بر خواند نامه بر ایشان دبیر   بسی شاد شد شاه فرخ سریر
رخ خویشتن کرد سوی تمور   بدو گفت کای پور فرخنده پور
ترا رفت باید سوی شهر چین   بنزدیک فغفور شاه گزین
که فرمان او هست بر چشم ما   مبادا که گیرد بدل خشم ما
تمورش بگفتا که فرمان برم   ز فرمان فرخ پدر نگذرم
بیاراست شه رخ بسی ارمغان   بسی هدیه از بهر شاه جهان
ز اسبان تازی و از گوهرها   چو از دیبه روم وز افسران
پرستنده بسیار زرین کمر   همی طوق با یاره و تاج زر
بدست تمور دلاور سپرد   تمور دلاور ابا خود ببرد
چو آمد به نزد یکی شهر چین   خبر شد بفغفور شاه گزین
پذیره فرستاد نزدش کلان   رسیدند زی او همه سروران
بشهر اندر چو آمد تمور   شه چین ز دیدنش شد نامور
یکی بزم فرمود آراستند   می و مطرب و خوشنوا خواستند
ملک بر سر او برشد و رنگ   بجام بر محفل نشد زنگ
فتاده در ایوان فرو در رنگ   خروش مغنی و آوای چنگ
یکی از رفیقان آن انجمن   چنین گفت با گرد لشکر شکن
بود گلعذار در شهر چین   یکی دختر مهوش حورجبین
شب تیره زلفین مشکین بشش   لب جام خندان ز لعل لبش
پری پیکر و حور سیمین قدان   قدح در لبش نار بر نار دان

دو هندوی الوز بر بچشاب ... فرو بسته افکنده بر پیچ و تاب
چو ماه سبکر برون از محاق ... در آفاق باشد هم ابروش طاق
خرد صید آهوی شیر افکنش ... بر هم بدیده آهو سر از گردنش
به پیشانی دو گلنار بستان جان ... دو مرجان عناب گون جان جان
بر انسغر زان سنبل عنبرین ... بنفشه فروشان بازار چین
بکفر سر زلفش ایمان درست ... ز مرجانش آوازه جان درست
دو لعل لبش شکر آبدار ... دو زلف کجش عنبر تابدار
کمند افکن آن زنگی راهزنش ... کرشمه کن آن ترک مردافکنش
کشیده به شب ماه را در کمند ... بر آتش نهاده ز عنبر سپند
ز فردوس اعلا رخش آیتی ... همه دان خوبی قدش رایتی
دو گیسوی پرتاب چین یافته ... وز آن شعر بافان چین تافته
میانش رسنی گرفته کنار ... ز می نرگسش را گرفته خمار
ندیده رخش گشت عاشق تمور ... در آمد برش لشکر غم چو مور
دریغ به که آمد ز در پرده دار ... دعا کرد بر نامور شهریار
بشه گفت کای سرور سروران ... ز خاور رسیده یکی خاوران
پیام آوری آمده از ره چو باد ... چو فرمان دهد شاه فرخ نژاد
بفرمود فغفور چین در زمان ... که او را بدین جشن ره ده روان

رسیدن نامه شاه خاور و دختر تمور را طلب کرده و تمور شاه را اغار کرد و سپاه بخاور کشیدن و جنگ

در آورد حاجب چو او را ز دور ... دعا کرد بر شاه با زیب و فر
بگفتا که بخت همواره یار ... همه فرخی مر ترا یار باد
سپهر برین تختگاه تو باد ... زمانه زمین بوسه راه تو باد
چو کرد آفرین نامه در زمان ... بر آورد کین باشد از خاوران
گرفت از کفش نامه شاه دبیر ... چو بر خوانده شد چهره اش چون قیر
تمور دلاور شد اندر شگفت ... ازان نامه در دم بر او خشم گرفت
چنین داد فغفور پاسخ بدو ... که ای نامور پهلو رزم جو
ببین کار و کردار گردون پیر ... که همچون کمان ساخته قد تیر
پری خاوران بنده بنده ام ... پرستنده هش پرستنده ام
کنون کار او بین چو بالا گرفت ... که او میل پیوند با ما گرفت
نوشته مرا این نامه را سوی من ... ز من خواسته دخت مه روی من
چو بینی تو رای اندرین کار کرد ... دهم دخت خود یا بجوم نبرد
شد آشفته از گفته فغفور تمور ... بدان انجمن اندر افکند شور
فرستاده را خوار کرد و براند ... سخن از بد و نیک با او نماند
فرستاده زی خاور آورده رو ... چو شد خاوران آگه از کار او
سپه کرد گرد و بکین رو نهاد ... مدار از دل هم بیک [illegible]
همش نامداری کاساس نام ... سرافراز مردی ابا نام و کام
برو داد از خاوری ده هزار ... همه نامداران خنجر گذار
درا کرد در زمکه [illegible] ... خود از پس روان گرد سالار کو
وزین روی فغفور گرد آنکین ... دو ره ده هزار برآورد چنین
تمور گزین گفت با شهریار ... که از خاوران غم بدل ره مدار
سپه ساز تا سوی خاور رویم ... ابر کین آن نامه لشکر کشیم
بری شاه اسرکشی پهلوان ... که بودی که رزم شیر ژیان
کی نام او به فرنطوس کرد ... ورا ده هزار پهلوانان سپرد
مر او را طلب کرد و لشکر گزید ... دلیران جنگی چنان چون سزید
ده و دو هزار از دلیران گرد ... بجنگی تمور دلاور سپرد
فرنطوس را نیز همراه او ... روان کرد فغفور [illegible]
تمور دلاور برون شد ز شهر ... سوی راه خاور [illegible]
چو یک منزلش از شهر آمد برون ... بر چشمه خیمه زد [illegible]
یکی بزم آراست فرخ تمور ... نشستند گردان بنزد یک [illegible]
بگردش در آمد عقیق مذاب ... بر آمد بر افلاک بانگ رباب
تمور دلاور چو شد مست می ... فرنطوس را گفت کای نیک پی
مرا ره نما تو بقصر هما ... که بینم مگر روی آن دلربا
فرنطوس گفتش که ای پهلوان ... مبادت دل از گشت گردون توان
ز فرمان تو از جهان نگذرم ... اگر تیغ بارد قضا بر سرم
ولیکن بترسم که بیند کسی ... ازین در دل اندیشه دارم بسی

کو اری صبی

تمورش چنین پاسخ آورد باز ... که زین کار اندیشه بد مساز
بگفت این و پوشید رومی زره ... زره را بر افکند هم لوکره
ببالای عیب قبای سیاه ... بپوشید و بنهاد بر سر کلاه
بگردن همبست تیغ یلی ... ابا یل فرنطوس از بر دلی
ره قصر فرخ هما بر گرفت ... فرنطوس از کار او در شگفت
چو ماهر بباغ دلارای یار ... خرامیده شد تا بقصر نگار
کمند اندر افکنده بر کنگره ... برآمد زبن تا بر کنگره
ز روزن نظر در شبستان فکند ... دلش آتش سینه در جان فکند
تو گفتی بهشت برازو دید ... ولیکن نه از ما دور دید
پری پیکری چهره آراسته ... سر زلف شوریده پیراسته
نشسته بتخت آن پری چهره ماه ... شده روشن از روی او بزمگاه
دو زلفش دو گردن کش از فراز ... دو چشمش دو آهوی روباه باز
ز شمس سایبان بسته روی آفتاب ... سر لعل افکنده بر ماهتاب
رخش گلستان لبش دلستان ... زده سنبلش حلقه در گلستان
صد آشوب در بابل از جادوش ... شده ترک هندوی ابجان ابروش
دو گیسوش بند رخ دلگشای ... و ماتش روان بخش [illegible]
میان موی و هم موی از جان کمر ... دهان تنگ و شیرین چو تنگ شکر
چراگاه آهوش گلزار جان ... چلیپای گیسوش زنار جان
دل افروز خورشید شب زیورش ... روان بخش یاقوت چون شکرش
تو امانش جادو ولی ناتوان ... دلارامش هندو ولی دلستان
تمور دلاور چو او را بدید ... سرانگشت حیرت بدندان گزید
ندانست کان ماه یار وی است ... شب تیره یا زلف هندوی اوست
برون آمد از قصر تا که هما ... بدید آن دلارام فرخ لقا
چو دیدش برپرسید ماه تمام ... که در نیمه شب بدینجا چه داری مقام
که با زگو از کجا آمدی ... شب تیره ایدر چرا آمدی
بگفتا تمور دلاور منم ... ز عشق رخ تو [illegible] منم
گرفتار موی کیانت بود ... گرامی و زان در سایبت بود
چو از گردش آسمان بلند ... شدم من بتوران زمین ارجمند
[illegible] کلاه مهی ... همان کوس [illegible]
شما جمله در زیر رای منید ... نشسته ز بهر رضای منید
شمار ایکی ام من دم زدن ... پی رزم و پیکار بر هم زدن
که گفت سپه کشتن خاور زمین ... بکش خاوران را بهنگام کین
همه ملک توران بتاراج بر ... جدا کن ز گردن فراز افسرش
چو کردی کنی چنین در جهان ... نگشتی بسی کس [illegible] جهان
دری اروی [illegible] ... سکندر مشو رو سوی من [illegible]
دگر الکه کشتن خاور خدای ... [illegible]
فرو بستمش برمن بد سگال ... که تا من کنم زنده او را بدار
اران ره که این فتنه رو کرد [illegible] ... کاساس بل [illegible] جنگجو زده
ز کهسار چون گرد بجهی ز کر ... بیارم یکی لشکری کینه ور
کنم شهر چین را ز کین خراب ... رسانم پی شهر چین را باب
به بزم سرت چون سر خاوران ... گران چند کرده نام اوران
چو بر خواند نامه بر ایشان دبیر ... رخ شاه فغفور شد چون زریر
تمور دلاور چو زانگونه دید ... بزد دست و آن نامه را بر درید
فرستاده را گوش و بینی برید ... ببرید و شد شاه چین را روان
فرستادشان نزد افراسیاب ... بر فتند هم یک چو تیر [illegible]
رسیدند چون نزد شاه گزین ... بگفتند کردار فغفور چین
بر آشفت ازان سان افراسیاب ... بابرو در افکند از کینه تاب

آگاه شدن افراسیاب از نامه دریدن تمور و سپاه آراستن برزم او و صف بستن هر دو سپاه

بپیران چنین گفت کای کامکار ... مرا کرد فغفور چین سوکوار
سپه گرد کن تا سوی چین شویم ... سوی چین ابا خنجر کین شویم
همان لحظه پیران [illegible] ... بیامد بر آراست کار سپاه
شنیدم که در عرضگاه شمار ... سپه گرد کرده پنج هزار
بیامد شاه آنگهی داد ازین ... [illegible] کینه گستر برآمد [illegible]

سوی شهر چین راند از کین سپاه شب و روز می شد شتابان براه بفغفور چین شد خبر زین شتاب که آمد بکین شاه افراسیاب
بر آسید فغفور بسیار از آن رخش شد برنگ گل زعفران تمور دلاور چو آگاه گشت دلش رزم و کین را هوا خواه گشت
بپذیرفت فغفور از و این سخن بدو گفت سالار شمشیر زن که از هر طرف لشکر او فراز مکن هیچ آرام اسباب ساز
تو دانی که خواهم بایران شوم هم آورد آن شیر گردان شوم بر سم چو در کین افراسیاب نباشد بر رستمم هیچ تاب
فرسطوس را گفت فغفور چین که بیرون کن از بهوران برگزین فرنطوس اندیشه کرد و کرد دلیران چینی و مردان مرد
دو ره ده هزار از نبرده سران شد انبوه نزد جهان پهلوان همی گفت هر کس که با شاه تور کجا پای دارد جهانجوی تور
نهادند بر گرده رخش زین برون اندر آمد تمور گزین ابا شاه شاه فغفور گرد آوران روان شد سوی جنگ افراسیاب
رسیدند زی هم دو ناگاه تنگ جهان گشت از سم مرکب سیاه رده برکشیدند اندر زمان بکف خنجر و تیغ و گرز کلان
برآمد غو کوس و بانگ دم بران شد هم آواز رویینه خم بقلب سپه شاه افراسیاب چه بر اوج افلاک گشته نقاب
بر افکنده طرف مرصع کلاه شده تکمهٔ آن کله گوی ماه بزیر یکی چتر رفعت سپهر چو زیر سپهر اختر آورده مهر
سوی راست بر آن گوی گرد دلیل یلان چنتش آهن خیال ضل سراسر هژبران هنگامه جوی نه پیچیده هرگز ز هنگامه روی
همه شیر مردان آیین نبرد یگانه بهنگامه بیجا فرد بدست دگر بود هومان دلیر قراخان و رشیده اندو پور دلیر
سوی میمنه رفت فرشیدورد و لهاک و کلباد مرد نبرد دمور و کروی و سپهر دگر چو افراسیاب گرد لشکر بود
شه چین چو از دور هومان بدید سوی تمور گزین کرد و بنگرید بدو گفت بر هیچ کار نبرد که از مار بر آورد افلاک گرد
کی پنجه را تاب هر جور بود که مورا تاب خنجر بود تمور شه چینی پاسخ آورد باز گزین لشکری هیچ دل بر مناز
که با من نتابد بکین هیچ کس که من آورم لشکر تور خس بگفت و بر آراست صف سپاه باستاد فغفور در قلبگاه
سوی میمنه شد فرنطوس گو که آن رزم کین را نشود پیشرو سوی میسره گرد ماه تمور بر لشکری هیچ کس از مار مور
نخستین ز فغفور افراسیاب آمدن جهن پور افراسیاب بمیدان و فرنطوس را زخم زدن سواری برون تاخت بر سر شتاب
یلی خود بر سر نهاده ز زر و تمور رسیدن اندر آمدن وا و را بخام در آوردن و معلوم شدن سیاهی بسر را کوه گهر
زره از طلا بود اندر برش پری از هما بر فراز سرش بگرد دگر مسع آتش شرار گران صمصامه بیجان زنهار
کمر ترکشی پر ز تیر خدنگ بگرز گران بسته از بهر جنگ بکف اندر افکنده زوبین بر بر او قبضه هیچ ترص قر
بقلاده زین عمود گران بلای سر نامور پهلوان کمندی بفتراک زین خم بخم گران اژدها را کشیدی بدم
بزیر برش یک اسب مانند باد تو گفتی که از باد و از برق زاد وزیدی همی اگر بر دمش زمین سوختی از شرار سمش
پی کردش صفحه شیر جنگ سپهر کشیده فرنطاس زراوش مهر که جهن بود پور افراسیاب بیامد همانگاه نزدیک باب
همانو برآمد با بینی ترک که اینست رسم سلاطین ترک وزان پس زبان دعا برگشاد که ای تخت گیر فریدون نژاد
فلک جاکرت باد و اختر غلام بمانده جهان جاودانت بکام تن بد سگال تو رنجور باد سرش بی تن و تن ز سر دور باد
اشارت کنی گر بمن ای پدر زخصمت نمانم برانجا اثر نکوبم که این لشکری خود پسند بسوختن منت خار و فسند

بدین سان که

بدین سان که آتش اندر زنم همه آن خسان را بهم بر زنم بیارم بنزد تو سبته تمور تو زان پس سرش از بدن ساز دور
هزاران دو دو دام صحرا نورد گریزند از بانگ یک شیر مرد عدوی ترا خاک بر سر کنم زخونش همه خاک را تر کنم
کنم های تو ار بود ای پدر جهان را بیک لحظه زیر و زبر مرا داستانی رسیده بیاد که بسیار آنجا مناسب فتاد
زند بانگ آن لحظه روبه دلیر که بیشه تهی بیند از نره شیر شنیدم همی مر جهن روی تور همی گفت چون پس که باشد بزور
چنین پاسخش داد افراسیاب که ای نامور پور عالمجناب چو رایت چنین است چون باشی که کین چو برنده شمشیر باشی
برانگیخت از جای جهن دلیر بمیدان در آمد خروشان چو شیر یکی نعره برزد بفغفور چین بدو گفت کای شاه بیداد دین
ترا همت پیر که پیکار و جنگ کنی در زمانه مپور پشنگ منم لشکری پور افراسیاب توی چون غراب و منم چون عقاب
مرا الهام باشد جهن پیکار ساز که کین کس ازمن نیابد جواز دلیری در آید بمیدان من که پای آورد گرز گردان من
فرنطوس چون بشنوید این سخن برانگیخت اسب آن باره پیلتن یکی اشهبی همچو صبح امید مرین بر زین و قطاس سفید
گرفتش برسم غلامان عنان کشیدش بدستور زانو زنان بس از شرط خدمت ابر بر زگر چنین گفت با شهریار بزرگ
بفغفور چین گفت کای شهریار ترا یاد کردون کرد و ندیار بود سایه جز قدرت سپهر شب و روز فرمان برت ماه و مهر
بفرمان تا رو بمیدان کنم همه سازو آیین میدان کنم ببرم سر جهن افراسیاب زخونش کنم دشت رود آب
بدو داد فغفور دستور زور بمیدان جهانید اسب همچو نور یکی خود بر سر ز فولاد تاب درخشنده مانندهٔ آفتاب
زره در برو تیغ کرده کمر بکف اندر آورده زرین سپر خروشید بر سوی جهن دلیر بگفتش که گردیدی از عمر سیر
همیندم بدین خنجر آبگون ز بالای اسبت در آرم نگون بگرز گران گردنت بشکنم تنت را بدین دشت زار افکنم
بخندید از گفت او جهن شیر بگفت به بین دام نخجیر گیر منم جهن پور افراسیاب به پیکان در آرم ز گردون عقاب
برادر مرا رشیدهٔ جنگجوست که او را بهر ساله رزم آرزوست فرنطوس گفتش که بیهوده بس که من چون عقابم توی چون مگس
مگس از کجا و هوای عقاب مگس در زمین بر دو در سحاب بخندید جهن دلاور از و سنان را بر آورد و شد جنگجو
بهم در فتادند چون پیل مست به نیزه گشادند بازو و دست دو یل نیزه بر نیزه انداختند چو شیران بیکدیگران تاختند
ز نوک سنان شد زره ریز ریز دو بازوی هر دو بماند از ستیز فکندند نیزه گرفتند گرز برافراختند از سر کینه برز
ابر یکدیگر گرز کین میزدند زکین آسمان بر زمین میزدند وزان پس کشیدند از کین تیغ سپرها سپر در چو یک لحت میغ
فرنطوس با تیغ ناگه شکفت برو جهن شمشیر و او را بخست تمور دلاور چو آن حال دید یکی نعره از جگر بر کشید
فرس تاخت تا سوی میدان کین بغرید مانند شیر عرین چنین گفت با جهن افراسیاب که اکنون بگردید بتو ماه و شب
بر نید تخت کارزاری کنم که بر تو پدر سوکواری کنم نظر کرد جهن دلاور بدو یکی اژدها دید پیکار او
تو گفتی که رفته در آهن است و یا ببر غرنده در جوشن است بر رخش چون بر شیر و پیکر چو پیل خروشنده بر سان دریای نیل
یکی گرز در دست او همچو کوه کز و گاو ماهی همی شد ستوه حمایل یکی تیغ آیینه فام که تابش کورشید زرین نیام
تو گفتی که گرشاسب بر پشت اسب نشسته چو سوزنده آذرگشسب و یا آنکه سام نریمان بود که از وی بد خواه بی جان بود

وپالکه رستم برآمد برخش   که سازد زخون روی هامون نخش
زسهراب کردش نداشت کس   تو گفتی که بر زد زبر ... است
کمندی بفتراک چون اژدها   گرو ببر غران نیابد رها
بلرزید بر خویشتن جهن دلیر   بگفتا که مانندم بچنگال شیر
اگر جان برم از دم اژدها   بر آنم که دیگر نه بینم بلا
خروشید زان پس سوی تور   بگفت ای دلاور که پر زور
که نام خود و در نزد من   که امیدم زجوشن بپوشی کفن
تورش بگفتا که نام من ابر   اگر نقش سازد بکام هژبر
همه نیزه و تیغ بار آورد   سر سروران در کنار آورد
نیامد بگوشت مگر نام من   چو دانی به نیکی نشود رام من
تمور دلاور مرا نام دان   تم ناشکن جای آرام دان
چو جن نیزه در رزم بالا کنم   یکی حشر گاهی هویدا کنم
زتیغم شود خاک لعل بدخش   چو جولان دهم کره تند رخش
خدنگم رسیدن گذاره شود   زبانگم دل کوه پاره شود
به بینی چه بینی دم که من چون کنم   که این روی هامون پر از خون کنم
چو جهن این سخنها بگوش اندرش   دل از کینه در بر بجوش اندرش
بگفتا از خود چند گویی همی   بیا پیش اگر جنگجویی همی
بگفت و برآورد برنده تیغ   که زد خون بریزد زکین بیدریغ
زکارش بجنبید جنگی تمور   برانگیخت اسب و برآورد شور
بیازید چنگال وان تیغ تیز   زچنگش برون کرد اندر ستیز
بس آنگه کمرگاه او را گرفت   بماند از و جهن یل در شگفت
ربودش ز زین و بزد بر زمین   سبک بست دستش سوار گزین
همیخواست کارد راو رد کاه   مراو را بنزدیک فغفور شاه
بجنبید بر کینه افراسیاب   چنین گفت با لشکر ... بجواب
که ای نامداران کمین آورید   زکین آسمان بر زمین آورید
بگیرید از کینه دور تمور   که غیر زیان گشته گرد زمور
بیکبار آن لشکری جنگجوی   زکینه بمیدان نهادند روی
تمور دلاور بکمند کیان   تمامی که هجیه بر دو ور ران
برآورد تیغ ستیزه بدوش   برانگیخت اسب و برآمد خروش
همی کرد و زیر برش باز گرفت   هبالاش او سرفرازی گرفت
بزد خویشتن را بر سپاه چقق   فغان از زمین همی برزمین
بفرمود فغفور چین در زمان   بگردان خورگای دلاوران
به ترکان زهر سو بگیرید راه   که چو بیکین و که خواهد کلاه
همانگه زگفتار فغفور چین   برآمد زهر سو یکی گرد کین
فرو کوفتند از دو سوی نای کوس   پر از فتنه عالم چو روی عروس
زهر دو طرف آروری ستیز   نه روی مدارا نه راه گریز
علم گشته شمشیرهای دو روی   زخون یلان روان خون بجوی
اجل با یکی آشنای شده   میان تن و جان جدای شده
زمه تا بماهی تباهی گرفت   تو گفتی جهان را سیاهی گرفت
دلیران توران بپیچیده ...   زجنگی تمور آن یل رزمجوی
تو گفتی که عالم بسوزد بتیغ   نباشد شش از کشتن کس دریغ
تن سروران از شمشیر تیز   همی کرد از رزمگه ریزه ریز
تو گفتی که بیلتن رستم است   و یا سام نیرم است یا نیرم است
شد از صبحدم تا بر زد ی روز   چنان آتش فتنه هنگامه سوز
زکینه شد خروشان شهنشاه تور   همیخواست کامد بجنگ تمور
چو پیران و یسه مراو را بدید   عنانش کشیدند و بکوردر کشید
بگفتا مگر گشتی از عمر سیر   که نیسان شنهاده بکار شیر
نتابد دمان اژدها با تمور   ترا نیست با او یکی دست زور
هماناگروه فزون از شمار   بیامد بهال و بر نامدار
بر آتش تیغ زو بیم زمر اید   چو باد و زانفت در کوهسار
تو گویی که رستم درین اندرست   آیا نامدار بکین اندر است
چو بینه ترا ی ربایه ز زین   تو با او نتابی بهنگام کین
برو با کمر زد شاه افراسیاب   بگفت بکین مر ترا نیست تاب
یکی کودکی را چو رستم کنی   مرا او را ز کینه زبو کم کنی

رستم کمر

ببینی که گردش زبر کش   بیارم بنزد تو زو رفته هوش
ندانی که با هم گرای پلنگ   چنین داستان زد زمین کاه جنگ
که بینه اگر جنگ افراسیاب   شود کوه فولاد یکقطره آب
زیک کودکی گر هراسان شوم   همان به که با خاک یکسان شوم
بدو گفت پیران که ای شهریار   سخن بشنو از من یکی گوشدار
نباشد سزا این بهنگام رزم   که گوید ... جست از خصم رزم
سواران باجلد چون شیر رخش   بخایند با کرکینه بدوش
تو بر جا بمان ای شه کامکار   که من کین کشم زین جهانجو سوار
بگفت و برانگیخت از جای اسپ   بیامد بکردار آذرگشسپ
چو چشمش برآمد بروی تمور   تو گفتی برنده از تنش هوش و زور
بخود گفت پیران سر بیکسان   که این هست از نسل آزادگان
نماند بتوران یلان هیچ باز   تو گویی بود رستم سرافراز
سپه را ازو دید رو در گریز   فتاده بلرزه تکان رستخیز
بزد بانگ پیران بسوی سپاه   بگفتا بر این یل ببندید راه
رمانید از سه جهن دلیر   که فغفور روبه بود ما چو شیر
دگر ره برآمد سران فیلقان   گرانید گرزهای گران
از این قروان نامداران قروان   شده موج دریای آهن روان
زناگاه هومان پیکارجوی   بروی تمور اندر آورد روی
بدست اندرش خنجر نوک کاو   چو مردان جنگی بزد ماده گاو
بزد تیغ و ببرید یکجا کمند   رها شد سر جهن جنگی زبند
زکارش برآشفت جنگی جوان   بیامد بنزدیک هومان دمان
زشمشیر و نیزه باو بگشت   زمانی دلاور دران روی دشت
وزان پس چو شیران ببازید چنگ   ربودش چو طفلان ز زین خدنگ
عنان باز گرداند از کارزار   بر شاه چین بردش افکند خوار
چو فغفور چین روی هومان بدید   شگفتی لب خود بدندان گزید
بدانست کز لشکر تور کس   نسازد دگر رزم با او هوس
ببستند هومان یل را دو چنگ   دگر ره تمور اندر آمد بجنگ
زکین تیغ زد تا شب آمد پدید   دو لشکر بهامون فرود آرمید
زهر دو سپه انقدر کشته بود   که از کشته هر سوی صد پشته بود
تمور دلاور از آن رزمگاه   چو آمد بنزدیک فغفور شاه
بفرمود تا تخته نامور   که دو بدره سیم و یکی بدره زر
آلم بکوکر اندر آگندند   بپای تمور گزین ریختند
بسی آفرین خواند بر نامور   که بادی بهر رزم پیروزگر
چنین داد جنگی تمورش جواب   که ای نامور شاه گردون جناب
چو فردا برآید خور از کوه برز   من و شاه توران و میدان گرز
بر او هور تابنده تیره کنم   دو چشمش که رزم خیره کنم
برم سرش از این نام و ننگ   چو با من برابر شود روز جنگ
وزانجا سوی ره سر اندر کشم   با ایران زمین زود لشکر کشم
ببندم زکین گیو و گودرز را   همان طوس و گردان آن مرز را
فرامرز و زال و رستم همان   نیابند از زیر تیغم امان
کنم خسرو با پدر را بدار   اگر یار باشد مرا کردگار
نشانم ترا بر سر تخت او   ابا خاک یکسان کنم بخت او
بایران و توران تو فرمان دهی   من استاده باشم بر تو چون رهی
برو گفت فغفور چین آفرین   که بهتوا ... کلاه و نگین
نشستند زان پس بشادی و می   تمور شهنشاه فرخنده پی
وزان روی افراسیاب دلیر   چو برگشت از رزم شد بر سریر
نشستند بزرگان و پیران ...   چو پیران و فرشیدورد سترگ
سبک جهن شد نزد افراسیاب   چنین گفت کای شاه گردون جناب
ز من بشنو رزم و کین دیده ها   دلیرم رام ... ببستند ...
برفتم بمیدان همین شیر خوار   بماندم ازو که گرد و دار
بمردی او در جهان نیست کس   بود اژدر و سپاه تو خس
کی آتش و خس کجا ای پدر   بر اندیش و چاره بدین رزم بر
بمیدان او شیر را تاب نیست   بر زورش دمان پیل ای باب نیست
سپه را همه لرزه در جان فگند   چو از زین زر یال هومان بکند

دل نر شیر دارد و زور گاو / ابا او دمان پیل را نیست تاو / با ایران و توران ورا هم نبرد / نه بینیم بکن فکر این کارکرد
بر بیم بمیدان یکی اژدها / که جنگی نیابد ز چنگش رها / تنش زورمندست بازو قوی / به بالا بلند و بتن پهلوی
یکی باره از زیر رانش چو رخش / جهنده بمانند تیر بخش / همانا که سهراب آمد برزم / که جوید مر شیر در گاه رزم
و یا آنکه بر روی شیر او راست / نبیند بشد از عالمش دهشت / ز خم کمندش بتن در نشان / مرا مانده ای شاه گردنکشان
خرد بست هومان روان مرا / خدا باز داد دست جان مرا / وگرنه بچنگال آن شیر نر / همی آمدی روز عمرم بسر
چو بشنید پیران ز هومان این سخن / بدو گفت دلمرد گو این زبن / تو اول شکسته کنی شاه را / سپاهی سر ساه بد خواه را
یکی گور کی را کنی شیر نر / برآریش بر چرخ گردنده سر / اگر او دلیر است و نام آور است / ز شیر ژیان گاه کام آور است
نه آخر ز رویست دارا هنر / و یا کوه پولاد در جوشن است / یکی مرد جنگست و ما جنگجوی / تو شهزاده این سخن را مگوی
دلم خواست کام و رجوید نبرد / در آرم سر نام او زیر گرد / ولی چون بدیدم که او مرد راست / که کین جو شیران فرزانه است
بگفتم شود آشتی در میان / که جویم و پیکار از ایرانیان / ار او رو بتابم از آن کارزار / که شاید شود چاکر شهریار
بدو گفت پیران که فردا بگاه / شوم من بمیدان آن کینه خواه / یکی بر کرانش در آوری / چو بینم که جوید زمی برتری
بافسونگری بر گشایم زبان / بیارمش نزی شاه تورانیان / در این بود پیران که آواز کوس / فرا رفت بر گنبد آبنوس
غو کوس کین چون برآمد ز دشت / رخ لعل پیران گل زرد گشت / بناچار زد کوس کین دستبر / زمانه نهادند در دشت رستخیز

چنین تا برآمد بلند آفتاب / **گفتار در آمدن پیران بمیدان تمور و عرضه دلیری کردن** / نشست از بر اسب افراسیاب
سر و جیکان نیز قد بر فراشت و ملاحظه نمودن و از بیم جان در آشتی کوفتن و راضی شدن تمور با پیران و لشکرش باز داشت

روان سوی فغفور پرشه به پیل / رده بست لشکرش هیچ پیل / تمور دلاور بیکر نگ رخش / برآمد بمانند تاج بخش
جو از هر دو سو ساز کین ساختند / یلان خنجر کینه را آختند / سبک شد بنزدیک افراسیاب / سپهدار پیران کو کامیاب
بدو گفت ای شاه توران زمین / سر سرفرازان مردان کین / بنوبت جهانم بمیدان تمور / که تا کینه جویم همی از تمور
اگر من بر او چیره گردم بجنگ / شه چین درآید بکام نهنگ / وگر او در آرد سر من بدام / تو دانی بکن هر چه باشد بکام
در این بود پیران سرو میکان / که آمد تمور گزین نازنان / بمیدان کین نعره برکشید / که هوش از سر نامداران رمید
بآیین دیوی تن بیاراسته / چو کبکی که باشد بر آراسته / خروشید کای شاه افراسیاب / زمانی بمیدان کین کن شتاب
بر آراسته تن باسباب جنگ / میان چون دل خویشتن بسته تنگ / چو چشمش بر آمد بروی تمور / تو گفتی بر او تیره گردید هور
بدو گفت پیران که این سوار / نتابد زبان شیر در کارزار / من از دور دیدم ورا در جنگ / نداننمش زین سان بر جنگ
کجا رستم و رزم او از کجا / کجا طوس و این جنگجو از کجا / من از رای جنگش بر آورد آورم / سر پر خرد زیر گرد آورم
بیامد بنزدیک و از اسب جست / بلب صفحه خاک را نقش بست / بدو گفت ای نامبردار جهان / چرا جنگجوی ز شاه جهان
تو از شهر توران و از شاه تور / چو بیگانه جوی سوی تیره هور / ستیزی در این کار جنگ بینی / نیاید خداوند را خوش چنین
تمورش چنین گفت ای هوشیار / بگو نام خود مر مرا آشکار / که دانم تراهست رای و خرد / سبی دیده در جهان نیک و بد

بدو گفت

بدو گفت پیران مرا نام وان / سپهدار و سالار بلکام دان / تمورش بگفتا که افراسیاب / برزم سپه راند سر بر شتاب
وگرنه مرا با شه تاجور / نبد رزم و کین ای گو ناور / همی خواستم سوی ایران شوم / بکردار درنده شیران شوم
همه شهر ایران بهم بر زنم / بجان جهاندیش آذر زنم / به بندم دو بازوی گودرز را / کنم سرنگون نامور را اسیر
همان طوس و گردنکش گستهم / دلیران ایران زمین بیش و کم / چه برزوی گرد و فرامرز را / زواره دلیران آن مرز را
بیارم رستم و زال بندم دو دست / بیارم بتوران سرافکنده پست / بگردون سر تاج افراسیاب / برآرم بمانند آفتاب
همانا که از بخت گرداند روی / که آمد به پیکار من جنگجوی / کنون تو بصلح آمدی جنگ / اما نامور مرد با فرو هنگ
بدو گفت پیران که ای نامدار / که یارد که با تو کند کارزار / مرا با تو نبود سر رزم کین / که تو اژدها را زنی بر زمین
نتابد ابا تو بهنگام کار / گو پیلتن رستم نامدار / چگونه کنم با تو من رای جنگ / که تو چیره گردی بشیر و پلنگ
تو چون آتشی و منم همچو خس / چو تو نامداری ندیدست کس / گرفتی سواری ز توران زمین / که چون او نبودی کسی روز کین
بیا ترک این رزم و پیکار کن / مرا و را از آن بند آزاد کن / بنه از سر این سرکشی ای تمور / بیا آشتی کن بسالار تور
بدل چون ترا کین رستم بود / گر چون تو دلیری دگر کم بود / همان به که با شاه افراسیاب / همان شاه فغفور گردون جناب
سپه را سوی مرز ایران بری / ز زابل سران بوم شیران بری / تمورش بگفتا که با شاه چین / یکی رای ای پیل ببینیم درین
بود امر از وی که او پادشاست / بگفتن بگیره شاه فرمان رواست / تو زینجا بر و نزد افراسیاب / بگویش که بر کین ندارم شتاب
بگفت این کلام و بر گرد زود / بر شاه رفت و ورا استود / سخن هر چه بشنید باو بگفت / رخ شاه فغفور از آن بر شگفت
زمیدان بگرداند در دم عنان / بلشکر در آمد دل شادمان / همی گفت دل شاد زی ای تمور / که یار تو گردیده سالار تور
وز آن پس چو پیران بشد باز جای / ابا شاه آمد به پرده سرای / سراسر سخنهای فرخ تمور / بیان کرد پیران ابا شاه تور
یکی هدیه آراست پیران روان / که همچو ستاره ببودش گران / ز دیبا و لعل و در و سیم و زر / چه اسبان تازی ابا زین زر
سراسر چنین دلاور سپرد / که این با بیرت سوی فغفور برد / ببوسید پس چون روی زمین / روان شد بنزدیک فغفور چین
شه چین پذیره شدش با سپاه / بیاوردش از ره سوی بارگاه / بمانند چتره هم سروران / از آن کرده و هدیه شه کندوران
یکی بزم آراست فرخ تمور / ز بهر دل شاه سالار تور / رها ساختند هومان یل از بند / نشاندش در آن بزمگه پیکرند
چو سرمست گشتند آن هر دو تن / بیاراستند انوران انجمن / زمین بوسه دادند و رفتن شاه / نهادند رخ سوی توران سپاه
رسیدند چون نزد سالار تور / بگفتند فردا همانا تمور / ابا شاه فغفور گردون جناب / بیاید بنزدیک شه همچو آب
از شادی شه توران شب نخفت / دلش بود با ایمنی یار و جفت / بنزدش شادمان بود افراسیاب / همی گفت بختم در آمد ز خواب
سپه سازم و رو بایران کنم / هرو بوم شان بار و ویران کنم / نه رستم بماند تمور آنکن / نه برزو نه طوس و نه مردان کین
نه رهام بر جا بماند نه گیو / نه گودرز و بیژن سرافراز نیو / نمی شد دلش را ز رزم هیچ سیر / جهان جنگجو است سازد اسیر
چه تاج زر اندود و زرینه جام / نهادند بر طاق فیروزه فام
خبر شد بنزدیک سالار تور / که آمد شه چین برت با تمور

چو بشنید شادی کنان برنشست ابا نامداران مهتر پرست بیامد بر آن مهد و دربار یافت ز شادی دگر سوی او کرد تفت
بجنگ تمور گزین هر زمان بر بری نهان شاه تورانیان بدل گفت ار او در آید بجنگ سر رستم آید بکام نهنگ
ز شادی یکی جشن آراست شاه که شد خیره زان پهلو رزمخواه بر شاه توران بشادی نشست ولی کامش از عشق دیر بست
چو آمد سر رزم توران و چین همچنین باز گویم ز ایران زمین یکی داستان کو عیان این زمان که رخساره ات زان خورد ارغوان
چو در شاعری موی بشکافتم بتاریخ اندر چنین یافتم که چون سوی ایران شتابد تمور بر آورد ز ایران زمین بانگ شور
دگر باره یکدست آمد پدید نمود قفلهای بدی را کلید بود داور بها در این داستان ز ما آفرین باد بر راستان
شنیدم یکی شهنشاه تور همی زر بباده ببردی تمور از او بود هر لحظه دلشاد و خوش که انیست جنگ آور شیرکش
نماند بجز برزدی شیر را مران گرد با گرز و شمشیر را اگر او برستم نبرد آورد سر مغزش زیر گرد آورد
با ایران از و کس نجوید نبرد چو آرد سر پور دستان بگرد هانا مرا بخت آمد پدید که رخسان دیری برمن رسید
سر ماه از کرسی زد تمور بجست و بگفت ای نخ برامور چه نوشی چنین باده خوشگوار جهانست عدو رستم نامدار
کسی را که دشمن چو رستم بود همه شادیش همچو غم بود ز چه باشدت دل خوش ای شهریار از این شادی و می کشی خرم دار
سپه ساز تا رو با ایران کنیم بهر چار سو پاک ویران کنیم شه تور گفتش که ترسم زکار که بینیم از گردش روزگار
که رستم دلیر است و رویین تنست ز روبین تنی همچو آهن تنست نتابد ابا او پلنگ اژدها از او خبر شرزه نگردد رها
تورش بگفت کو بشنیده ام هنرهاش را هم بشنیده ام تو زین غم مدار و مرنجان روان که کردگار باشد خدای جهان
ز کوه با کوشش بردار دشت ز میدان بنزد یکی شاه ارش وز آن پس فرامرز و برزوی را همان گیو و طوس جهانجوی را
به بندم بیارم به نزدیک تو کنم روشن این رای تاریک تو بگیرم سر تخت کیخسروی نمایم جهان سر و ایران گوی
از آن پس شهنشاه ایران توی گزین بزرگان و شیران توی برو آفرین کرد افراسیاب که بادی جهانگیر چون آفتاب
خنک نام کو چون تو آرد پسر خوش آن باب کو چون تو دارد گهر بر ایران چنین گفت سالار تور که ای نامور گرد رخشنده هور
برو عرض لشکر بده در زمان برون کن ز هم سوی کار آگهان چو بشنید پیران کمر بست تنگ دو هفته زمانه ببودش درنگ
ز هر دو سپه خواند از بهر رزم ببودش تو گفتی بدل رای بزم رحیمی و خارزمی و خاوری ز شکنی و از قنطبی و کندری
ز فغفور شاه و ز افراسیاب کسی خود ندانست کردن حساب نویسنده شد از نوشتن برنج ز بس اسب و اسباب سالار گنج
ز لشکر فزون بود سی ره صد هزار همه شیر مردان خنجر گذار سپاهی که دیده پیران سالار دید نه گوش زمانه چنان بشنید
بیامد بیکجاه پیران گرد بنزد شهنشاه با دستبرد دعا کرد و گفت ای شهنشاه تور ز روی تو چشم بدان باد دور
سی ره صد هزار از سپه شد فراز همه شیر مردان گرد نگرار چه فرمان دهی دیگر ای تاجور بگو تا به بندم بکینه کمر
به پیران دعا کرد شاه ختن که بی تو مبیناد کس انجمن بیامد تمور گزین را بگفت گزین پس به پیکار و کین بایدت جفت
گزین کن ز جنگاوران صد هزار سرافراز نامی دلیران کار به بهره خویش بور مرا ابا شیر دل مرد نیک اختر
سرافراز جنگ آوران شنیده ام روان بخش جان و دل دیده ام بدین کین تراساختم پیشرو که هستی سرافراز کین خواه نو

ولیکن تو هشیار

ولیکن تو هشیار بیدار باش ز دشمن سرت را نگهدار باش که ایرانیان مردم پر فنند مبادا شبی بر طلایه زنند
زمین را ببوسید فرخ تمور بگفت ای شهنشاه فرخنده هور بفر تو از کس مرا نیست بیم ز خنجر تن شان کنم یل دو نیم
نترسیم از رزم ایرانیان چو پیکار جستیم ز تورانیان به بینی که ای شاه توران زمین که من چون کنم رزم هنگام کین
بگفت این و بوسید و ساز نبرد سر از رامش و خرمی دور کرد ابا شیده پور افراسیاب همان لشکر نامور بی حساب
رخ آورد زی مرز ایران زمین ابا لشکر نامدار و گزین همی راند منزل بمنزل چو باد یل نامور پهلو پاکزاد
ز کشتی گذر کرد و آمد به بلخ ابر بلخیان شهد را کرد تلخ وز آنجا بیامد سوی مرز طوس جهان کرد مانند آبنوس
ز کشتی گذر کرد افراسیاب ببلخ اندر آورد لشکر ز آب چو آمد تمور دلاور بری ابا نامداران فرخنده پی
بیامد شه تور تا زان بطوس ابا شاه فغفور و پیلان کوس دل چون بمرز ری آمد تمور جهان کرد تیره ز نعل ستور
شه ری گرازه سر گیوگان آگاه شدن گرازه از سپاه تور و آماده رزم شدن و سپاه از ری برآ از نسل گردان و آزادگان
چو شد آگه از کار افراسیاب بیرون آوردن و شب روانه سپاه توران شدن که کشتی بر افکند یکدست آب
بر آشفت بسیار از کار او طلبکرد گردان پرخاشجو سپه بود او را ده و دو هزار همه سرکش و با هنر نیزه دار
در گنج بگشود و روزی بداد سپه بر نشانده و بنه بر نهاد دو منزل بدیره بیامد براه نبود آگه از گردش چرخ و ماه
شبانگه سپه را فرود آورید طلایه برون کرد چون آن رسید گرازه چنین گفت با لشکری که ای نامداران یار آوری
هشیوار باشید و بیدار بید ابا آلت رزم و پیکار بید یک امشب شما را حرامست خواب مگر بید در خواب گردن شتاب
که تا من از اینجای اسب ز تندی چو سوزنده آذر گشسب یکی بکدرم سوی توران سپاه به بینم همی خوکه در جایگاه
سپه را ببینم که چند است و چون چگونه توانیم کردن فسون بگفتند گردان که این نیست راه که تنها شوی سوی توران سپاه
چرا خویش را در بلا افکنی تن اندر دم اژدها افکنی مشو سوی توران سپه ره نسپر مبادا که بد بینی ای نامور
گرازه بگفتا خدای جهان مرا بخشد از جنگ دشمن امان بگفت این و افکند در بر زره زره را ز هر سوی بر زد گره
کلاه حیل را بسر بر نهاد چنانچون بود رسم مردان راد قبای ز مخمل سیه تر ز قیر بروی زره بر بپوشید تیر
کمرگاه از کینه بربست تنگ به بجید با نای مغفت رنگ طلب کرد اسبی بسیمای زاغ نشست از برش ماند در شب چراغ
در آن تیره شب چون بلای سیاه روان شد سوی لشکر کینه خواه همی راند آهسته و نرم تری دلش گشته از کین بدخواه گرم
ز ناگه یکی تند بالا بدید ز پستی سوی لشکر تند بالا کشید بر آن روی بر پشته سپاه گران همی دید خرگه گران تا کران
ز بس شمع و مشعل تو گفتی که هور بر افروخته در سپاه تمور فرس دید چندان که نتوان شمرد شگفتی فرو ماند سالار گرد
همی گفت این لشکر از مور و مار فزونست چون آورم در شمار چه سازم ندانم بدین لشکری که دارند با ما سر داوری
اگر مر مرا بخت یاری دهد با ایرانیان کامگاری دهد ز سالار ایشان بر آرم دمار شکسته شود لشکری بیشمار
همی گفت و حیران در آن تیره شب ز بانگ کوس و فغان حلب ز حیرانی انگشت اندر دهان بشد خیره سالار بیدار بخت
ندانم همی گفت سالار کیست بدین لشکری نام بردار کیست ز ناگاه اسبش خروشید سخت بشد خیره زان نامدار جوان

طلایه در آن شب فرنطوس بود / که با لشکر و نام و ناموس بود / خروشیدن اسپش آمد بگوش / برانگیخت باره چو شیران روش
قضا را جهان گشته به چو روز / ز مهتاب به عالمی دلفروز / فرنطوس برگشته او را بدید / یکی ویله از جگر برکشید
بگفتا چو شخصی که ای بگوی / مکار اگهی امدی پویه پوی / گرازه بپاسخ نجنبانید لب / فرنطوس شد از وی اندر عقب
برانگیخت مرکب که آمد برش / ز کینه ببرد گرامی سرش / گرازه کمان کیانی بچنگ / گرفت و بپیوست تیر خدنگ
بزد بر بر باره او دلیر / که باره ز بالا در آمد بزیر / فرنطوس افتاد از پشت اسپ / ولی جست بر سان آذرگشسب
همیگفت ما ناکه ام نیست / که او آدمی زاد را دشمنیست / ز بیم خدنگش بتابید روی / پیاده سپر در پس پشت اوی
خدنگی دگر ره گرازه گشاد / بزد بر سر و گوش سالار زاد / گریزان فرنطوس یکبارگی / شده خسته کشته شده بارگی
بیامد به نزد طلایه فراز / چنین گفت با لشکر کینه ساز / که هشیار باشید تازی گهر / بتازم بگویم که چون گشت هور
یک اسپ آسوده را بر نشست / بیامد خود و شان بجا ماند جست / چو آمد به نزد جهان پهلوان / دعا کرد کای گرد روشن روان
جهان زیر دست تو بادا همه / تو شیری و ما یکسره چون رمه / طلایه بدم اندرین تیره شب / ابا نامداران والا نسب
یکی شیهه اسپم آمد بگوش / دل من از آن شیهه آمد بجوش / برآشفتم انگیختم زود اسپ / بدان سوی مانند آذرگشسب
به بیم دلیری بر اسپی سوار / که چون او ندیده دگر روزگار / زدم بانگ بر وی که در شب / به پیش ای دلیر بگفتار لب
بپاسخ لب خود نجنباند هیچ / برآشفتم و رزم را بسیچ / برانگیختم باره خنگ را / بدان تا نمایم بدو جنگ را
یکی تیر زد باره ام را بلخت / چو دیدم که شد لخت با من درشت / گریزان از وی روی برتافتم / سپر بر سر آورده بشتافتم
ابا کرد گردنکش خیره دست / خدنگی گشاده مرا هم بخست / جهانم که ام یمنی بد نژاد / بیامد بر رزم منی ای گرد زاد
چو آگاه شد زین تمور گزین / پی کینه بنشست بر پشت زین / برانگیخت از جای اسپ نبرد / روان گشت در دشت آن شیرمرد
چو آمد به نزد طلایه رسید / یکی غلغل و بانگ زاری شنید / سه تن دید افتاده بر خاکراه / بران هر سه جنگی غریو سپاه
دلاور بدیشان نکوهش گرفت / نکوهش تمور و بر او هش گرفت / بگفتند کامد سواری گرگی / سه یل کشته بر نشیب نامدار
تمور دلاور که رزم ساز / چو آمد بنزدیک لشکر فراز / کسی را ندید اندر آن جایگاه / شگفتی فرو ماند از آن کینه خواه
بیامد بلشکر که خویش بود / نخفت ای برگشت و شادی نمود / بلشکر بگفتا گو آید هیچ / همی رزم را کرد باید بسیچ
که گرگ اندر آمد میان گله / گله کرد از صدمت خود یله / ازان پس بدستور بیدار گفت / که این راز از من نباید نهفت
بری در شهنشاه سالار گفت / همان از در رزم و پیکار کیست / بدو گفت بشنیده که ای نامور / بشنو تا که برگویمت سر بسر
بری گرد سالار فیروز جنگ / که در رزم باشد چو غرنده پلنگ / گرازست از تخمه گیوکان / ز نامداران و بر مایگان
دلیرست و نام آور و شیر دل / که کین ازو دیو گردد خجل / چو بشنید از او این تمور دلیر / بگفت ای سواران غضنفر گیر
به یزدان دادار تابنده هور / به تیغ و به رزم و به بازو و زور / بتاج جهاندار افراسیاب / که باشد درخشنده تر ز آفتاب
که چون شاه خاور علم برکشد / جهان چادر خود بسر درکشد / بزین اندر آیم چو باد بهار / برانگیزم این بور دریاگذار
نمانم گرازه نه مردان او / ز آن شیر مرد ان میدان او / بجای آورم ننگ و ناموس را / همان کین بخواهم فرنطوس را

بگفت این

بگفت این و از ساقی سیم تن / دگر باره بستد عقیق یمن / خروش مغنی برآمد بچرخ / نوا ساز گردون در آمد بچرخ

دران با هوش موبد نژاد / شنیدم که روزی که بامداد
چو درخشنده شد صبح گیتی فروز / سر از چادر شب برون کرد روز

گفتار در صف بستن گرازه و نامه رسیدن سپاه تمور و رزم کردن با گرازه و او را کشتن و سپاه او را شکستن

بپوشید پس خود جنگی تمور / که اسباب رزم از برش ساز دو / تن خود نهان ساز در ساز جنگ / که نتوان نمودن که کین درنگ
سپه را بگو تا نشیند بزین / که امروز دارم سر رزم کین / بگفت این و افکند در بر زره / چو زلف بتان زد زره را گره
یکی خود رومی بسر بر نهاد / جفا جو چو بود رسم مردان زاد / کمرگاه از کینه بر بست تنگ / حمایل یکی تیغ سیماب رنگ
نشست از بر تازی اسپ تند / بدست اندرون گرز و برزین بند / ابا لشکری بیش از مار و مور / بجنگ گرازه روان شد تمور
وزین سو گرازه بگرد دلیر / بیامد بلشکر که بود دلیر / بگردان خود گفت کای بوران / سرافراز و کار آزموده یلان
یکی لشکر آمد ز توران بکین / که شان نیست پیدا کران زمین / ندانم که باشد سرافراز آن / فراوان بجنگم بر داران
ولیکن طلایه بیامد بجنگ / بکشتم و را با یکی تیر رنگ / همانا ورا نیز هم خسته ام / دریغست بر جنگ اسپ تیز گام
ندانم ز گردون چه آید دگر / ابا سرافرازان پرخاشخور / بگفت و بیاراست برمی و روان / بگردش در آیم می ارغوان
برآورد روی تا خور از باختر / با مرغ و اونه برگرد سر / بپوشید اسباب رزم و ستیز / بگرد کمر بست خنجر تیز
نشست از بر اسپ تازی نژاد / گرازه همانگه چو مردان زاد / سپه بر نشانید چون شیر اوش / دل از کینه شاه توران بجوش
ره دشت در دشت صحرای ری / یل پر هنر پهلو جنگ جوی / بگفتا بگفتا که ای سروران / مترسید از لشکر بیکران
برآید از ایشان کم کین دمار / که تا آید سپاهی لشکر بکار / درین بد که گردی بپیرامن گشت / گران روی هامون چنان گشت
بگردون برآمد غو نای و کوس / جهان گشت از گرد چون آبنوس / ز آواز شیپور و روبینه خم / همان ناله بوق با کام دم
دل شیر گفتی بدرد همی / زمین گفتی از جای برد همی / برون آمد از گرد جنگی تمور / به پیش اندر لشکری بیش از مار و مور
نظر کرد چون بر سپاه عدو / درخشنده شد پهلو رزم جو / بلشکر بگفتا که صف برکشید / سپرهای چینی بسر در کشید
که امروز گرم ره داوری / کنم کارزاری برین لشکری / که گر چون ستاره بر ایشان همی / کنم چیره ایشان پریشان همی
بگرامت بشنید ره در نهان / ستاده به نزدیک هم وران / خود اندر میان سپه جای کرد / درفش درخشنده بر پای کرد
به پیش سپاه اندر آمد تمور / چو برج حرج گرد ... تابنده هور / گرازه نظر کرد آن پهلوان / دلش در بر آمد ز کین بر دمید
به پیش سپاه اندر آمد دلیر / بگفت ای دلیران غضنفر گیر / که امروز رای دلیری کنید / چو من در گه رزم شیری کنید
مترسید ازین لشکری بیشمار / که گر یار باشد مرا کردگار / بفیروزی خسروی بالکین / یکی را نمانم برافراز زین
بگفت و برانگیخت از جا ستور / بمیدان در آمد برآورد شور / بغرید بر سوی آن لشکری / که ای نامداران با داوری
شما را مگر شرم ناید ز خویش / که دارید گرد ار روان پیش / که هر دم سپاهی فراز آورید / با ایران زمین ترکتاز آورید
چو گرد دلیر رزم روان در نشست / چو روبه به شیران نماید نشست / یکی سرفرازم ز ایران زمین / دلیر و سوار افکن و مرد کین
سواری در آید بری من برزم / که تا سیر سازمش از رزم و بزم / ز گفتش برآشفت جنگی تمور / بمیدان در افکند از کین ستور

برآراسته تن به اسباب جنگ | نشسته بکلک نهنگ همچون پلنگ | تو گفتی نهنگی ز بحر بلاست | و یا آتشی ان بلی ازدهاست

بیامد بنزد گرازه چو باد | بدو گفت کای مرد جنگی نژاد | چرا غره گشتی بدین یال برز | بدین پهلوی پیکری دست گرز

بمیدان چرا خویشتن بینی کنی | منزد گر یکی خویشتن بینی کنی | به بینی دلیری که شیر ژیان | که کینه خواهد ز جنگش امان

گرازه بخندید و گفت ای سوار | ازین گفت بیهوده شرمی بدار | دلیری کزو در گه کارزار | ازو شیر نر را بود زینهار

نباشد جز او پور دستان سام | سر سرفرازان کو نیکنام | یل دیو کش پهلو تاج بخش | سر نامداران خداوند رخش

بر بیغاره گفتش تمور گزین | چو رستم کسی بر نیاید بزین | ولی چون به بینی سواری مرا | که کینه ستیزه گذاری من

فرامش کنی رزم جنگ نهنگ | زپیکار رستم بمانی بتنگ | گرازه بدو گفت چندین مدم | بدین گرز و این رشته و برزم

اما رستم زال زر اژدها | اگر کین بسنجد نگردد رها | نه تو فرزون تر ز سهراب شیر | که او بود پور کو شیر گیر

گرو نامداران ایران زمین | فرو مانده بودند هنگام کین | هجیر دلاور بزنهار رفت | برستم همی رزم و پیکار داشت

چو شد تهمتن آگه از کار او | بمیدان او کرد از کینه رو | بکشتی گرفتش را بزیر آورید | زغم چهره اش را زریر آورید

زدل دور کرد آنچه ون کینه اش | بزد خنجر تیز بر سینه اش | نبود و نه هست و نباشد دگر | بمیدان چو سهراب پرخاشگر

تمورس یکی که او در نست | دلیران کین را همه در خورست | به نیرنگ سهراب را کشته است | تنش را بخون اندر آغشته است

پدر کو کشد پور خود را بجنگ | ازو عالمی را بود عار و ننگ | دل من ز سهراب پرخون شده است | کنارم ز دو دیده جیحون شده است

ندارد مگر برزوی پرهنر | ز سهراب جنگی سنگی خبر | که دارد کمر بسته پیش نیا | بهامون بگیرم بدین غم کیا

ولیعهد تخت شه افراسیاب | بربندم برستم برین کینه خواب | بخواهم ازو کین سهراب را | رسانم سوی گشت کین آب را

ببندم دو بازوی برزوی را | برم سر هجیر جهانجوی را | نه خسرو بمانم بتخت و نه گو | نه یک تن ز شاهان بیدار نیو

گرازه بدو گفت کای نامدار | بگو نام خود مر مرا آشکار | بدو گفت نامم تمور ست و بس | همان اخترم نور هور ست و بس

ببرو سرافراز و خنجر زنم | ز خنجر نهم چرخ برهم زنم | بگفتش من از نژادت بگو | آیا نبیره مرد الکی رزمجو

بگفتا کی من پور افراسیاب | که رستم بسان پدر کامیاب | کنون گر تو هم نام خود را بمن | بگوی سزد ای یل رزمزن

بگفت گرازه مرا نام دان | همی جنگ شیران مرا کام دان | رسانم بکشواد سردل نژاد | که او بود سالار هر دار زاد

ولی از چه گفتی تو باهی دروغ | دروغی که آن را نباشد فروغ | شنیدم که افراسیاب سترگ | سه پورش بود هر سه مانند گرگ

قراخان و جهن است و شیده دگر | که هستند هر سه روان پدر | نه جهن و نه شیده قراخان نه | برانم که از نسل ترکان نه

زمردان نه خوبست گفتن دروغ | بویژه دروغی که شد بیفروغ | چه گفت این گرازه تمور سوار | بپیچید بر خویش چون زلف یار

بزد نوره بروی که ای پهلوان | هوای بدین کوه تیره روان | بمیدان نه رزم و پند آمدی | و یا بهر اندرز و بند آمدی

اگر بهر جنگ آمدی جنگ کن | بکینه کمر بسته را تنگ کن | زگفتش گرازه برآشفت سخت | بدو گفت کای ترک برگشته بخت

همدم بدین خنجر الگون | ز بالای زین بیت در آرم نگون | بگفت برآورد پیچان سنان | یکی حمله آورد اندر زمان

گرازه چو آن دید نیزه گرفت | چه ببر ژیان اگر ستیزه گرفت | برآویختند و درآمیختند | یکی گرد نیزه برانگیختند

دو پور زجنگی بآهنگ جنگ | سر راه بر هم گرفتند تنگ | بهر سو گرد جنگی عنان میگرفت | هر پیش راه سنان میگرفت

چهل حمله کردند بر یکدگر | نه این را خطر بد نه آن را ظفر | یکی را نیامد سر اندر نشیب | ولی شد دل هر دوان پرنهیب

سرانجام رمح گرازه شکست | گرازه سوی تیغ کین برد دست | تمور دلاور چو تیغش بدید | بکردار آتش زجا بر دمید

بماند به پور سر دست او | گرفت و بزد بر پرخاشجو | گرازه کمربند او را گرفت | بماند زنیروی او در شگفت

بیالود از آن هر دو خون | که گیتی نگشتند از زین نگون | دل هر دو از تن طپیدن گرفت | خوی و خون زناخن چکیدن گرفت

دل نامداران زکینه ببرد | رخ پهلوانان زاندوه زرد | خروشید ناگه تمور گزین | ورا گفت چون کودک از صدر زین

عنان تافت در رزم بیدادگر | بر شه و اسپش برد و افگند خار | بترکان چنین گفت کای سروران | ببندید این را بهبند گران

بگفت این و آمد بمیدان گر | خروشید بر سان غران نر | که کردی در آمد بر من بکین | بدان تا نمایم براو رسم و کین

کسی رزم او را نکرد آرزو | زچندان دلیران پرخاشجو | بمالید از کینه کف را بکف | بیامد دمان و نمانده نزد کم صف

میان علان اندر آمد چو شیر | بکف گرزه شصت من ان شیرگیر | چو هنگامه جنگ را گرم کرد | بهم مرد و مرکب همی نرم کرد

دلیران ایران ابا تیغ تیز | برانگیختند اسب بهر ستیز | به تیغ و به نیزه بگرز و کمند | گرفتند دو در یل ارجمند

زقلب سپه شد برآورد اسپ | سپاه ارسپش همچو آذرگشسب | سر زو بگردان ایران سپاه | برآمد غریو سواران بماه

ز بس هایهوی و فغان سران | زگردش فرو چرخ روان | دلیران توران دمان همچو ببر | بدست آتش و باد باره بزیر

فتادند بر خیل جنگ و ستیز | بکردار غرنده سیلاب تیز | برفتش بلان در تمور سوار | چو برنده شمشیر زهر آبدار

تو گفتی گراز کین بیارد همی | سر مرد جنگی بکارد همی | بزیر اندرش کوه خنگ بود | بدستش یکی تیغ کلرنگ بود

بسش لشکری همچو کوه گران | بکف حمله را گرز و تیغ و سنان | هوا شد زگرد سپه پر زمیغ | ولی بار آن تیغ بد گرز و تیغ

تمور گزین چون خروشان شدی | ازو دشت آورد جوشان شدی | همی سروران را چو گرد ارجمند | فرو در گشت کرد فرخنده بخت

دلیران ایران بکردار ابر | بیکبارگی تاختند چون هژبر | بیکبارگیران بیشه کوه فراز | بخیل مخالف شده رزم ساز

در آن جنگ کردند مردانگی | نمودند بسیار فرزانگی | گرا بخت برگشت مردی چه سود | زمانه بکاهد نخواهد فزود

چو شد جنگ آن نامداران درشت | ز لشکر به دشمن نمودند پشت | تمور از عقب تاخت لشکر را | لبی گشت گردان بآهنگ را

دو صد کس ز باره بزیر آورید | بسی نامور گردان اسیر آورید | سراپرده و ساز ایرانیان | بیغما ببردند تورانیان

چنین است آیین چرخ بلند | یکی شاد ازو دیگری مستمند | ازو بود تا بود انجم فروز | یکی شاد دل دیگری تیره روز

گفتار در مست شدن تمور و گرازه را با بند بمجلس خواندن

چو برگشت از رزم جنگی تمور | همه ساز بزم از برش ساخت دور

طبار برد از رخش دور کرد | واورا سزرخش کرد و جوابراد | گرازه اورا | زشادی دل رغبت سور کرد

در آورد ساقی بمجلس شراب | بگردش درآمد عقیق مذاب | نوای دف و نی هم راست شد | غم دل ببیک ره کم و کاست شد

تمور دلاور چو گردید مست | ابا نامداران باده بدست | بخیمه فرمود تا در زمان | بیاورد گرازه ابا بندیان

بفرمان او رفت در خیمه مرد | نشانان بر بسته یان همچو گرد | گرازه بدان بارگاه آورید | تا بسناد بروی دعا گسترید

تمور از ان شیر دل بنگر یه   سخن‌ها بگفت آن کی نامبرده
گرازه نظر داشت پرپیچ با   بخندید بر نامور اژدها
نورشن بگفتا که مردیت کو   بگرد کشان هم نبردیت کو
بکی رفت آن فر و مردی و زور   چو گشتی گرفتار چنگ تمور
دلیران نکردند در رزم زبون   بویژه چو تو گرد ریزنده خون
گرازه بدو گفت گردون پیر   بسی کرده زین کارهای دلیر
کهی آورد شیر در بند مان   کهی بگسلد جمله پیوند مان
چنین است کارش وزین شیب پاک   چو فرجام مان مهره خشت خاک

منوغره چونین بگو دای دلیر   که روزی ز بالا در آی بزیر
مرا این گمان بود که چرخ بلند   نیارد بر و بازوی من گزند
کنون زین رفت نیرو و زور   اسیرم بچنگال جنگی تمور
ولی گر بدانی که رای تو چیست   بدین شادمانیت بیدار کیست
تو داری کنون رزم ایران به پیش   همان رزم گردان با نام و کیش
مرا حیف آید به بالای تو   بدین پهلوی برز پهنای تو
که گردی تبه در که کارزار   بدست دلیران نیزه گذار
خبر چون بر شاه ایران رود   همان آگهی زان دلیران رود ۹
چو گودرز آگاه گردد ازین   ز دردم بروها کند پر ز چین
همان گستهم با سپهدار طوس   فریبرز و گرگین با پیل و کوس
چو رهام و چون اشکش نامدار   سر سروران گیو و شمس شکار
جهانجوی برزوی نر اژدها   که از جنگ او کس نگردد رها
فرامرز و سام و فرامرز زاد   زواره تمتاره پیل شیر زاد
جهان سوز رستم که تاج بخش   که او را بود تیغ و گوپال و رخش
چو جمشید شاه با بگسسته زجای   تو بیداد بینی سرت را ز پای
بدو رحم کن بر جوانی خویش   به بخشای بر زندگانی خویش
ز نیرنگ و افسون افراسیاب   مکن سوی پیکار کردن شتاب
ز گفتش برآشفت فرخ تمور   بدو گفت کای بد رگ تیره هور
تو گر هستی اندر جهان هوشیار   یکی بر تن خویشتن زینهار
بگفت این و فرمود جلاد را   مران مایه ظلم بیداد را
که دیر ابرو دست بسته چو یوز   برندانش دارد همی تیره روز
وز آنسو گریزندگان سپاه   رسیدند پویان بدرگاه شاه
شده رخ ز اندوه و غم لاجورد

آمدن سپاه گرازه بدرگاه خسرو و احوال گفتن و خسرو سپاه جمع کردن زبان از گرازه بر از باده کری ابوبان شه حاجب نامور و گودرز و گیو و کرن و بیژن خبر یافتن و قراول از شاه گرفتن و رهام بجنگ زنگی

درون بر و شان زی شاه دادگر

بگفتند کای شاه فرخنده پی   ستم دیده کانم از ملک ری
گرازه سپهدار و سالار ماست   بهر جنگ و به او نگهدار ماست
بپرسید کاید رچکار آمدید   گزین سان بدل سوگوار آمدید
گرازه جهان است کوشید یار   اجل کرده مانا بر و ترک تاز
همی هرکسی بر شه تاجدار   دعا کرد کای خسرو کامگار
چو پرسی ز حال گرازه خبر   بگویم ای خسرو نامور
که او را ز ترکان چه آمد به پیش   چه سان ماند در بند بیداد کیش
دگر باره به گوم از ان بیشتر   یکی لشکری آورد و بگذرد ز آب
به پیش سپه کینه خواهیست نو   که چون او ندیدیم ای شاه گو
چو غران شود خون بجوشد همی   زمین زیر گرشسب پوشد همی
ندیدیم ای شاه با فر و داد   بمیدان چو او مرد جنگی نژاد
چو جوشان شود دل بدرد ز شیر   شود پیل جنگی بر زمش اسیر
سپه هست با وی برزه سوار   دلیران شمشیر زن صد هزار
ورا ره نما شیده سر گشت   که چون مور تابنده خنجر گشت
بیامد سوی ری که شیر شتاب   بجنگ گرازه عنان داده تاب
بمیدان در آمد ابوردخواست   تو گفتی که خورشید یکی اژدهاست
بمیدان او شد گرازه دمان   بگشتند با هم به نوک سنان
سرانجام بازید جنگ آن دلیر   ز زین در ربودش فرو خواند چو شیر
بیرون سوی سپه تازنان   ببستند بازوش شیر اوژنان
غنان باز تا سد دگر چو گرد   سو ما کینه یکی حمله کرد

ولیکن

تو گفتی نهنگی بحر بلا   برآمد گرازه کین ما
بپیکی که پست گرز و به پیکر فغان   هم از جیب و راست که زکران
تو گفتی که گرشسب شیراوژن است   بتنید شد از عادلش دشمن است
وبا خود نریمان بر آمد براسب   که گیتی بسوزد چو آذرگشسب
و یا سام نیرم بر پشت نبرد   در آمد که انگیزد از باد گرد
و یا الکوس دستان از دهاست   فرو شنیده برسان بحر بلاست
و یا تهمتن برنشسته برخش   که سازد ز خون دشت لعل بخش
همانا که سهراب یل زنده شد   فلک پیش خنجر او بنده شد
نبرد زو در آکس مست باز   سر سرکشان زو در آمد بگاز
بکردیم جنگی گرانسنگ   از و بازگویند بسیار چیز
سرانجام از ه بیکبار بخت   بگرداند روی و شد کار سخت
گریزان از و روی برتافتیم   بنزد تو ای شه بشتافتیم
بگفتیم کردرا آن چیر سر   تو دانی دگر ای شه دادگر
که آمد یکی کودک شیر فراز   زبیمش بجان خسرو از نیمار
ز بس گشتی بیاشد دو فرزند   بگوید بگیتی ری ما مون خون
سخن چون بشاه و دلیران رسید   رخ لعل او شد کل شنبلید
زمانی سرافکنده خسرو بپیش   وز آن پس بگردان و مردان خویش
چنین گفت شاه خسته بر جود   که هر کس که بد کرد کیفر برد
بر هیند که ره از این کوه زشت   که ناخن نگود هر زمانی درشت
کند روبهی راه شیر نر   بدانسان که گرشیر گردد اسیر
مرا کین با شد با فراسیاب   سپه ساز داد و برآید زآب
بیامد سوی ما کین خواستن   از و مرز ایران کند کاستن
به بیند پی می همی‌ستی کند   که کین مرا بیشتر مستی کند
همانا بر و روز آمد بسر   گزین سان پی رزم بسته کمر
چه گوید ای نامداران دین   که هستند هریک چه دار کرین
بدینسان که این لشکر نامدار   ز کار گرازه کنند آشکار
چه سازید این را چه پاسخ دهد   که اندرین رای فرخ نهید
که کردی که کیرد گرازه بجنگ   بر زمش بسنده نباشد نهنگ
به پاسخ بگفتند یکسر سران   چو طوس و چو گستهم کند آوران
چو گودرز و گرگین میلاد زاد   سر سروران اشکش پاک زاد
چو رهام گودرز و فرخنده گیو   جهانجوی فرهاد و نوذر نیو
که ای نامور شاه با فر و داد   ترا بر دل از کس غباری مباد
چو غم داری از رزم افراسیاب   وز آن نامور لشکر چو آب
اگر شه گرازه بزنهار شد   بکین ما به بندیم سالار شاه
بفرمای تا لشکر آید فراز   ~~که طوس سرافراز بودش نیاز~~
~~شمرده کار... در شمار~~   شنیدم سپه بر دو ره صد هزار
برون نو رهر مرز لشکر بخواه   بگوی بر آرای کار سپاه
دعا کرد طوس و ز نزدیک شاه   برون شد بر آراست کار سپاه
ز هر مرز لشکر بسی گرد کرد   همه شیر مردان آیین نبرد
ز گیلان و سگ و مازندران   بیامد یکی لشکری بیکران
بیک ماه چندان سپه شد فراز   که طوس سرافراز بودش نیاز
شمردند

بیامد سگ طوس نوذرنژاد   بنزدیک خسرو بدل گشته شاد
بخسرو بگفتا که جاوید زی   که خود جاودان زنده کی را سزی
ز لشکر شمردم دو ره صد هزار   فراز آمده ای شه نامدار
چه فرمان دهی باز تا آن کنیم   بر حکم تو جان گرو کان کنیم
چو بشنید خسرو بسی گشت شاد   به نیک اختری خوشتر افزوده داد
برون آمد از کاخ با پهلوان   نظر کرد بر لشکر بیکران
ز شادی دل شاه با داد نیو   نظر کرد سوی جهانجوی گیو
بدو گفت خسرو که ای شیر نر   برت را بخفتان رومی بپوش
دریغ کینی ترا میکنم پیشرو   که هم سرفرازی و هم مرد گو
ز لشکر گزین کن سره ده هزار   ببک سازه کن بر آرای کار

[illegible]

ولیکن بپیچید و یاری مباش / که در رزم و کین پای بر جای باش / دل نامداران همه گرم دار / بگفتا به هر کس از رزم داد
ستایش گیو و بوسید روی زمین / دعا کرد بر شهریار گزین / مهل مر مرا دیدگان خون فشان / بیو است تاریخ بد سوی راه
دعا کرد کای شاه گردنکشان / یک امروز ای نامور شهریار / مرا آرزو هست در دل براز / کوتوم کو گوم سخن را درست
بد و گفت خسرو چه باشد بگوی / سوی راستی تو بهانه مجوی / بدو گفت پیمان و شرطی از تخت / برآرم کنم چهره ات ارغوان
یکی سخت سوگند خسرو بخورد / بروح سیاوخش با آه و درد / که هر چه آرزوی تو باشد روان / کوسه است از جنگ آن روز گر
بدو گفت بیژن که ای شاه گو / چه شد گی که مرا پیشرو / به بیژن چنین گفت گیو دلاور / جهان زیر از شور و غوغا شده است
بدینسان که گویند ایرانیان / زکار و پیکار تورانیان / جهان زان دلیری که پیدا کند / به پیش جهاندار سلکی مکن
مبادا که با او شتاب بجنگ / پس آنگه که گُن کشتگار پلنگ / بدو گفت بیژن مر این سخن / پس آنگه بر او بر کار دچشم
سلیح سیاوش مرا ده که تنگ / گهی روز بر من در این جنگ تنگ / ز گفتار او گیو شد پرخشم / براد از دارنده سوگند خورد
بدو گفت بشنیدی از رزمگاه / که در جنگ اندیشه باید گکای / دل بیژن آمد به تندی بدرد / ترا باد نصرت بهر رزم یار
که گر زانکه بگذاری این کار کر / ز خنجر سر خود در آرم بزیر / بدو گفت شاه ای گو نامدار / سرافراز گردان با کام را
کسی را که همچون تو گهتر بود / ز دشمن نترسد سبکتر بود / ابا خود ببر نیز رهام را / تراد پدر را بجان بنده ام
پدر گر ترا یار نبود رواست / غمت ره چون پس سوی راست / بدو گفت بیژن پرستنده ام / وزان کار اندیشه با خویش کرد
بر نام گفت آنگهی شهریار / که با بیژن شیر دل باش یار / دل گیو شد زان سخن پر ز درد / یکی خسروی مغفر نامجوی
فرستاد و رهام را پیش خواند / بسی داستان با برادر براند / فرستاد درع سیاوش بدوی / روان شد ابا لشکری سوی کین
بیاورد رهام درع نبرد / بپوشید بیژن بکردار گرد / دعا کرد بر خسروی پاکدین
بدو گفت رهام کین جوی یار / آگاه گردیدن کیخسرو از افراسیاب و سپاه بکران داد و نامه بر رستم بهر نیک و مرور اغلکار
چو او رفت کار آگهی در زمان / فرستادن او را به پای تخت خواندن و گیو و رستاب رنگ سپاه زره نزد شاه جهان
خبر داد خسرو را ز افراسیاب / گذر مرز طوس آمد او بشتاب / که با او سپاه است چون مور و مار / که هرگز کس آن را نداند شمار
ز هر سو سنجاب تا مرز روم / سپاهی که بوده ز آباد بوم / بخفت اندر آن تیر موج چین / کز آن جوش سپهرست و نخشی زعف
ز هر مرز نام آوران خوانده است / وزان سپه را کمین رانده است / اگر آن سپاه اندر آید بجنگ / بگردان خرد شود کار تنگ
دل شاه ازین آگهی شد غمین / و زم رو آگه گشت روح برین / بگو گفت ای جهاندار شیر / دلم را حدیث تو جان دلپذیر
جلوی درین کار تدبیر چیست / مبادا بر ایران بیاید گریست / بر آن جهاندار / ... شود پیش سالار نیو
مرا و را بخواند برین رزمگاه / که باشد گه رزم پشت سپاه / در این داوری ... / که آمد ز زابل یکی راه سپیر سپهر
بمژده بر خسرو یک هور / که بر زو بیامد بر ابای زغور / بر رخش کسی را نبود ستاد / گرفته ز شاهنشهان باج و ساو
بسی شاد گردید از آن شهریار / بدان ره سپهر داد و ربشمار / نشست آنگهی ای نامدار / که کاری گرانیده بد ناگزیر

یکی نامه

یکی نامه فرمود از آن شهریار / نوشتند زی رستم نامدار / نخست آفرین کرد بر پهلوان / که دل شاد باشی و روشن روان
چنان دان که اندر جهان تو کس / نباشد بهر کار فریادرس / بیامد ز ترکان سپاهی گران / دگرباره زی رزم ما با سران
یکی پهلوانی بپیش اندرون / که سالش ده و دو فزون / ببالا سرو سهی بر سرش است / چو خورشید تابان برو پیکر است
برش چون بر پیل و بالاش نر / نیامد بگیتی چنان دست گز / چو شمشیر هندی بچنگ آیدش / ز دریا و از کوه تنگ آیدش
با آواز او رعد غرنده نیست / ببازوی او تیغ برنده نیست / گراز میان را ببردی به بت / یکی باره تیز تک بر نشست
بشد پیش آن گرد رزم آزمای / بر اسبش نبیند چندان بپای / که بر هم زند مژه را جنگجوی / گر آید ببعی سوی مغز بوی
که در دم تمورش ز زین برگرفت / بماندند لشکر ازو در شگفت / درست است اکنون که زنهار اوست / بر اندیشه جان و پر از درد پوست
سواران ترکان کسی دیده اند / عنان پیچ از آنگونه نشنیده اند / بر آنگونه بخشایش آرد زمین / که او اسب ساند برور وز کین
اگر دم زند پهلوان اندرین / بر آید سپاه و بتازد کمین / همه شهر ایران شود رو تباه / نه مهتر بماند نه کهتر نه شاه
چو نامه بمهر اندر آمد بداد / بگیو سرافراز فرخ نژاد / بگیو آنگهی گفت بر شاد و دود / عنان تکاور بباید بسود
بباید که نزدیک رستم شوی / بزابل بمانی و بابعوی / اگر شب رسی روز را بازگرد / بگویش که تنگ اندر آمد نبرد
از و نامه بستد بکردار آب / برفت و بخفت آنچ آرام و خواب / چو نزدیکی زابلستان رسید / خروش طلایه بدستان رسید
تهارند سر سرکشان کلاه / تهمتن پذیره شدش با سپاه / فرامرز و برزوی فرخ نژاد / تخاره سرافراز با فر و داد
چو مر گیو دید آنکه سالار نیو / بیامد بزیر آمد از اسب گیو / ز رخش اندر آمد گو نامدار / ز ایران بپاسخ بپرسید و از شهریار
بر گیو شد برزوی نامور / گرفتند هر از ماني ببر / که بر سال اهانا که ارکشت ببور / رزنیدارم مانده بودند دور
ز ره سوی ایوان رستم شدند / نشستند و یک لحظه دم بر زدند / بگفت آنچه بشنید و نامه بداد / زکار تمور کزین گرد یاد
تهمتن از آن نامه خیره بماند / بخندید و نامه سراسر بخواند / که مانند سهراب گرد از جهان / سواری ندیده آمد اندر جهان
نزاد از گوان این نباید شگفت / ز ترکان چنین یاد نتوان گرفت / بدو گفت برزو که ای پهلوان / سر نامداران و پشت گوان
من از عمر خاه نشر رخ یکی / پسر دارم اما بود کودکی / هنوز آن گرامی نداند که جنگ / توان باز کردن بهنگام جنگ
امیدم چنان است کاین ارجمند / بسی بر نیاید که گردد بلند / همی پرورد با لب شیر بوی / شود بیکان پهلو رزمجوی
تهمتن از آن ... برگفت / که گشتی در این راه بارنج جفت / بباشیم و یک روز دم بر زنیم / یکی بر لب جنگ تم بر زنیم
از آن پس بتازیم نزدیک شاه / بگردان ایران نمایم راه / مگر بخت خندنده بیدار نیست / وگرنه چنین کار دشوار نیست
چو دریا ز موج اندر آید ز جای / ندارد دم آتش تیز پای / درفش مرا چون ببینند زود / دلش ماتم آرد بهنگام سور
چو مانند سهراب جنگی بود / دلیر و جنگ آور و سنگی بود / به تندی نتازد سوی کین و جنگ / نباید گرفتن چنین کار تنگ
می و دست بردند مستان شدند / بگو زنده گردان آزاده پی / دگر روز شبگیر هم بر خمار / تهمتن برآمد برآراست کار
سه دیگر سحر که بیاورد می / ز یاد تهمتن بدستان شدند / بروز چهارم برخواست گیو / چنین گفت با گرد سالار نیو
که بر سیح تا سوی خسرو رویم / بنزد جهان داور نو رویم / که خسرو از این رزم بیدار نیست / چنین داستان بر دلش خار نیست

غمی بود ازین کار و سر برشتافت شده دور از خورد و آرام و خواب بر ایلستان گرد رنگ آیم بخسرو جهان تار و تنگ آوریم
بدو گفت رستم مرنج اندرین که ایدون نهند از بر رخش زین بفرمود تا که آیین کنند همان رخش رخشنده را زین کنند
غوغای در زابل انداختند سواران بدرگاه او تاختند سواران زابل شنیده ندای برفتند با ترک و جوشن چنای
چو بر روی گردن کش پهلوان فرامرز نام آور و مرزبان زواره سرافراز نیزه گذار جهانجوی جنگی دلاور سوار
بدرگاه خسرو نهادند روی دلیران نام آور رزمجوی کنون رستم زال در ره بمان سخن بشنو از بیژن پهلوان
سراینده داستان زین نشان گفتار در رسیدن بیژن با ری و رسیدن سپاه تمور بود در مغلو جنین داستان زد چو شد در سخن
که از فارسی بیژن ایا لشکری بیژن هر شب بمور گرفتار شدن و رهام از تمور گریختن چو شد رهسپر از پی داوری
همی راند منزل بمنزل چو باد سپهدار نوذران پاک زاد چو آمد بنزدیکی دشت ری ایا نامداران فرخنده پی
بفرمود بیژن که آید فرود سپاهش سراسر بنزدیک رود رسیدند کار آگهان در زمان بگفتند احوال تورانیان
که آمد بنزدیک لهراسب تور همانا نباشد بسی راه دور میان دو لشکر دو فرسنگ نیست که آمد کنون کین شوی تنگ نیست
سپاهی زترکان نشسته به تخت که از بیشه گردش نیارد گذشت سراپرده و خیمه شان برده میل بپوشید صحرا ز اسب و پیل
درین بود داری همه گردی سپاه برآمد عیان گرد توران سپاه هوا نیلگون شد زمین آبنوس بعیوق برفت آوای کوس
درخشنده شد تیغ زرشان زگرد چو برف از بس طارم لاجورد زبس گونه گونه درفشان درفش کمرهای زرین و زرینه کفش
تو گفتی هوا زیب و زیور گرفت زمین جادر از لعل بر سر گرفت چو بیژن بلشکرگاه از کارشان رخ آوردی دردم به پیکارشان
برآمیختند از دو رو دو لشکری بهم از پی کینه و برتری سراسیمه جنگی از دار و گیر برآمد یکی ابر بارانش تیر
یکی تیرباران بکردند سخت چو باد خزان بگذرد بر درخت تو گفتی هوا پر کرکس شدست زمین از سم اسب وارونه شدست
نبد مرغ پرنده را هیچ راه زتیر و زنیزه و زگرد سیاه درخشیدن تیغ الماس گون بگردار آتش بگرداند رون
تو گفتی زمین روی زنگی شدست ستاره دل پیل جنگی شدست زبس نیزه و گرز و شمشیر تیز برآمد همی از جهان رستخیز
زقلب سپه بیژن نامدار چو خورشید مانند شیر شکار بلشکر بگفتا که جنگ آورید سر این سپه را بچنگ آورید
به تیغ و به نیزه برآویختند همی زآهن آتش فرو ریختند ببارید تیر از کمان سران بر آن نامداران جوشن وران
به گرز و بشمشیر و تیر و کمان بهم حمله کردند جنگ آوران جهان شد لگمس روی لعل گون زبس کشتگان شد زمین ناپدید
یکی روی از دلیری بگذاشت نه یکجا نشست آن جایگاهی گذاشت زناگاه چشم تمور گزین به بیژن در افتاد هنگام کین
یکی نامور دید با یال برز همی دست چپ و راست بر برد گرز تو گفتی برآورد بر آسمان سر بران سان که گرزیده جنگی هژبر
به بیژن چنین گفت کای مرد گرد که باشد بدین رزم دمان شیر خورد بمن گوی نامت که هر دو منم مرا نام کی شد کشته زان انجمن
بدو گفت که بیژن که بیژن منم همه به پیکار کردن منم بهر لحو گودرز باشد نیا ازین به ندارد کسی کیمیا
دلی نام خود را توهم باز گوی ایا نامور شیر پرخاشجو بگفتا تمور دلاور منم که کینه مانند آذر منم
لب کین کشی سر برافراختند سبک باره زی یکدگر تاختند عجب باز بردند مردو عنان چو در کینه شد ریزه ریزه سنان

بشمشیر

بشمشیر هندی برآویختند همی زآهن آتش فرو ریختند بجنگ اندرون تیغ شد ریزه ریز چو رزمی که بیند کس رستخیز
گرفتند از آن عمود گران غمی گشت بازوی گندآوران زبر و عمود اندر آمد بخم دهان بابها و پایان گردان دژم
ز اسبان فرو ریخت برگستوان کمر پاره شد بر میان گوان تن از خوی برآب شد ... زبان گشته از تشنگی چاک چاک
فرو کیه گران ایستادند دور براز رنج بیژن بر آن کین تمور برانگیختن اسپ گرم نهنگ بدیدیم که آید به پیکان جنگ
مرا خار شد رزم گردان تور که آن رزم در پیش من بود سور بدست یکی نا سپرده جهان نه گردی زنام آوران جهان
بسی رسانیدم از روزگار دو لشکر نظاره بدین کارزار چه آسوده شد باره هر دو مرد زنیرنگ زاورد روز نبرد
بزه بر نهادند هر دو کمان تمور گزین بیژن پهلوان غمی شد دل هر دو از یکدیگر گرفتند زان پس دوال کمر
چو شیران بکشتی برآویختند ز تنها خوی و خون فرو ریختند گرفتش کمر بیژن و در کشید زبس زور گفتی زمین بردرید
میان جوان را نبود آگهی بماند از هنر دست بیژن تهی کمربند بیژن جهانجو تمور گرفت و برآورد چون شیر شور
ز زین در ربود آن تن پیلوار ببستند ترکان ورا استوار همانگه برهام شد آگهی رخ ارغوانی او شد بهی
برانگیخت از جا چمنده ستور شتابان بیامد بنزد تمور چو دید برافکنده اورا به زیر بلرزید بر خویش چون شاخ بید
یلی دید با پیکر پهلوی بیال و ببازو سطبر و قوی زره در بر و بر سرش بود ترک قبا چون گلش و دل نهاده بمرگ
بر سید رهام از رزم او چنین گفت با لشکر رزمجو که مردانه باشید ای سروران مترسید از ینها ترک سبکمیان
گرفتند پیش اندر میان لشکری دلاور شد کینه در داوری همانگه شنیده بیاری رسید یلان را که جان سپاری رسید
خروش خور و ناله کرنای دم نای رویین و هندی درای سبک شد عنان و گران شد رکیب سر جنگیان خیره شد از نهیب
درفش زگون گشته کوس رخ گرد رهام چون سندروس جنین آمد این گنبد تیز گرد گهی شادمانی گهی درد
به تاراج روی برگاشتند سراپرده و خیمه بگذاشتند نگون سر شد لشکر بار و بنه همه میسره خسته و میمنه
یکی جامه انداخت تا جان برد کلاه آن دگر تا سر آسان برد دل آزرده رهام رهام از کارزار رخ آورد زی درگه شهریار
شده گشته لشکر دو بهره کجک بسان فنک در رفته زرخ ابرنگ فتاده جهانجوی بیژن به بند دگرگونه گردیده چرخ بلند
گرازان سوی فارس شد ناسپاس دل از شاه ایران زمین در هراس چو آمد به نزدیک خسرو زمین ببوسید و بر شاه کرد آفرین
بپرسید خسرو که چون بود کار گریزان شدن رهام از تمور و بخدمت شاه آمدن و تعریف تمور چرا زود برگشتی از کارزار
چه سان رفت احوال جنگ آوران کردن و اینرا کردن کیخسرو و واو را در رسیدن رستم از سیستان به بیژن کسی خود زیاری نکرد
دعا کرد و گفتا ای شاه نیکبخت چو رفتیم زینجا سوی مرز ری زناگاه دو لشکر بهم بار خورد زمین تار گشت و هوا لاجورد
بکردیم جنگی که هرگز نشان نداده سر تیغ گردن کشان سرانجام بیژن برانگیخت بور بکین آختن شد به پیش تمور
بگشتند باهم در آوردگاه بسی آن دلیران ناورد خواه سرانجام بیژن گرفتار شد ازو روز ما چون شب تار شد
بسی از دلیران ما کشته شد سر بخت لشکر هم کشته شد همان لشکر تور بی شمار بگویم رسالاشان شهریار
یکی تهمتن دیدم ای شاه نو که بود اندرین رزم پیشرو دوان اسپ بسان دوران پیل منش چون تن پیل و چهره چو خون

برد بازو و ران و گردن سطبر   فروشان دوشانش چو ابر و ببر   بزیر رخش یکی باره همرنگ رخش   بسی به جهنده تر از تیر رخش
تو گفتی بهامون ندارد قرار   مران اسب و برزین دلاور سوار   ز شمشیر و از نیزه بر شد شمار   بکین گرز گوید مران نامدار
ز هر سو که او برکب انگیختی   سرانرا همی سر فرو ریختی   بهر سو که حمله نمودی رخش   گریزان سپه همچو از گرگ میش
برآشفت کیخسرو و بانگ زد   بگفت این و از شیر مردان سزد   که گردان گذارند زیر تیغ ها   خود از رزم جوینده راه گریغ
چو بیژن گرفتار شد گاه جنگ   چرا او نکردی بر آرش درنگ   گریزان شدی روی بر گاستی   بچنگال دشمنش بگذاشتی
نه این باشد آیین مردان راد   ز بند فرو مند ازین کار داد   که مردان به بند افگنند گریز   بگویند از خصم گاه ستیز
ترا شرم نامد ز کردار خویش   وزین گفتن ناسزاوار خویش   زنان در شبستان و مردان بکوی   بخندند بر رزمت ای نامجوی
دعا کرد رهام کای شاه روشن   زبانی بگفتار من دار گوش   چو بیژن گرفتار شد اینچنین   ندیدم دگر روز پیکار و کین
کرا لشکر نبود و سپهدار نه   همان هم کرکین و پیکار نه   بریچار کی روی بر گاشتیم   درفش و بنه پاک بگذاشتیم
بدو گفت خسرو مرا نیست کار   اگر زانکه نبود ترا ننگ و عار   چو آید ز زابل جهاندار نیو   ببینی چها میکند شیر گیو
ولیکن یکی اندر آرای بنوش   بدین داستانی بهن بگشای گوش   شدن کشته در گاه پیکار و جنگ   به از آن گریزی که ماند بننگ
میان مهان سرشکسته شوی   گریزی چو از رزم رسته شوی   همی گفت شاه دلیران سخن   که افغان برآید بچرخ کهن
بپرسید خسرو که این جوش چیست   چنین طبل شادی زدن بهر کیست   بگفتند شاها جهانجوی گیو   بیامد ز زابل بر گرد نیو
درین گفتگو گیو در بارگاه   درآمد دعا کرد بر پیش شاه   بپرسید خسرو که رستم کجاست   که دیدار او دیده ام را هواست
بدو گفت گیو ای شه تاجور   بیامد ابا من گو پرهنر   ابا برزوی با فرامرز شیر   زواره دگر مرزبان دلیر
نپیچید رستم ز فرمان شاه   دلش بسته دیدم بر پیمان شاه   چو آن نامه شاه دادم بدوی   بمالید آن نامه بر چشم و روی
عنان بر عنان من اندر رکیب   چنانچون بود گرد خسرو پرست   دو بدم من از پیش تا نزد شاه   بگویم که آمد تهمتن ز راه
بگیو آنگهی گفت رستم کجاست   که گنج بزرگی و تخم وفاست   مرا پیش کردن سزاوار هست   که یکی نهایت و خسرو پرست
چنین گفت گیو آنگهی شاه را   سزاوار و زیبنده و گاه را   کنون آمدم او دو منزل به پیش   پذیره کردن بر شاه خویش
چو بشنید خسرو ز گیو این سخن   سران را همه خواند گرد انجمن   بفرمود خسرو بفرزانگان   بخسرو نژادان زیبا نگان
پذیره شدن پیش او با سپاه   که آمد بفرمان خسرو براه   بگفتند گودرز کشواد را   سر نوذری طوس و فرهاد را
پذیره ز گردان و گردنکشان   کسی کو بزرگی بد او را نشان   بآیین کاووس بر خاستند   پذیره شدن را بیاراستند
جهان شد ز گرد سواران بنفش   فروشان ستوران درخشان درفش   چو نزدیک رستم فراز آمدند   پیاده بر رستم نماز آمدند
ز ایران اندر آمد بیک پهلوان   ابا برزوی پور روشن روان   ز گردنده خورشید تابنده ماه   بپرسید مر هر یکی را ز شاه
نشستند گردان و رستم بر اسب   بکردار رخشنده آذرگشسب   چو آمد بر شاه گهر نواز   برش برد با برزوی پل فراز
ستایش کنان پیش خسرو رسید   همه باره فور بزد لشکر کشید   شنیدم چنین است راه و ادار   ز دینار و زر و سیم و گهر بود بار
بر برزوی بسی آفرین کرد شاه   نشاندش چو دستور در پیشگاه   زمانی نظر کرد گیو دلیر   دو چشمش برآمد بر بام شیر

نظر کرد

نظر کرد بیژن بجا بر نبد

گفتار در سرزنش کردن کیخسرو رهام را و پاسخ آراستن

کی آه سرد از جگر برکشید
زرهام برسید کای پیل زور   رهام گیو دلاور …   چو سان رفت رزمت بگو با غیور
بشد آنچه زین پیشتر بر شمرد   همه گفت با گیو گودرز گرد   بدو گفت گیو ای یل پر گنش   همانا که تند بی از بر رخش
ابر خاک کشواد ننگ آوری   تو هر گه که با خصم جنگ آوری   چو بهرام جنگاوری با نژاد   ندیدم که رخش همی پور ساد
ز بهر یکی تازیانه روان   برافشاند آن نامور پهلوان   مرم برادر بکرد ار او   دمان شیر نامه به پیکار او
چو او شد مرا پشت بشکست راست   همه نام کشواد بر باد کاست   برفت آنچنان گرد بر زین رخش   تو مانی به بیچاره و بر رخش
تو دیدی ترا شرم نامد کردار گاه   گریزنده گشتی ز نیکی خواه   بدو گفت رهام کای پر منش   مکن بیش ازین یاد ازین سرزنش
تو دیدی چگر دم بر رزم فرود   که در رزم خوانده برین سرود   ولیکن درین رزم ای نامدار   نه لشکر تورانیان را شمار
دگر آنکه بیژن درآمد به بند   دل لشکر ما همه شد نژند   ز تیغ بداندیش تورانیان   تهی گشته گردید از ایرانیان
دگر آنکه از ما بیکبار بخت   بگرداند روی و بشد کار سخت   همانا تو نشنیدی این داستان   که دستان زدست از که باستان
گریزی بهنگام و سر بر بجای   به از پهلوانی و سر زیر پای   زگفت برادر برآشفت گیو   بگفت ای سپهدار و سالار نیو
اگر لشکری نی پدید از شمار   نیامد تو بر اسب بودی سوار   همان داشتی آلت کین و جنگ   درین کین چرا می نمودی درنگ
چو زیر رشدم من سوی مرز چین   که کیخسرو آرم بایران زمین   پس من بیامد کنون لشکری   که تا سازند با شاهم از جان بری
جهل ره به نیزدم ز اندیشه راه   بر ایشان همه روز کردم تباه   گریزان ز من روی برتافتند   بسوی سپهدار بشتافتند
وزان پس بیامد گرد بلین   همان کرد پیران صف آرای چین   ببستم دو دستش بمانند سنگ   بگردن درافگنده مش پالهنگ
بهم برشکستیم همه لشکرش   فگندم بخاک سیه پیکرش   بدو گفت رهام آسان بدی   تو ورکرزن کر قرا خان بدی
بیامد که زوبین و خنجر گزار   بیامد ببال و بر نامدار   تو گفتی که باد است بر کوه … بر او   به پیشش چو کلکی چو کوشده گرد
ندیدم برخاستیمش چو او   اگرچند دیدم بس جنگجو   چو بینی مرا او را بپشت …   همانا که پیران نداری بمرد
بپیشش ندر افگنده سر گیو کو   بمردیش ها کرد دل را گرو   چو سه روز از پیش و شادی گذشت   هر شاه از باده هشیار گشت
برستم چنین گفت شاه جهان   چو سازیم در رزم تورانیان   کنون نیروی رزم کین خواه تو   دلم گشت باریک چون ماه نو
بدو گفت رستم که ای شهریار   دل خور ز کین خواه تو …   که با من چه روی اندر آرد بروی   نشود از پی رخش چون حلقه وی
رها اندر آمد فرامرز راد   کرن ها بقای تو جاوید باد   تهمتن ابا شاه در قلبگاه   بدارند بر جای صف سپاه
من و گرد برزوی با نام و ننگ   بی کین کمر را ببندیم تنگ   نخستین بلوزا و برزام تور   درآرد بیازو ز پیکار دور
مران روز تا شب چنان کینه خواه   بگرد و جهان پهلوان با سپاه   دگر روز من سوی …   بمانند … سوم
اگر من بگیرم مر او را بجنگ   برآرم سر از چرخ پیروز چنگ   بود گر کسی … زنان من   مرا شاد سازد جهانبان من
دگر آنکه برزوی سر از …   بر بنده دو دستش کمر …   به یزدان داد آور و مهر و ماه   بجان عزیز جهاندار شاه
که من بر کسی را کدام سر   ببندم دو دستش کمر (برادر برزو)   مرا و پهلوان باشد و من زری   سپارم بدو تیغ فرمانبری

بدو گفت برزو که پیمان کنم دل و جان بپیمان گروگان بیکدیگران دست دادند باز بنزد شهنشاه گردنفراز
که هرگونه در بن رزم کرد کی بجوید دگر گرسی برمی وزان پس برآمد گرونای بران سان که دلها برآمد زجای
خوکوس و اوای رویینه خم همان ناله بوق باکاو دم فلکنده در جام زر مهرباز بامر شهنشاه گردن فراز
چو اواز ان جام برشد بماه بدرگاه خسرا انجمن شد سپاه ازان نامور خسرو سرکشان چنین بود در یادگار نشان
نشستند گردان جنگی برآب چو سوزنده دریای آذرگشسب زگرد سپه شد هوا لاجورد همان چشمه مهر ازو گرد زرد
سپاهی نخورشان چو دریای آب روان شد بجنگ شاه افراسیاب بپیش سپه خسرو پاکدین بپیش سپه افرازان و مردان کین
زبس گونه گون درفشان درفش شده آسمان سرخ و زرد و بنفش تگاپوی اسپان گردان جنگ توگفتی که برد از هوا بوی و رنگ
میان سپه کاویانی درفش برش ماه تابان غلاف بنفش سپاهی گران کوه هامون شدی زاندیشه آتش دل پرخون شدی
نهادند رخ جانب شهری دلیران نام آور نیک پی همی رفت منزل بمنزل چو گرد شه رستم سروان مبرد
دو هفته برفتند براو راه سیم هفته نزد دم صبحگاه رسیدند شاه و دلیران وی برفتند گرآن بد رشت بدوزری
کجا موبرش خوانده و برابنام بدآن دشت بگزید خسرو مقام خروش تبیره آمد از درگاه بکوشش تمور و سران سپاه
که از راه ایران کشن لشکری گفتار در رسیدن سپاه ایران بر تخت و تور باشیده بیامد بدین دشت باد آوری
بگیتی جهان لشکری کس نه دید برقرار تشنه رفتن و نشان نامداران بمعلوم کردن که نبود کنار و میانشان پدید
چو بشنید بشنست برزین تور ابا شیده و سرفرازان تور بیامد یکی تند بالا گزید بجای که ایران سپه را بدید
ز آواز کوس و غو کره نا دل مرد جنگی برآمد زجا بمانرگاه مرشیده را پیش خواند براو بر فراوان سخنها براند
بدو گفت خواهم ز ایران سپاه بدانم که باشد یل و کینه خواه بران تا بدانم برو ز بر د که ار روز سازم شب لاجورد
بدو گفت شیده که ای پهلوان زهر کس بپرسی بگویم نشان نخستین بدو گفت زان جایگاه درفشی بدید بت پیکرش ماه
برش نامداران ستاده بپای نشسته بکرسی یل پیکرای خبر ده که آن پهلو گرد کیست ز گردان ایران ورا نام چیست
بدو گفت گیو سپهبد بود که در کینه پرخاش او بد بود بود مرزبان ناموررا پدر بکین بیژن بسته دارد کمر
دگر ره برسید در میمنه سپاهیست بسیار و پیل و بنه نگر که درون پهلوی نامور نشسته بمانند شیر ان نر
درفشش کجا پیل پیکر بود برافراز آن پیل اژدر بود بدو گفت کان فراز و گان سپهدار گودرز کشوادگان
دگر گفت کان سرخ پرده سرای یکی لشکرش میش بپای پری پرده اسپی ستاده بجای که گردد زمین از سم او ستوه
زجا هر زمان بر خروشد همی تو گویی که دریا بجوشد همی بدو گفت کان تیغ کند آوران سر پهلوانان و نام آوران
فرامرز پور تهمتن بود که هنگام کین آهنین تن بود به پرسید کان زرد پرده سرای که باشند بر قلب لشکر بپای
فرازش یکی شیرپیکر درفش دلیری بپا کرده زرینه کفش نشسته بخرگه درون شادمان برش چند تن اندر دلاوران
بر خرگهش پیل و کوس است بس بگفت آن سپهدار طوس است بس بگفتا بدان کز کتایند بلشید برآید یکی خیمه بینم سفید
یکی نامداری بسر برش تاج نشسته بر افراز کرسی عاج بگفت او ست فرزند کاوس شاه فریبرز گردن کش کینه خواه

دگره ره بپرسید

دگر ره بپرسید در میسره دلیری بزرگ بو خورد بره بر خیمه اش مرکبی همچو شیر نشسته بخیمه دران شیرگیر
شودی برش پیکر گاومیش جهیست اندرش باشد آن کینه کیش درفشش کجا اژدها پیکرست تو گوی سپهبد چو شیر نراست
بگفت او بود پور زال زر سر سرکشان رستم نامدار دگر گفت کان پرده زرنگار همان مرد با طوق و با گوشوار
که بنشسته در زیر او گه فراز برش نامداران بیکار ساز به پیشش پرستار با دست بند بر خیمه اش تازی اسپ سمند
درفشش کجا ببر پیکر بود همان تا بانش برابر بود بدو گفت کان پور سهراب شیر سر سروران برزوی شیرگیر
نبیره سرافراز رستم بود که کس چو او سروری کم بود دگر باره پرسید کان بارگاه که باشد بپا در میان سپاه
یکی تخت بنهاده در زیر او نشسته براو سرکشی نیکرو دلیران ستاده بسیار و کین بدرگاه او ابروان پر زچین
بدرگاه او ببر و شیر و پلنگ ز زنجیر زرین فروبسته تنگ بدو گفت کای شهریار جهان جهانجوی کیخسروی کامران
بود شاه ایران زمین سربسر دلیر است و نام آور و دادگر بخندید از گفت شیده تمور بدو گفت کای گرد پیل زور
ببینم کنون در میان سپاه که پیش من آید در آوردگاه سپاهست بسیار و مردان کی چه اندک که پیدا نبینم یکی
چو فردا برآیم بگلرنگ بر شوای سوی ایران سپه کینه ور یکی را نمانم ازین لشکری که دم برزند از پی داوری
دریغ بد کراز دشت برخواست گرد جهان گشت ازان گرد چون لاجورد بگردون برآمد غو نای کوس شد از گرد رخسار خور آبنوس
برون آمد از گرد افراسیاب ابا لشکری کان نبود شان حساب تمور گزین شاه ماچین خزاین که آمد بشه تور فغفور چین
بر انگیخت اسپ جهنده ز تور بنزیره بیامد بر شاه تور گرفتند مر یکدیگر را ببر نشستند آنگاه بر زین زر
شتابان سوی بارگاه آمدند تن آسوده از رنج راه آمدند چو آراسته گشت مجلس بسور بشه تور گفت بجنگی تمور
که چون رفت رزمت با ایرانیان بمن کار این رزم را کن عیان بدو گفت جنگی تمور گزین که ای شاه با تاج و تخت و نگین
دو سالار ایران به بند منند سراپا اسیر کمند منند یکی زان دو تا را گرازه است نام یکی هست بیژن یل نیکنام
بسی شادمان شهنشاه تور گفتار در طلب کردن افراسیاب بیژن و گرازه را بدو گفت بتو مکرداد بهور
نمود ز رخیم را شهریار بمجلس و ایشان را تهدید دادن روان آن دو تن را بنزد من آر
برون رفت ژخیم واندر زمان بیاوردشان نزد شاه توریان چو ازره بنزدیک شاه آمدند ببودند لختی و دم بر زدند
یکی جام می خورد افراسیاب رخش شد فروزنده چون آفتاب پس آنگه سر خود برآورد و گفت که مردی ز مردان نشاید نهفت
چگونه بچنگال این نره شیر گرفتار گشتید مانند اسیر به بیژن چنین گفت کای پرمنش بتو باد تا جاودان سرزنش
کجات آنکه گفتی ز توران نشان هزار از دلیران و نیزه وران گزین زود بگشای دستم ز بند بمن ده یکی گرز و اسپ و کمند
اگر زان دلیران بره گذار یکی زنده مانم ببردم مدار کنون بیکرد لاور بمانده تنگ ربوده است زین و در و برجنگ
بدو گفت بیژن که ای شهریار سخن بشنو از من یکی گوشدار شنیدی که جمشید فرخ سرشت جو تخم نکوی بعالم بکشت
زمین و ختن تا بدریای هند زقنوج و کابل زمین تا بسند جهان سربسر بود او را رهی بشادمان و را بود فرماندهی
چو شد بخت رخشنده اش اختری درآمد ببور و در کین گستری زناگاه این چرخ وارونه گرد ازان نامور خویش بیگانه کرد

سرانجام ضحاک تازی نژاد   بکین اوری موی او رخ نهاد   بکردنه بالیکبر رزم گفت   زجم روی برکاست یکباره بخت
گریزان شد از تیغ آهن‌پوش   بهامون وکه در همی زد خروش   بخواست رفتن بهندوستان   که آرد فرا جمعی از دوستان
چو برخواست آواز کوس رحیل   زناگه رسید او بپای پیل   بخواب اندرون رفت از رنج   به آنگه که مژگان پر سیرش بهم
یکی از غلامان ضحاک شاه   بر پیل آمد شتابان زراه   بر پیل لختی فرود آرمید   یکی مرد درویش را خفته دید
تو گفتی مگر از سپهر روان   بدو ماه فتی زنده انجمان   که آنیست جمشید فرخنده چهر   گر از چرخ گردنده ببرید مهر
همانگه بر پیش رفت و آواز بست   بر پیش اندر افکند و خود برنشست   بیاورد نزدیک ضحاک شاه   ورا کشت آن مار دوش
دگرباره گردون زضحاک مهر   ببرید از دی بگرداند چهر   زمین برافراز مرکب نشست   زالوند آمد مراورا بدست
چو تو سوی ایران بکین آمدی   زتوران با ایران زمین آمدی   بسی سرکشان رکشتی بکین   زخون ارغوان زار کردی زمین
همان شاه نوذر گرفتار شد   جهان پیش ایرانیان تار شد   تهمتن بیامد چو کوه بلند   بدست اندرون گرز و زین بر کمند
ترا از فراز تکاور ربود   همانا که بخت تو رخشنده بود   کمربند بگسیخت و رستی بجان   ربود از سرت تاج زر پهلوان
بیاورد نزد یکی کیقباد   که تاج بخشش لقب زان نهاد   همانا شنیدی بجنگ پشن   چکردم بدان بیشمار انجمن
بارمان بجستم نبرد گداز   گریزان تو بودی بجان در گداز   دگر چون بچه درمانده اسیر   بیامد بتوران کو شیر گیر
مرا از بنه چه بیرون آورید   چو بر روی و بر موی من بنگرید   یکی سخت سوگند در دم بخورد   ابا نامداران روز نبرد
که من امشب از کین افراسیاب   نیارم بدل یاد آرام و خواب   شبیخون برم زانجهان برسرش   که فردا بخندد بر او لشکرش
مرا گفت رو باز نه همچو باد   بنا بیه بتوران زمین استاد   بگفتم بدین کین منم پیشرو   که از من همی جست کین شاه گو
تو و نشان با ایوان تو آمدیم   با ایوان تو جنگجو آمدیم   بسی سرفرازان میدان تو   همان شیر مردان میدان تو
بکشتیم و روی برگاشتی   با افسر و گاه بگذاشتی   ببردیم از ایوان تو خواسته   همی تخت با گنج آراسته
چو روز دگر شد پس از کین   سیه کردی از نعل اسپان زمین   چو گردید بیکار رستم زدشت   نمودی بما چون زنان بازگشت
کنون که مرا بخت شد یاوری   ترا هیبت برما چنین برتری   زتو درگه رزم بستیم دست   نه از تو بما بر نیاید شکست
یکی نامداری بیامد بدید   وز آن چرخ سر بر ثریا کشید   مرا بازه بند آورید   سر هر دو مان در کمند آورید
زمین است و از نسل نوذر نژاد   نه از نسل توران سالار باد   بیارای این نامور پادشاه   نداری دگر پایه بحر بلا
اگر من گرفتار گشتم چه غم   فرامرز ما را روشنا و توهم   چو برزوی پی کین بجنبید زجا   همان گیو گودرز رزم آزما
بتن در روانت همی بفسرد   پی رخش این داوری بسترد   وگرچه رود زچنگال شیر   گریزان نگویی ای نره شیر گیر
چو بشنید افراسیاب این بخشم   ورم روی گشت و بگرداند چشم   جفا پیشه طارک را گفت خیز   بکین خون این هر دو تن را بریز
زجا جست طارک همچون نهنگ   گرفت آن دو یل را بچنگ   گزان بار که زود بیرون برد   زکین پوست بر هر دو آن بردرد
چه آن خشم و کین دید از شاه تور   همانگه بخود گفت پیران نور   که بیژن بود در جهان پور گیو   دلیر است و نام آور و مرد نیو
چو او کشته گردد بدین رزمگاه   نماند همانا مرا آب و جاه   شود گیو گودرز از من بخشم   بروزش چه سان برگمارم دو چشم

دیگر الگه

دگر آنکه فرزند رستم است   وز او شهر توران پر از ماتم است   مرا با فرامرز کینست و جنگ   همان با نبیره رستم تیز چنگ
چه گفت این زجا جست آن نامور   بر شاه توران فرو برد سر   دعا کرد و گفت ای شهنشاه روس   زمانی بگفتار من دار گوش
تو دانی که این نامور بیژنست   زایرانیان مرترا دشمنست   سزاوار باشد که از تیغ تیز   سراری ز تیره تنش رستخیز
ولی رزم گردان پیش اندرست   بهر خویش پیوند خویش اندرست   گر او کشته گردد نباشد دریغ   ولی ماه ترکان شود زیر میغ
از اختر دلیری زتوران نشان   در آید چو در بند ایرانیان   به این کینه هر بند از تنش گر   شود شام ما زان روز نیز هم زرد
ولی گر بود او به بند اندرون   چو از ما شود نامداری زبون   نیازند ایران سپه کشتنش   به بند اندر بند چون تنش
چو رستم بر رزم بیاید گزو   رهانیم آن نامور را ز بند   ز ایران بود هر که در بند ما   از او خون بریزیم با ما چرا
بدو گفت افراسیاب دلیر   که ای نامور پهلو شیرگیر   تو دانی بکن هر چه رای آیدت   که فتح و ظفر زیر پای آیدت
بفرمود پیلو بپولادگر   که بند آر و بسپار پولادور   مر این هر دوان را به بند گران   به بند و همی دار تیره روان
چو از کار ایشان بپرداخت نیو   بغرید مانند غرنده دیو   چنین گفت با شاه توران زمین   که فردا من و رستم و گرز کین
بفرمایید تا رآرند کوس   که فردا نه گودرز مانم نه طوس   بفرمود شاه با هوش و رای   بغرید کوس و بنالید نای
در ایران سپه هم بفرمان طوس   بنالید نای و بغرید کوس   تو گفتی همه دشت اهریمنست   و یا کوه با آسمان دشمنست
در آن شب دلیران پر خاشجوی   در آن شب دلیران پر خاشجو   ابا یکدگر بودشان گفتگوی   سنان سنین پاک آب داد
یکی گفت مانیم و خصم و ستیز   دگر گفت مانیم و راه گریز   یکی در گریز و یکی در ستیز   فتاده بهر دو سپه رستخیز
طلایه زهر سو برون تاخته   همه تیغ و نیزه برافراخته   چنین بود تا خور برآمد زکوه   سپاه شد زرنگ زوان ستوه
پاپ اندر آمد بر افراسیاب   گفتار در صف کشیدن هر دو سپاه و پیران ویسه سپاه افراسیاب   نه جنبید لشکر چو دریای آب
به پیران چنین گفت کای نامدار   سپاه ایران را سایه ... جوانمردان   صف آرای لشکر تا این بدار
صف راست پیران سالار بود   سوی میمنه بود هومان گرد   برادرانش بفرمود   چو طالع دو لاخواس با دستبرد
سوی میسره بود کلباد نر   چو نستیهن گرد با دار گیر   سپهدار پیران به پیش سپاه   با ساده با نامداران شاه
بقلب سپاه اندرون هفت پیل   زمین زیر لشکر جهان جند میل   بر پیل بر تخت افراسیاب   بگرد لشکری کان نبود حساب
چو لشکر داز دور چونان بدید   سوی طوس نوذر یکی بنگرید   بطوس سپهبد چنین گفت شاه   که ای نامور گرد با دستگاه
رده ساز تورانگهر چنین   سپاهی ندیدم بروی زمین   به پیش سپه بود گودرز پیر   جهاندیده و گرد و نخچیر گیر
سوی میمنه گیو را جای داد   برش زنگه گرد ماوای داد   بیاراست طوس سپهدار صف   ز بهرت کف خود همی زد بکف
بقلب سپه خسرو تاجدار   برش رستم و برزوی نامدار   جهانجو فرامرز یل شیرگیر   زواره دگر مرزبانان دلیر
سوی میسره طوس نوذر بپای   دل کوه بزان که گرزنای   برش گستهم با فریبرز نیو   خوانکش که در رزم بد همچو دیو
به پیش سپه کاویانی درفش   سواران با زیب و زرین کفش   زبس نیزه شد نیستان دشت جنگ   تو گفتی بلا به همی بارد روی
چو از دور افراسیاب آن بدید   بلرزید بر خود بمانند بید   به پیران بگفت بر انگیز اسب   بمیدان درون شو چو آذرگشسب

بجائی زمن نزد خسرو رسان   زمن مرد راهم به توران ستان   بگویش که کوتاه کن داوری   ز رستم مجو زین سپس یاوری
که چون رو در آرد بکینه تمور   برستم کمند قیرگون روی پور   ز شاهان که کردست این کیمیا   کزین سان بگوید بنزد نیا
بکن آشتی با من ز کین مجو   سخن هرچه دانی بدینسان بگوی   زمینی کجا افریدون کرد   بخشید بر سلم با دستبر
تو در شاهی از دست بگذاشتی   کنون بخشمت گر کنی آشتی   برانگیخت پیران تگاور ز جای   بمیدان جنگ آوران کرد رای
خروشید بر سوی ایرانیان   که هستم دلیری ز تورانیان   پیام آوریده ز افراسیاب   بنزدیک کیخسرو کامیاب
بیامد برم سروری نیکنام   بدان تا بگویم پیامش تمام   چو بشنید گودرز کشوادگان   بیامد بر شاه بر مایگان
دعا کرد و گفت ای خرد پاک دین   بیامد ز ترکان سواری گزین   ز میدان ز بهر پیام آوری   همانا ندارد سر داوری
بگو تا موز خواهد ای شهریار   که گوید سخنها بدو آشکار   بدو گفت خسرو که ای گرد نیو   بگو تا شود سوی فرخنده گیو
پیامش و را زود بدهد جواب   سراسر سخنها چو در خوشاب   سبک رفت گودرز نزد پسر   بدو گفت کای پور با زیب و فر
برانگیز اسب و از پور دمان   برو سوی پهلوان چو باد روان   که آمد سواری ز ترکان براه   ستاده بنزدیک ایران سپاه
پیام آوریده ز افراسیاب   برو زود از خود ده او را جواب   بدو گیو گفت فرمان برم   زمانی ز فرمان تو نگذرم
بگفت و تکاور بمیدان جهاند   همی خاک بر چهره مه فشاند   چو آمد بمیدان سرو سکان   فرود آمد از تازی آسمان
همان گیو از باره آمد بزیر   بیامد بنزدیک پیران دلیر   نشستند هر دو بدان روی دشت   ز هر در فراوان سخنها گذشت
چو پیران پهلوان سخنها بگفت   جهان پهلوان کف بکف بر بسفت   بدو گفت بشنو سراسر سخن   بدان تا بگویم ز سر تا به بن
بعالم شهی چون سیاوش نبود   چو او را در و پیدا و دامن نبود   بدست گروی زره کشته شد   سر بخت آن نامور گشته شد
کنون گر نخواهد سر کین باب   نخواهند شاهان ورا کامیاب   چنین گفت کیخسرو تاجور   که توران کنم پاک زیر و زبر
چو برم سر شاه افراسیاب   دهی شاد و دل گردم از کین باب   کنون پاسخ خسرو جنگ جست   چو کین پدر را کشد تنگ نیست
چو بشنید پیران بزین بر نشست   بیامد بر شهر سر افکنده پست   سخن هرچه بشنید با او بگفت   دل شاه با جنگ کرد جفت
به پیران بگفتا برانگیز بور   برو تا زنان تا بنزد تمور   بگویش که رای به میدان کند   همان ساز و آیین مردان کند
ابا رستم زال جنگ آورد   سرش را ز کین زیر چنگ آورد   برانگیخت پیران و دیگر ستور   چو باد دوان شد بنزد تمور
سخن هرچه بود با تمور دگر   بکالیک بیان کرد پیران خبر   چو بشنید رحلت سالار زاد   پی کین یکی خود بر سر نهاد
بزد دست و پوشید برتن زره   بابرو در افکند از کین گره   حمایل یکی تیغ زهر ابدار   باین که شب زرش نگار
کمر ترکشی پر ز تیر خدنگ   بکرد کربست از بهر جنگ   کمانی بیازو و نیزه بدست   بیامد بر افراز باره نشست
برانگیخت گلرنگ را در زمان   بیامد بنزد شه چین دمان   چنین گفت با شاه فغفور چین   که ای شاه با تاج و تخت و نگین
روم سوی میدان به پیکار جنگ   کزین پیش نتوان نمودن درنگ   بشه چین بدو گفت هشیار باش   ابا آلت رزم و پیکار باش
از ایرانیان با خبر باش و بس   که در کین نمانند ایشان بکس   زمین را ببوسید جنگی تمور   بیامد نشست از بر زین بور
برانگیخت باره ز جا در شتاب   بیامد دمان نزد افراسیاب   ز باره بزیر آمد آن نامدار   دعا کرد بر شاه توران دیار

بدو گفت

بدو گفت سالار ما این هواست   که دانم درفش تهمتن کجاست   چه پوشد برزم آن دلیر   بر و دوش رستم بت با گرز تیز
چنین پاسخش داد افراسیاب   که گویم سخنها ترا بی‌حجاب   که آن نامور در گه کارزار   چه پوشد بپوشد گه کارزار
بمیدان در آید یکی نره دیو   که باشد از او اژدها در غریو   عمودی بر دوش با گاو میش   به بینی بچنگال آن کیش
درفشش یکی اژدها پیکر است   همان ماه تابان و رایت بر است   ببر برنشش مغفر زر پلید   که باشد درخشنده مانند شید
بپوشد بتن چرم ببر بیان   نشیند ابر زنده پیل ژیان   یکی باره باشد چو گلرنگ راست   ولیکن خروشنده چون اژدهاست
اگر تو مرا دل بجنگ آوری   زمانه بر آساید از داوری   شود شهر ایران و توران زمین   مرا این یکی بس ز فغفور چین
زمین را ببوسید جنگی تمور   بگفت ای شهنشاه ایران و تور   چو چشمم بر افتد بر آن نامدار   بگیرم بدو زار زال سوار
ز خم کمندش ربایم ز زین   بری شاهش آرم بمیدان کین   همانگه که کین مرا دیده   همان ضرب رستم بسند بیه
بگفت این و از نزد افراسیاب   بگساد در میدان آمدن تمور و هم آورد از خسرو طلب   برانگیخت باره سری پر شتاب
بمیدان در آمد بمانند کوه   کردن و رهام تعریف او کردن و گرگین بر آشفته کردیدن   نشسته بر زین پهلو با شکوه
برانگیخت گلرنگ و بازی گرفت   بنام آوران سر فرازی گرفت   زمانی در آن دشت جولان نمود   از او مانده حیران سپهر کبود
پس آنگه چو شد بر خروشید و گفت   که نام بزرگان نباید نهفت   کجا رفت کیخسرو پیل بر   بمیدان در آید بجشید تاج بر
ببیند که زین یک تن پهلوان   چو آید بدو در گه کارزار   زه چرخ گوی کمند با بنا   بیاید که پادشهی دهم کیمیا
نباشد در ایشان نرم از آن پرده مکر   که بسته بکین شما او کمر   کجا شد در آید بمیدان من   ببیند بکین زخم چوگان من
ز قلب سپه خسرو او را بدید   همان نیز آوای او را شنید   چنین گفت با نامداران گزین   که ای سرفرازان آزاده کیش
کرا باشد این ترک پر کردار   که جوشد چنین روز کارزار   بآهن تن خود بیاراسته است   ز رستم همی نبرد خواسته است
دلیر است و دارد بر و یال برز   همان پهلوی پیکر و دست گرز   ولیکن ندانم که شهرش کجاست   همان نیز نامش بگیتی چه خواست
بخسرو گفت رهام کای نیک پور   بود نام این مرد جنگی تمور   گرازه که او شهریاری است   آیا بیژن یل بربند دی است
سپه را از او در دل آمد هراس   ابا نامور شاه گیتی شناس   نه بینم بگیتی و راهم نبرد   بروز سپید و شب لاجورد
ز رهام خندید گرگین و گفت   که پیوسته با چشم با شیر تو جفت   یکی کودکی را کنی مرد جنگ   میان دلیران ترا نیست ننگ
سپه را از او دل شکسته کنی   دل شاه زان بند خسته کنی   چو تو گو کی بدینسان مگوی   ازین پیش در راه چاره مپوی
بدو گفت رهام کای مرد پیر   چو او را ندانی تو سالار نیو   گرایدون ابا او نبرد آوری   ترا زیبد آیین کین آوری
بگرگین جهان گشت از این آبنوس   به پیش شه آمد زمین داد بوس   طلب کرد دستوری از شهریار   پس آنگه روان شد سوی کارزار
بر رهام یل گفت کای نامور   ازین پس برم نام مردی بسر   بگفت این و آمد بمیدان چو باد   چو چشمش بر آن اژدها فش فتاد
بلرزید بر خویشتن گرگین نیو   نمی دید هیچ چاره جز افسون و ریو   یکی نعره برزد بسوی تمور   بدو گفت کای ترک برگشته هور
بزرگی و گردان رکابم ببوس   که بر تو خورد چرخ گردان فسوس   تو ماناندانی یلی نام من   همانا ندانی بکین کام من
ز شمشیر من شیر را هست بیم   شود پیل از ضرب تیغم دو نیم   سر نامداران ایران منم   که رزم بهشت دلیران منم

چو جرم در آید به پهنای کوش   ز شمشیر سپهری بر آید فروش
تهمتن زمین یاد دارد هنر   همان نامداران کین سر بسر
برم پیش زال بسان رهی   با ایران جمله کنم فرمان دهی
همان جهان پیش من بنده اند   بر حکم من سر افکنده اند
زبانگم به ره دل شیر و ببر   حسام همی سازگویه بابر
فلاد یو در چنگ من کشته شد   چه آورد من در چه سرگشته شد
فلان کرد رامن گرفتم به بند   فلان نامور شد ز تیغم نژند
جهانجوی برزو مرا بنده است   بر حکم من سر در افکنده است
بر انگس بگرید زمانه هزار   که با پور رستم کند کارزار
نباشد فرامرز را هم نبرد   ز نام آوران و سواران مرد
من او را ببینگ [illegible] زیب   به مردی مردی رزم بر زیب
چو بشنید این گفتگو ها تور   بدل گفت گر گشت گردد [illegible]
بهرمز نباشد ز رستم سخن   همان از فرامرز شمشیر زن
مرا این کرد گویه که رستم بهر   زمین جست و من بستم کمر
دگر گفت با دل که نامش گوی   ببین تا گر باشد مر آن جنگجو
تور پشن چنین گفت کای نامور   ز اصل نژادت یکی برشمر
بدان تا بدانم ترا کام و نام   که در رزم گوی منم به ز سام
بگفتا بود نام من بیشمار   چه گویم بگوی ابر خورشی از
نخستین بود نام من پیلتن   سر سرکشان مهتر انجمن
خداوند کوپال و شمشیر تیز   جهاندیده گرگین کو شیر گیر
جهان پهلوان گرد رویینه تن   سر سروران گرد لشکر شکن
نهنگ [illegible] میدان رزم   شه خسروان [illegible] رزم
ولی مادرم نام مرگ آورد   زمانه مرا بیک تیر که آورد
هر آن نام کو چون تو آرد بر   زمانه بکینش به بندد کمر
همی پرورانند مرا و را بهر   بوا زوی ببرد بیکبار مهر
ببار و سپارد بگرگین زاد   ز تیغم رود [illegible] باد
همانا که گرگین میلاد را   نداند سپهدار باد ادرا
ز گرگین چو آمد چنین گفتگو   تور دلاور بخندید [illegible]
بگفتا که تو [illegible] شنیده ام   بگین هم گرنت پسندیده ام
توانی که چون شاد [illegible]   ازین پیش گرگین [illegible]
سپه را با ایران زمین آوری   همان ساز و آیین کین گستری
چو برزوی دست تهمتن بجنگ   تهمتن گرزان شد [illegible]
فرامرز را زمانه بار آمدش   برزمی چنان او بکار آمدش
جهانجوی برزوی [illegible]   بیامد خروشان پی داوری
بگفت ای فرامرز نیزه گذار   تو رفتی بمیدان آن نامدار
چو برزوی یل گرز کین بر فراشت   فرامرز از بیم تیر بار داشت
گریزان از او روی برگاشتی   فرامرز در رزم بگذاشتی
دلیکن گه اندرین داوری   ز جنگ تور گرگین جاند بری
چو دانست گرگین که جنگش [illegible]   دل جان ز اندیشه بگداختش
ولیکن که قلب سپه شاه تور   بهومان بگفتا بر انگیز بور
بگو با تور گزین کای دلیر   بود سر بسر لاف او را بگیر
مکن هم زبانی زیاده بدوی   ز خونش رخ خاک تیره شوی
چو بشنید هومان بر انگیخت اسب   خروشید برسان آذرگشسب
با ستاد از دور آواز داد   که ای نامور گرد چینی نژاد
چو داری بگرگین چنین گفتگوی   بگیر و کنش بیاد بر روی
تور دلاور چو او را شنید   بگرد اندر روی [illegible]
چهل ساز فرصت فراز آمدش   سوی بارگنبین نیاز آمدش
بر انگیخت باره براه گریز   فتاده مرا او [illegible] رستخیز
تور گزین چون شد اگه زکار   بپوشید سالت بار چون [illegible] نگار
همی گفت کای نامور پهلوان   کامیوی انچنین نازنان
همانگه کمان را به زه درفکند   بابرو در از کین گره در فکند
بر زد تیر را سپ گرگین نزاد   همانگه گرگین ز پا فتاد
پیاده سپر بر کتف همچو دیو   بلشکر که آمد دلش در غریو
بخندید گیتی که کردار او   نهفته در رزم شد ز پیکار او

فغان خواست

فغان خواست از هول تورانیان   که چون شد تور و رزم ایرانیان
بیامد بر شه رخ رفته رنگ   بدو گفت رستم کای مرد جنگ
چرا بازگشتی گریزان چنین   تن از بیم جان کشته لرزان چنین
چرا باید من فرامرز نش   چو در رزم باشد ترا این کنش
بدو گفت گرگین که ای نامدار   نباشد چو او شیر در مرغزار
تو گویی مگر برزوی پهلوان   کمر بسته بر کین ایرانیان
چو از چنگ او شد سر من رها   دگر گشت بینند زمین ماجرا
دریغ است که جوشید دلیر تور   بگفتا دلیران با فر و زور
کجا شد دلیری بیاید برزم   بیان تا دلیری او بنگرم
بر انگیخت هر رو سمند تو تند   که آید بمیدان آن ارجمند
گر شد گیو گوزی شه باک من   دعا کرد و بوسید روی زمین
چنین گفت کای نامور شهریار   دلم رزم این را شنید و خواستار
و دیگر که پیشتر از به بند اندر است   گرازه اسیر کمند اندر است
شوم تا ببینم که این نامدار   چو دارد هنر کای مردان کار
بدو گفت خسرو که مردانه باش   همشیار و بیدار فرزانه باش
بر انگیخت گیو دلاور سمند   که آید بمیدان آن ارجمند

اراده کردن گیو که بمیدان تور رود و گرفتار شدن تور [illegible] رستم بگیت از راه جنگله با سپاه گران

یکی گرد برخواست اگر زد دشت   که چشم دو لشکر از آن خیره گشت
از آن گرد آوای رویینه خم   بر آمد ابا ناله گاو دم
خروشیدن اسب آوای کوس   بر چشمه برکنده آبنوس
علمهای زرین برم سیاه   برید اندر آمد همان سپاه
سپاهی که چشم فلک خیره گشت   جهان روز روشن شب تیره گشت
همان نامداران دشمن شکار   همه در که کینه نیزه گذار
همه ناوک انداز و خنجر زن   همه ببر خشم و همه پیلتن
همان [illegible] و همه مرد کار   همه در که رزم بایکرو دار
همه اژدها پیکر و کوه کن   همه شیر چنگال و دشمن فکن
همه بسته شمشیرها بر میان   همه بر سر دست گرز گران
همه در صف رزم چون اژدها   همه در که کینه بحر بلا
همه بر نشسته بر پیل خنگ   همه سرفرازان با نام و ننگ
که پیش بوران سپه سی هزار   ولی هر یکی مرد صد سوار
بدینسان سپاهی که دیده نبود   بنزدیک آن هر دو لشکر رسید
که پیش سپه بود یک دست بیو   چو آن دید لرزید بر خویش گیو
بیامد بنزدیک خسرو بگفت   که با ما مگر بخت برگشت جفت
ندانم که گردون چه دارد نهان   ببین کینه که تا چه آرد بما
که باشد سپهدار این لشکری   جفا پیشه بگدست یا داوری
بیاری افراسیاب آمده است   خروشان چو دریای آب آمده است
بدو گفت خسرو خدا یار ماست   همان آگه از کین و پیکار ماست
چو لشکر بنجا رسید   صف کینه جوی جدا برکشید
میان دو لشکر صف آراست نو   ز کار پسر تور شادی نمود
همانگه بمیدان جهاندار گیو   بیامد خروشان بر گرد نو
چو چشمش بروی تور   دل گیو گودرز آمد بجوش
یکی اژدها دید بر پشت خنگ   خروشان بکردار جنگی نهنگ
ببد خیره ز و گیو آواز داد   بدو گفت کای بدتن بد نژاد
همین رزم بکین جهانجوی پور   کنم بر تو تیره فروزنده هور
ز خنجر تن خکم بر سر است   ز دل دور گردانم این کیر است
من آنم که چرخ تر بیان گرد   کشیدم نمودم بسی دستبرد
کمن داد رستم [illegible]   که بودی گرامی چو جان در برش
نژاد جفا پیشه در دست من   بشد کشته هنگام رزم پیشن
به تنها شدم سوی ایران زمین   نترسیدم از نامداران کین
جهاندار کیخسرو تاجور   رساندم با ایران چو شیران نر
کز شیم بهاران ز [illegible] باد   کس این داستان را ندارد بیاد
تورش بگفتا که چندین مگوی   که بشنیده ام کارت ای رزمجوی
اگر [illegible] از تو [illegible] عالم [illegible]   من از تو ندارم [illegible]

بپیروزی شاه افراسیاب ز زینت درآرم بزخم رکاب ز پهلوان ترا از بر شخت مبادا چنان کو بود زشت
نگندم من او را بزخم رکیب ز بالا درآمد بسوی نشیب ز تو گر بود عالمی در هراس ولیکن ندارم ز تو من سپاس
برو گیو گفت بیهوده بس نبندد بکین دست من هیچکس همانا دل شاه افراسیاب بسوزد از آتش تیغ تیزم کباب
مر ترکان را همه اوران بنو ز گرز مکافاتش فتاده غریو تو را پیش و کرداد زنهار جواب که مانا بر زمت نهانند شتاب
اگر سوی جنگ آمدی جنگجوی وگرنه از این بیش بیهوده مگوی دل گیو پیل زور در آمد بخشم چو در طاوس چون کرد از خشم چشم
چو گشتند هر دو ستاده باز زمانه در مهر کرده فراز دگر ره بکین رزم آراستند بدلهای خود کین همی خواستند
سنان را برآورد و حمله نمود ز گرد و ره دل همی راند کبود گشودند بازو بزخم سنان دوان باد پایان و گردان عنان
دل گیو پیل بر ز بیژن بدرد سر او بر چو شیر ژیان حمله کرد ز زخم سنان آتش افروختند تو گفتی که کیتی همه سوختند
سنان شد بهر زم اندرون ریز ریز چو رزمی که پیدا کند رستخیز ز یکدیگران ایستادند دور پر از کین گیو و پر از درد تور
زکش چون کشیدند چاچی کمان ببارید تیر از کمان سران

رزم گیو دلاور با تژاو روم که گیو را ... و قصه کشتی گرفتن و گیو پیاده شدن و ... رمیدن از زیان

ز بازوی هر دو برافراز ترک همی تیر بارید همچو تگرگ
شد از تیرشان رنگ خور ناپدید کسی این شگفتی بعالم ندید ز پیکان سر گشت کفگیر وش شده چهره زان دو یل شیر فش
شده گیو ... رخ زنگین سندروس جهان بر سیاهان این آبنوس همی گفت مردان بسی دیده ام همانا ز گرشاسب بشنیده ام
چو این نامداری بیامد بزین همانا نباشد وی از نخم چین سواران ترکان بدینگونه جنگ نیارند بکشاد هنگام جنگ
همانا وی از نسل ایران بود که جنگش بهمباد ایران بود برآیم بیهوده من سرزنش همی کردم زین گو بامنش
گر امروز از جنگ این اژدها تن آسوده کردم بمیدان رها همانا زمادر نبودی کنون بر آوردم کر بستم از بهر خون
همدون ابا دل تژاو گزین همی گفت چشم بسی جنگ و کین ندیدم بر ایشان دلیری کسی که آتش است او و گردان خس
همانا که این بست رویین تن که باشد بکینه یل صفشکن بگفت این و بر بود گرز گران چو آشفته دیوان مازندران
بزد بانگ بر گیو کای خیره سر یکی ضرب و تیران گرز بگیر سپر بر سر آورد گیو سترگ که آمد هم آورد مانند گرگ
ز زخم و عمودی بزد بر سپر که اسب دلاور درآمد بسر ز باره بخاک اندر افتاد گیو ز تورانیان خواست بانگ و غریو
چو افتاد گیو از تژاو بخاک دلش گشت از غصه اندوهناک در بلقه سر درکشید انزمان بتوبه چون اژدهای دمان
برآورد تیغ یمانی بدوش برهم نبرد آمد و باخروش همی خواست کلاهنکرا بیدریغ بخاک افکند گیو از زخم تیغ
تژاو گزین را دل آمد بدرد زرخش گشت زانده چون سیم زرد ز اسب اندرآمد چو از شب که تا گر مبادا شود کشته اسب
بگیو دلاور یکی حمله برد که زینگونه مانا بمن دستبرد تکاور فرو شد چو جفت بیافت سوی صف ایرانیان درشتافت
گرفتند کلهنک ایرانیان ز رزم روی شد شاه توران نهان چو گود ور زه گرفت ناتان کمند بدو گ پیاده روزی شهریار بلند
بدان باره خسرو یکی بنگرید سراپاش مانند رخش دید شگفتی فرو ماند از آن شهریار چنین گفت با رستم نامدار
که مانا بر این اسب تازی نژاد ز رخش آمدای کو با گزاد بود فتح از باز چرخ روان که آمد تکاور سوی مادیان

مرا این زمان

مرا این با ره ارزانی بخش که دو پور فرزانه بخش ز بهر جهان پهلوانی بجنگ چو کرد دیگی چره و تیز چنگ
در ایران شوم پیش جهان پهلوان نشسته بر این باره با توان تژاو دلاور چو آن را بدید ز رخش گشت از درد و غم شنبلید
همی گفت دیدی چو آمد بمن شدم خار در رزم این اهرمن بدو گفت گیو ای دلاور سوار از این رزم و پیکار شرمی بدار
ندانی نگه داشت اسب بجنگ چه سان هم نبرد گیتی با هنگ ... ز زینان تور بسر نیز خود درآورد زور
همان گیو گو نیز نیرو نمود چو خواست آن نامور را ربود بهر بود زکش بود اندر میان بیازو درآورد آن رزمزن
بجنبید بر جا تژاو گزین رخ گیو از درد شد پر ز چین درآورد نیرو بیازو تژاو همی خواست از داور ماه و هور
ربود از زمین گیو گودرز را چنان نامور شیر ما از زرا پیاده مر او را برافراز اسب ز میدان بدر برد چون تیز
بیاورد نزدیک افراسیاب بدو گفت کای شاه گردون جناب مر این نامور هست گیو دلیر که کردم بدین زشت او را اسیر
بگفت و بینداخت بر روی خاک دل گیو از غم شده چاک چاک یکی تازیانه شهنشاه نیو بزد از غصه خویش بر دوش گیو
بشه گفت جنگی تژاو دلیر که ای شاه جنگ آور شیرگیر همانا که اسبم برون شد ز جنگ از این رزم نامم درآمد بننگ
نیارید کشیده هیچ اسب را چو سازم نمانم از این ماجرا از بیره بیاید همی رزم کرد دگر رزم سازم در آیم بگرد
چو فردا سر لشکر این زشت جنگ همه برکشند اسب را تنگ تنگ اگر من پیاده بمیدان شوم چو نخجیر در دام مردان شوم
بمن بر بخندند پیر و جوان مرا غم جو خوانند بر مایگان و سایه و ننگم از نامداران برد بجویم بگوشم رسد گفت سرد
بدو گفت افراسیاب سترگ که ای نامور پهلوان بزرگ چو فردا شود روی کشور چو نیل برآ همچو البرز بر تخت پیل
بمیدان رود ساز آورد کن رخ ماه و خورشید در زیر کن در رزم رو پیاده مرآن نامدار بخرگه درآمد دل از غم فکار
همه ساز رزم آتشی کرد دور ز بس غم و را یاد نامد ز سور سر افکنده بد مرد جنگی ز بت که کلهنک ازیم مر اشد ز دست
وزین سوی ایرانیان سربسر شده از غم گیو خونین جگر بایران سپاه از تژاو گزین سخن بود و مر وی آن نبرد کین
چو بنشست بر تخت زرین شاه نور نشستند نزد پیش گیران گو همانگه رستم درآمد زور معاکر بر خسرو تاج ور
فراوان ز رزم و سخن گفته شد بسی درنا سفتنی سفته شد نشستند زان پس دلیران نو سخن رفت از رزم گیو و تژاو
بشه گفت رستم که ای شاه من جهاندار دانا نکو خواه من مدارا مخ اندیشه از رزم اوی که چون رود در ارم ابا او بروی
بگردون برآمد زهم سو کرد بزهره رسانند آوای ... بگفت این و جام عقیقی بخواست که بی باده کار طرب نیست راست
ناتم که تا تیغ کین برکشد که خورشید عمر از برش سر کشد زمی چونکه سرخوش شد انجمن برآمد ز جا رستم پیلتن
ابا گرد برزوی فر و زهنگ همان یل فرامرز با نام و ننگ زمین بوسه دادند در پیش شاه نهادند رخ سوی آرامگاه
نشستند در خرگه خویش شاد ز شاه و ز گردان گرفتند یاد سخن از تژاو گزین شد بمیان بسی گفت رستم نبرد آن که
که چو نیز دلاور زنسل جهان ندیدم کو آمد بروی جهان ندانم که چون کرد این کارزار چو آید بهر پیش از بهر روزگار
فرامرز با خویش اندیشه کرد ز اندیشه دل را یکی بیشه کرد نگوید و گفت با برزوی نامور یکی شرط کردم چو بستم کمر
که گر من بگیرم تژاو جوان زمین باشد آن کرسی پهلوان بود این رای نبود که امشب نهان روم زی سپاه شه توریان

که گر من بگیرم تمور جوان — ز من باشد آن کرسی پهلوان
ببینم که این نوجهاندار کیست — بزرگان که اند و سالار کیست — دگر آنکه شاه زرح لبه — رهانیم و بیران خسته زبند
بگفت و نهانی ز پیش پدر — برون آمد آن پهلوان هنر — بدرگاه خود شد شتابان چو باد — کلاهی چو ترکان بسر بر نهاد
بپوشید چون چلساران زره — کمان را برآورد و در دم بزه — قبای بروی زره شیر نر — بپوشید و دامانش زد بر کمر
بکوه کر ببست برنده تیغ — سپر بر کتف برچو کهپاره میغ — میان را بزنجیر زر کرد بند — بکو کر برد برزد تیر چند
بچیه باباره پس سپاه — نهانی برون شد ز ایران سپاه — همی گفت با خویش آن ارجمند — که امشب دلیران کنیم از بند
همی شد پیاده بره همچو دیو — پل دیو کش نام بردار نیو — فرامرز دررو اکنون برار — سخن بشنو از شاه توران دیار
گذشته بره با تمور او بهم — گفتار در رهنمون شدن بیران افراسیاب را بکیدست و داد — نمرد دلاور زغم هیچ دم
خبه تور رانست کز بهر آب — نامه خویش خواندن کلانگ بالای رخش رستم مرزد — دل او فتاده در آذر کشب
بدو گفت زنگوله غمگین مباش — ز بهر فرس بیدل درین مباش — مرا مرکب خاص بسیار هست — همان در خور رزم و بکار هست
سراسر همه مر ترا شاد باش — مخور غم رانده دل آزاد باش — تمورش بپاسخ بگفت ای شها — ببرج بزرگی فروزان مها
بجز آن اسب نکند مرا هیچ میل — که رزم و بیک رستانیم میل — مرآن باره از رخش گشته بهیه — جو او مرکبی کس بعالم ندید
چنین گفت بیران ویسه بشاه — که آنیست تدبیر و آیین راه — که نامه نویسی بکیدست کرد — که او بازد این حیله از پیش برد
بپویید چو او راه سیر نگ را — بیارد بر شاه کلرنگ را — همانهم بدزد زنید فراه رخش — کند قیرگون اختر تاج بخش
شهنش گفت فرودی مرا — بنیک اختری رهنمودی مرا — همانکه بفرمود شاه دلیر — که گردد رقم زن همه در دبیر
دبیر قلمزن قلم بر گرفت — سر خامه در مشک از فر گرفت — بکیدست پس نامه دلپذیر — رقم زد سخن سنج با هوش ویر
زنامه نگاری که او بود بکر — چو بکری که پیرایه بسته زفکر — قلم چون زظلمت برون زد قلم — برافراشت بر نام یزدان علم
خدای که خلاق روزی رسان است — بیک سر بزرگان و شاهان همه است — از و آتش تیز رخشان همه است — وز و خاک تیره گلستان شده است
از و باد را صد فغان در دلست — وز وی آب را پای در گل گلست — پس از نام داری خورشید ماه — ز ما آفرین بر یلی کینه خواه
جهانجوی شمکور رستم بنام — که زنید دو صد رستم او را غلام — سران ای دلاور که با نژاد — که هنگام کین است تاریخ زاد
برون شد ز چنگ تمور دلیر — با ایران سپه شد دمان همچو شیر — گرفته گردان شمشیر بند — مرا و را زخم که نکمند
کنون باره نیست کاین نامدار — تواند شدن بر فرازش سوار — پس اندیشه کردم ای سرافراز — بتو شد ازین کار ما را نیاز
که در دست تو گشته گردید گوش — نباشد دلیری چو تو تیز هوش — دگر آنکه با رستم نامدار — ترا ای دلاور بود کارزار
اگر رخش او را بدست آوری — بگردان ایران شکست آوری — چو بر خوانی این نامه من تمام — بهنیک اختری خیز و ایدر خرام
چو بنوشت این نامه دبیر — ببوسید و بنهاد پیش سریر — همانکه شهنشاه با فر و داد — بدان نامه از مشک مهری نهاد
طلب کرد کارآگهی در زمان — بنزد یک بکیدست گردنش روان — فرستاده آمد شتابان ز راه — بکیدست آن نامه داد شاه
چو برخواند بکیدست آن نامه را — بنام شهنشاه خودکامه را — ز شادی یکی نامه پاسخ نوشت — بباغ حیل تازه نخلی بکشت

سر نامه نام

سر نامه نام خداوند پاک — جواب نامه بکیدست با افراسیاب و بعد از آن آمدن بکیدست — خداوند آب و خداوند خاک
خدای که از صنع خویش آفرید — افراسیاب آمدن و با تمور رو دادن سپاه ایران شدن که رخش و کلرنگ را بدزد — یکان لعل و در شاخ بی بر دمید
خدای که خلاق و دارنده است — هم او نیز هر کار نگارنده است — خداوند ما و خداوند مور — خداوند خورشید و تابنده هور
ز هر ذره آثار صنعش پدید — ز هفت و ستان تا به سر هر جمید — ز یزدان و دادار جان آفرین — بجان خسته نور بار آفرین
بدان ای شهنشاه نیکی شناس — که دارم ز پیغام تو صد سپاس — چو آمد پیام تو نزدیک من — همه زور شد شام تاریک من
دگر آنکه گفتی که چون تو دگر — نبندد ز بغزیار هر کس کمر — در اندیشه بودم که با لشکری — سپاهم بهر شاه سپه آوری
ولیکن مرا هدیه ای شهریار — نبود هیچ چیزی که آید بکار — ولیکن چو این لحظه کار اوفتاد — خرازره برون رفت و باز اوفتاد
بخدمت شتابان شوم چون رهی — بجان بشنوم هرچه فرمان دهی — من آیم کنون کارها ساخته — تف از ساز هر کار پرداخته
بگوی خسه نامور با تمور — که سازد سراز خورد آرام دور — بپوشید بر ساز ایرانیان — ببندد بروی زره بر میان
که اینک من آیم شتابان چو باد — بخدمت ابا شاه با فر و داد — ز توران سپاه سوی ایران بیا — شوم با تمور گزین کینه خواه
بدزدیم رخش تهمتن روان — همان اسب کلرنگ جنگی جوان — چو نامه بمهر اندر آمد بداد — بدست فرستاده شاه داد
فرستاده گشت از او زود — بیامد بر شاه او را ستود — مر آن نامه بنهاد در پیش شاه — چو برخواند نامه خداوندگاه
ز شادی رخش شد بر نگ ارغوان — تو گفتی برافشاند خواهد روان — بفرمود تا جامه قیر رنگ — بیارند بهر دلاور نهنگ
چه آورد کیموز شاه ختن — سلیح چگل بهر آن رزمزن — چو آب خضر سرافراز گوان — شد اندر زمان لب اهی نهان
کمانی بزه بر بیازو فکند — میان را بزرین کمر کرد بند — سپر بر کتف تیغ کرد میان — چو آشفته شیر چو ببر دمان
چو خود را برآراست آن کینه خواه — جفا پیشه بکیدست و آمد براه — چو از ره بیامد سوار دلیر — برآراسته تن بیدار و گیر
بخدمت زمین بوسه داد — برسم پرستش زبان بر گشاد — که شاها بپرستار بارت جهان — سرافکنده پیشت کهان و مهان
چو خورشید تیغت جهانگیر باد — خدنگت چو تیر آسمان گیر باد — چو کرد این ثنا شاه افراسیاب — فرود آمد از تخت اندر شتاب
ببوسید وا او را ببر در گرفت — بسی آفرین نیز ببر گرفت — بیاورد او را بر خود نشاند — ز هر در سخنها ابا او براند
تمور سرافراز و بکیدست هم — بگفتند هر یک از بیش و کم — بسد خیره بکیدست از مهر او — بدل برفرزد دانش همی مهر او
ز عشق خود و فر سیمین عذار — همان ساختن با یلان کارزار — هم از رزم رستم بمازندران — گرفتن ورا بالکمند گیان
هم از جستن خود از آن بند بند — شدن سوی چکاله و مرز هند — سراسر بیان کرد گفت این همان — مرا هست کینه ز ایرانیان
بکوشم که تا کینه باز آورم — و یا آنکه سر زیر گاز آورم — بفرمود تا شد می لعل فام — بگردان دهد ساقی شهد کام
بگردش در آمد چو رخشنده می — برآمد نوا تا که از چنگ و نی — می ارغوان و رطل گران — کشیدند بر ساز رامشگران
خروش دف چنگ و بانگ رباب — برآمد ز درگاه افراسیاب — چو بکیدست گردید بر خوش دلی — ببوسید پیش شهنشاه چنین
دعا کرد و گفت ای شه کینه خواه — هم امشب روم سوی ایران سپاه — که سازم رخ شاه عقیق رخش — بدزدم از آن لشکری نیو رخش
تمور گزین هم چو شیر شکار — ز جا جست پیلی بدل سوکوار — در آن تیره شب آن دو پرخاشجوی — با ایران سپه در نهادند روی

براو بر پره چو شیران روش هر برفشنند آن دو یل تیزهش شنیدم که دهقان فرخ نژاد چنین از فرامرز یل کرد یاد
که چون ره سپر شد بتوران سپاه گفتار در رسیدن فرامرز با توران و شنیدن از تفحص سپاه عقب چه به همراه شد ره سپر کینه خواه
چنین تا به پیش سپه در رسید افراسیاب آمدن و سرانجام نامداران را از بند رهانیدن غو و بس جنگی سواران شنید
بایستاد یکلحظه در روی رخش بدان تا طلایه برو بر گذشت پس آنگه در آمد بتوران سپاه فرامرز شیر اوژن کینه خواه
بیرفت خرگه بخرگه درون همه دید هر سو درون و برون که تا نامداران ایران زمین چو گیو و گرازه دو گرد گزین
همان بیژن گرد شمشیر بند چه سان شند زنجیر و خم کمند فراوان بگردید از پردلی فرامرز شیر اوژن زابلی
نشانی نه پیدا ز دلیران کار که بد خرگه بارگه بی شمار بگردید بسیار و هر سو دوید ز خرگاه شه هم نشانی ندید
غمی گشت ازان کار و با خویش گفت که ما را بر آمد سر از خواب جفت همی خواستم از دلیری خویش نمایم به هر برزوی پیدا کیش
رهانم دلیران ایران ز بند برم سوی نخچیرگاه هوشمند کنون می ندانم که شیر اوژنان کجا اند در زیر بند گران
دگر ره بگردید از هر سوی همی جست از بخت خود نیکوی ز لشکرگه آن برون شد غمین براه طلایه گزید او کمین
مغاکی بد اندر ره او نشست به بجز نشتر سر افکنده پست طلایه شب تیره افراس بود که با خنجر و تیغ الماس بود
ابا ده هزار از دلیران ترک طلایه بران شب سوار سترگ بیامد گذر گشت از بهر نامور ببفتاد بر نامدارش نظر
دلاور همی بود بر جای خویش زغم چون نهفته سر افکنده پیش چو بگذشت افراس با لشکری پس اندر یکی ترک نام آوری
بنا ساخت کاری رخش سمند بزیر آمد آن ترک نا هوشمند چو دید از کمینگاه آن ارجمند بیست اندر آورد پیچان کمند
همی خواست آن ترک را هوشیار که گردنش بخم کمند استوار مر او را بخاک مذلت کشید چو وارونه بخت آنچنان کار دید
بنالید و گفت ای شه نیک روان ببخشای و جان از تنم مگسلان فرامرز گفتش که ای دیو سار حدیثی بپرسم بگو آشکار
چنین پاسخش داد کای نامدار ز هر چیز پرسی کنم آشکار بگفتا که خرگاه افراسیاب نشان ده مرا مر نگرنی بتاب
کجا نامداران ایران زمین کجا اند در بند مانده غمین بدو گفت ترک ای یل کامگار زمانی دو گوش بر کار
یکی شرط کن ای شه نیک روان که از تن نه بریم روشن روان اگر بهر این شرط و پیمان کنی همی اختر خویش رخشان کنی
نشان نت نمایم به نیک اختری که زی خسروان سروران بری سرتری گرم چون ز تیغ تیز دعا خوانمت تا دم رستخیز
نمایم ترا جای افراسیاب همان جای گردان بازو تاب فرامرز گفتش به یزدان پاک که جانت روانت بی باک
برادار هر داد و تابنده هور بشمشیر و گرز و سنان و نور الخ که شاه نام اوران که گر گویم راست از هر کران
نبردارم از تن روان ترا نبرم ز تن تیره ز تن تیره جان بدو ترک گفتا که بر میمنه بود جیل بسیار و کوس و بنه
به پیش بنه در یکی بارگاه که سقفش همی راز گوید به ماه بر پیش صد غلام ایستاده بپای سراسر نگهبان پرده سرای
پرستنده و شصد هم بعلبوش در بندگی در فکنده بگوش مر آن جای شاه جهان بود جهان را بدانجای ماوا بود
دگر از گرازه بها نیم زگیو خبر جستی از نامداران نیو بدادار دادار آسمان به تخت و کلاه و به تیغ و سنان
که ماوای گردان ایران سپاه ندانم چگونه نمایمت راه بگفتم ترا آنچه بود آشکار برو راست از من کنون باز دار

فرامرز

فرامرز چون گوش کرد این سخن ز کرته بیاکند او را دهن همان بست دستش به بازوی در افکند بر کرگ زین بر دو بای
بدان خانه ایلش افگند خار در آمد بدان لشکر از یکار سوی میمنه بازره بر گرفت بر نو همی کرک با ناز بر گرفت
سپر را به پشت اندر افکنده داشت همان کابلی تیغ را کنده داشت هر آنکو بپرسید ازو خبر بر تیغش دور کردی سر
بسی کرد پرسید ازان مهوران بماوای شاه آمد از بکران چو آمد بر بارگه گرد نیو بر آمد بگوشش زمستان غریو
بدانست کان بانوای نی به تخت شهی می نوشد می همی آمد آهسته و بر دبیر کمین ساز گشته چو درنده شیر
ز نخچیر و بنه را عقب باز گذر کرد آن پهلو سرفراز چو نزدیک بارگه در رسید خروشیدن چنگ و بربط شنید
پرستار و غلامان بپای به جشن دلفروز پرده سرای یکی بارگه دید چون بوستان ز زربفت چینی و در و دوستان
بیامد خرامان پی بر تری بر بارگه سر بر ازد آوری نهان در گذشت از غلامان شاه بیامد به پیش درامن بارگاه
بنالید از دل به پرور دگار بر آمیخت شمشیر زهر آبدار شکافی بدان خیمه زد در زمان درون در نظر کرد گرد جوان
یکی تخت زر دید بر سیم ستون در و لعل او را شمردن فزون جهاندار افراسیاب سترگ که روباه بودی برش شیر و گرگ
نشسته بر آن تخت با جام می دلیران جنگی بر اطراف وی بکف دست هومان بدو بارمان ز می کرده رخساره را ارغوان
همان گرد لهاک و فرشید ورد چو شیهین و غارس شیر مرد بدست دگر جای پیران گرد که بودی گه رزم باد دستبرد
قراخان بدو شیده شیر دل که در رزم کندی از شیر دل دلیران توران نشسته همی روانشان فروزان چو آتش زنی
نظر کرد گردان ایران ندید دو رخساره اش شد ز غم شنبلید نمی دید سو نزدیک در درد نبود اندران بزم جنگی تور
به دل گفت کان پهلوانان کجا اند ز بس مانده کی سر نهاده بخواب ز ناگه جهاندار پور پشنگ بغارس چنین گفت کای مرد جنگ
برو بندیان را بیاور به بزم که بر کام خود شادمان بزم هماگه ببوسید غارس زمین برون آمد از نزد شاه گزین
بیامد بنزدیک گردان جنگ جفا پیشه بگرفتشان بی درنگ بیاورد نزد شهنشاه گوش فکنده سر آن هر یکی پر ز جوش
ز توران بانگ بر زد و گیو بدو گفت کای مرد با مکر و ریو ز تو بر من آمد بسی درد و رنج تبه شد جهان از تو ام ز رو گنج
تو ری مرمن تاختن ساختی بی چیت جو سر بر افراختی بکشتی بخستی ز مرا ساختی دیدگان خونفشان
ویرانه کردی در ایران زمین سپردی مر این تاج و تخت و نگین کنون بسته بر گیره من گر دمی نیست بی یاد خون پدر
ز تو فتنه این همه فتنه ها شد پدید تو این قفل کین را شدستی کلید چو فردا شود خور زکوه آشکار بمیدان رزم از پی کین سگدار
شما هر چهار تیر باران کنم زمین را ز خون لاله زاران کنم کنم پیر گودرز را دلفکار نمانم بایران یکی مرد کار
بگفت و یکی جام می در زمان بنوشید شاه نشه توریان بپاشید بر گیو در دو شراب دل بیژن از کار او شد کباب
فرامرز از دل بر آمد بجوش ز کردار شاه برای هوش بر آن شد که با تیغ کند دلیر در آید در آن بارگه همچو شیر
نگهش بماند نه مهتر بجای بر از خون کند فرش پرده سرای دگر ره بر او بانگ بر زد خرد که این کار از بخردان کی سزد
خرد پیشه کن گوهر پر بها منه خیره در کام نر اژدها بود جان و خود در بلا افکنی تن اندر دم اژدها افکنی
کنی شادمان برزگر زاده را نه بینی گرشت ارادت را بدام افکنی جان هم در که رزم خنجر کنان
مخنیند در فرش پرده سرای پرستنده هم هست پیمر بپای اگر تو در آیی بدین بارگاه ز هر سو ببست ساز راه

بخون کرد می غوطه شمشیر خود سر خویش آونهی زیر خویش نگهدار کرده سپاه کشن بیابند کردان ز روس نکن
چو کوه گرانست بپای آورند هنرهای مردان بجای آورند همی جا بمان و مزن هیچ دم مگر سر بر آری ز گرداب غم
درین بد که زد نعره گیو سترگ بشه گفت کای نامور ترک نترسم من از زخم شمشیر دار چو فرجام مرگ آردم روزگار
ولیکن منم آن سوار دلیر که برامت ساختم آب گیر که رزم کردم بتو کارزار پرستنده بردم ز تو شمار
بران روی چین دریای سپاه که ایران شدی ای شه کینه خواه کنون آنچنان کار و این لشکر نترسند زنهار و بیم چو
همانگه بفارس چنین گفت شاه که این مرد را بر سوی جایگاه نگهدار در خیمه تا بامداد دهم فرمن عرش رابیاد
همانگاه فارس سازد جنگ گرفت آن سیل را سر بالهنگ زپرده سرا آنخان برون آورید رخ مرد سرکرد بید چون نخلیم
همی بردشان فرامرز زاد گرفت ازپی بمانند باد چو فارس بیامد بدرگاه خویش نشست و نشاندان سیل آن ابرش
بفرمود تا ساقی گلعذار بیاورد جام می خوشگوار زباده چراغ خرد را چو کشت زبان کرد خنجر بگفت درشت
کن ره بدشنام در تیره شب بران شیر مردان کین جوی لب فرامرز را دل درآمد بدرد رخ خود بدادار دارنده کرد
بنالید برداور ذوالمنن که ای آفریننده انس و جن مرا یاوری ده که این پروران ز بونند در دست بدگوهران
مدد ده مرا تا دلیران خویش رهانم ز چنگال این دیوکیش چو گفت این سخن پهلوان یلی برانگیخت در لحظه تیغ یلی
بخرگه درآمد چو بکباره میغ بران ترک جنگی علم کرد تیغ بگفتش که ای بدگهر بدسگال زگفتار زشتت نیابنده ملال
چو الب گشادی بدشنام بد تو نام آوران انجمن کی سزد بگفت این و شمشیر زهرآب دار بزد بر سر ترک سرکشته کار
بران سان که از فرق تا کمر دو نیمه شد از ضرب آن نامور همان لحظه فارس و فرامزاد دگر روز بر پیش نیامد بیاد
بیامد به پیش دلیران روان از ایشان جدا کرد بند گران یکی خیمه بر می انجای بود بیازید چنگ و سبک در ربود
زخیمه برون آمد آن کینه خواه ابا نامداران روان شد براه برآمیخته تیغ زهرآبگون همی شد چو شیران به پیش اندرون
بپیش آن سر سالار فرخ گهر شده رهسپر از پی یکدگر برون آمدند از میان سپاه طلایه گذشتند در پیش راه
ره لشکر خود گرفتند پیش دلیران نام آور پاک کیش همی هر یکی بر فرامرز زاد ز جان آفرین ها بکردند یاد
که ما را ز چنگال شیر اژدها بجز تو که یارست کردن رها کجا بر زگر زاده را این توان که آید برین سپاه گران
توی تخم سام و بجز تو دگر نترسید که بندد بمردی دلیر بگوشیم در راه تا ای ناامید ستایم آن کرسی زر نگار
فرامرز احوال خود باز گفت که چون با چیل رای من گشت جفت سر تن از بر سپار فارس نگهداد چو شد نخشتند زین ترکزاد
جهان تا که اگر کنند شاد

گفتار در رسیدن تمور و بکدست شاه ایران و لشکر از نظاره و رزم کیخسرو و دو گرگاه رستم و رسیدن تمامان را با بهرام ها کشتی و رخش را در ربودن

فرامرز پیل را بره در بهار ببینیم تا کی آید گشته کارزار
سخن از تمور و بکدست باز چنین گفت دانای داننده راز که از پیش افراسیاب ای ذفن نهادند چون رخ بدان انجمن
رسیدند نزد طلایه فراز دو جنگی باهوش سرکار ساز طلایه گذشتند بر بستر لب دو مرد دلاور ران خوب
بگشتند بجر بدور سپاه بران تا ببینند بر گاه شاه بگشتند بر گرد خرگه بسی نشد آگه از کارشان کسی
شکافی برده سرا در زدند نهانی بنظاره سر بر زدند ببینند بزمی چو خلد برین بر از ماهرویان زهره جبین

بساطی فگنده بر تخت شاه که بودی فروزان ازو مهر و ماه جهاندار کیخسرو نامور نشسته چو جمشید بر تخت زر
بیکدست او جای طوس دلیر چو مهیاس مار او وکستهم شیر چو فولاد چون زنگه شاوران فریرز و کاوس کنند آوران
گرانمایه فرهاد و گرگین گو ز مستی برانسه روان در گرو بدست دگر جای گودرز زاد همان قارن کرد بازو براد
چو رهام گودرز و گردان نیو چو اشکش که در رزم بد همچو دیو همه یاره خسروانی بدست رخان ارغوانی و نابرده مست
تمور دلاور بیکدست گرد سخن باز پرسید او بر شمرد بپرسید دیگر از آن سرفراز که دیدار او داشت بیم نیاز
ز بهر زواره رستم زال زر همان از فرامرز روشن گهر که نشسته اند اندرین بزمگاه کجایند گردان با دستگاه
بگفت کرا ها بخرگاه خویش همی می گسارند ای پاک کیش زمانی بمانند نظاره کر بر فتند زی تهمتن ره سپر
تو نیز رنگ آن خیمه سبز رنگ رسیدند مردان با نام و ننگ ز دور ایستادند نظاره گر شده خیره از رستم زال زر
به پیش نهیمتور زن پور زال بگفتند در می نظاره همال تمور دلاور به بر زوی شیر نظر کرد آن پیکر شیر گیر
دلش گشت آگنده از مهر او همان دیده اش خیره از چهر او پسر بود الوای را گیل دلیر که ما مان بدی نام آن نام گیر
چراغ هنر در دل افروخته ز رستم هنرها بیاموخته کسی را که رستم کند کامکار بگاه هنر باشد آموزگار
نگه کن که چون باشد اندر جهان بهر زبک کار آزموده جهان زمین را چو ساقیان بسی بود همه بر نیک ازو بد رود
به پیش تهمتن مر آن نامور بنا بسته کاری برون شد مگر روئیل دیده پیکر چو شیر ستاره و بکو فوکه دلیر
و بیامد بر بز زیک شان پو پوی بگفت که هر دو کشایند روی که دانم مگر دست بادشمنند دلیران رزم بیا بیامند
شمار اگر ره داد گوید باز بر خیمه کرد گردن فراز مگر از سپهدار گردون وقار شمارا سید آگه و هوشیار
گزین سان سه بگاه او آمدند سپه پوشش و نهفته روا آمدند بر انجا اگر هر دو یران شود زمین سپهدار بر پای شود
لکین از چه کردید گویید هین کن ایند تا بگرمنان چنین بر رستم اگر زانکه هستند دوست بیاران جبل انجمن کی نکوست
بر ستان بر رستم سرفراز که تا پهلوان کرد آگه زراز چو عذر و گناه شما هر دو آن بپذیرد بشادی جهان پهلوان
نشستند و با پهلوان کی کنید بر وشن همند جای کنید دگر زانکه رانم در آدشمنید فسون سازد و بدگوهر ریمنید
به بندم شمارا به زور و به دست کنمتان بزنجیر پیل مست تمور شنین چنین گفت کای مرد کو چنان دان که ما از بدی بر
یکی سوی دیگر بجنگ اندر آر بخیره سر اژدها را مخار که ما را جز با کسی کار نیست دگر بد کنی تو سزاوار نیست
دو مرد غریبیم از مرز روم جهان گشته ویران و آباد بوم بپذیرنده هر شگفتی شده همی پای بر روی رفتن زده
نیازتفوج بهر شاخسار بران میوه از...ن بر کنار نهانم گاهی بساز بهر ره کی جانمان نغمه هر راز در
بهر انجمن چون صبا بگذریم تو نیفتان آن... ببینیم آئین سور هم ولیکن ... دور هم
همی حیله سازیم و گر مرد راست همی چاره دم که از خطاست ز ما همچنین بجز سخنی نیست ...
سزد گر تو از ما بدی بگذری سزاوار ما ره بپی بسپری که از مرز روم و ز مرز ختن عیان هم ز خلخ هم از تاشکن
ز مشهد و بستان تا حد بلخ بهر جا که باشد یکی مرحله ز رستم شگفتی شنیدیم ما بدل مهر او بر گزیدیم ما

چو بشنید ازو این سخن مرزبان ز کینه دلش گشت در بر توان بلشکر بگفتا که جنگ آورید مگر رخش رستم بچنگ آورید
برآمد بیکباره ره و دار و گیر درخشیدن تیغ و باران تیر تمور دلاور چو آن را بدید همانگه ز کینه یکی بر دمید
سپه ایدر کامه دمادم برش گرفتند یکسر بگرد اندرش بزد دست و برکند تیغ تیز برانگیخت گلرنگ چون باد تیز
درآمد بمانند سیل سیاه بدان نامداران ایران سپاه برو یار گردید یکدست هم چو شیر ژیان گاه و ببر دژم
ز کشته همه دشت چون لاله شد دو صد نامور بیشتر کشته شد تخاره نوندی دوانید تند که بشتاب و در ره مشو هیچ کند
برستم رسان زود از ما سلام بگویش که ای پهلو نیک نام بداندیش یکدست نادور خواه بفرمان سالار توران سپاه
برین لشکری آمده در نهان بزد دیده رخش جهان پهلوان کجا بود است رخش بتوران سپاه که دیدیم او را ببستیم راه
ابا وی بود یار جنگی تمور بر ما روان شو که شد تیره هور برانگیخت باره مر آن نامدار بیامد برستم کامگار
وزین سو دلیران بار ای هوش برآورده بر چرخ گردان خروش در آن رزم ناگه تمور گزین بیامد بر مرزبان بهر کین
یکی تیغ زد بلند وهش را بجست که پران شد از رزم آن پیلمست یکی سنگ از دست یکدست گرد زناگاه جنگی تخاره بخورد
بدانگونه زد سنگ بر دوش او که گفتی برون شد سر و هوش او همانگاه گردان ز ناچارگی هزیمت نمودند یکبارگی
بیامد جهانجوی یکدست نیز شتابان بنزد تمور دلیر که بشتاب تا سوی لشکر شویم بر شه بشادی دل بغنویم
که مبادا که آن لشکری جنگجوی بیاید پس ما بکین پویه پوی تمور دلاور روان شد براه که آید سوی شاه توران سپاه
وزینسو فرستاده برسان باد بیامد بر رستم پاکزاد تهمتن ابا برزوی نیک پی نشسته بدل شاد و خرم همی
درآمد فرستاده و آن سخن سراسر برستم افکند بن بجوشید خون در تن پیلتن بغرید مانند اهرمن
به برزو چنین گفت کای جان باب دلم شد ازین کار در پیچ و تاب اگر این بداندیش رخشم برد درونم ز تیغ جفا بشکرد
نگویند گردان که اسب که برد ترا در غم و درد و شیون سپرد بیازید چنگال و بربود گرز برافراخت از کین یلی یال برز
همان برزوی گرد با پهلوان بباره روان شد خلیده روان چو رستم بنزد طلایه رسید دلیران بسی کشته و خسته دید
بگفتا کجا رفت یکدست گرد تخاره سراسر سخن برشمرد برآشفت از آن کار زهکار اوی سوی لشکر تور بنهاد روی
بسی رفت در راه و کس را ندید زمانی بایستاد و دم برکشید همی رفت تا نزد توران سپاه کسی را ندید او بی راه راه
بناچار از راه گردید باز بخیمه درآمد گو سرفراز وزینسوی یکدست یل با تمور رسیدند نزدیک لشکرشاه تور
چو نزدیک لشکر اندر رسید گفتار در بد مستی کردن فرامرز برزو و خشم گشتن برادر و رستم یکی بر در بسته فتاده بدید
کشادش دگر ره و بپرسید راز فرامرز تازیانه زدن و خشم رفتن فرامرز از پدر سپهدیده احوال خود گفت باز
چو رفتند نزدیک شاه تور شنیدند فریاد و افغان و شور چو رفتند نزدیک شاه تور بدیدند که کشته از خویش دور
جوان هر دو رفتند در بارگاه در آن رزم روی دیدند بر تخت شاه بپرسید شه را تمور گزین که از چیست ابروی غرام پر چین
بگفتا که بر فارسی نامدار شده تیره گون گردش روزگار ندانم که حیلت چسان کرده اند همه بندیانرا همه برده اند
تمورش بگفتا که دل بد مساز که در دام ما اندر آیند باز درآمد برش گرد یکدست نیز بسی شاه توران زمین ...

بدان تا ببینم او را مگر ز موج نهنگ ندیم ایدر گذر بهر مرز برسان تا ایران زمین بهر منزل آراستم شهر کین
بکابل چو افتاد ما را گذار بزورمش گرفتیم ازان نامدار بگفتند کان گرد فرخنده پی بیاری شه راند لشکر بری
دگر ره سپردیم ازانجا پگاه هم اکنون رسیدیم ایدر ز راه ندانیم کاین شیر صولت دلیر که باشد که از وی بپیچیم سر
همانا که این نامور رستم است که رخش فروزان چو روی جم است کرا بخشد ید ما مان ازین گفتگوی که افسون مخوان بجای روی
من از آسمان با تو گویم سخن تو را از زمین راشماری بمن بیازید چنگال هامان روان که شان آورد با هر پهلوان
بپاره یکدست و پایش گرفت تمور گزین نیز مانش گرفت چنان سخت بفشرد کوجان بداد بیکی کش در افکند و هامان فتاد
وزانجا به نزد طویله شتافت ببودند لختی و دم بر کشافت کجا بود میر آخور پهلوان یکی زابلی نام از اهرمان
همی بر دوانیدی او رخش را وز روشنادی بدل جهان بخش را دلیران بدان خیمه اندر شدند زره چون ببالین مهتر شدند
همه بر رخش بودی دو سگ سگانی که گیرند آهو بجنگ فغان در گرفتند و مهتر ز خواب برآورد سر شد برانجا و تاب
خورشید و زر نوه کای در رخ چند بگیریم شمارا بدام کمند همیدون بنزدیک رستم برم درونشان ز تیغ جفا بسکرم
همانگه یکدست یازید چنگ ربود از زمین در زمان یکدو سگ بزدان دو سگ را ها مانند فکند چو مهتر چنان دید ضبح کمند
بیامد برآن دو بد دل بکین تنش را فکنده اندر زمین چو رخش آنچنان دید یکبسته ... دو شان تن خود بهجان افکند
علم کرد دم و قلم کرد گوش بیامد برگرد یکدست روش همی کام بگشود چون اژدها تو گفتی گر و کس نیابد رها
بخواست سر بر کند از تنش همانگاه یکدست بر زد منش بیازید چنگال و گوشش گرفت کشیدش برخود شنوای شگفت
سراپا بزو بر تهیگاه او چنانچون که رخش اندر آمد برو تو گفتی که هوش از سرش دور شد همان از تنش نیرو و زور شد
بگردن گرفت رخش را در زمان تمور سرا از شده خیره زان بیامد روان اسب خود را گرفت شررگاه دار هر شب او جا گرفت
شتابان برفتند ازانجایگاه چو در حد گذشتند از ایران سپاه رسیدند نزد طلایه روان دو شیر دلاور دو روشن روان
طلایه بشب تار بودی تکار گرفتن مرزبان تاوتی سر راه تمور و یکدست و رخش رستم را شناختن ابا مرزبان نامدار سوار
بدیدند در شب دو تن زان دو ور و سر راه گرفتن و آگهی برستم فرستادن برانگیختند هر دو از جای بور
رسیدند تازان بنزدیکشان بکف خنجر و تیر و گرز گران چو دیدند بدیشان برانداختند سبک رخش رخشنده بشناختند
خروشید بر بوشان مرزبان که گوئید با من ز نام و نشان درین تیره شب همچو باد بهار کجا رفت خواهید ازین جلدار
مر این باره خود رخش رستم بود که چون او دگر مرکبی کم بود تهمتن برین رخش تازد همی بدین روز کین سرفرازد همی
کجا برده خواهید در تیره شب خروشید بر ما بپاسخ زد لب خروشید یکدست با مرزبان چنین گفت کای نامدار ایلوان
همانا ندانی که من کیستم بدین تیره شب ایدر پی چیستم من از تیغ کین گوش را کشتم تنش را بگون دل آغشتم
منم آنکه برزو گرفتم ببند ابا پیل غرام رستم چو بند به پیش شهنشاه توران کشان ازان بستم آن بسته بند میان
کز آیم با ایران سپه شادمان زانده و کینه سازم آزاده دل از ایران رکینه برم رخش را که کس کینه کو آمد سیاوخش را
تمو گزین کزاست یار کنم جان رستم کنون سوگوار تهمینه گشته کنون جنگ بزیر اندر آورده کلنگ را

بجوشید زاد

بگفتا مژدگانی شهها بخش که دزدیدم از رستم زال رخش ازان شاد گردید افراسیاب رخش گشت رخشنده چون آفتاب
برون آمد و رخش رستم بدید ز شادی رخش همچو گل بشکفید بگفتا که گرگی رستم همه ازین اسب بود و کنون شد ز دست
همان تیز کلرنگ را داد شاه شد شاد و آمد سوی تختگاه بیاراست بزمی بسان بهشت پر از ماه رویان حوری سرشت
همانگاه یکدست از مرزبان زهامان سخن کرد واز قهرمان همان از نبرد طلایه دگر بیان کرد با شاه روشن گهر
نشستند با شادمانی و ناز وزین سو فرامرز گردن فراز همی رفت در راه با گیو نیو شگفتش همی آمد از مکر ریو
بچوبر دباره همی شد براه ابا نامداران بادستگاه چو آمد بلشکر سرافراز نیو ابا بیژن و نامبردار گیو
بیامد بخیمه بنزد پدر پدر را همی دید آسیمه سر بپرسید کای نامور پهلوان ز بهر چه گشتی غلیده روان
رخ نامدارت بر آتش و آب که اندر چشمت کمانکش و تاب بگفتش که ای پور والاگهر چه پرسی ز احوال بابت خبر
که یکدست ماننده تیز بخش بیامد ز رو که بدزدید رخش زهامان جنگی یل همروان برآورده از تن ابا قهرمان
تگاوره ابا مرزبان دلیر نخستست ای نامبردار گرد فرامرز آشفته گردید ازین بابرو در افگند از دو چین
به پیروزی یل گفت کای نامور دگر نام مردی ز گردی مبر همی یادت آید که من پهلوم بهر کینه که نامدار کوم
کنی گر پسی پهلوانرا طلب نداری تو این فکر در روز و شب ندانی که بد داشت رخش نیا همانا نباشد ترا کیمیا
برفتم از پدر بتوران سپاه رهانیدم از بند گردان شاه که هرگز نکرد در کس این کار کرد ز مردان و شیران روز نبرد
ز گفتش برآشفت برزو گفت که ما را خود نیست یار و جفت همی هر زمان کینه جوی از تو نباشد مگر شرمت از پیلتن
نبودی گر از رزم از پهلوان بتو کردی تار و تیره جهان فرامرز خنجر کشیده ز نیام بیامد که جوید ز وی انتقام
ز جا جست رستم گرفتش دو دست بیفگندش آنگاه در خاک پست بزد تازیانه دو صد بر سرش بشد لاجوردی همه پیکرش
ببازید چنگال گیو سترگ گرفتش سر دست مرد بزرگ بگفتا که تا کی مر این خشم و کین بهوش آر زمانی و کن ای حشم
مر این نامور خود بود پور تو که باشد بهر کار دستور تو چه باید چنین پیکری کاستن که نتوان از و موی آراستن
مر این تازیانه ز رستم گرفت از و نامداران همه در شگفت فرامرز بر خواست از خاک خوار فرو ریخت از دیده خونابه زار
همانگه از خیمه آمد بدر رخش گشته از غم بمانند زر همی گفت از چه بدین لشکری بمانم که جویم پدر داوری
زمین بنده و اسب کاه منست بگیتی گرز و مغفر کلاه منست روم تا زمان سوی هندوستان نبینم ازین پس رخ دوستان
که این دوستان یکسره دشمنند فسون سازد و به کو بروز منند پدر از پی ای بیره برا زند تازیانه دو صد بر سرا
پدر چون ندارد چو من عزتم خوش آمد ز را لکه عزتم بخشم اندر آمد چو حرباب بر انگیخت از جا چو آذرگشسب
ره هند و قنوج را بر گرفت ز کردار رستم شده در شگفت به بینی تا کی باز گردد به بید مر این داستان را کسی کو شنید
یکی داستان گوم از گردکار ز چنگال مرگم دهد زینهار گزان شادی کردی و خرم شوی ز دل زنگ بزدای و دیوی شوی
عطای منم آنکه در داستان زنم سکه بر زر چو شاهنشهان کنون باز گردم بگفتار خویش یکی دفتر تازه آرم به پیش
فرامرز چون رانده از آنجای جنگ صف بستن هر دو سپاه و رسیدن سام از راه مغرب بر آمد ز توران سپه طبل جنگ

دلیران سپه هم بفرمان طوس و بمیدان تمور در آمدن و تمور او را بکمند گرفتن و سپه لشکر شکستن بر آمد فغان از دل نای کوس
چو از که بر آورد سر آفتاب بآمد اندر آمد افراسیاب همه لشکرش در زمان بر نشست گرفته همه تیغ و نیزه بدست
صف آراستند آن زمان شاهوار بیکدست بگذشت و دیگر تمور سپاه به اندیشه یکدست کرد سوی لشکر شاه چین کرد رو
بهم یار گردید آن دو سپاه شده بر چرخ و سیر گشت ماه وز ایشو کیخسروی با نژاد نشست از بر اسب تازی نژاد
دلیران ایران کشیدند صف تهمتن گرفته خود و گرز بکف همی گفت و دیده پر آن سرم چو آمد ز بخت اندر آمد برم
جدا گشت رخش از من تیره هور همانا ز من بخت گردید دور تهمتن پیاده بنزدیک شاه بیامد نشست از بر پیل و گاه
چو صفها شد آراسته از دو روی ستادند گردان پر خاشجوی تمور دلاور بر انگیخت اسب بجوشید بر سان آذرگشسب
بیاران بفرمود تا بید رنگ نهادند بر باره زین خدنگ بر گستوان باره آراستند یکی جوشن پهلوی خواستند
کمر بست بر کینه چون نره شیر بپوشید جوشن سوار دلیر یکی ترک چینی بسر بر نهاد کمان را بزه و ترکش نهاد
کمندی بفتراک زین بر ببست یکی گرزه گاو پیکر بدست همی بر کتف نیزه بر کوهه اسب خروشنده مانند آذرگشسب
بباره بر آمد ز هامون چو گرد همی تاخت تا جایگاه نبرد چو شیری که از بند گردد رها و یا همچو آشفته نر اژدها
بگفتا از آنگه زبان برگشاد بدان نامداران فرخ نژاد که ای نامداران پیکار جوی چو از رزم ترکان کینه ازو
بگوییدتان شه بجز توان کن که از شهریاران گرد زن نامان که گرد است ایشان و زینسان که جستست چون اژدها
چو برگشت از راه دانش برت ز خوان دلت بر نهم افسرت بفرمای تا نامداران جنگ بسازند در رزم بنهم درنگ
چو بشنید برزوی گرد سوار کمر بست بر رزم آن کینه ساز بخواست کآید بنزدیک شاه وزان پس بمیدان شود کینه خواه
که از دشت گردی بر آمد درشت که اندیشه را شمع ازان بکشت علمها پدیدار شد بیکران یکی اختری شیر فش در میان
سپاهی پدیدار آمد ز گرد گران گشت اندیشه را چهره زرد سواری جدا شد ز آن میان پی مژده آمد بنزدیک شاه
چو نزد را بدید از تکاور بجست دعا گفت و پیر بکش کرد دست وزین پس بگفتا ای خسرو با گزین ترا بخت همساز و دولت قرین
که سام دلاور ز مرز زمین رسد نزد شاه جهان با گزین زنیزدی شمشیر زهر آبدار بشاهان مغرب جهان گرد دار
جهان شاه را گشت در روز جنگ سپاهش نکرده درنگی درنگ صد و سی شتر بر نژ بار و در که هر دو فرزنده باشند چو جود
بدست اندر آورد از فر شاه رسید اینک از راه بادستگاه بسی شاد گردید خسرو از آن پذیره فرستاد سوی مهمان
دلیران ببر دست زاری زنند بفرمان شه طبل شادی زنند سران چون رسیدند نزدیک سام پیاده شد از باره تیز گام
سر آن را یکایک ببر در گرفت ز نوشاد و جهان پرسش از سر گرفت وز آن پس ز فرخ پدر یاد کرد بر آورد بیژن ز دل آه سرد
ز عهدی که بستند نزدیک شاه که هر نامداری در آوردگاه به بند در بگیرد دو دست تمور نشیند بکرسی مردی بزور
بزیر فتن برزو آن داوری که گر چیره گردی کنم گوهری ز چنگال خویشی فتادن به بند هم از مکر یکدست تا هوشمند
هم انکار جنگی فرامرز راد بگفت یکایک بر سام یل کرد یاد وزان پس ز خشم جهان پهلوان زدن تازیانه در آن پیکران
هم از رفتن او بخشم از پدر سراسر بیان کردش پسر ز رزم گشتن دلاور ازان بیاید ز ره پیش شاه جهان

همه بوم و شهر و خوب زمین بخسرو آورد با آفرین فراوان از و شاه کرد و شاد نمود و ملکش بسی وعده داد
ازان پس به پیش نیا شد روان ببر در گرفتش نیا همچو جان فراوان ببوسیدش از مهر زری که چون بد بخوب تمرادوری
بسی سالها شاد گرد انجمن جدا گشتی ای نور دو چشم من سخن هر چه با نیا گفت باز اگر گویمت قصه گردد دراز
سران را ازان پس همه باز جست ز جنگی بهرام زمان راز جست که آمد مرا ورا خوشی بگوش زمیدان که ای شاه با رای و هوش
ز تو مرد پیکار جوید تمر بو نامداران ز رزمنده ور بمیدان نظر کرد سام دلیر یلی دید بر باره جوشان چو شیر
بپرسید کاین جنگی نامدار که باشد که جوشد چو شیر شکار بدو گفت پور تمور است این بهنگام کین پیل زور است این
سبک سام با خویش اندیشه کرد بدل رای نام آوری پیشه کرد که با هم ابا برزوی پهلوان چنین شرط کرده بنزد مهان
اگر او ببندد دو دست تمور شود نامبردار ایران و تور بنزد ملک شه کام ای کنند چو رستم جهان پهلوانی کنند
کنون او ازین لشکری بهار برون رفت اکنون اگر زکار مرا رفت باید بمیدان دمان که بندم دو دست تمور جهان
ز بهر پر کرسی زرنگار ستانم ز بیدار دل شهریار یکی ترک چینی بسر بر نهاد بنغرید و برزد زبان برگشاد
کمانی بزه بر ببازو فکند نظم خام در آمدن سام و زواره به راه تمور جنگی و هوا [illegible] ز هامون بر آمد بپشت سمند
سپر در کتف گرز در [illegible] آمدن و گیو بیاری زواره [illegible] کمندی بفتراک و جویای کین
سراسیمه آمد بپیش سپاه کف آورده با دل کینه خواه ز کینه شده چهره اش نیلگون زمان تا زمان نعره برمی کشید
پیام بر خسرو پاک دین طلبکاری دستوری رزم کین بدو گفت خسرو که از رنج راه نیاسوده چون شوی کینه خواه
بگفتش چه جای بیاسایشی سپردم همه ره باهستگی نباشد بمی در مرا رنج راه بو بیژه که دیدم رخ خوب شاه
بدو گفت رستم که ای جان [illegible] نگفتار من هیچ سر بر متاب برو ترک این کین و داور [illegible] بو از تمور گزین برتری
مرا سال بر ترنگشته رسید دو چشم چنین نامداری ندید ندانم که فرجام این کار چیست همان بخت فرخ بما یار کیست
بترسم بدو روز آید بد که این نام نیکی بزشتی رسد چو بشنید سام این بر آشفته گشت دلش زبر از گفت او تفته گشت
بگفت این همه ناسزاوار چیست ترا با جهاندار پیکار چیست دلم را ازین ناله بشکافتی ز یزدان مگر روی برتافتی
که کهن کوان مرد ورا دل دهند ندارد در دل غم بسر بر نهند نه بینی که من در که جنگ تمور چه سان روز تیره کنم بر تمور
پور گر برون رفت ازین رزمگاه مرا چون بدو دست در رزم راه ازان پس بنزد زواره رسید یکی باد سرد از جگر برکشید
بدو گفت کای نامور ارجمند خردمند دانا بهر کار باشی که در جنگ جستن دویده بود ویا شادی از زال کهتر بود
اگر کشته گردم از من حساب سلام رسان نزد فرخنده باب بگویش که از بهر تو سام گرد بجنگ بداندیش جان بسپرد
بگفت این و بر اسب برگستوان برافکند چون باد جنگی جوان بن نیزه بنهاد اندر زمین چو شیری برآمد ببالای زین
بگردن برآورده گرز گران شده خیره زو دیده سروران ز سام نریمانش بشناخت کس تو گفتی فرامرز گرد است بس
چنین تا بیامد بمیان رزمگاه بنزد سرافراز توران سپاه بدو گفت کای ترک گاو اژدها هم اکنون بیا هم بسی کارزار
ز ترکش ترا تیرباران کنم کمان ابر و پیکان چو باران کنم [illegible] دو دست بگرز گرانت کنم [illegible]

تراجنگ

تراجنگ گردان نیامد بپیش که چون عوری بر زور خویش ببین رفتنت مینی کنون جنگ من که بر تخت پوشیده بادم کفن
چو بینی زمین را سپر بر نبرد نداری مگر خویشتن را بمرد بگرز گران کردت جنگ بخم کمندت بخاک افکنم
تورش بگفتا که ای نوجوان بگفتار هرزه مرنجان روان چه افتادت از چه بر آشفته که چون غرچه از خویشتن گفته
چو تا من با تو هستی نگردم هوا بر آشفتی و سردی گفتی بسا بجا هر که گشتی بدین یال و بال بر آنم که باشد نژادت ز زال
نه تو آتشی نزد من خار و خس نه تو چون عقابی و من چون مگس منی اندکی سال و نوازمی بر از من به پرهیز و بدا گهی
مرا از تو آموخت باید نبرد چو تو زاژ خواهی کی اندر خورد بمن نام خود را یکی باز گوی وزان پس پی کین و رزم ساز گوی
بگفتا که نامم بود سام شیر ز پیکان عقاب اندر آرم بزیر فرامرز بابت و رستم نیا اگر رزم جوئی بکوش و بیا
بگفت این و پیوست زه بر کمان به پیش تمور اندر آمد دمان بجز خم پیکار بند کارشان اجل خیره مانده ز پیکارشان
بر از خون و خوی گشته برگستوان دو لشکر نظاره بران هر دوان چو از تیر ترکش به پرداختند بگرز گران کردن افراختند
چو سندان و چون پتک آهنگران سر نامداران و گرز گران زمین گوئی در پشت شد چون نگان [illegible]
دلیران ایستادند باز جهان را چنین است آئین و ساز گرفتند ازان پس دوال کمر بفرمود پس زین بر نهادند سر
نهفتن همی بود حیران ز سام که می جست ازان کینه خوا انتقام همی گفت سام دلیر این چنین نباشد هم آورد او هیچ کس
دریغا فرامرز یل رفته است دل من ز اندوه او تفته است ابا بازوی آن دو گرد سوار نیامد دوال کمر پایدار
بر آهیخت انگشت هر دو گوان وزان دو یکی نامدار از بن گوان گسسته شد از زور هر دو کمر دگر باره آن هر دو برخاسته ر
نهادند بر دسته گرز دست چو شیران آشفته و پیل مست یکی چون درختی ز آهن ببار یکی همچو اهرمن کینه دار
روان سام چون باد بر وی دمید گران گرزه گاو سر بر کشید بغرید مانند شیر دلیر یکی ضرب زد بر سرافراز شیر
دگر ره گران گرز برگرد سر بگرداند کامش در آمد بسر بیفتاد سام چون پیل مست تور گزین زود بگشاد دست
کمند کیانی ز زین برگشاد در افکند در گردن سام زاد کشیدش به بند کمند استوار فرو ماند سام یل از کارزار
همی خواست کاو را برد نزد شاه وزان بگشاید نفس با یکجاه بیفشرد ران و بر انگیخت بور ز گردش فرو ماند رخشنده هور
چو از دور رستم نگه کرد دید رخش گشت زاندیشه چون شنبلید با ایرانیان گفت جنگ آورید همه قلب ترکان بهم بر درید
ما و اگر تورانیان ور رسند بسام سرافراز تیغ زنند زواره همانگه بر انگیخت اسپ بیامد شتابان چو آذرگشسپ
اماده هزار از یل زابلی کشیده همه خنجر کابلی چو از دور افراسیاب آن بدید چو حلقه بپیشش سپه ساختند
جدا نامداران بجنگ آورند برآورده نامش به ننگ آورند بگردی تمور گزین تاختند تو وحشی چو شیر زبان بر کشید
گرای نامداران نبرد آورید سر دشمنان زیر گرد آورید همه تیغ کین از میان برکشید سپرهای چینی بسر در کشید
بتازید تازی تمور گزین که سام او فتاده به بند چنین نباید که او را ستانند باز بماکار این رزم گردد دراز
همانگاه گلباد و هومان چو شیر بگردند حمله پی و ارد گیر همه رزم سازان تورانیان ببستند بر جنگ جستن میان
چو هومان و رستم بپیش و بارمان رسیدند نزد زواره جوان بدیدند کشته گروهی چو شیر ولیکن شده خیره از زخم تیر

بگرداند لشکری رزم ساز ... همه زابلی و همه سرافراز
ز فتراک بگشاد پیچان خماق ... خروشان و جوشان چو شیر ژیان
[illegible] خود نهاد و بچنگ ... هم از بهر نام و هم از بهر ننگ
بیکدست گرز و بدیگر عنان ... کمند کیانی ببسته بران
بران خاک ره سام چون پیل مست ... بچنگ اندرون بال و دست
چو هومان بدیدش برادر بمرد ... بر آن لشکری زابلی حمله کرد
ز عثمان جدا کرد در پهن دشت ... بر ایشان چو باد وزان برگذشت
بنزد هومان اندر آمد چو باد ... بدو گفت کای گرد جنگی نژاد
چو آمد برروی تو ازین نبرد ... وزین نامداران مردان مرد
بمن ده سرانجام این پیل مست ... برزم زواره تو بنمای دست
تو رزمش بگفتا ای دلاور سوار ... دهم مر ترا لیک خویش بدار
که این است پور فرامرز گرد ... پدروار کوشد که دستبرد
بنزد شما بر او را توان ... به بندش سر و پا به بند گران
بگو تا بکنه بیارد ادرش ... به بند و به بند و نکو دار وش
بود داد آنگاه هم کمند ... نکو دار گفت ای هوشمند
چو هومان ستد سام یل را ازو ... بجو به فکند اسب را جنگجو
همیدون بر سام را چون نهنگ ... پیاده بگردن درش پالهنگ
سواران توران بگرد اندرش ... شده جمله خیره ز یال و برش
چو از دور خسرو نگه کرد دید ... بگیو دلاور یکی بنگرید
بگفتش سوی رزم بشتاب زود ... دریغ رزم تا کی بدرنگ آورید
سبک گیو از جا برانگیخت اسب ... بیامد بکردار آذرگشسب
زره چون بنزدیک هومان رسید ... [illegible] و تیغ از میان برکشید
بدو گفت ترسم که آید زمان ... چه سام از بند من رایگان
بماند سرم زیر ننگ اندرون ... ازین ننگ نارم دگر سر برون
زواره بود نور دلیر ... زمین را نورد دیده مانند شیر
زهر سو کمین کرده و ساز جنگ ... کمرکش درآمد سواری چو پلنگ
[illegible] بند هیچ سوی [illegible] ... کی باد سرد از جگر برکشید
سواران بگرد اندرش ده هزار ... [illegible] نامدار
بدل گفت ما را که چرخ بلند ... هم از بهر رزم برنجه فکند
بجنگ زواره خروشید و گفت ... که ما را ابا [illegible] تو جفت
بگفت بر آهست زبان گشش ... نه ترسی ز پیکاره و سرزنش
چو اکرد با برمن این [illegible] ننگ ... چو ماهی ببینده نباشی پلنگ
چو من بر کشایم بگوپال تیغ ... نه بینم ترا جز مراه گریغ
نه بگریزی و نه بپایی بجنگ ... چو جوی [illegible] کاره راه و درنگ
زواره بگفتش که بار از هوش ... مکن بیش تندی و برهم مجوش
همانا ندانی که من کیستم ... ز رزمت که رسته از [illegible] ستم
بدانکه ازین کار اگر نشنوی ... که چون فارس گرد پیسر شوی
نه بینی که گیو آن سوار دلیر ... سر رو به هومان گرفته چو شیر
که گیرد ازو سام را با کمند ... نماند که آرد برویش گزند
دلاور ازین کار برسید گفت ... برادر [illegible] شاخ [illegible]
که در رزم هر گیو را ده بود ... بنزد و درام بیننده بود
برانگیخت [illegible] بازو گشاد ... بر ایشان در افتاد چون گرد باد
چو دید او ایرانیان جنگ او ... نهادند یکباره در جنگ روی
بجنبید یکدست از قلبگاه ... زمین گشت لرزان هوا شد سیاه
دو لشکر بهم اندر آویختند ... همه خاک و خون برهم آمیختند
ندانست کس دست از [illegible] ... چو [illegible] از جای [illegible]
یکی بر فروشد چو پیل مست ... بگرز گران برد از کینه دست
با ایرانیان گفت حمله آورید ... بنام ترکان [illegible] آورید
برفتند ایرانیان ده هزار ... سرافرازشان بر روی نامدار
برانگیخت بود یکدست گرد ... نوری بگیو و یلان دستبرد
بیکدست زد تو که ای [illegible] ... تمام هم اکنون ترا رزم [illegible]
ترا [illegible] هون دگر کار نیست ... برانش بجز [illegible] بسیار نیست
بمکر و بحیله ترا ای [illegible] ... کی بایلان جهان کام و زار
ترا [illegible] ابدر از بهر [illegible] ... که بر حال خویشت بباید گریست

دلاورشه

دلی تو شده سیر از داوری ... ترا من به هندوستان جای بری
چو زر ان بخواهی برادر بود ... برانم که مردی بخواهی نمود
ازو ماند یکدست بر جای تخت ... که اکنون تو بیدار بخت
بیاری او لشکری در کشید ... خروشی چو شیر ژیان برکشید
بیکدست کو گفت کای پهلوان ... همه ساله دل شاد و خرم روان
تو مر سام را گرد شوره سپهر ... سپاهی که داری ابا خود ببر
که نامی نمایم به بر روی برز ... همیدون بهنگام کین دستگاه
ز هومان گرفت آنکه [illegible] ... چنان نامداری بدل خیره را
وزان پس برزد دست و ازان ... برآورد بر لشکر [illegible]
در آن لشکر شاه ایران فتاد ... چو آشفته شیری بمانند باد
به پیش اندر افکنده شان آنچنان ... که باد خزان برگهای رزان
چو از قلب کیخسرو نیک نام ... بچنگال یکدست گرد پر سام
ابا طوس و گودرز و با گستهم ... همان برزو و نامداران بهم
بگفتا بر آیند بر رزم اسب ... که در جانم افکن آذرگشسب
بجنبید خسرو هم از پشت پیل ... زمین گشت مانند دریای نیل
تهمتن ابا کاویانی درفش ... بماند [illegible] ازو درد گشته بنفش
چو برزو بر شاه توران رسید ... عنان تکاور سوی او کشید
گرفت آن کمربند او را سیاه ... بجوشید مانند دریای آب
بابرو در افکنده از خشم چین ... چو باد وزان در ربودش ز زین
همی خواست کآورد نزد نیا ... نماید با ایرانیان کیمیا
چو بر بود او را اسپ اندر روان ... سواری بیامد چو ببر دمان
که نامش قراخان بد و او بود ... برش شیر غران بکین خورد بود
ز برو در آمد تکاور ز پا ... کمربند بگسست و رسته شد رها
هانگاه تورانیان بیشمار ... برو حمله کردند [illegible]
نشد تور [illegible] برنشست ... همی بود در بیم ازان پیل مست
عنان را بگردانید [illegible] برز ... برافراخت آن پهلوی [illegible] گرز
زناگه قراخان بدو باز خورد ... ببازو چنگال شیر نبرد
سر دست او را ابا تیغ تیز ... گرفت آن دلاور ز روی ستیز
بیکدست بند کمر را گرفت ... ربودش ز زین و [illegible] بگفت
هم [illegible] او را برافراز دست ... بخوشان و جوشان بمانند مست
بیاورد از ره بر تهمتن ... برآرد خاک روی [illegible]
بر پهلوانش بزد بر زمین ... نیا را بسی خواند او آفرین
چنین گفت با رستم نامور ... سرافراز بر روی بر [illegible]
که این پور شاهست [illegible] ... قراخان سالار تیره روان
که ایشان بدستم اسیر آمده ... همانا که از عمر سیر آمده
بکندم ز زین شاه را ای [illegible] ... همانا زمانش نیامد بسر
همی بود گرفتار در دست من ... که این [illegible] از [illegible]
بیامد بزد گرز بر من یکی ... اگرچه نبد کارگر اندکی
ولیکن کمربند او را بساب ... گسست و برون رفت [illegible]
عنان برگرایید و [illegible] ... بکندم مر او را ز باره دمان
بنزد تو آوردم اندر رزمگاه ... جهان بر شده تیره گردم سیاه
جهان پهلوان [illegible] ... تو گفتی که لرزان اندر ازاد شد
بدو گفت کای [illegible] اژدها ... نگفتی نباشد جهان کیمیا
تو از پشت دستان سام یلی ... جهان کدخدای هم کابلی
بگفت و بتابید در رزم عنان ... خروشان و جوشان و [illegible]
بجنگ اندر آمد گره جوشنر ... بدست آتش و بار بانه بزیر
بیامد برانجا که یکدست بود ... بسی نامداری و مردی نمود
کجا بود کیخسرو آنجا بجنگ ... شده خیره زان کرد مانام و ننگ
هم الف از ایشان [illegible] ... ندیدم که آید بمیدان جنگ
زناگاه فغفور چین دررسید ... بکین لشکری نامور برکشید
چو دید آنچنان مردی از پهلوان ... [illegible]
بگفتا بر او تیرباران کنید ... هوا را پر از بار و باران کنید
فرو ریخت تیر از کمان چون خزان ... بدید آمد از باغ پهلوان
فرنطوس بر روی کین برگشاد ... بزد تیر بر بارهٔ مرد راد

بیفتاد برزو زبالا نشیب نهی ماند بر دو رپش از رکیب بیفتاد برزوی شمشیرزن کشادند بازو بر انجمن
بیاورد شد آن پهلوان سوار سپر بر سر آورد کافتاد کار گرفتند ماچینیان دو بر که شاید در آرند او را بزیر
پیاده درافتاد برزو بجنگ یکی گرز با گاو پیکر بچنگ کف آورده بر لب گشاده دو دو بترکان درافتاد چون پیل مست
سر راه ایرانیان را تمام همی داشت یکدست با نام و کام جهان شاه افراسیاب سترگ گرفته سر ره بخسرو چو گرگ
چو [illegible] ایرانیان کار جنگ که برزو در آمد بکام نهنگ بغرید چون شیر برخوش گیو برزد بانگ کای نامداران نیو
شما را چه شد کاندرین رزمگاه ندارید تاب چو از باد کاه همه یکسره تن بکشتن دهید همی ننگ بر جان دشمن نهید
بنازید تا [illegible] رزمگاه بفغفور بندید هر سوی راه که برزوی جنگی یل و اژدهاست همانا که امروز روز بلاست
برآمد بیکره خروش و فغان سپه گشت گفتی زگرد آسمان بگردند گستهم و گودرز گیو سپی جنگ از بهر برزوی نیو
نبد راه رفتن بر آن رزمگاه رخ نامداران شد از غم سیاه یکی زود برگشت و آمد دوان بلشکر که نامور پهلوان
برستم چنین گفت برزو نخست زاسب اندر افتاد و اکنون بجست بتهمتن برزد رست و جامه درید خروشی چو شیر ژیان برکشید
ببزدار یل گفت کای نامدار چو داری سپه را بجای خار بکوش و بپوشان بر و باره را برانگیز از جای که باره را
ز شمشیرزن لشکری پر [illegible] بنزدیک برزو شو او را بیار مبادا که او را بچنگ آورند برآورده ماهی بسنگ آورند
به پیکار با او تو یار باش ز فغفور چینی نگهدار باش بیاورد بزداد یل آن سپاه به نزدیک برزوی پیکار خواه
بر آن بود بزداد کو کشته شد همه خاک با خون آغشته شد هر آنکه [illegible] انجمن [illegible] نهان کرده در گرد [illegible]
همی رفت و میگفت زار و دلیر برفتی ز پیکار تا دیده سیر سواران ایران کجا جویمت چگونه دریغا چون مویمت
دریغا که چون تو یکی قهرمان نه بیند دل و دیده سروران چو از روز رزم نیمه اندر گذشت بر آن رزم بزداد یل بر گذشت
بهامون بدیدش پیاده [illegible] خروشان و جوشان چو ببر دلیر بهر سو همی جست چون باد تیز همی کشت از آن سروران و ستیز
ز پیکان تیر و گرز گران زمین پشته گرده از کران تا کران همی گفت یکسر دو جنگی نماند که منشور تیغ را بر کو خواند
بسیری رسیده [illegible] همی گفت فغفور والا گهر که چون این دلاور ز ایرانیان نه بیند دگر [illegible] کمر بر میان
اگر این دلاور سوار آمدی شما را بدین دشت کار آمدی بمیدان کینه که کار و زار چو رستم ورا بنده باید هزار
ندانم که فرجام این چون شود کر او دیده و دل پر از خون شود بیفکنده بزداد بروی نظر بدو گفت کای گرد پرخاشخور
برآسای از رزم و انباز باش همه ساله با بخت بیدار باش بگیر این جهان [illegible] بکشتنش برآور به بدخواه گرد
کم از بهر تو بر از خون [illegible] نگه کن که چشمم ز خون چون [illegible] [illegible] داد [illegible] که بهر بد رستم ز جانت امید
چو آواز او سوی برزو رسید نگه کرد بزداد یل را بدید سپه دید کامد بیاری بر [illegible] بگردون برافراخت برزو [illegible]
ز هامون برآمد ببالای زین برانگیخت مرکب دگر روز کین ببزداد یل گفت جنگ آورید همه رستم و زال [illegible] آورید
کشیدند شمشیرها از نیام سرافراز گردان با نام و کام همی جنگ کردند تا شب رسید سپاه شب تیره لشکر کشید
دو لشکر بریدند از کارزار یکی را [illegible] دست و بازو بکار ببردند تورانیان [illegible] بگردون رساندند آوازان نام را

سوی لشکر [illegible] آمد

بخرگه در آمد شه افراسیاب بگردان فرو ریخت زر بی حساب تو [illegible] را بسی آفرین همی خواند شاه از جهان آفرین
که هرگز بگیتی کسی این نکرد که کردی امروز ای شیر مرد ولیکن قراخان در آمد بچند بچنگال برزوی نامور [illegible]
یلی دست بردند گردان شاه برآمد خروشش ز [illegible] وزانسوی ایرانیان سر بسر رسیدند نزدیک رستم زال زر
بیامد [illegible] آن شه نیک بخت چو ماهی برافراز فرخنده تخت دو بهره ز رزم [illegible] خسته بود در رزم از هر دو سو بسته بود
نکردند بگاه رخ سوی جنگ بشادی نوردند چندی درنگ جوان [illegible] سر ماه کوس [illegible] زر
بیامد بر شه جهان پهلوان چنین گفت با شه [illegible] روان که شاها اگر خصم اینجا [illegible] هنرهای مردان هویدا شود
پس انگه بیاره سوی قلبگاه بیامد جهان پهلوان سپاه صف تور را در دم آراستند بگردون علمها بپیراستند
وزینسو دلیران ایران زمین کشیدند صفها در آن دشت کین چو صف دو لشکر شد آراسته ز گردان و مردان نوخواسته
بیامد بر شاه افراسیاب تورو گفت ای شاه کامیاب بفرمای تا رو بمیدان کنم بمیدان هنرهای مردان کنم
بدو آفرین کرد سالار تور برانگیخت گلرنگ جنگی تور چو بنهاد رخ سوی میدان کار [illegible] یکی گرد برخاست تار
ز رخت اندر آمد سپاهی گران همه نیزه داران جوشن وران سپاهی فزونتر از ده هزار همه نیزه دار همه مرد کار
به پیش اندرون سوار سترگ که بودند در کین چو شیر و چو گرگ ولی در فکنده [illegible] چو خورشید تابان شده در حجاب
رسیدند نزدیک میدان کار گرفتند یکسوی میدان قرار زره برکشیدند از هر طرف سنان و سپرها گرفته بکف
بکردند بر آن دو لشکر نظر سپی آن دلیران پرخاشخور کس آنگه ندانند کایشان که اند سپه آوریده بهر چه اند
در آن باره گردی برآمد ز دشت گران چهره و مهر و مه تیره گشت همه روی هامون شب تار شد سنان چون ستاره پدیدار شد
خروشیدن کوس و [illegible] نای برآمد از آن گرد با کره نای ز آواز اسپان و بانگ نفیر بلرزید [illegible]
سپاهی برون آمد از تیره گرد که چشم [illegible] همه خیره گشت شنیدم سپه بد دو ره ده هزار سواران جنگی نیزه گذار
به پیش اندرون اختری پر بها سرش ماه تابان تنش اژدها بپای علم نامداری سوار همی راند اسب از پی کارزار
[illegible] و گردان سطبر [illegible] بچنگال بر یکی خود بر سر درفشان زرد بدان خود زرینه گرد [illegible]
بپوشید برزوی خفتان زره [illegible] در آورده زه نقاب [illegible] فکنده بر روی خویش برآیین مردان [illegible] کیش
یکی تیغ بسته بدور کمر بگردن در افکنده چینی سپر کمر ترکشی بر میان چون کوان بقربان درون داشت [illegible] کمان
کمندی [illegible] افکنده بر فتراک زین بدستش یکی نیزه آهنین بفتراک زین عمود [illegible] [illegible]
چو آمد سپه را باین [illegible] برانگیخت اسب و در آمد چو باد بمیدان دو دیده یکی بر گماشت بمیدان [illegible]
[illegible] گفتار در آمدن کوه کش [illegible] [illegible]
بر آن هر سه لشکر خورشید گفت [illegible]
شما هر سه سرور [illegible] جنگ که پیکار باشد [illegible] پلنگ شما راست بیهوده با من نبرد ز شاهان [illegible]
منم اندر جهان پادشاه [illegible] سزاوار دیهیم و زیبای [illegible] مرا نام شد در جهان کوه کش که هستم [illegible] رزم و کین [illegible]

جهاندار و از نسل ضحاک شاه سزاوار دیهیم و فر و کلاه مرا میرسد ملک ایران تو را که هستم که در رزم و کین خیره‌ور
نخست آیم پیش خسرو بجنگ بیان تا به چند بزر پلنگ شنیده ایرانیان سربسر کسی کو بیامد بر شیر نر
سپهبد که با ظلم و بیداد بود چو روئین و گرگین و میلاد بود هر آنچه به ره جهان جوی نرفتی ره بی بره نیکوی
بهر کس رسیدی رساند گزند نترسید از شهریار بلند ازان روی کان غرچه دیوانه بود ابا نیروی و زور همانه بود
و رپیشم خسرو تاجدار بزندان همی بسته به سوگوار ولی چون ز زندان رها یافتی جهان بر ره ظلم بشتافتی
خردمند از گفته راستان چو نیکو مثل زد درین داستان اگر بچه گرگ مردار خوار به نیکی دهی پرورش در کنار
رهی طعمه اش از سرین غزال نگردد جدا از سرش ماه و سال چو چنگال و دندان به بد آورد بها داش نیکی ترا بد برد
سرشت هر انکو کمینست بد مر او را گزند رمی نگذرد بیامد بمیدان فورشید تخت جفا پیشه روئین بیدار بخت
بکلکس چنین گفت کای بدگمان کجا دیده جنگ نام آوران تو تنها بدین رزمگاه آمدی ملاور به پیش سپاه آمدی
کنون چو شنت زخم روئین بود تنت را کفن جنگ شاهین بود کنم این زره در برت چاک چاک چو مرداری گردی تمامی به خاک
بدو گفت کلکس کای بیخبر گبر ستیزه گر از جنگ من ای دلیر به بینی کنون کلکس پهلوان چو آید به پیش تو در کارزار
چو من نیزه سرکرای آورم سران را همه زیر پای آورم چو بشنید روئین برآورد خشم دلش پر ز خشم و پر آب چشم
بر انگیخت اسب و بیفشرد ران بگردن برآورد گرز گران بکلکس چنین گفت کای خیره سر به بینی کنون رزم میلان نر
منم پور گرگین روئین بنام سروج را اندر آرم بدام چنین داد پاسخ بدو کلکس که چندین سخن بر در رای جلش
سر خود آزادگان کین به بر زگرگین مگر هیچ گفت و شنید کرا دور که کین بدی سرافراز بجستی در آرمان نیز گراز
بهشتن شنیدم ز یاری چه گرد دل گیو از گفت پر داغ و درد برآشفت روئین و رآمد بجنگ چو الماس پولاد هندی کجنگ
بمان کلکس را بجنگ اندرون کمندی کش از زین در آرد نگون بینداخت کلکس کمندی دراز بهم بند اندر آمد بر سرافراز
را کمند باره سنگ هم باد بخاک اندر افتاد روئین راد کشانش همی برد سر در خاک بر و سینه جوشنش چاک چاک
کشانش سوی لشکر خویش برد بدان روز مانان لشکر سپرد و زانجا بیامد در دم عنان بگردن برآورد رخشان سنان
چو شیری که از بند گردد یله سزه به بند دلبر کله دگر باره جوشید چون رعد تند که شمشیر پولاد گردید کند
کجا شد دل و زور ایرانیان بمیدان درآید دلیری دمان کجا رفت برزو بیاید به پیش کجا نامور رزم و پیکار خویش
کجا رفت طوس و کی گستهم کجا رفت شیدوش و رهام هم کجا رفت بیژن کجا رفت گیو کجا رفت گودرز و فرهاد نیو
کجا شد فرامرز و رستم کجاست که در رطا مرا رزم ایشان هواست مرا میرسد تخت شاهنشهی جهان نیز دیهیم و کاه مهی
شنیدند آوازش ایرانیان نه ایرانیان بلکه تورانیان بماندند ازو هر سه لشکر شگفت کزین برتر اندازه نتوان گرفت
همی گفت افراسیاب این خواست که خصم من و خصم کیخسرواست ازو تخت جویم من و فیر بخت ندانم چه آید زبیدار بخت
یکی دشمنم بود اندر جهان یکی دیگر آمد جدید از نهان بشنیدم از نامور باستان که در رزم هر گز چنین داستان
بدو گفت پیران که تندی رواست چو او را همه رزم ایران هواست اگر نام کم جوید او بی درنگ شود او ز تیغ باره ام سر برنگ

دریغ بود

درین بد که گرز و کلکس نژاد و گر سوی شاه کیخسرو نامور که گر کس نیاید بمیدان برم تو خود رای کن تا نبرد آورم
چو از رور کیخسرو آوا شنید بمیدان کین کوه کشش آبدید بماند دیده از ایرانیان ام شکیب دل شاه ایران بشد پر نهیب
بگفتا بیارید مر جوشنم که بیست تا دل ز تن برکنم سواری بیامد بمیدان کین چو اشد شما را همه راه کین
یکی بیزار است و بیکو هر است نو بر بیابان و تو شیر نر است شما را همه چشم بر رستم است دل من ز کار شما پر غم است
بخوبی تهمتن پیاده منبرد شما را بباید بکین روی کرد چو در دل شما را در آمد نهیب مرا نیست آرام و صبر و شکیب
بگفت این از پیل آمد بزیر بدان نامور سوی پیکار شیر چو ایرانیان آنچه دیدند از وی که خسرو سوی جنگ آورد روی
غریوان و گریان به پیش آمدند دریدند جامه سر بر زدند چو گستهم چون قارن رزم زن چو برزو و چون رستم پیلتن
جهانجوی چون زنگه شاوران چو رهام و فرهاد جنگاوران همی گفت رستم که این نیست روی که خسرو که کین شود رزمجوی
زما چون پسندد جهان آفرین که چندین سواران و مردان کین بمانند بر رخت کرده بجای به پیکار خسرو نهد پیش پای
چو گویند گردنکشان روز جنگ بهنگام نامی و هنگام ننگ و زان پس بیامد بر شهریار که شاها بیزدان پروردگار
روان سیاوخش عملی ملکن بکینه دو ابرو پر از چین مکن مر کان تنت را به پیکار جنگ سر سروران در میاور به ننگ
چو بنده که ایرانیست در زیر رخش بجای است بال و بر تاج بخش پیاده بمیدان شوم چون پلنگ برآرم تن نامداران ز ننگ
همی گفت بیژن که ای شاه کی سرافراز و فرخنده و نیک پی تو با رستم زال در قلبگاه همی باش تا من شوم کینه خواه
به بیاتان اگر کس به بیرون شود به پیکار با او بهامون شود که از جنگ این پهلو شیرگیر گریزان شود روز پیکار شیر
اگر گرز بر کوه خارا زند بگرز گران کوه را بر کند دمش هست مانند باد سموم کند سنگ خارا بمردی چو موم
ز پیکان بدوزد دو پر عقاب نهنگ از رزم را برآرد ز آب بمردی و نیروی و را یار نیست عجب در روز او را جز این کار نیست
تو دیدی ابا شهریار بلند که روئین چگونه درآمد به بند چو بشنید خسرو ز راند نم بدان سروران بر گذارید خشم
برستم چنین گفت کای پهلوان تو از کینه جستن مرنجان روان اگر چه بمیدان نیم آشنا که آموخت بر بچه بط شنا
اگر داد یزدان لباس شهی شود پیل آشفته چشم رهی شما را همی بود باید زدور مرا جنگ امروز بهتر ز سور
چو بشنید رستم بیارید خون ز دیده بر آن رخش کافور گون بخسرو چنین گفت کای نیک زاد که چندین سواران پهلو نژاد
بروی چو خورشید روشن شده همه زیر و نفتان و جوشن شده بخشند جای تو جنگجوی تمامی بکین بر اید نش روی
روان سیاوخش گردد دژم ازین کینه بارد بار در غم چرا داد باید مرا نیمروز که خسرو بدشمن شود کینه توز
بیکبار نیکی مکن نام ما که اهو شود بد سرانجام ما بیزدان دادار و چرخ بلند بجان و سر شاه پیروزمند
که گر تو شوی پیش او رزم خواه کنی روز ما شهریار سیاه بدو گفت خسرو که ای پهلوان مرین کار خیره مرنجان روان
شوم بر کرایم تن کو دکش ستمی زاد کز بر اواز ی چو دانست خسرو که ایرانیان نیارند کم گشادن زبان
بزنگه بفرمود کاسب بیار سپر کز سیاوش بود یادگار نشستند بر باره زین خدنگ ببر گستوانش بپوشند تنگ
بپوشید خسرو همانگه برش کله خود زرین فراز سرش علاقه یکی سرخ بسته بروی چنان چون بود ساز پیکار جوی

کمندی ببستش بفتراک زین   بابرو در افکند و از خشم چین
برانگیخت رخش بزه بر کمان   بیامد بنزدیکی بدگمان
فرازمرکش کاویانی درفش   رخ بدسگالان شده زو بنفش
تو گفتی سیاوخش زر زنده شد   جهان پیش شمشیر او بنده شد
زناله بیامد بر شاه گیو   چنین گفت کای نامور شاه نیو

گفتار در پیمان بستن شاه با گیو که آوردن روی او را براذر و گیو

بکامی که از مرز توران زمین   ترا آوریدم بایران زمین
یکی عهد کردی سپاس ای شها   که چون بر نشستی جلوه کردی مها
مرا روز و هر چه باشد بدل   برآری تمامی دو پایم بگل
بروز دلم بدان شتابد همی   کنون آرزو را بیابد همی
چنین پاسخ آورد خسرو بگیو   که ای پرهنر نامبردار نیو
کنون آرزوی که داری بخواه   ز گنج و سپاه و ز تخت و کلاه
بدو گیو گفت که عهدی نخست   بخواهم که گویم سخن نادرست
بدان لطف خسرو قسم یاد کرد   بروز سفید و شب لاجورد
بروح سیاوش بتخت و کلاه   بدادار هر داد و خورشید و ماه
ترا آرزوی که خواهی ز من   روا سازم ای گیو در انجمن
بگفت ای شهنشاه خورشید فش   بمن ده بم آوری کوه کش
زمانی نجوید در فرو رفت شاه   چنین گفت با گیو کای کینه خواه
بنیرنگ داری قسم مر مرا   نیارم کشیدن از پیمان سرا
ترا دادم این رزم مردانه بخش   بچنگ بلگیو اندرون شیر فرازنگ
بپوشید گیو دلاور زره   بابرو در افکند از کین گره
نشست از بر توسنی دیو زاد   که درگاه پو یه گذشتی زباد
کمندی بفتراک بربست خم   که پیل ژیانی را کشیدی بدم
برآشفت مانند پیل مست   یکی گوه اهن گرفته بدست
باهن بپوشیده اسب سوار   چو آشفته شیری که کارزار
بمیدان درآمد پی رزم گیو   چو چشمش برآمد بران گرد نیو
نه دیدی بدیدی که همتای او   نظاره بدیدار و بالای او
بنه هیچ پیدا که اندر گیت   ستاره بدان دشت ازبهر جیب
خروشی برآورد چون نره شیر   بدو گفت ای نامدار دلیر
چو نامی بگو از کجا آمدی   کزینسان به پیکار ما آمدی
چه گیو این سخن گفت هلکش بکین   بغرید مانند شیر عرین
بگیو انچنین گفت کای خیره سر   سزاوار قتلی بیجا رای و فر
چو بشنید گیو این برآورد شور   بدو گفت ای بدرگ زور کور
مگر گیو را نام نشنیده   که خود را بدینسان پسندیده
زپیکار من شیر ترسان شود   ز زخم کمندم هراسان شود
بتنها سوی چین شدم هفت سال   بسی کس ز ترکان نمودم قتال
بدیدم رخ نامور شاه را   بهر ج آوریدم مر آن ماه را
بدو گفت بشنیدم کار تو   همان در که رزم و پیکار تو
ولیکن کنون حالت اندر تنگ   نزیبد که جوی دگر رزم و جنگ
بنوردی هم آورد چون با پلنگ   ترا گشت تیره شده و آب شور
کنون چون بجای باز آمدی   سوی رزم من کینه ساز آمدی
به پیکان به رزم سپهر و برت   آیا تن بپاره بکوبم سرت
ز خونت رخ دشت گلگون کنم   روانت ز شمشیر بیرون کنم
بجنگ آورم بر شده نام تو   نمانم بدل اندرون کام تو
چو بشنید گیو این برآشفت سخت   بدو گفت کای ترک برگشته بخت
ترا وخ بفریفت در کارزار   که رو پیچ گر کین تران نامدار
بسا شیر مردان که من کشته ام   زمین را بخونشان بیاغشته ام
مدارند بالین بجز خفت خاک   دل هر یک از تیغ من گشته چاک
بجیحون دل کر بجیحون نشود   بجیحون دورن آب جوی خون شود
کنون زور مردیت بنمای زود   بهبینم که تا چون تموز گشته بود
بگفت این و بفشرد بر اسب ران   بمیدان درآمد چو شیر ژیان
چو گرگشتی چنانوبه مانند شیر   برآمد بر گیو بادار و گیر
بجب باز برد نه هر دو عنان   به تیغ و بگرز و سنان برسنان

هر نیزه شنخاش شد از نهیب   یکی را نجنید پا از رکیب
زبیکر گران الیننا نه دور   یکی مانده گشته یکی همچو مور
چنین بود تا بود چرخ بلند   گهی با زو شادی گهی چاه و بند
چو گردی مبغاره گرد جهان   همی گرد از رنج گیتی نهان
همان بهر گرین دست کوته کنیم   بگیتی همان هر چه خواهی تو گشت
کس از تو نرنجد بجوب بزشت
چو انبوه گشتند بار دگر   ببستند بر کینه جستن کمر
بگرز دون برآورده گرز گران   بمانند چنگ آهنگران
چو انبوه گشت گرد از نعل بر دمید   نهد روی خورشید رخشان بدید
یکی همچو پیل و یکی همچو شیر   بتن روزمند و بدل هم دلیر
بگشتند بسیار با یکدگر   نه زیر آمد این و نه آن شد زبر
همانا که هرگز چنان کارزار   ندیدند مردان گرد سوار
ز سم ستوران زمین ست گشت   زمین گرد شد از هوا برگذشت
ز زخم یلان گرز ما نشکان   نیامد از آن دو یکی را زمان
دل هر دو از رنج تن شد بدرد   رخ هر دو از درد دل گشت زرد
دریده زتن جوشن از هم بخشم   ز درد ابس پر خون دو ساله دو چشم
گسسته شد از زور گردان رکیب   دل هر دو از یکدگر در نهیب
ببستی رسیده این از آن آن ازین   که در دل یکی را نکاهید کین
زیکدیگران روی برکاستند   بهنجار کی رزم بگذاشتند
برازخون دو دیده برازگرد کام   جدا مانده از شادی و در رام
ازو مانده به گیو باد رنگ گفت   زپیکارش اندیشها برگرفت
پس آنگاه گیو دلاور بدو   چنین گفت کای مرد پیکارجو
چه فرمای اکنون درنگ آوریم   و یا باز سر سوی جنگ آوریم
چو بشنید ازو هلکش سرافراز   بگشتی گرفتن سخن کرد ساز
بگفتا فزودار از کارزار   بگشتی در آمیز لختی بمن
بگفت این و نزد باره آمد بزیر   فرو جست از اسب گیو دلیر
ببستند از بهر گشتی میان   دویدند برهم چو شیر ژیان
بگفتند با رستم نامور   که هر گیو بسته بگشتی کمر
چه گیو دلاور میان را ببست   پی نامداری برافراخت دست
بزو بر کمرگاه خود با پلنگ   فروشنده شد همچو غران پلنگ
همان کوهکش گرد شد السوار   برآویخت با گیو به روزگار

گشتی گرفتن گیو با کوه کش و گرفتار شدن گیو دلاور بدست کوه کش

طراق کله خود برشد بابر   رسیدند اسبان ابا بانگ و بر
دل هر دو جنگی از برادو شده   دل بزن از پرده بیرون شده
تموز رشته تور فرخ سر بر   به پیش سپاه آمده همچو شیر
نظاره همیکرد در جنگ گاه   که گوده کو فیروز از گشت ماه
نبره خوشان زهر سه گروه   همی باره گردند ازشکوه کوه
چو از دور بیژن نهان حال دید   خروشی چو شیر ژیان برکشید
بلهلک چنین گفت کای تیره روز   دل چو بیش بر مرگ خود بر فروز
چو خنجر را امر آید بسر   ز کوه اندر آید بر شیر نر
دگر با دل خوش اندیشه کرد   که بایم مبادا شود روی زرد
از اندوه هر دم بر آبا ده گفت   تو گفتی که با او خود غیب جفت
خروشان دگر رفت با بیژن حف   بسان همیون برلب آورده کف
از آنید که رستم ببار به خون   زکردار بیژن که به بی سکون
دل رستم زال بر وی بسوخت   زکردار بیژن دلش بر فروخت
همیگفت اگر خشم انجا بدی   کنون موج خون بر ثریا بدی
و زان سو شده گیو گو تخت گشتی   چو دریای جوشان برآورده جوش
بهیکدیگران بر به پیچیده سخت   بگردار پیچان دو شاخ درخت
دو بازوی هر دو بگرد کمر   چو پیچان دو خرطوم بر یکدگر
چه بر زور بودند هر دو یلی   تو گفتی که اژدهام برت از زمین
گسسته شد از زور هر دو نکو کمر   نه این بود گشت و نه آن نامور
دل هر دو در برطپیدن گرفت   هش از هر دو جنگی رمیدن گرفت
زیکدیگران دور گشتند باز   دو جان پر از اندوه و دل رزمساز

نشستند از دو بهر دو خوش ش   جدا مانده از هر دو نیرو و هش   نبود کی یکزمان دم زوند   اگر چند آیدم هم از غم زوند
هم آسوده گشتند بار دگر   بکشتی گرفتن نهادند سر   ز بیژن فرو شید گیو دلیر   که ای پور روشن دل شیرگیر
برمن رسانی زود نزد یک کمر   بدان تا نگوشم بر تا شور   چو بشنید بیژن کمر از میان   بهیکار این بدرگ بدگمان
بیاورد آن پهلوانی کمر   بگیو آنچنین گفت کای پرهنر   بر آسای تا من بهبندم میان   کشو دو بر گیو آمد توان
که گوید ز ضحاک و ارم نژاد   نیارد بر رزم کسی استاد   بر و گیو پیل گفت کای نامدار   برو لشکر شه با پی بدار
همی باش از دور نظاره گر   مگر دان ز گشت زمان هیچ سر   بگفت این آمد دگرباره باز   بکشتی بیازید چنگ دراز
چو باز دمای دمان شیر نر   بکشتی بر آویخت پر شور و شر   که این گرد زور دگر آن گرد اند   برآشفته با هر دو تن بخت شور
کرا بخت بد آشنای دهد   ز پیروزی او را جدایی دهد   بدانگه دولت ز تو سیر شد   تو ردیباه کشتی عدو شیر شد
ز ناگاه مرگیو پیل جوان درخت   بلرزید بر خود چو برگ درخت   برادر جهره شد گلکش شیرگین   برآورد [illegible] از جای گرد و برزمین
جوان بخت بد جان او خسته شد   دل سروران رو بغم بسته شد   نشست از بر گیو و دشمنش بست   بپیش اندر افگند و بر زین نشست
فغان خواست زان چار لشکر از او   همی خواند هر کس ورا جنگجو   ز میدان ببردش دمان تا بکف   چو شیر ژیان برلب آورده کف
خورشید بر سوی افراسیاب   بگفت ای شه از کین غادار مشتاب   بیا ترک ده کینه و داوری   مجو از مهر بر دمان برتری
مرا این ناموره است گیو دلیر   که تنها بیامد بتوران چو شیر   بهر دشت بررفت و هر سو رسید   فیا نیمچون کسی او را بتوران ندید
سیه ساخت از کشتگان گور دشت   بسی تن بیفگند از لشکرت   کنون اوفتاده به بندم چنین   تو هم کار کردار خود را ببین
بیزار از سرخویش تاج و غرور   منه دل به پیکار و رزم تور   چو باشد نبیره ز ضحاک شاه   نبیره فریدون چه راند سپاه
از آن روز اندیشه کن ای شها   که افتاده باشی بخاک رها   ز من بشکفاده فرو بسته دست   ز تخت سوی خاک باید نشست
فیا نیمچون که ضحاک با جم بود   بیزدان کنم با تو کار بنبرد   بگفت و بگردانید در دم عنان   برآمد از آن چار لشکر فغان
دل بیژن از کار او شد بدرد   به اوار دارنده سوگند خورد   که فردا بدین کین سوی کوه کش   نشانم تمامی ورا رای و هش
پس آن چار لشکر بجز گشتند   ز هر سو دلیران برشته شدند   ز رزم روی بدر رستم بیلتن   ز کردار یکدست وان رزمزن
ز دو دیده مرانه خونین سرشک   سرشکی که او را نبد کشتن پزشک   همی گفت دیو بی بهرانه سر   چو آمد مرا پیش از گنبد ور
~~پس آن چار لشکر بجز گشتند   ز هر سو دلیران [illegible]~~   ز من دور شد خشی فرزند   چو فرزند و شایسته پیوند شد
فرامرز او اره گرد جهان   نهان سام از دیده من نهان   ز من دور شد بابب بارگی   کمر بخت برگشت یکبارگی
همو گفت خسرو که دل شاد دار   بخود یاد دار و دل آزاد دار   دو بهره ز شب شاه فرخنده پی   زبان را نه بر داغت از آفرین
بر پیش جاندار داور بپای   همی بود و میگفت ای رهنمای   ز دام بلایم تو کردی رها   خلاصم تو دادی ز نهر اژدها
بلندی تو دادی بده زور فر   که خواهم مگر باز خون پدر   [illegible] ز کاوس شاه ان تنم   روان سیاوش فروزان کنم
سحرگه چو ساقی بیاورد می   بجام بزرگ اندر افگند کی   چو سرخوش شد از می جهان کهدار   جهنی گفت با رستم نامدار
که از کار رخشت شوم بی علاج   که برباد خواهد شدن تخت و تاج

نامه نوشتن رستم با افراسیاب و از و رخش اطلب کردن

یکی کینه جو بود اکنون سه شد   دمان رخش هم نیست جنگ جو شد   فرو ماند سر رستم پهلوان   چنین گفت با گرد خسروان
که نامه نویسم با فراسیاب   بمانند فرهنگ مرد اف تاب   اگر زانکه ندهد بمن رخش را   بکار آورم تیغ سرپخش را
به نیروی مردی بهمت آرم آب   سپاهش بسوزم چو آذر گشسپ   سپهدار بشنفت رستم بهم   سخن گفت هر گونه از بیش و کم
بفرمود تا رفت پیشش دبیر   بفرمان شه زد رقم بر حریر   نخست آفرین کرد بر آفرین   که جمود دیباه و فصل و نهار
خداوند رای خداوند داد   ز دانش خردمند و فیروز شاد   خداوند هوش و زمان و توان   خود پرورانندهٔ بار روان
خداوند خورشید گردنده ماه   فروزنده تخت تاج و کلاه   از آن داد گر کو جهان آفرید   زمین و زمان و مکان آفرید
هزار آفرین بر شه کامیاب   شهنشاه توران شه افراسیاب   بدان کو سپاه است بی شهنشاه   ز گردان جنگی ایران سپاه
کنون تا بزابل سپاه منست   جهان زیر پر کلاه منست   نه خوب است ای شاه توران زمین   چنین حیله سازی که در رزم کین
که نام آوران را شب در نهان   فرستی بری رخش جنگی نهان   اگر سوی کین آمدی کینه توز   بدانشی روان را یکی بر فروز
گزین کار خندید در برزمان   بفرمای شه کینه گستر زمان   بده تا بیارد مرا بارگی   وگرنه دهی سر بیکبارگی
منو غره بربال بزر تمور   که هرگز نتابد ابا شیر گور   همانست یکدست گرزم دو بار   بر بشنت از چند در کارزار
نخستین با سلطح آمد به بند   رها کردمش تا بگردد نژند   دگر باره رفتم نماز ندران   بگردون برآورده گرز گران
مرا اورا گرفتم بخم کمند   دگر باره ز افسون بیرون شد ز بند   بگشتا را وای شه از زره مرد   هم از سیماتش سوی چه برد
اگر زانکه داری سر سرکشی   بجانت فروزانت کنم آتشی   که باشی همه سوزد که از   نه بینی رخ کشور و گاه باز
بر آیم چو از شاب بر پشت پیل   جهان را بجوشان کنم که بیل   فیا نیمچون از کرنا ب میلاد جنگ   برافراز پیل ای شه چین و زنگ
بکین هرچه او با تو کرد منی   بیزدان کنم با تو در انجمن   بهر خاک توران با ایران کشم   بکین خاک در چشم ترکان کشم
چو شه گرنباشد مرا اسب جنگ   پیاده کنم روی سوی این نهنگ   پیاده بچنگ تو کاری کنم   که از بهر خود یادگاری کنم
همانا زیادت بشد جنگ من   همان در که کینه آهنگ من   شنیدی همانا بجنگ پشن   چه کردم ابا گرز خارا شکن
پیاده شدم سوی میدان نبرد   نمودم همان رزم با هم نبرد   بر هم روان از تن اشکبوس   بغفور کردم جهان آبنوس
چو برخوانی این نامه نامور   روان کن برم باره راهبر   فرستاده همچو باد دمان   فرستاد نزدیک شاه توراینان
چو نامه بر شاه توران رسید   سر و تاج تختش بکیوان رسید   بیزدان بنالید و زو جست تخت   بدان تا کند سهل آن کار سخت
سخنهای رستم سراسر بخواند   فرو رفت بر خویش و خامش بماند

جواب رستم نامه افراسیاب برستم که از خون سیاوخش بگذر که اسب را باز پس دهم

برستم یکی نامه پاسخ نوشت   می و مشک و عنبر بهم در سرشت
کرم دم بفروزی و فرهی   کلاه بزرگی بسر بر نهی   بسی بهر کین سوی من تاختی   جوابیت یکی زمن آختی
همه کسی بر کسی چیر نیست   همه بیشه خالی از شیر نیست   نخست اینکه گفتی که ای بیسپان   مرا لشکر است و اساس مهان
ز دریم مرا تا به اوراشهد   سپاه است پیوسته با میل ماه   دوم آنکه گفتی که در برزنان   بگشته شد بر در ما ای شه زنان
بشب برگشته شد از بن کارکرد   بتو برگشته شد ای شیر مرد   که آیینه مردان من سوی تو   نه ترسنده از زور و بازوی تو
که کینه ز رخشت بر رم آورند   ابا تو بدین نوع کین گسترند   به بیچاره گوینده هر سو یلان   که بد رستم گو جهان پهلوان

پس از شصد سال از جنگجو | بزد بر کله بگذرد رخش | سیم آنکه گفتی برافراز یل | برآیم جهان را کنم رود نیل
نمان رزم گرشاسب آرم برو | بهو سال کنم چهره‌اش سلبه | ندانی تو این داستان شگفت | که در آسمان مرغ نتوان گرفت
چهارم که گفتی بدست شیر | منم زای شهنشاه بادا اگر | ندانست بدست کشش دیده | هنرهاش را هم پسند بده
اگر او نمی آمدی سوی زنگ | شدی کشته بر زور در کام نهنگ | به پنجم که گفتی زکار تمور | به هر دی ورا نیز [illegible] زور
از آن بیژن گیو بیکار کام | سر سرفرازان کین جوی سام | که ایران از این رسته از خون بود | در آن بیشه [illegible] همه بزم گلشن بود
نوسان نمان بزوری و زور | فروبست ده [illegible] جنگی تور | ششم آنکه گفتی میارد برزم | در آیم تو سپیر سازم [illegible] بزم
سپنده نباشد برین سروران | سواره پیاده بمانی نوان | چو یکدست آید پیاده بچنگ | بکوبد برو بازوت را سنگ
تراوح بطرفت آن روزگار | گرفتار اشکبوس بمیدان [illegible] | بهفتم که گفتی همه شهر تور | بهم بر زنم باز از نقل بور
دل خود مکن زین سخن شادمان | چو بهور ستورت سوی کین ران | ستورت برای من اسیر اندر است | بچنگال شیر دلیر اندر است
هنر بر نباشد بکس بخت یار | گهی نوش یابی گهی زهر مار | همانا ترا بخت شد اسیری | نبینی دگر روی برتری
اگر مر ترا آرزو بار گشت | بگویم که این گفته یکبار بیست | منوچهر گیتی بخشید راست | بجز بهره خویشتن کس نخواست
زمینی که بخشیده بود رم بپیش | از آن نیز کوته کنم دست خویش | بسا نامداران که بر دست من | تبه شد بجنگ اندر آن انجمن
ببابان که آن رزمگاه منست | به هر سو سپاه نشان منست | چو زاید بهنگام در جنگ گور | نگرد بچه باز را چشم کور
کنون دانش و داد باز آوریم | بجای غم و رنج ناز آوریم | برآسایند از کارزار جهان | مبادا که مرگ آرزا گهان
و دو بهر از جهان زیر پای منست | چو ایران چو توران سرای منست | نگه کن که چندم ز چنگ آوران | فرستند هر سال باژ گران
اگر خشم خواهی زمین ای نهم | بخسرو بزن رای از پیش کم | یکی عهدی با مهر شاه | همان مهر کردار ایران سپاه
که زار سر خون سیاوخش را | کزو باز مانی زمین رخش را | نهاد او بر نامه بر مهر شاه | فرستاده را خواند در پیشگاه
بدو داد و فرمود تا گشت باز | همی تاخت تا نزد آن سرافراز | فرستاده نزد گو رستم رسید | چو آن نامه شاه توران بدید
برنجید بر خویشتن مانند مار | سخن اندر آن نامه گفت آشکار | که آن بدگهر ترک برگشته بخت | که باما چه اندر تاج و تخت
ببین سان سخن‌ها گفت مر جواب | جهان بر اگر [illegible] بگیرنه شتاب | اگر مر مرا بخت یاری دهد | بدو جامه سوگواری دهد
تمام مراد او که رزم بر زند | و با آب خنگ [illegible] بر زند | بفرمود رستم همانگه بطوس | گرین پیش خوان بدان [illegible]
بزن کوس کین و مکن هیچ باک | که از تیغ مرا سینه گرد چاک | برآمد همانگه بفرمان طوس | از ایران سپه بانگ [illegible] کوس
وز آن روی تورانیان طبل و چنگ | فرو کوفتند از پی نام و ننگ | بزد کوه کش نیز کوس نبرد | صدا رفت بر گنبد لاجورد
مر آن روز نقاب افکنی بافریش | ز زنده از پی برتری کوس کین | همه نیست دلیران بنام و هوش | برآوازه رزم بنهاده گوش
جهان را مگر روز پیدا نبود | تو گفتی سپهر و ثریا نبود | همه کوس دهار بوده ز جای | جهان گشته پر ولوله کره نای
تو گفتی زمر گوش اهرمن | برآید همی باز برده دهن | فتاده دران چار لشکر هراس | فغان بر کشیده نگهبان پاس
کنون این سخن سنج روشن روان | آغاز داستان کین کشی جهان بخش بن فرامرز و [illegible] | مر آن چار لشکر بری در بان
دمی هست [illegible] اگر کام | و از حمله جهت رزم برزو و [illegible] بایران | جهان بخش را هم ببین [illegible]

که بنده دگر را بکین پدر | بهر روی جنگی شود کینه ور | عطای زر دهقان چنین کرد یاد | بر آنکه که این نامه بنیاد کرد
که چون شاه کیخسرو نامدار | ز توران بیامد بایران دیار | سپهدار شد طوس و با انجمن | بکین خواست رفت رزم پیش
بدانگه که میرفت فرخنده طوس | بتوران زمین با غو نای کوس | فرامرز را خسرو ارجمند | فرستاد تا باژ آرد ز هند
بهندوستان شد فرامرز راد | بهر مرز داد دلیری بداد | مسخر شدش کشور هند [illegible] | بجادی [illegible] برو [illegible]
شهنشاه را بود پوری دلیر | که جندل بدی نام آن شیرگیر | چو شد با فرامرز بر خاشجو | فرامرز بربود هش از زین زر
که بد پیش پرستنده [illegible] | نمی جست الا سر انگنده گاه | یکی خواهرش بود با زیب و فر | که رخشنده بود رخش چون قمر
سیه چشم و گلبوی و شیرین کلام | بلای دل خلق و [illegible] نام | فرامرز داد خواهرش را | بگردون برآورد افسرش را
که مر زین آذر [illegible] | [illegible] قفل کین مهر را کلید | ز بهمن کشد کین فرخ پدر | چو بنور جهان پهلو پرهنر
وز آنجا سوی شهر ایران کشید | چو نزدیک قنوج از ره رسید | شهنشاه [illegible] پیش آمدش | با [illegible] خویش اندرش
فرامرز روزی به بهر شکار | برون رفت تنها سوی کوهسار | ز ناگه یکی خیمه از دور دید | سمندش زره چون بخرگه رسید
پری پیکران دید بر طرف آب | [illegible] هر یک ببازی شتاب | بخرگه درون نازنین دختری | چو دختر ز برج شرف اختری
نشسته بروی کت زرنگار | زمی نرگسش را گرفته خمار | فرامرز چون از در اندر رسید | رخش دید و دل در بر خود ندید
گرفتار آنماه رخسار گشت | دل از دست داد و گرفتار گشت | به پرسید راز روی آن دلارام | چنین پاسخش داد ماه تمام
که من دخت قنوج شاهم همی | برخ رشک فرمای ماهم همی | سخن مختصر کان یل رزمخواه | طلب کرد او را ز قنوج شاه
برو داد قنوج شه آن پری | برو جفت کرده بی داوری | از آن پس بیامد با لشکری نامدار | ز قنوج آمد با ایران دیار
چو بگذشت نه ماه و دور سپهر | یکی کودک آورد خورشید چهر | نیا نام او را جهان بخش کرد | بسی شاد گردید و زر بخش کرد
چو بالیده گردید سرو سهی | فروزان شد از روی فر شهی | تو گفتی مگر رستم سرگشت | که رویش فروزنده چون انگشت
چو ده ساله شد نامدار دلیر | به بیشه شکارش بدی پیل و شیر | شهنشاه قنوج روزی بگاه | سوی باهله خواست بردن سپاه
چو دید از روز گرد کین اتفاق | کمر بر ببست بکین ساختن | نیا گفت با او که خوردی همی | نه مردی دلیران کردی همی
جهان بخش از گفت او شد بکار | به او گفت گاهی [illegible] | ز شیر ژیان [illegible] دندان همی | بمیدان هنرهای مردان [illegible]
تو از بهر من ساز ده ساز رزم | که بر خواهمت زین بپیش بزم | ز پولاد خود و ز قنوج شاه | یکی گرز از بهر آن رزمخواه
که بودند [illegible] من سنگ | سزاوار بازوی او روز جنگ | [illegible] تا که او در کشد | همان حرب گرز دلیران چشید
شهنشاه را بود پیل سفید | که پیلی بدان سان کس دگر ندید | جهان بخش بر [illegible] زنده پیل | نشست از برش تند چون کوه نیل
بروز دگر [illegible] | چه گرد آن پهلوان بلند | سوی باهله رفت از بهر جنگ | شده باهله لشکر [illegible]
جهان بخش در رزم پیروز گشت | و در آن روز مانند نوروز گشت | بنامید رخ راست باهله | جهان گشت پر شور و زلزله
بناچار ره رفت باج گران | سوی باهله رفت آن پهلوان | بر باهله بد یکی مرحله | بر آنجا وطن ساخت شیر دلیر
شنیدم که ده سال آن نامدار | در آن مرز جا ساخت بهر شکار | ز قنوج شد نامه ناگهان | یکی روز آمد سوی پهلوان
که از دوریت سوختم ای دلیر | سزد گر نهی رخ سوی من چو شیر | جهان بخش با بازوی [illegible] | از آن مرز برگشت روشن روان

زپیش نیا شد چو زی جان خویش سراسر سپه دید ایران خویش جهان مادرش را ابا ناله دید زبس موی چشمش پر از ژاله دید
بپرسید کای مادر مهربان ز بهر چه گشتی غلیده روان چو نالان و زار و داری همی ز چه جان افکار داری همی
بشادی شاه جهان باده گیر غم از صحبت شاه دیت آماده گیر چنین داد مادر مر او را جواب که ای نامور پور با جاه و آب
جهاندار کز قنوج شاه هست نیاست دل من ازین راز پر کیمیاست فرامرز رستم ترا باب جوانی سرافراز با زور و تاب
چو آمد بدین جایگه جنگجو مرا خواست از شاه قنوج او چو بر داشت کام دل از من روان با ایران زمین شد سوی پهلوان
کنون آگهی آمد از آن دلیر که از بهر برزو کو شیر گیر زده تازیانه و را پیشتر بر شاه کیخسرو نامور
پس از داوری از پدر کرده خشم از آن درد خونم روان ز چشم خدا تا رخ خود کی کرده است ز درد پدر زنده یا مرده است
جهان بخش در شگفتی از او برو گفت برزو که باشد بگو چنین داد پاسخ که آن نامدار ز سهراب جنگی بود یادگار
که سهراب به پور رستم بدو تهمتن بکشتش که کین ز قهر سخن گفت با او بسی آشکار ز پیکار آن کرسی زرنگار
دگر گفت گفتند سالار تور با ایران زمین در فکنده است شور سه سالست اکنون که آن شوم پی وطن کرده از بهر کینه بری
ز سالار ایران شود بوده رخت بر شاه ایران رسد روز سخت شنیدم که یکدست از تاج بخش شبانگه به بیژنک وزد بر درخش
پیاده است رستم در آن رزمگاه بگویه انهی رزم توران سپاه اگرچه برزو کند داوری نیارد که جوید ره برتری
کنون ای پسر گاه آرام نیست ز قنوج پوی سوی دشت ری [illegible] گزینی سپاهی بزرگ که باشند هر یک که کین جو گرگ
نیازی بول باد آرام و می بگیتی درم غیر این کام نیست نخستین به برزو کین آوری بزیر پش ز بالای زین آوری
کمندی مرا هست از یوم شیر رهم مر ترا گشن به بند دلیر برهنه سراپا به پیلی بلند نشانی ورا درکشیده به بند
جهان تا بگویم که مردم کشان چو آید بر بنجا مر آن بدنشان بر او پیشتر تازیانه زنند همه گوشت ز اندام بر کنند
تو اینجا بیار آمد و کار باش ولیکن ز دشمن خود دار باش ز گودرزیان باش همواره شاد که هستند یار نوای یادگار
ولیکن ز نوذر نژادان بجنگ بکش هر که آید برت بیدرنگ که طوس است سرپایه بدخوی نزیبد فرامرز از و نیکوی
برهانی کرسی زرنگار بگیر از کف رستم نامدار جهان بخش چون گوش کرد این سخن بجوشید مانندهٔ اهرمن
ببوکه بگشاد لب در زمان چنین گفت کای مادر مهربان بیزدان که او گشت گیتی بپای بماه فروزان و تابنده شید
که نارم دگر یاد از بزم و سور ز دیگر کنم رخ سوی صید گور مگر آنکه بر برزوی بدگمان بر آن آنکه باید سر آرم زمان
بگفت این و آمد به پیش نیا فرو خواند از مهر دری کیمیا که من سوی ایران شتابم بکین که از کین کنم سرخ روی زمین
بخواهم ز رستم همی کین خویش کنم برزگر زاده را سینه ریش بانبوه بگشاد لب شهریار بپند رفت آمد ز ره نامدار
نیاچار دستوریش داد شاه دلاور هزار است کار سپاه شنیدم ز مردان با داروگیر که بودند هر یک بکین تیز و شیر
گزین کرد پیکار جو چل هزار از آن پس روان شد با ایران دیار نه بگرو ز یک جای آرام کرد نه یاد از می و گردش جام کرد
بگاهی جهان پهلو شیر پی ابا لشکر آمد سوی دشت ری که آن جا که لشکر بهشت بید صف آرای گشته ابا دار و برد
جهان بخش یل با سپاه گران چو آمد بدان رزمگاه ناگهان برون رفت کارآگه از هر سپاه بنزد همش کری راست بان [illegible]

جهانبخش از ره چو اندر رسید صف رزم جستن جدا بر کشید کشیده نه فرمان بر آن سپاه طناب سراپرده ها را بماه
بپیش صف آمد سر هندوان هم آن تا به بند مبر د گران که کلکش بر انگیخت اسب نبرد بمیدان کین آوری روی کرد
بر آراسته تن چو گردنکشان حمایل یکی خنجر خونفشان نهان کرده رخ را بزیر پرند فرو بسته بر زین باره کمند
بمیدان چو آمد سواری گرفت بنام آوران نامداری گرفت بجنبید گاوران سرافرازی نمود سپرداری و نیزه بازی نمود
ز گرد سمند تنش جهان تیره گشت دو چشم دلیران از او خیره گشت تو گفتی که بر زین چو شیر نراست ز برزو وار پیلتن برتراست
ز جولان چو پرداخت مرد دلیر خروشید ناگاه چون شرزه شیر چنین گفت کای شاه افراسیاب بدانگه که سر زد ز کوه آفتاب
پی رزم گردان توران سپاه کمر بستم و بر نشاندم سپاه چنین بسته ام با دل خویش عهد که سازم بهر دو سپه زهر شهد
یکی روز پیکار ایرانیان بجویم چو بندم کمر بر میان چو آن روز را شام آید پدید ز کینه بکوشت رسانم نوید
دگر روز چون خور شود آشکار کنم کین ز گردان توران دیار رسیدم چو از ره دی بی سپاه ملک دان ایران شدم رزمخواه
ببستم دو بازوی روبهی گنگ سرگور را هم سپردم به سگ کنون رزم جویم ز توران یلان برزم دلیری به بندد میان
گروی زره چون شنید این سخن برون تاخت باره از آن انجمن

گفتار در رزم کردن کوه کش با سپاه توران و گردی نمودن بار مور و زخم زدن و گرشیوز را گرفتن

بیامد بر کوه کش نامدار بدو گفت کای مرد تیره شمار
هم اکنون نمایم ترا داوری که در کر بگوی زما برتری بدو کوهکش گفت ای جنگجوی نخستین بمن نام خود بازگوی
گروی زره گفت نام منست بباز و خم خام دام منست بدو گفت کوه کش چه بد دیده ای که سر از سیاوخش ببریده ای
کنون جان تنگ بی شهریار ترا سر کردانم از کارزار بگفت این و آهیخت تیغ تیز سپر برد بر سر جفاپیشه تیز
بزد تیغ کین کوه کش پر ستیز سپر شد دو نیمه چو قرص قمر ز نیروی شمشیر آن پیلتن گروی را سر و دوش دیگر آن بخت
گریزان شده مرد بر گشته مور بیارش آمد چنانکه و مور د مور سرافراز هم زخم خورد گریزنده شد از برش همچو گرد
جفاپیشه گرشیوز آمد بجنگ یکی تیغ خونریز او در چنگ بزد بر سر کوه کش از غضب دست سر تیغ با قبضه در هم شکست
ببازید چنگال گرد گزین جفاپیشه را کند از قرپوس زین به لشکر کشش برد و افکند خوار ببستند دستش ملازان استوار
دگر باره آمد بمیدان جنگ خروشید کای پور جنگی پلنگ برزم تو دارم کمر بر میان نبرد تو جویم ز توران یلان
از آن پیچ لشکر بر آمد غریو که چونین نبردیم سالار نیو تمور دلاور چو آن حال دید سبک گرز سنگین را تنگ بر کشید
پی رزم کوهکش بر آمد بزین همی خواست کآید بمیدان کین جفاپیشه یکدست پیکارجوی سوی تمور یل آورد روی
بر آورد ردمت و فغان برگرفت بمانده گردان از او در شگفت چنین گفت یکدست یل با تمور که یکدم بر آن هر فراز ستور
که تا من روم سوی این بدنژاد ز کینه زنم آتشش در نهاد سرش را به پیرم برت آورم و زان پس بلشکرش حمله برم
تمور دلاور از و گشت شاد به برزو رسش رخصت رزم داد بدو گفت کار تو بشنیده ام ولی رزم جستنت کم دیده ام
یک امروز خواهم هنرهای خویش نمای بدین پهلو دیوکیش چو یکدست یل از تمور این شنید بمیدان درآمد چنانچون سزید
بکه کش خروشید کای بدنژاد جهان را که دادی به تیر باد بجستی دو جنگی ز توران سپاه که شد ز آن دو زخم روی فرخنده ماه

گرفتی برادرش را هم بجنگ کنون بر تو آن رزم جهان فرزنگ سخن بشنو ای مرد با داد و گر ره راستی را یکی در بند بر
مرا بازو و گر گزه داری نژاد میاور ز ضحاک بیداد یاد که از نسل ضحاک چون تو سوار ندیدم که آید سوی کارزار
بدو گفت کرکش که ای بی‌فروغ چو ابلیس گفتی بسی کس دروغ من از شاه ضحاک دارم نژاد پدر بر پدر نام دارم بیاد
مرا کوه‌کش خوانده‌اند و بنام که مر جنگیان را سر آرم بدام نبیرهٔ جهاندار ضحاک شاه که او بود دیهیم و تخت و کلاه
از آن سوی رزم دو شاه دلیر رخ خود نهادم بمانند شیر که بر نامداران شکست آورم همان ملک کشور بدست آورم
چو من نام گفتم تو نامت بگوی براه گرامی ناتوانی مپوی بدو گفت کامد من رستم چه رستم که در رزم و کین محکم
لقب هست شمشیر رزم آزمای بکیدست گردان در آرم ز پای بدو گفت بشنیده‌ام کار تو بگرزی نه بوست گفتار تو
نخستین تو با رستم نامدار کمر بسته بودی بر شهریار مرا با تو گرچه سرکش شدی پی رزم او همچو آتش شدی
جفا پیشه گشتی و بیدادکش بزشتی بر آن ساختی نام خویش زبان کرد گویا مران تیره کار سخن راند از قدر سیمین عذار
کزین بهر زال خواست ای نامور پی غش بر رزم بستم کمر گرفتم دلیران شهر را تمام ابا برزوی گرد فرخنده سام
چو رستم بیامد بمازندران همی رزم جوشد چو پیلی گران که بر بنده گشت و زخم کمند مرا اندر آورد ناگه به بند
ولی گشت رخشان رها هم دلار سر رشتهٔ کینه خواهم ز دار از آن یار گشتم با فراسیاب که خون ریزم از رستم تیزتاب
بدو گفت کای کش که بیهوده بس متاز آن بر میان سمند هوس از آن رو که بشنیدم از پاسبان زبیکار مازندران داستان
بجنگ ای کی سروران را تمام کشیدی یلی یال در رزم خام علم چون پی کین بهامون زدند فرامرز یل را شبیخون زدند
بشبیخون ورا بار لاور پسر بگفت این و بر نیزه بگشاد دست تو از نامداران نه‌ای نشانی مخوان خویشتن را ز گردان [illegible]
بگفت این و بر نیزه بگشاد دست تو گفتی که آشفته پیلست مست چنان نیزه زد بر کمربند او که لرزان از آن بند و پیوند او
از و مانده بکدست یل با نهیب زهیبت بر دو رفت پایش از رکیب به نیزه در آمد مران دیوفش برآو یخت با شیر دل کوه‌کش
بر آنست که کرکش که او سرکشست از آن رو که در کینه چون آتشست زره حلقه حلقه ز یکدیگر ان به نیزه ربودند آن سروران
به نیزه ربودند از هم زره زره را گشودند از هم گره چو کیخسرو از دور نظاره کرد همی دید آن هر دو یل را نبرد
برستم بگفت ای جهان پهلوان ببین کار و کردار این مرد کان میانشان همه تو شست طوس بین روان شد یلی را نیامد زیان
سرانجام از هم برآشوفتند عصا وار نیزه بهم کوفتند فکندند نیزه گرفتند گرز نمودند باهم ز کین روز برز
نخستین برآورد کرکش عمود عدو را یلی پیش دستی نمود بپا ایستاد اندر آن صدر زین بکاهید دل را ان بر تن از کین
چنان گرز کین را بزد بر سپر که شد رنگ یکدست مانند زر سپر خورد گشت و شد از هم ولیکن فرو شد بدریای غم
بدل گفت کرکش که یکدست او همانا ز جانش برآمد غریو سر باره را چون بپیچید باز بدو بیش که زنده هست بیکارساز
بجولان در آورد کرکوب را بمیدان در افکنده آشوب را بدل گفت کرکش که این [illegible] ندانم که باشد ورا هم نبرد
چو یکدست نزدیک کرکش رسید بزد دست و گرز گران بر کشید خروشید کای کرکش نامدار یکی ضرب دست مرا پایدار
نهان گشت کرکش بزیر سپر بزد بر سپر مرد پرخاشخور که آواز آن گرز خاراشکن بپیچید در گوش آن انجمن

سرا پای سرافراز زاده از آن ضرب کفتی بلرزه فتاده سیه شد جهان بر جهان بین او برون شد ز سر هوش و تمکین او
ولیکن ز مردی بزین بر بماند بزد پاشنه بارگی را جهاند برآمد از آن هیچ صف آفرین که هست ای جوان باره آهنین
بضرب عمود و دو گرد و نبرد صدا رفت بر گنبد لاجورد چهل ضرب ردو شد میان دو گرد که یکتن دل از کین نکردند سیر
از آن پس فکندند کوپال کین دل هر دو در نبرد پس کینه کیش دو گرد دلاور دلاور ز کین کشیدند مر یکدیگر را ز زین
بسی زور کردان برین آن بران نگشتند چیره بیک کمر آن جفا پیشه یکدست پیکار جوی همانگه بسوی کرکش آورد روی
که بر بسته از بهر کشتی کمر ببینیم تا کیست پرزورگر چو کرکش شنید آن سخن زان دلیر فرو جست از پشت باره چو شیر
گرفته روی گریبان هم چو پیل سرافراز و شیر دژم فلک چشم نظاره که گشود که دوران بدیشان چو خواهد نمود
بنالید کرکس بپروردگار همیگفت جانم بزنهار دار عدوی مرا ش زمانی مده بدین مدکو کار این مده
بگشتند با هم دو پرخاشخور نگشتند پیروز بر یکدگر چنین تا ز گردون بگردید هور دو سرکشان هم نکردند زور
بکرکش چنین گفت یکدست یل که ای تیره دل مهتر پر دغل بدارندهٔ آسمان و زمین بخورشید و تیغ و کلاه و نگین
که بسیار در دهر گردیده‌ام سرافراز تر از تو نشنیده‌ام نه رستم به زور تو باشد نه گیو نه طوس و نه بیژن نه گستهم نیو
کنون چون شب آمد و [illegible] بود وقت بگوی دن و کام دل چو فردا برآید خور از پشت شیر بمیدان بگیریم با هم دلیر
بپذیرفت گفتارش آن جنگجوی سوی لشکر خویش کردند روی بلشکرگه خویش شد کوه‌کش از او دور گردید یکدست وهش
چو او را بدیدند گردان کین بمالید رخسار گان بر زمین که صد بار سپاس از خداوندگار که باز آمدی شاد از کارزار
سخنهای یکدست پیکار ساز بدان نامداران همه گفت باز دگر گفت فردا نبرد است سخت ندانم چه آید ز فرخنده بخت
بیکدست گر بوم کشتم ز زور ببندم بکین هر دو دست تور وگر او بمن گشت پیروزگر مبادا آنکه مانم بگیتی دگر
زخنجر ببرم بر خویش را بخاک افکنم این دل ریش را در آمد بخرگه چو آن نیکپا نشست و ز ساقی طلب کرد می
وز آنسوی یکدست با در خواه چو آمد بر شاه توران سپاه شه تور کردش بسی آفرین بدو گفت مردی نمودی بکین
سر کوه‌کش را ز من بار خواه تهمور دلاور چو او را بدید بخندید و مانند گل بشکفید
چنین داد پاسخ که فردا بگاه چو کردی ابا آن جهانجوی گرد چنین گفت یکدست کای نامور نیامد بمیدان چو او نره شیر
بدو گفت ای مرد بارستبرد گر از کوه بودی بماندی توان نه جنبیده از جا یل شیر دل بماندم از او در دل توان خجل
گرفتم که رستم او را چنان بلرزید و لب را به دندان گزید بیکدست یل گفت کای مرد گرد بدیدم بمیدان همه دستبرد
چو افراسیاب این سخنها شنید نهید بگفت امروز پیروزگر تهمور دلاور بشاه دلیر بگفت کز او در دل اندوه مگیر
که با او چگونه نمودی هنر چو شیران به پیکار گیرم شتاب بهندم دو دستش بخم کمند بیارمش نزد شاه پیروزمند
که فردا چو سر بر زند آفتاب جهانجو شد چون بخرگاه خویش دبیری ز گردان خود خواند پیش
چو گفت این یکی جشن آراستند بشادی دل جام می خواستند
یکی نامه بنوشت نزدیک شاه **نامه نوشتن جهان‌بخش بکیخسرو و برزو را به طلب کردن** که شاها به داد این داد خواه

فرامرز جنگی پری باب من و جواهران برزو گرای هند اگر مردی برادرت ارجمند خلاص کن و زو بود روشن همی آب من

زبرزو ستم دیده بهفت روی بناشد کسی کو ازکار اوی نه در هند باشد نه در شهر چین هانا که بنود برری زمین
ملک خسروا زین در رزم روی را برمن روان ساز برزوی را که از وی نخواهم همی کین باب ز خونش کنم دشت را رود آب
وگرنه بپارای دارنده کان که او پادشاهست و ما بندگان بروح گرای فرامرز زاد که برزوی را خاک ندهم بباد
فرامرز بنود جهان مهان هانهم نباشد بروی جهان به بزم اندرون بر بروی ایوانش ز جام دمادم به دل شاد و خوش
بجمال گر تو او را فرستی برم بهنگ اخری مرترا چاکرم چو کین پدر باز خواهم ازو بجایم بفرمان سری پر به بوی
وگرنه جنگ سازم بر تخت تو به پروین رسانم سر تخت تو وگرنه بکوشم بکین پدر ز برزو به بزم که در رزم سر
چو شد ابری نامه اندر زمان فرستاد نزدیک شاه جهان چو شه دلیران سخنها بخواند بر ستم بسی داستانها براند
تهمتن برآشفته گردید از آن چنین داد پاسخ بشاه جهان که گر خشم من بودی ای شهریار دو بازوش بربستمی استوار
فرامرز یل شد زمن خشمگین به برزو جهان بخش را هست کین فرستاده را گفت برزوی گرد که هندو نوشته زمن دستبرد
گرفتاریان بمن سرفرازی کند چو حیلت گران ترکتازی کند چو زین اوستی باز ای پهلوان زمین کوبه آن هندوی بدگمان
کرامت ایا من چه پیش آوری ز بهر چه کرد او نکو آوری [illegible] تو فروزتر زبابت همی به بندم ببین کینه خواهی همی
کنون رو ترا باش اگر پهلوی بکوش ساز آغشته جنگ گوی بلشکر گه شاه رو در زمان برادرت را از بلا دار امان
بدان تا به بینیم مردی تو بنام آوران هم تو بزیر تر وزان پس [illegible] آوری که شاید سرم تا شکست آوری
فرستاده برگشت اندر زمان بیامد بنزد سر هندیان جهانبخش بشنید زو [illegible] زگفتار برزو دلش تفته شد
بیوشید اسباب حیلت گری [illegible] یکی تیزرو مرد جاسوس [illegible] که [illegible]
کی سر رو [illegible] جنین نام در هندوان راندند به پیش اندر افکنند او روان روان شد بسوی لشکر توریان
همی گفت چون سام را با شتاب رکاب تم ز بند شه افراسیاب به برزو سرآرم هم داوری بدان تا بگویم ره برتری
چو آزرده جهان بخش بارستگاه بیامد به نزدیک توران سپاه فرود آمد ش بر جای [illegible] رزم روی ازگردش آسمان
بهندی زبان گفت با مه روند که ای حیله از رای تو بهره مند [illegible] که از سام زی من خبر آوری
بدبینی که در بند فرخنده سام چه سانست و باشد مقامش کدام اگر رو خبر گیری ای مه روند سرت برفرازم بچرخ بلند
چو بشنید حیلت نما یک تنه طلایه گذشت از ره میمنه بیامد بیان لشکر توریان همه جست از سام [illegible]
همی گشت تا نیمی از شب گذشت نشان زان سرافراز پیدا نگشت سراپای آن لشکری بر دوید ز سام دلاور نشانی ندید
چو نومید گشت از نشان مه روند فرو ماند از گشت چرخ بلند همی گفت سام دلاور کجاست [illegible] ز شاه توران بگون [illegible]
بیامد بنزد گه شاه توران [illegible] آگاه شدن مه روند که سام در حصن امل به بند است نظاره باستاد [illegible]
سیه گوش بگشاد و بسته دهن و جهان بخش را خبر دادن بدان نام گویند آن ارجمند

که ناگاه کار آگهی در رسید سپه تور را آفرین گستری بپرسید شه کز کجا میرسی که مانند باد صبا میرسی
بگفتا که بودم در ایران سپاه یکی مژده دارم بگویم بشاه سپاهی که امروز آمد بجنگ سپهبد بود سرکشی تیزچنگ
که خوانند او را جهان بخش زاد رسانند بسام نریمان نژاد فرامرز یل راست کهتر برادر بکین پدر بسته دارد کمر
پی رزم برزو ز هند آمدست ابا تیغ و گرز و کمند آمدست وزان پس چو بگشاد [illegible] ازان نامه نامور کرد یاد
بگفت آنچه در نامه اش بود قید که برزو بکین مرا هست صید همان پاسخ برزوی نامدار سراسر بیان کرد با شهریار
که گر سام یل را رهائی ز بند دلیریت باشد بر من پسند شنیدم که خواهد مرا خویشکام که امشب بر دامش کند راز سام
سزد گر شهنشه دلیران کار فرستد بر سام یل پاسدار مبادا که او را رهاند ز بند بیا که سر رزم جویان هند
بخندید شاهنشه توریان بدو گفت کای مرد فرخ زبان نه سارزو را که داند فسون مران رزم جو را ازان در کنون
به آهن حصارست در بند سام بود پاسبان اندرش خویشکام بدو پاس دارند مردان کار شب و روز در [illegible]
بحصن فتاده اکنون به بند نه چند رهائی ز دام گزند بر زو هنده بشنید این گفته را فرو زنده دید اختر خفته را
بنزد جهان بخش ره برگرفت چو آمد برش آفرین در گرفت بدو گفت کای پهلو نامدار ترا بردل از کس مبادا غبار
سر دشمنانت زتن دور باد همیشه ترا مجلس سور باد جهان را تو باشی جهان پهلوان بکام باد برزو خمیده روان
بتوت نشانی بجستم درست همانا سر تخت ازحکم [illegible] بسام دلاور باهن مهین ببسته چو جادو به بابل زمین
بحصن فنا اندرون مانده خوار نگهبان او گشته جنگی هزار گذر کرد باید تو توران سپاه شدن نزد سام دلاور ز راه
چو بشنید سالار فرخنده کیش سرافکند ز اندیشه [illegible] عنان باز تابید اندر زمان بیامد بر لشکر خود دمان
هزار از سوار افکنان برگزید دلیران هندی چنان [illegible] یکی مرد بد نامش [illegible] گرد سپه را سراسر بدان یل سپرد
بگفتا مکن رزم ای نامدار بدان تا بیایم من از کارزار بگفت این و با آن دلیران خویش ره مرز آمل درآورد پیش
دم صبح نزدیک بدگاه سپاه بر لشکر تور آمد ز راه طلایه در اندرشت کاباد بود که کارش زدن گرز پولاد بود
سپه بود با او دو ره شش هزار که بودند دور سپه پاسدار پراکنده بودند لیکن بدشت گر کس سوی آمل نیارد گذشت
چو کلباد آن ترکتازان را بدید سوی لشکر خود فغان برکشید که این لشکر از بهر کید آمدند از آن رو سراسر بقید آمدند
دو ره سه هزار از دلیران ترک بکردند حمله همه چو گرگ جهانبخش از جا برانگیخت اسب کف از لب فشانان چو آذر گشسب
خروشید کای لشکر نامدار بباشید بر جا و جویید کار که من این سپه را برآرم بسم نباید بیاری [illegible]
بگرداند برگرد سر گرز خویش سپه را نمودار [illegible] خویش همی کوفت گرز گران همچو کوه شده اسب و مرد از نهیبش ستوه
کجا نیزه بربرد بگذاشتی بیکتن زدی و سر برداشتی سنانش ازو نهان کرده [illegible] کمانش از کمین بسته بر مرد راه
سپه دید دیوی بجنگ [illegible] زند بدست اندرش گرز و بر زین کمند گریزان از و روی برتافتند بنزدیک کلباد بشتافتند
چو کلباد آن دید آمد بجنگ برآویخت باوی بجنگی نهنگ چو شد گرم بهر گرز ش سمند گرفتش همانگه بخم کمند
بدام اندر آورد کلباد را برانگیخت آن کوه پولاد را درا از فراز تکاور ربود بر بستش دو بازو و مردی نمود
گذشت از سپاه شه توریان جهانبخش دلشاد و روشن روان همی راند بیل و همی شد بقهر بهندی و جستجوها نهند زهر

٦٥

به پرسید کلباد کای نامدار / چو ابسته بازویم استوار
بگفتا دام نیابی رها / مگر کم بری سوی جهن فنا
که جا گوئیا فرامرز یل را زبند / رهانم تمام که یابد گزند
بدو گفت کلباد فرمان برم / چو پیمان کنی را مرتو بگذرم
وزینسو گریزندگان سپاه / رسیدند تازان به درگاه شاه
فغان برگرفتند کای شاه روش / سپهدار و سالار بسیار هوش

آگاه شدن افراسیاب که جهانبخش کلباد را گرفته و براه آمل رفته و سام از جهن فنا طلب مدد و کمک از افراسیاب شدن

طلایه بدیم اندرین تیره شب / ابا گرد کلباد بربسته لب
یکی پور آمد بر ما بکین / ملیان که پیلی بزد زیر زین
برش رفت کلباد از بهر جنگ / سبک در ربودش ز زین پلنگ
رو مرز آمل زمین برگرفت / بماندیم از کار او در شگفت
شهنشه چو بشنید دانست زود / که آن پیل پیکر جهانبخش بود
روان شد که سازد سرا زارها / ز جنگ فرامرز سرازها
بپیچید و بر خویش اندیشه کرد / نهاندیشه دل را یکی پیشه کرد
که گر او فرامرز بکشد جهن فنا / بپیچد ز کارش جهان با بلا
بگفتا یکی گرد خواهم کنون / که از پی رود با بریزدش خون
چو بشنید یکدست از جای جست / بمردی میان را بدان کار بست
آیا نامداران کین دو هزار / روان شد پس او پی کارزار
ورین رو جهانبخش مانند پیل / سپه کرده از گرد گیتی چو نیل
به پیش اندر افکنده کلباد را / دمان پیل برده گرو باد را
همی شد چنین تا بساری رسید / بره بر کسی راز دشمن ندید
بساری بیامد با آمل زمین / نشان جست از شیر مردان کین
بگفتند پور گوی دلیر / که نامش بود اغرث شیرگیر
ابا لشکر اساز دیران کار / بجهن فنا در بود پاسدار
روان شد دلاور بجهن فنا / خبر شد باغرث بر آمد ز جا
ورین رو جهانبخش لشکر زمان / رها کرد کلباد یل را روان
بگفت ار بره گر خواهی تو کر / بری از جهانبخش روشن گهر
بدو گفت اگر جان تو راست اوست / شنو گفت من زانکه مهر نکوست
بگو تا که اغرث جوید ز بر / بامر شه تو زبان ای دلیر
اگر حیله سازی همی دم مزن / بگویم که سازند روز از برت
مدارانه بیداران گرد تور / بر انگیخت از جا شه دی ستور
باغرث نو شد اندر زمان / چنین گفت با و بتوای پهلوان
که ام شهنشاه توران زمین / چنین است ای اغرث شیر کین
که من نو بدین لشکر تو زدت رام / سپاری بدستم جهانجوی سام
میان تا زره سوی تا لشکرم / به تیغ دو دم سرو را شکرم
بدو گفت اغرث که کو مهر شاه / نامه را تا بتابیت راه
بگفتا به هندی مرا شهریار / فرستاد مهرم نیامد بکار
بگفتا ار فرستنه شهنت توست / ولی این سپاه از شه تو رمیست
همانا پیوست عدوی اسیر / سوی چاره دست افتی ای دلیر
چنین پاسخ آورد کای نامدار / دل خویشتن را ازین بد مدار
که این لشکری آمده از زرنگ / همانا بتازی تو بور پشنگ
جوان ساده دل بود بگشاد در / جهانبخش شد سوی دروازه در
بر جمی ز اغرث بر بیچاک / شمار از جهن بر چرخ گردان فغان
بسی از دلیران نکون آورید / بدروازه در جوی خون آورید
جهن اندرون به یکی تیره جاه / نشسته در و سام ناورد خواه
سبک سوی چه شد جهانگیر شیر / یکی دید بر زبر سام دلیر
بگفتا چگونه است حال تو گاه / چه سازی به روز شبان سیاه
بگفتا که حالم دگر گونه است / که این گردش چرخ وارونه است
که تو بگو ای سرافراز مرد / که پرسی چه سانی ز گفتار سرد
بگفتا منم پور آن برفرود / که دید از نیای تو کردار بد
نهانی که برزو فلک پیش ببر / کنون تازه شاخش آمده بر
که کین پدر را ز برزو کشد / مر آن درد را زود دارو کشد
جهانبخش پور فرامرز شیر / منم ای برادر سوار دلیر
من از شهر قنوج با لشکری / رسیدم بیاریت باد آوری
بگفت و فرو ریخت در چه کمند / برآوردش از چاه با پای بند

فرو شد

٦٨

یکی نیزه سخت از پیل خواست / بیفتاد برخاک و جانش بکاست
جهانبخش از بر پیل جست / زره را ز مشت زد بگرد کمر
گشید از میان تیغ زهرآبدار / چو آمد به یکدست نا هوشیار
بد بود از زمین تخته شانگ / بزد بر سر پهلوان سترگ
سرا نامور را از آن خسته کرد / ابر سنبلش ارغوان بسته کرد
جهانبخش چون شیر جنگی بجست / یکی تیغ زد بر سر پور دست
کلاه نمد را بهم بر شکافت / از آن تیغ یکدست رخ را بتافت
خطا شد خورد تیغ اندر اوکب / سر تیغ بر کتف او برنشست
چو شد خسته یکدست یل آه کرد / بگرداند سرخ سوی شاه گرد
زرزم دلاور چو کاری نماجست / باسب اندر آمد از آنجا بجست
زپی سام آن دیگران کار / براندند اسب از پی کارزار
دو بهره بکشتند زان لشکری / بجستند نام آوران داوری
نهادند رخ را بسوی گریز / تو گفتی به پیه آمده رستخیز
گریزنده بر کزن خویش پوست / هیکند و پیدا شتی درع اوست
بین لشکر بیدری که بر پای است / بسر دست بردی که بر جای است
بنا چون سام از کین عنان / بنزد جهان بخش آمد دمان
جهانبخش را آفرین کرد و گفت / که باشی همه روزه با بخت جفت
بیکدست بر کین بکشتند هیچ / کسی جز تو ای نام بردار شیر
وز آنجا گه لشکری برگرفت / که اسبابش بر باد گسترگرفت
چنین تا شگفتی چه سازد دگر / بگردان ایران زمین سربسر
جهانبخش را با سرافراز سام / بره در نگهداری نیک نام
نگهگش کنون گوش کن داستان / ز گفتار فرزانه راستان
نوازنده این خوش آینده رود / ز گوینده با نبیان سرآید سرود

گفتار در میدان داری کوهکش و ستیهن را زخم زدن و جهانجوی را گرفتن

که چون شد جهانبخش آن گرد نور / با ایران سپه رزم جوشد چو کور
ز گردان ایران زمین هیچ کس / فرو بست در کین دو بازو و بس
که بودند هر یک که داوری / بسی بهتر از نامور لشکری
که بودند آن سروران گوی دست / دل از گرد آنه بتنها شکست
یکی بود در نام و اشکش دگر / سیم گوششید و یش بابرای فر
چهارم جهانجوی فرهاد بود / جهانبخش گرد فرهاد بود
سیوم روز چون ز انده برکین ستور / دو تن برگرفت از دلیران تور
یکی بود فرشید ورد دلیر / دگر گرد طاک ماداروگیر
چو از رزم برگشت زو طل جنگ / دگر روز مر آن پهلوان تیز چنگ
چو برخاست زانیچ لشکر خروش / دم صبح شد کوه کش پر خروش
چو خورشید عیبه دگر کوه کش / سنبلت از برآب دشار و خوش
مر آن جفت گشت آراسته / بمردان گردان نو خواسته
همی خواست رستم که آید بجنگ / که کهکش درآمد بکین بیدرنگ
خرامید بمیدان سوار دلیر / ز زهر شو نظاره ماننده شیر
خروشید کای شاه توران زمان / بی رزمت امروز بستم میان
سواری برون کن که جوید نبرد / سواری که انگیزد از باد گرد
چو بشنید ستیهن این گفتگوی / سوی کهکش آمد بکین رزمجوی
خروشید کای بد تن بدنشان / بر بینی کنون رزم گردنکشان
ببینی همین لحظه تا چون کنم / ز خونت چه سان دشت گلگون کنم
بگم کمندت به بندم دو دست / نگه داشت در آنهم پر زدست جنگ
بدو گفت کهکش که تا کی بگوی / پس آنگه از شیر نر رزمجو
چنین داد پاسخ که ستیهنم / که در رزم و کین چون که آهنم
بدو گفت کهکش که ای نامدار / هم اکنون بیابو زدت کارزار
بیامیش منا زبی بس درنگ / که یارا ست کار مردان جنگ
خروشید ستیهن و زد فغان / ز قربان برآورد چاچی کمان
ببارید تیر از کمان چون تگرگ / چنان چون ببریزد ز اشجار برگ
چو کهکش بدید آنکه آن گرد تور / همی تیر بارید بر او برز دور
کمان از قربان برآورد زود / بران تیغ لشکر دلیری نمود
بزد تیر بر ران ستیهنا / گذر کرد تیر از کمر آهنا
بینداخت ران سرافراز تور / چو شد خسته برگرد از جا ستور
ره لشکر خویش راه برگرفت / ز پیکار کهکش شده در شگفت

چو دیدش که برزنده آن نامدار برانگیخت باره چو شیر شکار خدنگی دگر زه کشاد در کمان بران نامور او را سرآورد زمان
بزد تیر بر باره گرد تور درافتاد توری ز پشت ستور چو از دور هومان بدید آنچنان بیاری برانگیخت باره روان
بکهکش خروشید کای نامدار منم مرد میدان تو پایدار ببینم چو آرم برویت کنون چو خشتت بسازم از زین نگون
نگه کرد کهکش یکی ترک دید که از زوبین گردون همی بر درید دو بازو بمانند عاج ستون همه خود و خفتان او لعلگون
خروشید بروی اگر برکو گرد جر نیان خورشان ز بهر چه بگفتا مرا نام گردون سپر نهارست هومان سوار دلیر
سر سرفرازان توران منم تن اژدها بر زمین افکنم من آنم که چون تیغ کین برکشم سر چرخ را سوی چنبر کشم
ز پیکان من شیر راهست بیم تن پیل از ضرب شمشیر دو نیم ندارم بمردی کسی را بکس منم چون عقاب و توی چون مگس
بدو گفت کهکش که کوتاه کن روان را سوی لشکری راه کن تو دانی که در رزم و هنگام کار فرو ماندت کیوان تو ای نامدار
من او را گرفتم بزرگ و چنان نه پهلوان تر از آن پهلوان بگفت این و از کین نیزه گرفت سر و پیکان هم نیزه گرفت
بهم در رفتادند چون باد تیز تو گفتی برآمد ز نو رستخیز بنوک سنان موی بشکافتند ولی یکسر مو نمی یافتند
دل هر دو جنگی پر از کین شده ز کین ابروان شان پر از چین شده زره حلقه حلقه ز یکدیگران ربودند از هم بنوک سنان
نهاده بکین روی بر یکدگر یکی اژدها ران یکی شیر نر فکندند نیزه گرفتند گرز برافراخته هر از کینه برز
دل نامداران ز بس کین بدرد رخ هر دو آن گشته از درد زرد ابر یکدگر ز کین میزدند فغان همچو شیر غژی میزدند
ز نیرو عمود اندر آمد بخم یکی را دل از کین نگردید کم شده تفته هر دو در آن رزمگاه نظاره بدیشان ز هر سو سپاه
یکی گرز زد کهکش نامدار بهومان و سه کرد کیر و دار سمند تکاور شکستش کمر سپهبد بخاک آمد از زین زر
همان گه بیفکند کهکش کمند بر و بال هومان در آمد به بند چو از دور افراسیاب آن بدید سوی نامداران خود بنگرید
بگفتا بتازید ازینجا بگاه رسانید خود را باوردگاه که هومان گرفتار کهکش بود ستادن که رزم ناخوش بود
جهانبند گردان چو از جای اسب تمور دلاور چو آذرگشسب برانگیخت گلرنگ را در زمان بزد چند تن را ز تورانیان
چنین گفت کای زمین چند نیز نه این کار راز نامداران سزد که در رزم این تاختن نامردیست یکی مرد و صد مرد بیداد یست
ز گفتش سپه روی برتافتند بنزد شه تور بشتافتند وزین روی کهکش بیامد دمان بلشکرگه خود چو باد وزان
بیاورد هومان دلخسته را بگردان خود داد آن بسته را وز آنسو تمور گزین همچو شیر بیامد بر شاه توران دلیر
چو دیدش ز گلرنگ آمد فرود شهنشاه را داد لختی درود

گفتار در آمدن تمور نزد افراسیاب و رخصت طلب کردن و بهر رزم کهکش آمدن

چنین گفت آنگه بافراسیاب که ای شیر دل شاه عالیجناب
بیادت سر افکنده ام چون رهی منم بنده تو شاه فرماندهی بمیدان روم گر اشارت کنی دلم را ازین در بشارت کنی
کنم کارزاری ابا کوه کش کز و خیره مانند همه رای هش دهم مرد را گوشمالی چنان که دوزخ نماید برو او جهان
بجای کنند ویله روبه دلیر که پیدا نباشد پی نره شیر بگاهی نمایه رخ اختران که از خور نباشد بتر زین نشان
بنه اندرانجا برآرد دو پر که از باد نباشد او را خطر سدو زخم به پیکان زره در کشم بمویانم از مرگ او لشکرش
بسوزانمش ز آتش تیغ تیز برآرم ز جانش دم رستخیز بنوک سنانش کنم هر دو چشم تمامم مر او را بدل کین و خشم

سر زنو یکی

ز زوبین بدرّم بر و جوشنش بخاک اندر آرم تن و روشنش بخنجر کنم بر سر و سینه اش ز دل دور گردانم این کینه اش
چنانش نمایم هنر با ز گرز که بارش نیاید دگر زور و برز بخم کمندش کشم از ستور سرش را بیارم بر شاه تور
من آنم که ایرانیان را تمام در آرم بدام شه نیکنام شه تور گفتش که ای شیرروش ترا دادم این رزم مردانه کوش
ببوسید مرد دلاور زمین پس آنگه برآمد بر افراز زین بمیدان کینه دمان رو نهاد فلک رخ بر مرکب او نهاد
روان در رکابش همه سروران جنیبت کشش خیل کنداوران برآمد بیکره غو طبل باز علمها بیکبار شد جلوه ساز
تو گفتی قیامت هویدا شده و یا روز کین بر ثریا شده هم از سم اسبان در آن رزمدشت زمین گرد شد از فلک برگذشت
برآمد غو کوس با نگ نای جهان شد پر از ناله کرنای چو آمد بمیدان اشارت نمود با بروی بر خان بشارت نمود
که یعنی که این نامور سروران سرافرازی نامی و رزم آوران چه پورش کنم مر شما را کنون که اختر شما را مبادا زبون
شما را همه شادمانی بود عدو را همه ناتوانی بود شما را مبادا سرا زعیش کم عدو را همه در برآید و غم
شما را همه سرافرازی بود عدو را همه جان گدازی بود پس آنگه در آمد بمیدان کین بخورشید مانند شیر عرین
بر ایشان یکی بانگ برزد روان گران کوه هوش یلان شد رمان تو گفتی که دریای قلزم بجوش در آمد ز ناگاه و برزد خروش
از آن سو روان گشت جنگی نهنگ که بند و سر ده شیر ز پلنگ و یا آنکه از بیشه و نیستان که ناگاه بادی برآمد دمان
نیستان سراسر بجنبش فتاد برآمد یکی شیر در بر فتاد بخورشید کای کهکش نامور هم آوردت آمد بمیدان دگر
بر آرای کار نبرد پسین پس آنگه برو شاد و خوشدل نشین ز خونت کنون دشت صحرا کنم دل لشکرت بر تو گریان کنم
چو از گرز کوبم بر و پیکرت پس آنگه از کین ببرم سرت چو آن نعره و آن غلغل از تمور شنیدند گردان ز نزدیک و دور
سپهبد بجز پرسید از سروران که ای پهلوانان و نام آوران که آمد بمیدان بگوئید باز که با کوه کش شد چنین رزم ساز
نوشتند کای نامور تهمتن سرافراز نامی بهر انجمن چو هومان گرفتار شد گاه جنگ نکرد هیچ کهکش بمیدان درنگ
عنان برگرایید چون اژدها که آید دگرره پی ما چرا تمور اندر آمد بمیدان کنون چو شیران چنگال شسته بخون
خروشید همی بر سوی کوه کش که بشتاب در رزم و تو کینه کش تهمتن چو بشنید با خود بگفت که اکنون هنرها نشاید نهفت
دو اژدرهای در رزم کوه کش تمور گزیست با رای و هش یکی شیر باشد یکی اژدها یکی مایه و ران یکی بر بها
یکی همت در رزم و کین چون پلنگ یکی تیز آشام همچون نهنگ یکی را بود همچو شاهین هوا یکی سایه گستر بود چون هما
ندانم چه سازند هر دو بهم که در رزم از هم نبیند هیچ کم ندانم که گردون چه دارد نهان کرا شاد سازد ازین مردوان
ز قلب اندر آمد تهمتن برش ابا نامور شاه با نام و کیش همانا نیز تنها همراهشان که سازد از آن رزم آگاهشان
از آن پیچ لشکر سران دلیر ز قلب آمده پیش صف همچو شیر چو کهکش همان نعره او شنید ز اسب اندر آمد بمانند شبید
کمر بست از بهر پیکار تنگ که با بست جنگش نبرد نهنگ وز آن پس براسب جنگی دو مه بزد رجنک تنکش به بر در کشید
ز حلقه پی کین سپر بند کرد رخ خود بسوی خداوند کرد چنین گفت کای پاک پروردگار مرا در دل ناتوانم بر آر
نداند جز از تو کسی راز دل مکن اندرین رزم و کینم خجل تو دانی دوای دل ریش من همانا نیز دانی هم کیش من
کمی بنده بر گناه توام ستاده بفرمان و راه توام تو دانی که بر دیده از روزگار ز کار جهان گشته بی تکار

بکی رحمت آرای جهانبان من / مکن شرمسارم درین انجمن
تا بیپنان بی نام وکس / بمردان آگاه فریاد رس
بخلاق خویش ای پادشاه / بپاکی و رادی … آن راه
بنوری که باشد نهان در نگاه / بلطفت که ویرا جیانه جاه
خدایا بپاکان درگاه تو / بمردان باصدق آگاه تو
که بر من مکن چیره این زن / به بخشای بر بیگناهی من
بگفت این بر شد برافراز اسب / … دهنده درخشنده آذرگشسب
دلش گشته در بر ازین غم طپان / چه سان گردش رزم آن پهلوان
سمندش عنان گاه بازی گرفت / تو گوشان … تکتاری گرفت
بشد شاد از آن گهکش نامدار / بگفت ای خداوند امر و کار
که باره چنین بر خروشد همی / چو دریای قلزم بجوشد همی
شنیدم ز راوی شیرین کلام
که چون گهکش آمد بمیدان کار / بمیدان درون بد درخت چنار
گذشته فراوان بر او سالیان / قوی گشته از گشت روز و شبان
کمین شاخ او بد مقام هما / شده از گلش رنگ روی سما
در که بی به هفتم زمین توخته / تن خور چو … بابکان حضر
کمان را بر آورد گهکش روان / خدنگی به پیوست بر زه دمان
چو از خست گردش جهان نامدار / بیامد سبک بر میان چنار
بر آن سان گران سوگذاره نمود / دل خاره را نیز پاره نمود
دگر باره باره برانگیخت تیز / کشید از نیام یلی تیغ تیز
بیامد بزد بر میان چنار / دم تیغ از آن سوی گردش گذار
از آن هیچ لشکر برآمد خروش / ز نیروی آن پهلو تیز هوش
پس آنگه بیامد بنزد تمور / بدو گفت کای پهلو پیل زور
چنازیو لامست و این خورچب / بی خبر سر زدن از گور جب
چو نازی بدین یال و بازوی خویش / ندیدی مگر هم ترازوی خویش
بکام اژدها این رسد ای جوان / که در رزم بودی همی دلگوان
نمایم بدانسان ترا بیدلی / که از خاطرت محو گردد یلی
چنانت فرستم بر شاه تور / که بر تو بگرید سلاح و ستور
بکوبم بگرز گران پیکرت / کنم پست در خاک تیره تنت
ندانی اگر تو که من کیستم / برزمت کمر بسته بر چیستم
اگر کوه پولاد باشی بجای / همانگه ز بیم اندر آیی ز پای
من آنم که روی پی گرفتم ببند / کشیدم جهان کیو را در کمند
نبیره جهاندار ضحاک شاه / منم گشته با توریان کینه خواه
بهرجا که من ساز جولان کنم / همان نیز آهنگ میدان کنم
نهنگ توسن برخ راروان / بر پیش سمند تو ندم فزان
بتیره کنم بیستون را ز جای / چو تو نامور صد در آرم ز پای
تمور کش چنین گفت کای نامدار / بمیدان کین هرزه ناید بکار
همانا که در سر نداری خرد / که گویی که رزم گفتار به
سزد گر بجوئی ره مردمی / که در رزم از تو ندارم کمی
تو خود هم نژاد و به ور بمینی / ز ضحاک پیدا نشد بد بنی
منم پور شاهنشه تانگن / سرافراز و نامی و شمشیرزن
نژادم بزرگست و عالی مقام / ز شمشیر و کوپال جویای نام
چو کردم سوی رزم و کینه شتاب / بجستم بنزد شه افراسیاب
گرفتم همه پهلوانان او / سرافراز و نامی سواران او
دگر ره ز توران بایران زمین / نهادم رخ از بهر پیکار و کین
نخستین گرازه گرفتم ببند / نگونش کشیدم ز پشت سمند
شکستم همه لشکرش را بدم / نکردم دلیری که رزم کم
خبر شد چو زی خسرو خسروان / بیامد بکین بیژن پهلوان
ابا گرد رهام بهر ستیز / ببستم چو بیژن شد آورد گریز
گرفتم همان گیو را گاه کین / بر رستم گشودم شتابان کمین
ربودم از و رخش تازی نژاد / کسی این داستان را ندارد بیاد
فرامرز را چون بنزد پهلوان / ز بهر نبیره دلیر گوان
که نامش بود برزوی شیرگیر / سزاوار بر پهلوانی سریر
که گردنده گردون شد افکنده اش / دو صد چون فرامرز پیل افکنش
سپهبد ورا یکی نام سام / بمیدان من آمد از بهر نام
گرفتم سراو را با سان زنان / فرستادمش سوی آمل تران

کنون از فرامرز

کنون از فرامرز یل بدگهر / بدو آمد از بند بسته کمر
ز بهر تو بر سرکشی داد داو / همان تخم کین راهی کار او
بشد نابرآورد ماند ز بند / مران بدرگ بد تن دیو سند
بدو گفت گهکش که … سان تلی / بهشتی که را می جنانشه می
جهان بخش اگر بد نژاد آمدی / کی مرد مردان نژاد آمدی
بود نور چشم و امیر شهر / از آن رو که گردد ما مرد دلیر
چو او باز گردد به آمل زمین / نه فغفور ماند نه رای برین
تمور دلاور بخندید از آن / بدو گفت کای گرگش پهلوان
هم امروز یکدست پرخاشخور / بیازد بهر دو سر به نبیر
برسید گهکش نیبی زان نبرد / کنون که برآمد یکی تیره گرد
برون آمد از گرد یکدست یو / بجانش در افتاده تمور بود
تنش خسته و پیکرش کوفته / برو بوخ گردان برآشوفته
سپاهش همه خسته و خوار / یکی بد پیاده یکی بد سوار
برآمد از آن انجمن هیچ لشکر غان / چو یکدست آمد بر تور بان
بدو بر رسید از تو شاه افراسیاب / بدو گفت یکدست کای کامیاب
نمایم ما با جهانبخش شیر / که او نامدار است و گرد دلیر
برزم اگر دیده جهانبخش را / فرامش کند صاحب رخش را
یکی ازدها رو زمین نهاد / فتاد از وی آتش مرا در نهاد
چو از دور آن دیده گهکش روان / چنین گفت با شیر دل پهلوان
که اینک که یکدست یل بیسپاه / بیاورد پیکار ناورد خواه
همانا گریزنده گشته ز جنگ / ز پیش جهانبخش با هوش و هنگ
کو آوازه چون در زمین نشان نامدار / تمور گزین شد به دل سوگوار
بزد دست و برداشت پیکان سنان / درآمد بگرد از شیر ژیان
سر نامور نیزه راست کرد / بیک حمله ز اسپش جدا خواست کرد
بپیچید گهکش ز افراز اسب / بزد تیغ در دم چو آذر گشسب
بدو نیمه گردش سنان بلند / بزد دست و برداشت پیچان کمند
تمور گزین بار دیگر تیز گرد / خروشید و آهنگ آویز کرد
سبک گهکش از باره افکند بند / درآمد سر نامور در کمند
ز بالا هوا است کارزش بر / تمور گزین نعره زد چون شتر
بزد تیغ و ببرید بند ورا / جدا کرد از خود کمند ورا
بجنگ اندر آمد برفت مانند شیر / بر آورد شمشیر شیر دلیر
دو گرد دلاور شمشیر تیز / نمودند ره دشت کین رستخیز
ز گرد سواران فلک تیره شد / میان رزم چشم ملک خیره شد
زمین شد سیه آسمان شد کبود / یکی را نبرید از تیغ … خود
سبک کوه کش همچو شیر دلیر / فرو جست از پشت باره بزیر
تمور دلاور بجست از سمند / چو شیری که در خشم آید ز بند
کمرگاه گهکش گرفت او بچنگ / سبک کوه کش همچو جنگی پلنگ
میان تمور گزین را گرفت / جهان تمور را و از و شد شگفت
بکشتی گرفتن برآویختند / زپی گرد بر چرخ بر ریختند
برآنگه که زخرا نمان کرد هور / بگهکش نظر کرد جنگی تمور
بدو گفت کای مرد پیکارجوی / سزد گر بتابی ز پیکار روی
که امروز دادی به پیکار داد / چو تو نامداری ندارم بیاد
چو بشنید گهکش بباره نشست / بجنگ گهکش رفت چون پیل مست
وزین سو بر آمد بباره تمور / ز میدان بیامد بر شاه تور
بدو آفرین کرد افراسیاب / که امروز یابی یل شیرتاب
نکویی بکوشیدی ای نامدار / ندیدم که چون تو جنگی کارزار
تمور آفرین کرد با شاه گفت / که مشتاق و نهی مردان نهفت
اگر رزم رستم چو این سرگذشت / مرا جای در روادی آتش است
نمودم فراوان هنر جنبکی / کز شاید گزینم براو چیرگی
نه او چیره شد نه من ای شهریار / دلم شد ز پیکار او سوگوار
همانا که افسون گرانست سوار / که زخم رانسار ز بکین آشکار
چو آشفته در نیش شد بکسب / نگه در آورد رخش و در ادی
چو شد اسیری رزم و این سرکشی / سخن باز گویم ز خسرو کشی

رفتن برزو جنگار در به آمل رسیدن و بهای دختر فغفور بدست آوردن

بنام خداوند پیروز گر / بگویم ز نو داستانی دگر

زبیگاه چون کوه کشتی باتمور   کشیدند بارو وکشتند دور   چو آن شب گذشت و دمید صبح   نسیم بهاری ز هر سو وزید
چو شد صبح برزوی پرخاشخور   بیامد بر رستم پر هنر   بدو گفت کای پهلو سرفراز   سوی صید آمد دلم را نیاز
بدو داد دستور پشت گوان   همانگه برنشست برزو میان   ابا یکهزار از دلیران کار   ز لشکر روان شد بسوی شکار
بچنگال هر پهلوی رزم ساز   گرفته بر شاهین باقرو باز   چو بریده راه اندکی اندلیر   ز نخجیر کردن بگشت سیر
زناگه یکی آهوی آمد پدید   چو برزوی چنگی بدو بنگرید   برانگیخت اسپ نگار زیبا   که آن صید را اندر آرد زپا
برون رفت آن آهو از پیش او   برانگیخت اسپ از پس جنگجو   همی رفت آهو و آن نامدار   همی شد ز پس همچو باد بهار
چو شش میل ره آن دلاور برید   زناگاه آهو شد ناپدید   دلاور یکی کوه از دور دید   همی راند تا نزد آن که رسید
برافراز که راند باره روان   نظر کرد هر سو یل پهلوان   زیکسوی که چشمهٔ سبز دید   زبالای که سوی چشمه کشید
سواران زپس همچو باد بهار   همی راند اسب بهر شکار   چو برزو بنزدیک آن چشمه شد   ستاده و فرمند پیش چشمه شد
یکی پیر از چشمه آمد برون   کله پیش کرده فزون از فزون   نظر کرد چون روی برزوی گرد   بیامد برش آفرین گسترید
بدو گفت برگرد ای نوجوان   مرو اندرین چشمه ابر نیان   که آزرده گردی و خسته شوی   به بند گران نیز بسته شوی
بدو پیر سید برزو که ای مرد پیر   بگو حال چشمه چو داری نور   که از که رسد بر سر من بلا   که سازد درین چشمه این جفا
بگفتا که دخت شهنشاه چین   جهان فغفور شاه گزین   ابا ماه پیکر کنیزان چند   ره چشمه از مردمان کرده بند
بجشن و شادی و عیش طرب   نشسته هر پیکران روز و شب   چه فغفور پس از خود نخواهد جدا   ز جشنی بدین چشمه بگزیده جا
دلاور بخندید از گفت او   بر پیشه جهاند اسب با جفت جو   چو آمد بنزدیک آن چشمگاه   مشتت و جهر کرد پنهان نگاه
یکی دختری دید کز دلبری   همی ساختی خلق از دل بری   نگار پریچهره کز چرخ ماه   نیارست کردن بر او بر نگاه
گرفتار شد برزوی یل بوی   بدانجا که سخت نعشیارد پی   چو آن خوب چهره رخیم بر او   نظر کرد بر برزوی رزمخواه
چو او بود عاشق بروی تمور   بگفت این که باشد که چندین زور   چنین گفت با خادمان زنگ ماه   که این شخص کی بینم جهرآه
مر او را بگو بیه سر از تیر   به آن تا زمین بازگرد نظر   رو پیدید سویش غلامان چند   همه چوب و شمشیر کرده بلند
یکی بر خورشید کای ربو چهر   چه بینی نهان بر رخ رنگ مهر   ازینجا که خیزد برون فوام   و گرنه مرت اندر آید بدام
بخندید برزو ز گفتارشان   زجا جست از بهر پیکارشان   کشیده از میان تیغ زهرابدار   ز خون چشمه را کرد چون لاله زار
غلامان چو دیدند بگریختند   بدام بلا در جناو گختند   دلاور ازانجا بپموده راه   بیامد شتابان بنزدیک ماه
خورشید کای یار گلبرگ روی   منم برزوی گرد پرخاشجوی   ترا بانوی بانوان میکنم   فدای پی تو روان میکنم
همانند که چون قمر سیمین عذار   بمن سر در آری تو ای نیکبار   درین بود برزو که لشکر رسید   چو برزو نگاه سوی لشکر بدید
هما را سبک در مجه نشاند   بیبست از بر اسب و لشکر براند   چو یک میل ره را بشادی برید   دگر ره همان آهو آمد پدید
یکی مور بود سرهنگ نام   سرافراز گردی بمردی تمام   بدو گفت برزو که ای مرد جنگ   سپه را برآن و میاور درنگ
هما را ببر سوی لشکر کهم   که از پی من آیم به پیتم بهم   در آرم مر این صید را چون بدام   بیایم به پرده سرا شادکام
بگفت این و راند اسب از بهر صید   که آن صید را اندر آورد بقید   وزین روی سرهنگ رزم آزمای   همی راند تا پیش پرده سرای

بره باز

بره باز سرهنگ را باز دار   خبردار گهکش از رفتن برزو بشکار و کوهکش   سخن بشنو از گردش روزگار
کنون داستانی دگر گویمت   نبرد آراد و شکار گردن و هما را از سپاه برزو گرفتن   دل از گرد اندوه زنو شویمت
خبر شد بگهکش نامدار   که برزو روان شد بسوی شکار   چو بشنید بابار و شاهین و یوز   سوی صید شد پهلو کینه توز
که گرد و نخجیر گیرد سگال   دهد برزوی گرد را گوشمال   ابا وی سواران جنگی هزار   برفتند تازان بسوی شکار
همی پیش اندرون گهکش جنگرای   برانگیخت باره باد و پای   زناگاه کبکی بکهسر پرید   برانگیخت باره چنان چون سزید
بینداخت بر کبک پرنده باز   همان باز پرواز کرد از فراز   نشد سوی کبک شد اندر هوا   همانا که بودش هوای هما
برانگیخت گهکش تکاور زجای   پیش نامداران رزم آزمای   زناگه برآمد یکی گرد و غبار   پدید آمد از دو فوجی سوار
بران سو برفت گهکش دمان   نظر وی ابر ایشان درمیان   سپاه سرافراز برزو بدید   ولیکن نشان هیچ از او ندید
همانگه گهکش خروشید و گفت   که این راز را هیچ نتوان نهفت   پژوهش کنم زانکو پیدا بود   همانا ز گردی نه پنهان بود
که باشد درین مهد کو مید باز   که دارد ز دیبا بروش طراز   برانگیخت سرهنگ مرکب زجا   بگفتا که ای مرد رزم آزما
که در مهد ما دارن و بس   بجز او زوی نباشد درو هیچ کس   بود دختر شاه فغفور چین   که خورشید ارش رخ بود بر زمین
شکار جهانجوی برزو بود   مر این ماه رخ رهبر او بود   بگفتا که رویش ببینم یکی   ز باغ رخش گل بچینم یکی
بدو گفت سرهنگ زینسان مگوی   که آگه شود برزوی رزمجوی   چو چندین که داری به جنگ آزمای   ترا ای دلاور درآرد ز پای
بگفتش مگو یاوه زین بیشتر   که اندیشم نیای بتن بر سر   چو گفت این برانگیخت مرکب زجا   که چندین چه باشد روی هما
سر ره بدو بست سرهنگ گرد   همی خواست جا نیزش بسترد   بزد تیغ و او را بدو نیم کرد   دل نامداران بر او بیم کرد
سپاهش همان حمله آور شدند   ز گهکش سبی گرد چیر شدند   گریزان شده آن سپاه دلیر   که از رزم و پیکار گردیده سیر
سبک رفت گهکش به پیش هما   همان مانده از آن رزم و ترسان کجا   یکی ماه پیکر نظر کرد و دید   که تابان رخش بود ماه شبید
مر او را نشاند از بر اسب شاد   بگفتا نباید بدین جا ستاد   یکی نامور بود شیر و نیام   سرافراز و شیر اوژن و نیکنام
هما را ابا نشد نامدار   بدو داد گفتش که ای مرد کار   بر آن اسب رو گی به پرده سرا   همی باش تا من بیایم کجا
که من بیگانم که برزو رسد   پی رزم آن گرد بد جو رسد   بدانم که بدهم مر او را جواب   پس آنگه بیایم برت بی شتاب
برانگیخت شیرو تکاور سمند   بابستاد آن پهلو هوشمند   دران سوی برزوی بد شگار   همی تاخت باره چو باد بهار
که سویش گریزنده کان سپاه   رسیدند چون باد در جرزراه   بگفتند سرهنگ باری و هش   [illegible] برگشت از کوه کش
همارا سته گهکش سرفراز   ابا او سپاه همت پیکار ساز   چو بشنید برزو خروشید سخت   بدل گفت کز من بگردید بخت
برانگیخت باره بکردار باد   سوی گهکش نامور رو نهاد   چو از ره بنزدیک گهکش رسید   بزد دست و شمشیر کین برکشید
بگهکش چنین گفت کای اهرمن   کجا رفت دلدار گلروی من   بگفتا که شد روی پرده سرا   کنون لب بگوی بجو ماجرا
بدو حمله آورد برزوی گرد   سمندش ز خور روشنای ببرد   پی رزم آن مرد سالار شیر   بهم در فتادند با تیغ و تیره
وز سوی غلامان آن سرو ناز   آگاه شدن تمور از کار برزو و سر راه بر سپاه گهکش   براندند باره نشیب و فراز
شتابان بنزد تمور آمدند   و هما را گرفتن و رسیدن جهان بخش با سام از امل   دریده بر جامه صبر برزدند

بگفته احوال برزو سرا   کو چون بر آن سرو مه روی را
چو بشنید برجست از جای خویش   نشست از بر باد پیمای خویش
ابا نامداران بکین رو نهاد   رخ نامور سوی برزو نهاد
چو آن شیردل در بیابان رسید   ز ره شیر روی چنگی آمد پدید
برانگیخت گلرنگ از جا تمور   سوی آن سپاه آمد از راه دور
برزو مش نمود و نشد آگه ز کار   سر ره بشیر و گرفت ز کار
برزو تیغ بر تارک او رواق   در افتاد شیر و بسپرد جان
سر را بیکلخط در هم شکست   بگرز گران و تیزی دست
برآمد بر ماه بیکر جدا   نشاند شش سبک در برابا
ره لشکر خویش را بر گرفت   بدل مهر آن مهر پرور گرفت
زناگاه گردی بیامد پدید   کز آن تیره گردید رخشنده شید
جهان بخش با سام تیره کدار   رسید و نه مانند و شیر و شکار
سپاهی بهمراه آن دو دلیر   که بودند هر یک که رزم چیر
جهان بخش شد آگه اندر زمان   برانگیخت از جای پیل دمان
فرو بست ره بر کین بر تمور   بدو گفت کای ترک بر گشته جور
هم اکنون ترا اسیر سازم ز جان   نمانم که مانند تنت استخوان
چو غره شدستی ببالای خویش   بدین پهلوی برز بنمای خویش
کنونت بدین گرز نهصد منی   تنت پست سازم گر اهرمنی
زبهر تو شد باب من بیروان   تو داری سر فتنه ای بدگمان
بتن در ترا نیروی آن کجا   که از نامداران ستانی بها
تمورش بگفتا که ای بدکنش   ترا هست جاه از دلیران منش
چه گوئی زباب خود ای دیوچهر   که گردون از او تیز برداد مهر
فرامرز با برزوی نامور   ببستند پیمان بر ناجور
که هر که بگیرد مرا در ز کین   شود نام بردار ایران زمین
فرامرز چون دید جنگ مرا   به پیکار و کین هر دو جنگ مرا
ندانست با من نتابد برزم   بسوی گریزش سبک گشت عزم
بهانه چنین کرد در انجمن   که رزم مرا رستم پیلتن
پس آنگه سر خود بگیتی نهاد   که داند که زنده است یا جان بداد
تو ای بدگهر هندو ار شهر شیر   با ایران زمین آمدی بد و مند
که خون پدر را کنی باز خواه   ز برزوی بر دل در ... ز کین خواه
همانا که با بخت شور آمدی   که با پای خود سوی گور آمدی
چنین چند نازی ببین از پلنگ   ببین پیل و تخت و برز خویش
به یزدان که نه هم امانت آنقدر   که از دوش خود بر سر آری سپر
نیم هیچ یکدست در گاه جنگ   که در رزم ناید بر پیش ... سنگ
که گرزین سر ره بپیچو شوی   زمین گردی ایمن بی آهو شوی
و گرنه بدادار روزی دهش   که او داد جان و دین و کیش و روش
که دوزم زره در پر تو به تیر   زبالای سیلت در آرم بزیر
برانگیزم از جای گلرنگ را   ز خون لعل سازم بر و چنگ را
تنت بسپرم زیر نعل ستور   نیابی کفن نه رسی سوی گور
ترا گور کام پلنگان شود   کفن کام چنگی نهنگان شود
جهان بخش گفتش که بشنو سخن   بنالیم چو کم از تو تندی مکن
ترا داد یزدان تن زورمند   همان پهلوی یال و چنگ بلند
دو چشم و دو گوش و دو دست و دو پای   خرد داد و هش داد و تدبیر درای
یکی دیده بکشای و بر من نگر   ببین آنچه داری ترا ای نامور
همت با من ای تو فزون   مزن لاف زین بیش از چند چون
ز هندو بود لاف هنگام جنگ   تو خواهی بهندو زنی ریو و رنگ
نیاید بکین ترکتازی بکار   چو گر کین مزن لاف در کارزار
چو چنگی نباشد جست برق ...   همان زین برین اسب ... زن
اگر خواهی از زه بتابم عنان   نیازم دو بازو به تیغ و سنان
همارا بمی ده بروتش درست   همانا گر کین جان بر آن است
تمورش بگفتا که ای بدگهر   به پیشی کنون زخم شیران نر
بگفت این و گفتا دگر چو ببر   بدان تا سر آرد زمان دلیر
بیامد ببازوی شیر ژیان   جهان بخش چنین برو هم در زمان
بگفت و چنین گفت بس با تمور   که این بوده زخم دلیران تور
بگفت و کمانی کیی برکشید

گفتار در جنگ جهان بخش با تمور و سام ها را

خدنگی به پیوست و اندر کشید

چنین عهد ای بستند با یکدیگر   پس آنگه سوی ره نهادند سر
چو هلکس در آمد به پرده سرا   یکی بزم آراست با صد نوا
و زان روی برزو بر پهلتن   ز هلکش سخن راند با انجمن
همه عهد و پیمان هلکش بگفت   تهمتن بماند شبها کشت جفت
بگفتا هلکش دلیر است و نیو   نشاید ابا او که رزم ... دیو
چنین گفت برزو که با او نبرد   بگویم سرش را در آرم بگرد
ولیکن جهانبخش ازان رزمگاه   چو آمد به پرده سرا پیش ماه
چنین گفت زاری کنان با نگار   که از لعل لب ده دلم را دوا
مرا در دل ناتوانم بده   بتن پر روانم روانم بده
همان داد پاسخ بدان مرد گرد   که ای نامداران بجنگم نخورد
چنین بسته ام عهد من با تمور   که بودی مرا جفت نبود ز هور
چو دانست سر در نیارم بتو   تن خویش را دور دارم ز تو
جهانبخش گفتش که فردا بگاه   ور آبسته آرم من از رزمگاه
همارا ز گفتار او بر فسوس   که از دشت برخواست آوای کوس
چو از خواب شاه توران سپاه   غو کوس کینه برآمد بماه
جهانبخش را چهره شد لعل رنگ   بگرجاسب فرمود تا بیدرنگ
خروش درای آور شپور و نای   همان سنج و سرغین و هندو درای
برآمد خروش از آن پنج لشکر و کوس   خروشی چو بس بردی از مرد هوش
چنین تا سپهدار شاه ختن   ز دارای رومی شد اندر شکن
برافراخت برق شهنشاه روم   جهان جمله بگرفت ز آباد و بوم
خور از تیغ که تیغ زر بر فراخت   دگرگونه آرامش نو بساخت
ز خواب اندر آمد شه افراسیاب   زمین گشت لرزان چو دریای آب
برین اندر آمد پی کین تمور   برآشفت از بخت و رخشنده هور
همی گفت امروز روز منست   که هیجا همه خانه سوز منست
جهان را بسوزم ز تیغ دو روی   چو سیلاب خون اندر آرم بجوی
چو آهنگ کین ستیزه کنم   جهانبخش را ریزه ریزه کنم
بر جنبید زان سوی خسرو زمان   جهان شد پر از ناله کره نای
بپوشید برزو سلیح نبرد   که آرد سر کوه کش زیر گرد
تهمتن بیاراست ... یک شاه   ستاده دو رخسار همرنگ ماه
جهانبخش از ین سو برافراز پیل   برآمد کوشید هندو چو نیل
وزان سوی هلکش برآمد بتاب   ابا لشکری همچو اندر کتاب
باهنگ برزو کمر بسته تنگ   بپوشیده بر خویش اسباب جنگ
نقاب افکنان هم ز کین عمود   ز خور روشنائی همی بسته شد
ازان هر دو لشکر ره و سازگرد   دگر باره در کین جهان بازگرد
نخستین کسی که برانگیخت خنگ

رزم کوه کش و جوانان گردان آن سپاه و شمشیر خوردن کوه کش از
برزو از رزم [illegible]

بمیدان کین تاخت از بهر جنگ
سر سرکشان برزوی شیر گیر   نهنگ بلا بود برزوی شیر
بپوشید او رستم سلیح نبرد   که دانست کو کش بود مرد مرد
بپوشید تن را به ببر بیان   ز طهمورثش هم کمر بر میان
نهاده به سر مغفر پهلوی   برافراخته یال برز کوی
صد و شصت من نیزه اش بر پلنگ   سپر را به پشت اندر آورده تنگ
عمود گران سنگ در پیش زین   بمانند دستان سام گزین
کمر ترکش سام اندر کمر   یکی تیغ بسته میانش ز زر
نشسته بر اسبی سبکتر ز باد   چو لوه کران زیر او دیو زاد
خروشید و آمد بمیدان کین   بر اسان که لرزید روی زمین
چو تندر خروشید بر کوه کش   که ای بدگهر پهلو دیو هش
هم او روت آمد بمیدان جنگ   چو باشد که گیتی چنین بی درنگ
همانا که پیمانت از یاد رفت   بکین روی نه کت دل شاد رفت
چو از قلب هلکش نگه کرد و دید   بدانگونه گفتار برزو شنید
وزان دید پوشیده ببر بیان   نهاده بسر مغفر پهلوان
بپیچید بر خویش و از آب جست   همانگاه بر خاک تیره نخست
ز سر مغفر کینه را برگرفت   ستایش بر او گستر گرفت
چنین گفت کای گرد کار جهان   تو دانی مرا آشکار و نهان
تو دانی مرا در دل و ریش من   همان رسم میداد هم کیش من
مکن شرمسارم میان گوان   برانگیخت ایران و این خسروان
تو داری توانائی و فر و زور   ببین رزم و کین برافراز هور

مکن پایمالم به دست خسان بزودی بمویی مرادم رسان الهی بخاصان درگاه تو بخلوت نشینان آگاه تو
الهی بذات خداوندیت باوصاف بی‌مثل و مانندیت الهی بعشقی که درد آورد دل شاد و رخسار زرد آورد
که فیروز گردانیم در نبرد نیازی دلم را دگر ره بدرد بگفت و بنالید رخ را بخاک نگار جهان گشته اندوه‌ناک
پس آنگاه از خاک سر برگرفت مهی خود خود را بسر در گرفت بیامد بر مرکب راهوار کشیدش پی جنگ تنگ استوار
چو شیری برآمد بر آن اسب برانگیخت از جا چو آذرگشسب همانگاه اسپش فرو خسته گشت تو گفتی مگر بحر جوشنده گشت
بجولانگری سرفرازی گزید وزان کوه‌کش ترک رزمی گزید یکی فال نیک اختر افکند پیل که برزو نه بیند دگر بزم می
پس آنگه به برزو فروشید سخت بدو گفت کای بدرگ شوربخت همانا که ترسیده از یلان که پوشیده تن به ببر بیان
کجات آن سلیحی که دی داشتی که از بیم امروز بگذاشتی ز رستم طلب ساختی ساز جنگ همانا نداری ازین کار ننگ
بدو گفت برزو که بیهوده بس چه‌ها چنین باد را در قفس بکامی که من سر درآرم بجنگ [illegible]
بخندید که کش ز گفتار او مثل زین نشان گرد در کار او که خود را الهیست اوا بلند [illegible]
تراهمه ازکی باز گوی که پوشی سلیح گودرز گوی [illegible] که کاموس [illegible]
ولی من بتوفیق پروردگار ستانم ز تو آلت کارزار برآشفت برزو ازین گفتگو بدو گفت کای بدرگ [illegible]
چو بایش بکین کارزارت بود [illegible] بگفت و همانگاه نیزه گرفت وزان کهکش پیل [illegible]
عجب بازبردند هر دو عنان گرفتند هم را بنوک سنان جهان تیره را [illegible] که افعی درآید بسوراخ [illegible]
بنوک سنان سوی [illegible] [illegible] برهم نمی یافتند یکی نیزه زد برزوی شیرگیر سپر در ربود از سوار دلیر
ز ایران سپه خواست افغان و جوش تو گفتی برآمد [illegible] برآشفت که کش [illegible] [illegible]
به برزو یکی نیزه انداخت زود عنان برگرایید برزو چو دود همانگاه اسپش درآمد بسر دلاور جدا گشت از زین زر
بران شد که خود را بگیرد بزین بزد نیزه که کش از روی کین ربود از سرش مغفر پهلوان برآمد از آن [illegible] لشکر فغان
ز لشکر که کش [illegible] فغان رفت بر لاجوردی حصار [illegible] [illegible]
[illegible] بسوی زواره یکی بنگرید بدو گفت [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] افلاک [illegible] [illegible] [illegible]
زواره برانگیخت اسب نبرد به برزوی [illegible] آواز کرد [illegible] [illegible]
بسر بر نهاد [illegible] رزم خود بمیدان درآمد [illegible] [illegible] [illegible]
دگرباره [illegible] [illegible] خود باز کرد [illegible] [illegible]
به نیزه چه کردی [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
بگفت این و مغفر بسر بر نهاد که مغفر مرا باد [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
بگفت یکی چوبه تیر خدنگ بینداخت بر کهکش تیزچنگ سپر داشت [illegible] [illegible]

بخندید که کش به برزوی باز یکی تیر انداخت بر سرفراز همانگاه از اسب برزو بگفت [illegible]
چنین تا صد و شصت تیر خدنگ بینداخته آن دلیران جنگ یکی تن نشد خسته زان دو دلیر [illegible]
دگرباره برزو عمود گران برآورده چون دیو مازندران تو گفتی که ای کهکش شیرگیر یکی ضرب گرزم و دیران [illegible]
سپر بر سر آورد که کش چو دید هم آورد ما همچو دیو سفید بنالید کای داور ذوالمنن نگهدار ما را [illegible]
درین بد که برزوی یل در رسید یکی نعره از جگر برکشید بزد گرز کین بر سر کوه‌کش که از کوه‌کش دور گردید هش
جهان گشت در چشم که کش کبود بجوشش [illegible] از درد دود نگهداشت خود را ز مردی بر اسب دلش گشت دریای آذرگشسب
دگرباره برگشت برزوی شیر نظر کرد بر کهکش شیرگیر ورا دید استاده برجا چو کوه [illegible]
بجنبش جهان گشت مانند قیر برآورد گرز از پی دار و گیر به نیرو بزد گرز بر نامور [illegible]
بیفتاد که کش ز باره بخاک همه دامن جوشنش گشت چاک بیفتاد مغفر روان از سرش [illegible]
چو برزو بدید آنکه مغفر فتاد برانگیخت باره ز جا همچو باد برآورد آن نعره‌ها سر گرای [illegible]
که کش ز جا جست مانند شیر بزد تیغ بر دست اسب دلیر درآمد بسر باره باد پای دلاور ز زین [illegible]
جوانمرد برزوی که کش دمان بیامد بر مغفر اندر زمان ز نیزه دان [illegible] بزد دست و مغفر بسر بر نهاد
چو از خاک برخواست برزوی گرد رخ آورد بر کهکش شیرگیر بدو گفت کای بدگهر [illegible] [illegible]
ز بهر کوه آزموده‌ایم چند بر تیغ و کمان و گرز و کمند [illegible] [illegible]
بدو گفت کهکش که باشد روا اگر هر گرایی بکشتی مرا بگفت و در آن دامن آن نامور همانگاه برزو [illegible]
روان برزوی نامور همچنین بر کهکش آمد دلی پر ز کین بکشتی گرفتن بیازید دست ابا کهکش گرد چون پیل مست
دو پر دل ابا هم برآویختند ز تنها خوی و خون فرو ریختند یکی همچو شیر و یکی همچو پیل [illegible]
دل هر دو گشته ز غم دردناک ستاده چو مصروع بر روی خاک یکی زور زد برزوی نامور [illegible]
بزد دست بر سینه کوه‌کش بخاک اندرش [illegible] [illegible] [illegible]
ز قلب سپه رستم پیل تن [illegible] چنان مست رزم دلیران بدی بدو گفت طوس ای [illegible]
چه شد گشت اسب دو گرد دلیر بکشتی ستادند با دار و گیر تهمتن ابا شاه از قلبگاه بنظاره آمد به پیش سپاه
از آن سوی افراسیاب دلیر ابا گرد [illegible] همان مرد مردان جنگی [illegible] ستادند بهر تماشا ز دور
وزین سو جهان بخش و سام دلیر به پیش سپاه آمده همچو شیر جهان بخش را گفت سام جوان که ما را [illegible]
نه کهکش بود گو بود باب من [illegible] [illegible] ابا برزوی یل شده رزمجوی
جهان بخش گفتش ملو این سخن [illegible] [illegible] دل من زاندوه او [illegible]
بدو سام یل گفت کای نره شیر شنو از من این نکته دلپذیر [illegible] [illegible]
جهان بخش را این سخن شد پسند [illegible] دلش [illegible] ولی [illegible]
وزان سو تقاب [illegible] دلیر بنظاره استاده مانند شیر [illegible] برزو و کهکش بهم [illegible]

کراین گرد برزو که آن گرد زور سپهر از روش مانده از ماه و هور دو شیر ژیان گاه و دو پیل مست خروشان در آمد نشد مانده پست
گهی این کشیدی ورا بر زمین گهی خواستی آن ز میدان کین که این شیر بود و که آن پلنگ که این هم‌نبرد و که آن نهنگ
گهی کوه کش بود چون اژدها گهی بود برزو چو بهر بلا از آن هر دو لشکر غو های و کوس همی رفت بر گنبد آبنوس
بگردون ملک در نظاره شده دل شیر در چشمه پاره شده همی گفت برزو که پس سرفراز ببینم نبردم چو آن رزمساز
همانا که این مرد اهرمنیست که زین سان نهان گشته در جوشنست و یا آنکه از جادو و بدنشان بیاموخته تا کند خون فشان
همانگاه نام خدا را بخواند کف از لب دگر بهر کین برفشاند همیدون بدل در چنین کوه کش همی گفت کز من بشد زور و هش
دبر تا مست برزوی شیر بود در که رزم مرد دلیر چنین تا خور از چرخ وارون گشت بجستند بیکار در پهن دشت
چو شب گشت نزدیک برزو بشاد بلنگش چنین گفت کای گردزاد شب آمد شب از بهر آسودنست نه هنگام پیکار و فرسودنست
برو تا بلشکر گه خویشتن چو خور سر زند رزم جو شو زمن بدو گفت کهکش که آیین من دگر باشد و این بود کین من
که چون رزم جویم بمیدان کین نجویم نبرد و نسازم کمین نه برگردم از سوی میدان عنان کمر بسته بینم تن بر کمان
ترا گر چنین است آیین و رای بره برو کوپال شو بار جای بدو گفت برزو که یاوه مگوی گریزان نه بینم ترا آبروی
کجا رو برو شیر سر زه کجا سخن های زیبا و هرزه کجا ترا گر چنین است میل ای دلیر بکوشیم تا چون کند چرخ پیر
بدو گفت کهکش سخن شد تمام زمانی بر آسای و جو لی نقام پس آنگاه گرگین بیفشاند دست بلشکر که خود چو شیران مست
سپاهش زده آن زمان طبل باز علم‌ها بیکبار شد جلوه ساز سراسر سپه شمع و مشعل گرفت بچشم دلیران نمود آن شگفت
ز لشکرگه کش نامدار برافروخت مشعل فزون از هزار جهان بخش بر دل چو آن حال دید بسوی برادر یکی بنگرید
چنین گفت با سام کای رزمساز سپه را بگو مشعل آرد فراز همه هندوان مشعل افروختند وز ان اختر شوم را سوختند
نقاب افکنان نیز بی انتظار برافروختند شمع بیش از شمار چو افراسیاب دلیران تور بدیدند شب گشت روشن چو روز
بفرمود تا مشعل افروختند جهان شمع در دست می‌سوختند ز ظلمت جهان گشت پرداخته ز بس نور شب گشت یکباخته
برافروخت زان سروران انوار ز بس روشنی تیره گی شد نهان دل برزو از غصه شد دردمند یکی نعره برزد همانگه بلند
بسوی زواره پس آواز داد سخن را بدین ساز پرواز داد چنین گفت کای نامور مرد گرد شما را مگر دیو مشعل ببرد
برزوی رخ دشت گلشن کنید همه مشعل و شمع روشن کنید بفرمود خسرو که گشته جمع سواران و در دست رخشنده شمع
پس آنگه گردان بمیدان کین بخوردند شربت بدل خشمگین نخستند از جا دگر ره دو شیر بگشتی گشودند بازو دلیر
برو دو هم چشم پیچان چه در مار رخان زرد و دلشان فکار ستاده بنظاره آن هر دو صف همی بود رستم کف خود بکف
همی گفت دمی که این چرخ پیر چه نیرنگ گرد اندرین دار و گیر فرامرز آواره گرد جهان شده رخش از دیده من نهان
بجز برزوی نامور هیچ کس نه بینم که رزم فریادرس دریغا که ماهم نهان شد بمیغ کجا شد مرا پهلوی تیزتیغ
نبیره کمر بسته بر کین من کجا این توان گفت در دین من دگر رخش بودی بزیر اندرم کنون بخت رخشنده به کهترم
همانا ز من بخت برید مهر دگر گونه گردید گردان سپهر کنون چار سال است کین لشکری شب و روز کوشند در داوری
نگردد سپاهی که رزم چهر نه یک نامور را سر آید بزیر تهمتن بدل داشتانی اوری که بیند دگر ره رخ برتری

بمیدان شده

بمیدان شده کوه کش تخت جوی ز سر رفته برزوی را رای و هوش از آن هر دو لشکر فغان خواستند ز نعره دلیران شیران سته
ز آواز کوس و ز شیپور و نای زمین را تو گفتی برآمد ز جای چنین بود کشتی دو نامور که خور برزد از چرخ گردان سر
چنین گفت برزو ابا کوه کش که پیکار را سر درازی مکش ز هر گونه آزمودیم زور نگشتیم یکتن فرو رفته جور
از این رزمگه روی بر تاب زود بلشکرگهت رو شتابان چو دود که من نیز از ایدر بلشکر شوم بر خسرو عدل گستر شوم
زمانی بیاسود کی رزم زنیم بیاسایش این دیده بر هم زنیم دگر باره چون راست آید بکوس بمیدان در آویز خواهم و بس
بدو گفت کهکش که دیوانه و یا آنکه از هوش بیگانه بگفتم ترا دوش از این سان سخن که گر مرد نبردم نبود اهرمن
ز میدان او برنتابم عنان مگر خسته گردد و شود بی روان برآشفت برزو و گفت ای هیچ چنین چند پیمای این راه کج
چو غره شدستی ببالای خویش بدین دو تن یال و پهنای خویش بتوفیق یزدان پیروزگر در آرم سرت را بزیر از زبر
تمامم کزین پیش جادو کنی بی آهو تنم را پر آهو کنی بدو گفت کهکش که بیهوده بس نگوید چنین بیهده هیچکس
مدارا ز سر مغز بیل تن چنین ساختی بر دل خود سخن که جادو است کهکش گزین سان بزد از این غصه آورد جانم بدرد
خدا هست بیزار از جادویان تو خوانی مرا جادو ای بدگمان بدو گفت برزو که جادو نه بهرزه بدین سان آهو چرا
ز بهر چه بر رخ فکنده نقاب چنین در نهفتی رخت در حجاب ز رخ برقع خویش را بر فکن که بینند رخسار تو انجمن
بدو گفت کهکش که گر گرد هیان مرا نام آخر بتو بد گمان بهانه میاور بدینسان دگر بیا پیش و بربند بر کین کمر
چو بشنید برزوی مانند زهر بر کهکش آمد ابا درد و قهر دو هم دل گشادند بازو دلیر رخ هر دو زان خشم شد دل زبیر
ابا یکدگر رزم ساز آمدند ز بس رنج تن در گداز آمدند رخ افروخته چهره پر گرد و چاک دل هر دو پر دل شده دردناک
ز خون خاک میدان همه نم گرفت ز زور و ز جنگ زمین خم گرفت نفسشان شده نامداران جنگ دل هر دو در رسته گردیده تنگ
چو خورشید گردیده شد نیمروز یکی گرد بالا شد از نیمروز امان گرد آمد پدید از زمانی دراز زنابل ابا او دو صد نامور
همانگاه رستم برافراخت یال چو چشمش برآمد بدید او ز زال پیاده دوان شد بر باب خویش دلش گشت از گردش چرخ ریش
بزرگان لشکر پذیره شدند همه با درفش و تبیره شدند همی باز پرسید شاه زال زر ز ایران هر آنکس که بد نامور
بگفتند گردان که ای شیر گیر ببین کار و کردار این چرخ پیر که شد مدتی تا دلیران جنگ نیازند از رزم جستن درنگ
نیاسوده یکروز در پشت زین نه شب و روز رستند جوبای کین درین گه آمد نهانش برش دعا کرد بر نامور پیکرش
از او زال پرسید کای جنگجو پیاده چرا آمدی باز گوی بگفتا چگویم ابا پهلوان که با من چه بد ساخت چرخ روان
یکی لشکر آورد افراسیاب که همچو ستاره ندارد حساب بهر جنس اندر ز پهلوی پیل زور که خوانند تورانش تمور
بسهراب مانند و او یال برز کمند نرم ابر ز او گرز بمیدان درآمد هم آورد خوی بمیدان او کیو یل کرد روی
چو بگرفت مرگیو را آن دلیر سمندش نجست از بر او چو تیر بیامد بر لشکر مادمان بمن داد آن بار شاه جهان
شبانگاه یکدست یل با تمور ز لشکر کنامور شاه تور بلشکر که ما تهمتن رند روی ببردند رخش مرا و اسب اوی
برآشفت زال و بدو گفت پس بیا کنون با در آر رفقس برزم آمدی بزم آراستی همه نام مردی خود کاستی
سر افکنده در پیش پشت کوان شده چهره از شرم باب ارغوان بر سید بازار فرامرز و سلم همانهم ز برزو دیر نام

سخن هرچه با پهلوان بازگفت   سخن باز میگفت و او می‌شنفت   ز بهمن پور رخشم بر   هم از تازیانه که زد بر سپر
وزان رفتن تیر جنگی بخشم   چو بشنید زال این بگرداند چشم   بپرسید احوال برزو دگر   چنین گفت با کوشیر فر
که اکنون دو روز است کان نامدار   به پیکار کهکش بود پایدار   بگفتا که کهکش که باشد بگوی   تهمتن بیان کرد احوال اوی
چنین گفت دستان ابا پیلتن   که رو هم تو خسرو ابا انجمن   که من سوی میدان شتابم یکی   گشایم به برزو نظر اندکی
ورا باز آرم ز میدان جنگ   که از کینه آرم کجا تیز چنگ   بگفت و برانگیخت باره ز جای   سوی آن جنگ آزما کرد رای
چو چشمش بر افتاد بر کوه کش   بخندید و گردید دلشاد و خوش   بگفتا یکی خداوند پاک   خداوند آب و خداوند خاک
که کهکش فرامرز باشد بیقین   گز ایشان گرمیته دارد بکین   زمانی بایستاد بر جای بر   به برزو و کهکش فکنده نظر
پس آنگاه برکرد باره چو شیر   خروشید کای سروران دلیر   ز بهر چه کوشید زینسان بهم   بمیدان کین هر دو شیر دژم
نظر کرد کهکش چو بر زال زر   یکی شیردل دید با زیب و فر   چو برزوی یل زال زر را بدید   ز پیکار کهکش او باز کشید
بیامد ببوسید دست نیا   بپالود دل پراز کیمیا   بگفتا که زحمت ابا هم نبرد   چنانست ای نامبردار مرد
بدو گفت برزو که ای پهلوان   چگونم ز پیکار این بدگمان   همانا که از اهرمنیش نژاد   بلای چو او کس ندارد بیاد
نگردد ز پیکار او کینه سیر   زمان تا زمان برفروشد چو شیر   بسی بر رسید رستم از روی کیان   ندارد ز کین سیری این بدگمان
نگه کرد ای پیل بیدار هوش   بتند است اسبم ببوراخ موش   فتاد از سرم مغفر پیلتن   ربود از زمین کهکش اهرمن
بسر بر نهاد کنون رزم جست   تو گوئی که مغفر مگر زان اوست   چنین چشم زخمی بما بر رسید   که هرگز کسی این شگفتی ندید
به برو نشد رخش تا هفت شب   دلیران برآورد به شب   ز سر مغفر پیلتن برده شد   به رزم تو گوئی روان خسته شد
دریغ بود برزو که گوئی که کر   خروشید کای برزوی نامور   چه سازی چنین حیله هنگام جنگ   بیا پیش و زین پیش منما درنگ
نه این باشد آئین مردان مرد   که نیرنگ سازند گاه نبرد   چو بشنید زال این سخنها ازو   بیامد برش گفت کای نامجو
به برزو ترا هست این داوری   دلیری و تندی و کندآوری   دو شیر دیده هر دو ابا زور و چنگ   نگر را به چهره بهم گاه جنگ
تو چون آتشی او است مانند باد   تو آبی و او همت خاکی نهاد   دریغست گر این دو مرد دلیر   یکی کشته گردد بشمشیر و تیر
بدو گفت کهکش که ای نامدار   زمانی دو گوش بمن برگمار   فرامرز را نشوی روی او   شد آواره ای مرد فرخنده خو
سر خود نهاده بگرد جهان   ز درد غم او اشک حسرت چکان   مرا با خبر شهریاران ای سوار   یکی روز رفتم بسوی شکار
بدیدم جوانی که در روی دشت   چو باد بهاری بمن برگذشت   ورا نام جستم ز گرد دلستان   بگفتا که نامم بود بی نشان
منم پور رستم فرامرز شیر   ز جور فلک گشته از عمر سیر   بسی جور دیده ز فرخ پدر   چو دیوانه در کوه بنهاده سر
ز سهراب پوری بمن یاد هست   ورو چهره ام شنبلید آمده هست   که رستم بدو داد [illegible]   سر من از این اندر آورد تنگ
بزد مر مرا تازیانه دو دست   بگفت [illegible]   همیگفت این و جوان بهار   همی ریخت از دیده خون برکنار
دل من برو سوخت بستم کمر   پی رزم برزو ابا این حشر   که بندم دو چنگال برزو دلیر   جهان پهلوان رستم پیل گیر
ستانم ازو جای گرشسب گو   که گرد فرامرز سالار نو   بدو گفت زال ای دلاور جوان   سخن خوب گفتی بروشن روان
ز رستم جفا بر فرامرز شد   کزین مرز آن خبر بار ارز شد   ولیکن بگردان ز میدان عنان   ز بهر دل من ابا پهلوان

چو فردا برآمد

چو فردا برآمد خور از کوه سر   بمیدان در آمد ببستن کمر   اگر تو سر برزو آری بزیر   سپارم ترا پهلوانی سریر
چنین گفت کهکش ببرزوی شیر   که بخشیدمت من بدین مرد پیر   ازین پس بلشکرگهت باز شو   چنان دان که زادی ز مادر تو نو
بدو گفت برزو که از رزم سر   نپیچم بیا پیش و تو کینه ور   بدو گفت کهکش که ای شیر دلیر   ببینیم تا چون بود چرخ پیر
گرفت آنگهی دست برزوی زال   بر خسرو آمد فرو برد یال   دعا کرد و بوسید روی زمین   برو خواند خسرو بسی آفرین
سبک زال اندر آمد باسب   سوی بارگه شد چو آذرگشسب   یکی جشن برزوی فرخنده زال   بیاراست در رزم شه بیهمال
بسی آفرین خواند شاه جهان   به برزوی در رزم از آن مهربان   وز آنسوی یکدست با شاه تور   چنین گفت کای شاه با فر و زور
مرا این پر جادو ز زابل زمین   دگر ره بیامد بدین دشت کین   زند هر او در هر اسم شها   که بندد بما بر ره ما جرا
بخاطر مرا آمدست اینچنین   که امشب برو برگشایم کمین   هم امشب بجز و شبیخون کنم   بکین آوری تیغ بیرون کنم
مگر دور گردد ز هنگام کار   ز زال و ز رستم برآرم دمار   اگر شد چنین کار شه بر مراد   وگرنه برانم سپه را چو باد
بود شهر زابل ز گردان تهی   مرا باشد اندر بیابان رهی   یکی تاخت بر مرز زابل برم   بسی کس ز زابل زمین بشکرم
شبستان زال و دیران تمام   اسیر آورم از پی انتقام   که از دوری فهرسیمین عذار   شب و روز بر جان ندارم قرار
بدو آفرین کرد سالار تور   که بادا بکام تو گردیده هور   به پیران بفرمود یکدست شیر   که بگزین سپاه از پی دار و گیر
گزید از سپه در زمان مرد گرد   ده و دو هزار از پی دستبرد   چو از شب دو بهره برفت از زمان   ز جا جست یکدست بسته میان
ز بهر شبیخون ره اندر گرفت
گفتار در شبیخون زدن یکدست بسپاه ایران و از آنجا تاختن بزابل بردن
ابا آن سپه ره ز کین در گرفت
کجا بود در فوکه خود و تور
ز بهر همایون طا [illegible]
همی برد یکدست لشکر براه   نه آگاه ازو پهلو کینه خواه   چو یکپاس از تیره شب درگذشت   جفا پیشه یکدست بر بست لب
بیامد ز راه طلایه ز راه   فراوان سپه دید بر دور شاه   طلایه شب گودرز بود   که او نامبردار با زور بود
چو دید آن کمین سواران تور   بترسید ایشان شد از راه دور   خروشید کای نامداران سترگ   چه تازید از ایشان بمانند گرگ
همانا که از بهر جنگ آمدید   عنان از پی ریو و رنگ آمدید   شما را شبیخون زدن هست رای   فرستم تن از راهتان باز جای
خروشید یکدست کای بدگهر   هم اکنون ببینی ز مردان هنر   بگفت و یکی سنگ زد بر سرش   که از خون لعلگون شد بر و برش
برانگیخت اسب و در آمد بپیش   بزد تیغ بر دوش آن بدکیش   گرانمایه گودرز ازو خسته شد   همه لشکرش خسته و بسته شد
برانگیختند اسب تورانیان   نهادند تیغ اندر ایرانیان   شب تار و شمشیر و چوب و تیر   غریو در آمد فغان و نفیر
در افتاده زانگونه در دشت کین   فغانی که یکدست سازد زمین   بخیمه بخواب اندر ایرانیان   بریشان شده خیره تورانیان
هر آنکس که از خیمه برکرد سر   شنیدش گشت همان ز زخم تبر   دلیران بجستند از خوابگاه   برآشفت حال سپه را تباه
خروشنده یکدست مانند دیو   همی ریخت خون از دلیران نیو   بهم مرد و مرکب ز تیغ دوری   همی زد و نیمه مران رزمجوی
چو گردید افغان گردان بلند   خبر شد بر رستم دیوبند   که یکدست بر ما گشوده کمین   ز خون کرده جیحون سراسر زمین
تهمتن ز جا جست مانند باد   پیاده سوی رزمگه رو نهاد   بیامد بر خیمه زال زر   [illegible] پهلو نامور

اباهر زو بیل همی گرد می   سپی شادمانی بود ازو روی   چو رستم بر او که اندر رسید   نگه کرد شادی ابنان همه
به برزو یکی نعره زد پیلتن   که ای نامور پهلو صف شکن   نه هنگام شادی و جشنست و بزم   کمر سخت در بند از بهر رزم
بدو گفت دستان که رزم از کجاست   اگر پاسخ من بگوئی رواست   چنین گفت مر زال را تهمتن   که ای مهتر و بهتر انجمن
بگویم که یکدست کم بود نام   شبیخون زده بر دلیران تمام   بدم من شما نیز از پی رسید   که شاید به پیکار در روی دید
بگفت این و بگذشت از آنجایگاه   پیاده روان شد سوی رزمگاه   چو بشنید گفتار او زال زر   هماگاه برجست اسپی بسر
بپوشید خفتان بپیکار زود   به برزو بگفتا نباید غنود   بدو گفت برزو که ای نامور   بتندی چه بندی کمر بر کمر
چنین گفت برزو را زال بر   که ای پور روشن دل شیرگیر   تهمتن پیاده سوی رزمگاه   روان شد مبادا که گردد تباه
بگاهی که در زیر او بود رخش   سرشته بیکدست مهکر بخش   نه مرد این بود کرد پرسار   چه سازد پیاده کنون نامدار
بگفت و هماگاه گرز گران   ربود از زمین نامور پهلوان   برون آمد از خیمه چون باد تیز   نشست از بر اسپ بر سان تیز
ببرزو بگفتا بیا از پسم   که جز تو یاری نباید کسم   بگفت و روان شد سوی رزمگاه   چو آمد بنزدیک توران سپاه
شب تیره بود و فغان نفیر   همی رفت مردم بگردون اثیر   کسی دست از پا ندانست باز   نبد هیچ پیدا نشیب از فراز
ز بس تیرگی بود گردون سپهر   ابا زیورش غرق دریای قیر   چو زال دلاور بدانجا رسید   جهان غلغل و بانگ و زاری شنید
تو گفتی همی آمده رستخیز   ز یکدست گردان زود رستیز   ندانست رستم چه سازد همی   که کینه چون سرفراز همی
بزد اسپ و آمد از آن رزمگاه   سوی شان بدرگاه فرخنده شاه   فروشسته بر پاسبانان دلیر   رخ از بیم گشته بیرنگ زریر
بگفتا که مشعل فروزید زود   کزین بیش نتوان درین شب غنود   که لشکر همه در بلا مانده است   ندانم تهمتن کجا مانده است
روم گفت و آگه کنم شاه را   بگویم همه کار بدخواه را   چو کیخسرو از او که او آن شنید   همان زال زر را ابا غرفه دید
برون آمد از خوابگه خویش شاه   چنین گفت با زال نامور خواه   که ای پر خرد پر بهای و فر   فروزنده تاج و تخت دگر
چو آن گفته کیخسرو به نیکی بگوی   چو آمد ز دو سپهر بروی   دعا کرد زال دلاور بشاه   بیان کرد حالات آن رزمگاه
چو بشنید خسرو گفت دستان بگوش   تو گفتی که از دیو بد رفت هوش   بر آمد بیک بارگی بهزاد شاه   ز هر سو رسیدند سوی سپاه
ز هر گوشه مشعل بر افروختند   روان چشم بدخواه بر دوختند   همان زال با شاه و با سروران   چو گستهم و طوس و دگر مهتران
بدان رزمگه در نهادند روی   بکین عدو یکسره چاره جوی   چو نزدیک آن رزمگاه آمدند   دمان تا بر کینه خواه آمدند
همی دید روی زمین پر ز خون   در آن خون سر و دست از حد برون   همه توریان پشت داده بهم   شده رزم همچو شیر دژم
بر اندیشه یکدست رزم آزمای   فرو ریخته از سران دست و پای   بگردید در چشم کیخسرو آب   همیکرد نفرین با فراسیاب
تهمتن قضا را در آن رزمگاه   بنزدیک یکدست شد کینه خواه   بخورشید بردی کو پر فسون   بدو گفت کای ریمن با فسون
بسی شد ترا زنده کاندر دراز   بدانم که مرگ آمدستت فراز   نباشد ترا کار مردان مرد   همه حیله سازی بگاه نبرد
گهی بر گشائی کمین گاه شب   بری اسپ مردان والا نسب   گهی بر دلیران شبیخون کنی   گهی بهر پیکار افسون کنی
چو بشنید یکدست خندید گفت   که با پور زال اهرمن جفت   بگویم سرت را کنون از نمود   ز خونت رسانم بر افلاک دود

تهمتن قضا را برآشفت گردید سخت   بلرزید بر خود چو شاخ درخت   بتن بر برش هر موز قهر و تیز   ز گفتار او گشت چون تیغ تیز
عمود گران سنگ را بر فراخت   هماگاه یکدست باره بتاخت   یکی گرز بر زد بسر تا جور   که بشنید آواز آن زال زر
بیاورد ناب و برانگیخت اسپ   بهمراه برزو چو آذرگشسپ   همان خسرو و نامور سروران   شدند از پی آن دلیران روان
تهمتن بیکدست در جنگ بود   بیکدست گفتی جهان تنگ بود   بران لشکر توریان یکسره   رسیدند ناگه بسان بره
بزد بانگ یکدست کای پهلوان   کرا زهره دارد چو هر دو کلان   یکی پاسخ آورد و زین گونه گفت   که با لشکر بخت به گشت جفت
جهانجوی برزو ابا زال زر   بگفتش ببر در فرو برد سر   بسی سر فگندند از ما بکین   بسی تن فگندند از روی زین
نظر کرد یکدست بر دست راست   بدان تا ببیند که برزو کجاست   بسوی دگر چون نظر کرد دید   دمان زال زر را چو دیو سپید
که بر لشکرش حمله آورده   سراسر لگد دار آزرده   تگستهم و بر طوس آمد نظر   همان بیژن و دیگر مردان دگر
همیشه برزوی یل با تیغ تیز   تن توریان شد به ریزه ریز   بیکسوی دیگر خداوند بخت   جهاندار کیخسرو نیک بخت
بر آمیخته تیغ تیز از نیام   چو یکدست دید آن دلیران جنگ   ندید انه سان رزم جای درنگ   به پیش نامداران ایران تمام
عنان برگرایید سوی گریز   فتاده بجان اندرش رستخیز   تهمتن برافراخت آن یال و برز   بینداخت بر سوی یکدست گرز
بزد بر سر بی سمندش دلیر   بیفتاد یکدست رخ چون زریر   تهمتن همی خواست گرز دگر   فرود آورد بر سر کینه ور
دلیران توران چو باد و وزان   سر ره گرفتند بر پهلوان   ببرد رفت یکدست از رزمگاه   ابا نامداران توران سپاه
چو آن رزم و پیکار کاری نساخت   سوی سیستان بهر کین باره تاخت   نهان با سپه در بیابان براند   دو دیده از آن رزم در خون نشاند
وزین سو تهمتن ابا زال زر   همان نامداران کین سر بسر   بنزدیک شاه بلند آمدند   بلب خاک را نقش بند آمدند
تهمتن چنین گفت با شهریار   که ای پر نشیمان سر سرکامگار   دگر باره یکدست در داوری   ز رستم برون شد بحیلت گری
در آن باره کشتم فتاده بماند   چو بر جست از جا پیاده بماند   همی خواستم گرز دیگر زنم   همه مهره پشت او بشکنم
سواران توران ببیک ره دمان   بمن بر گشادند تیر از کمان   بدر رفت آن بدرگ نابکار   ندانم چه پیش آید از روزگار
بدو گفت خسرو که ای تهمتن   سزاوار مهر دری بهر انجمن   بد اندیش آخر در افتد بدام   فلک آخر الامر گردد بکام
پس آنگه بخرگاه شاه آمدند   بخرگه شتابان ز راه آمدند   نشستند و بزمی برآراستند   ز ساقی گلچهره می خواستند
چنین تا سحر روم بر تخت عاج   برآمد بسر بر دلفروز تاج   جهان گشت روشن شه پرخرد   بگفت از در رستم کسی آورد
که از لشکر شاه افراسیاب   بیارد خبر سوی من در شتاب   یکی تیز رو داشت منهوش نام   طلب کرد او را شه شادکام
بگفتا سوی لشکر شاه تور   ز ارفت باید بفرخنده سور
گماشتن کیخسرو که یکدست بزابل رفته و خبر ما
شنیدن منهوش از کسی از یکدست او رفتن
بر و هش تا زود از بهر ری   مرا آگهی ده ز هر لشکری
چو بشنید منهوش برسان ترک   بیاراست خود را و برسان گرگ   بیامد بر لشکر شاه تور   همی دید گردان ز نزدیک و دور
چنین تا بیامد بدرگاه شاه   همی کرد هر سو بگردان نگاه   بدید اندر آنجا همه سرکشان   ز یکدست نه نام و نه نشان
ز هر در بر و هش نمود او بسی   ندانست احوال او را کسی   زمانی چه بگذشت افراسیاب   به پیران چنین گفت کای کامیاب
ندانم که یکدست دی شب چه کرد   برستم چه آورد گاه نبرد   بدو گفت پیران که ای شهریار   ندانم که آن پهلو نامدار

سوی سیستان ره گرفته به پیش ابا شیر مردان و گردان خویش که گبر دمان مرز ناگه نهان کمند تیره بر چشم رستم جهان
شبستان زال زر و پیل تن اسیر آورد سوی این انجمن چو بشنید منوش این گفتگوی همانگه سوی خسرو آورد روی
چو آمد دعا کرد بر شهریار پس آنگه چنین گفت کای کامکار جفا پیشه بگذشت ازین رزمگاه سوی سیستان برگرفتست راه
که سازد همه سیستان را خراب نماند بران مرز غیر از سراب شبستان رستم اسیر آورد یلان را همه دستگیر آورد
چو بشنید ازو زال زر این سخن بلرزید بر خود در آن انجمن تهمتن لب خود بدندان گزید ز منوش چون این سخن را شنید
ز جا جست بیژن همانگه چو باد دعا کرد بر رستم پاکزاد ز انده و دل اشکش آمد بروی بر رستم چنین گفت کای جنگجوی
مرا ده اجازت که ای پر دلیر سوی مرز زابل روم همچو شیر که مادر بدانجای دارد وطن مبادا که بد بیند از اهرمن
همه نام من باز گردد به ننگ چو سازم که در رزم پای درنگ تهمتن ازو شد بکبار دردمند چنین پاسخ آورد کای ارجمند
نباید ترا گفت زینسان همی کزین تافتن بر دل ندارم غمی که گردست مام تو بانو گشسب تن صد چو بگذرد گبر داراب
چنین پاسخ آورد بیژن برو کای نامور پهلو رزمجو اگرچه دلیرست مام بر رزم ولی زن بود او راهی سوی بزم
هر آنکه که بین چو ما ازهم نبرد زنان را نه زیبا بود رزم مرد بدو گفت رستم که ای شیردل کی شیر گردد در رزمت خجل
گوشیدن بگا بر همی پیش شاد که بر زد بر اند بلنگی دیو زاد بود مرد بگذرد او در نبرد سرش را در آرد بکین زیر گرد
چنین داد پاسخ نبرد روان که ای شیر دل نامور پهلوان بود برزوی گو دری رزمگاه که رزم و پیکار بشکست سپاه
سپه را ازو پای بشکند جای چه او شد سپه را کند دست و پای مرا رفت باید پس اهرمن که سازم ورا خاک تیره کفن
بدو آفرین کرد رستم بمهر که جاوید بادا بکامت سپهر بپوشید بیژن سلاح ستیز بکرد میان بست شمشیر تیز
ز گودرزیان همرهش شش هزار براندند باره چو شیر شکار چو گرد سپه بر سپهر گردون دور خبر شد به نیزد شهنشاه تور
ازان رفتن بیژن نامدار ابا نامداران کین شش هزار بلرزید بر خویشتن افراسیاب ازین کار شد حال او در شتاب
به پیران چنین گفت کای پر خرد بیکدست بیژن چو آرد زبد بشنوده شب جسته رزم و نبرد دلش پر ز درد است آن شیر مرد
چو آسوده گردد دمی با سپاه برسد بیژن گیو از گرد راه همه شکسته لشکرش را کند دل من ازین کار خسته کند
یکی مرد خواهم گرانی بیگاه که بر رد پس بیژن گیو راه زناگه بر او بر شبیخون کند ز خون دشت زابل چو جیحون کند
یکی نامور بود پس سرفراز که در چین چو او کس نبد رزمساز به نیرو فزون بود از پیل شیر کجا گنگ ... بد مقام دلیر
سرافراز نام بد ذو الخمار برش شیر نر بد که رزم خار
برادر بمرجان جادو بدی کی نامداری پی آهو بری

آگاه شدن افراسیاب از تافتن بیژن بر سر بیدست ذو الخمار ترک را از عقب او فرستادن

ز افسون به آموخته بیش و کم کی کارش افتد باز بهم برآمد ز جا ذو الخمار دلیر بشه گفت کای شاه فرخ سریر
روم من ز دنبال بیژن دمان که آرم سرش را بر شه بکام بسی آفرین کرد افراسیاب بدو گفت بشتاب تا ن بشتاب
طلب کرد اجازت چو از شهریار بپوسید روی زمین ذو الخمار بپوشید اسباب جنگ و نبرد همان ده هزار از سپه گرد کرد
روان شد پس بیژن پاکزاد همانند مرکب پر و بر چو باد چو او شه خبر شد بزال سوار که شد سوی زابل بکین ذو الخمار
دلیر است و هم رزم جنگ که رزم بپلو تر از نهنگ دل زال و رستم ازین غم بگشت جهانجوی برزو برآشفته گشت

چنین گفت

چنین گفت با رستم نامور که گر ام باشد به جنگم گذر ببرم ز کینه سر ذو الخمار کنم پیکرش در بیابان بدار
بدو گفت زال ای سرافراز شیر نه کار تو باشد دمی جای گیر مرا رفت باید ز ترکان نهان به نزد جهانبخش روشن روان
بجز پل درا برون از ره همی نموزن ره را راه کوته همی روان کردش از پی ذو الخمار شب تیره تا جوید او کارزار
بدو آفرین کرد شاه جهان که بخت بلندار چرخ روان همان لحظه زال زر از بارگاه برون رفت و بنهاد رخ سوی شاه
ابا او تنی چند از خویش او گرفته پیاده پس و پیش او چنین تا بلشکرگه هندوان همی راند باره پناه گوان
خبر شد سوی جهانبخش گرد که زال دلاور سوی ره سپرد چنین گفت سالم دلاور بدو که ای نامور پهلو رزمجو
همانا نیارا پذیره شویم برش با همهان و تیره شویم که دستان بسی همت والا گو ازو گشته پیدا بگیتی هنر
... که سازیم ... او ز مهتری دگر از فرامرز او را عمت دو چشمش زمان تا زمان بر نخت
جهانبخش گفتش که باشد روا بکن هر چه اکنون دلت را هوا پذیره بر زال زر آمدند چو نزدیک آن بر هنر آمدند
ستایش گرفتند بر پهلوان جهانبخش با سام روشن روان پس آنگه جهانبخش با زال زر چنین گفت کای گرد خورشید فر
عجب که غریبانت آمد بیاد وزین پی نصیبت آمد بیاد کنون کامدی شادمان آمدی ز تو دور باد اهرمن بدی
ناسب الله را آمد سک زال زر بخندید و شادان گرفتش ببر ببوسید چهر وی از روی مهر بسی شاد گشته ز دور سپهر
و زانجا بخرگه نهادند روی روان شر ... و خود مهرجوی نشستند باقی در آوردی برآمد نوا از دف و چنگ و نی
چو کرد سر خوش جهانبخش زاد چنین گفت با زال پهلو نژاد که دیدی چو اورستم بمی پدر کرد آواره زین انجمن
ز بهر یکی برزگر زاده ای چه آورد بر مرد آزاده ای ورا خوار کرد راند در انجمن بسی تازیانه بزد او را بتن
دلاور برون رفت نهاکشم جهانی ازو گشت پر آب چشم کنون نامور یاد از تهمتن کشد باده با برزوی رزمزن
بیزدان دادار و چرخ روان بجان و سر زال روشن روان که تا زنده ام کینه جوی کنم نه رو بینم او نیکوی کنم
تهمتن ز رستم کین باب وزان پس و زبرزو ابا کامیاب تو بر گو که باشد روا این بیا نه زیبد ز رستم چنین کیمیا
که با برزوی پیل نشیند همی نباشد فرامرز و در بزم وی نظر کرد دستان بدان نامور بدان یال برزو بدان زیب و فر
یلی دید گویا و روشن روان چو شیران ورا یال و فر و توان دلش گشت اکنده از مهر وی ببوسید او انگه یکی جام می
چنین گفت زان پس بدان نامدار که از بهر بابت بدل غم مدار یکی جبر کنی تا که افراسیاب که بر زد از دیده بدان روی آب
مرا این داوری نیز کرد و تمام به دیدار بابت کنم شاد کام اگر زانکه بابت نباید بروی ترا تیغ کینه بباید کشید
ز شاه جهان دادخواه ای پسر که خسرو نواز دادوشان چهر دگر آنکه گفتی که رستم همی نشیند ابا برزو و شاه کی
نیارد فرامرز یل را بیاد کشد با بر برزو دهت شاد خدا هست آگاه زین گفت من مبادا بجز راستی جفت من
که هرگز رستم برآرد نفس فرامرز جوید دگر هم نفس بگفت این و در دیده اش گشت آب ز نوزش جهان گشت گفتی کباب
چنین گفت انگه جهانبخش را مرا این نامور شیر سر بخش را که از دو گروهان بود دو دمان ندانی چه بد آمد از بدگمان
ز رستم ربوده است بیداد رخش سراسیمه گردیده زین تاج بخش بیارد که جوید پیاده نبرد چه سازد پیاده ابا شیر مرد
دگر آنکه بگذشت دیشب کنون بما بر کنون داشت از روی کین شبیخون زدن سر برافراختند ز خون دشت را لعل گون ساختند

شبیخون چو زو هیچ کاری نساخت از ایدر سوی سیستان برو تاخت دگر روز رستم چو آگاه شد ز دانش ز اندیشه کوتاه شد
بگفت مبادا گران چاره گر باولاد گرشاسب آید خبر شبستان ما پر ز ماتم کند جهانی ازین کار پر غم کند
روان گشت بیژن ز دنبال او که با خاک یکسان کند یال او چو او شد خبر شد بافراسیاب که بیژن سوی رزم شد با شتاب
ازین کار گشتند اندیشه ناک که بیژن سر او در آرد بخاک دلیری کرو از پس دمان که بر بیژن یل سر آرد زمان
سوار دلیراست و هم مردکار بود نام آن ذوالخار سپه دو هزاراست با وی دلیر همه نامداران همه شیر گیر
ازان انجمن من بدین جایگاه به بیهوده از بهر این کار راه که رنجه نمای تن خود یکی که با خود بری زین سپاه اندکی
بگرز گران سنگ هنگام کار برآری روان از تن ذوالخار سوی سیستان راه را برکشی نمای بیکدست یل سرکشی
سرش را بیاری بدین رزمگاه بران تا ببیند شاه و سپاه مبادا نهد بر شبستان قدم بایوان ما بر فرازد علم
پرستندگان را اسیران کند همه کاخ گرشاسب ویران کند ازان پیش کت بر سر آید بجنگ لشکرگاه را تنگ کن بهر جنگ
یکی چیره گن تا شب آید فراز پس آنگه برکش براه دراز جهان بخش گفتش که ای شیر نر نیارم که پیچم ز امر تو سر
روم رزم چو بیم زیکدست دیو سرش را بیارم بر گرد نیو بگفت این و باره سوی ره کشید بشادی ببودند تا شب رسید
چو شب شد جهانبخش از جای جست بلب جای خاک را بوسه بست نیارا چنین گفت رستم نژاد که آرام بهشت سر بر نژاد
بپوشید اسباب جنگ و نبرد ابا لشکری سر سوی راه کرد ابا او همی رفت یک میل راه شده خیره زان گفت و یار و دال
پس آنگه دعا خواند او از جهان بیامد بنزدیک شاه جهان همه راز او با شهنشاه گفت شه از کار او همچو گل برشکفت
و دیگر ز یکدست بشنو سخن که چون راند با لشکر رزم زن

رسیدن بیژن از عقب یکدست و کمین
بر کنار دن یکدست با سپاه و بیژن را گرفتن

سوی سیستان ره زیکی بر کشید همی رفت تا نزد کوهی رسید
خبر یافت کس اسب را رانده بود ز بس تاختن اسب او مانده بود بدامان آن کوه فرود آرمید که بودی ز بیمی سر سبز بر خورید
یکی ترجمان را طلب کرد زود بگفتا بدین کوه بر شو چه زود همی دیده بان باش بر سوی راه مبادا که آید پس ما سپاه
سبک مرد بر شد بدان کوهسار همی کرد سوی ره ری نظر ز ناگه سر او در آمد بخواب بخوابید تا زردی آفتاب
شنیدم بهنگام زردی خور سر از خواب بر داشت آن نامور سوی راه ری چون یکی بنگرید همه دشت پر گرد لشکر بدید
بزیر آمد از کوه جوشان چو دیو یکی دید بر زد بیکدست نیو بدو گفت کز خواب بیدار که آمد یکی لشکر نامور
ز حاجت بیکدست اندر زمان رخش گشته زانده ... در گمان چو باد بهاری بزین بر نشست سپه را بفرمود تا بر نشست
جهاند باره بدان کوه سر بران لشکری کرد لختی نظر همی رایت بیژن از دور دید تو گفتی بماتم درون سور دید
بدل گفت بیژن چو سنجید رزم نیاید بپیکار او لشکرم ازان کوه سر باره را راند زیر کمین کرد بر راه نخجیر و شیر
کمین کرد بر لشکر بیژن او بمانند ضرغام اهرمن او همی بود تا بیژن از ره رسید جفا پیشه یکدست و ید کشید
سپاه از کمین که برون آمدند همه جنگ جستند و کین آمدند سبک رو سپه در هم آشوفتند ابریکدگر گرز کین کوفتند
چو بیژن یکی سواران بدید بزد دست و تیغ از میان برکشید در آمد میان لشکر از طرف چو شیر ژیان بر لب آورد کف
بسی را ز ترکان در آورد زیر بگرز و گران شمشیر و تیر سپاهش بهادر سر سوی جنگ همه تیغ هندی گرفته بچنگ

سپاه جهانش

سپاه جفا پیشه یکدست گرد که گیرد در جنگشان بود خورد چو یکدست دید آنکه آن سروران بکوشند هر دم چو شیر ژیان
دلش گشت ازان رزم و پیکار تنگ بر انگیخت باره در آمد بجنگ سر راه بر بیژن گیو نیو گرفت و خروشید برسان دیو
ببیژن چنین گفت یکدست کرد که مانا ندیدی ز من دستبرد زیادت ببیند رزم مازندران که بستم دو دست بهمند گران
همان بر زو و اشکش و گیو و طوس به بستم چو بر پیل بستند کوس کنون تو بر رزم شیری آمدی چنان دان که از عمر سیر آمدی
بدو گفت بیژن که ای زشت کار ازین پهلوانی چو شرم دار سپینده نزد مردان مرد نسازند مردان بدین سان نبرد
زنی کو شبیخون شاه جهان کمین برگشادی کهی بر زنان بگفت و برآورد تیغ دو روی بینداخت بر تارک رزمجوی
سپر داشت یکدست از زخم تیغ خروشان بماننده غرنده میغ بزد تیغ و نامد بر او کارگر بدو گفت یکدست کای کینه ور
یکی ضرب دست مرا پای دار اگر زنده مانی بمردم مدار بگفت و یکی گرز زد بر سرش تو گفتی که برید هوش از برش
شد از هوش بیژن در آمد بخاک همه دامن جوشنش گشته چاک چو بستند دست سرافراز نیو برآمد ز گردان بیژن غریو
بیکره سر او حمله کردند پاک درخشنده شد خنجر تابناک بزد بر یکدست از نیک گران بکردار دیوان مازندران
یکی حمله آورد برسان ببر خروشنده گردید همچو هژبر سپه را بیکدم پراکنده ساخت بسی نامداران بسی باره تاخت
بسی را ازان جیل گو و زیان ازان کینه شد سوی کیهان زیان جفا پیشه یکدست ازان رزمگاه بیامد بنزدیک توران سپاه
به پیش اندرش بیژن پهلوان سوی زابلستان یکی شد روان چو بیژن که از رزم آمد بشد سپه گشت از کار او دل نژند
بدرگاه خسرو نهادند سر همه زار و پیچان و خسته جگر دم صبح آن لشکر نامدار رسیدند بر لشکر ذوالخار
چو آگاه شد ذوالخار دلیر برآمد بر آواز باره چو شیر سر راه بگرفت بر آن سپاه برآمد غریو سواران ز راه
بسی را ازان نامداران بکشت به تیر و به تیغ و به زخم درشت سواران ایران فرو ماندند همه نام یزدان همی خواندند
که ما را ازین بدرگمان ده نجات که شد منقطع جملگی را حیات ز ناگه یکی نعره از روی دشت برآمد که گردون سراسیمه گشت
جهان بخش با لشکر از پی رسید چو آن رزم و پیکار ترکان بدید

رسیدن جهان بخش دلاور با سپاه
و ذوالخار و ذوالخار را کشتن

برآورد گرز و در آمد بجنگ خروشان بماننده شرزه پلنگ
همان لشکرش حمله کردند پاک بسی تن فکندند بر روی خاک جهانبخش هر سو که شد رزمجوی کی خون چو آب اندر آمد بجوی
سپه گشت ازان نامور هراس بیفکند از توریان بی قیاس چنین تا بیامد بر ذوالخار جهانبخش سر او زن نامدار
یکی بانگ برزد بر او از عقب بدو گفت کای ناکس بی نسب چو جویی ازین نامداران کمین چو بودی در این دشت زابل چنین
نظر کرد بر پهلوش ذوالخار یکی شیر دل دید در کارزار نشسته برافراز پیل دمان بدست اندر آورده گرز گران
بر انگیخت باره بیامد برش نظر کرد بر یال و پیکرش بدو گفت کای گرد پرخاشگر ز مادر چو گشته جدا
همانا که بر نودی شیر اوژنی که زین سان نهان گشته در جوشنی چنین پاسخ آورد مرد دلیر که نام جهانبخش شه یاد گیر
چو نام جهانبخش بشنید گفت که با هند یا با اهرمن بار جفت ز رستم فرامرز جنگی چو دید که اکنون ترا تیغ باید کشید

تو خون پدر خواستی زان دلیر / که بستی کمر بر برزم چو شیر
جهانبخش یل گفت با ذوالخمار / که ای ترک از این گفتگو شرم دار
تو خواهی سوی زابلستان روی / بویرانی کاخ دستان روی
کجا من گذارم که کین و جنگ / گر از تو سر رستم آید به ننگ
چو بشنید از او این سخن ذوالخمار / برآورد شمشیر زهر آبدار
بدو گفت کای هندی تیره روی / نمانم که دیگر کنی گفتگوی
بگفت و بینداخت تیغ بزرد / که آرد جهانبخش را در نبرد
جهانبخش گرزی بزد بر سرش / که در خاک تیره نهان شد سرش
همانگاه بر لشکرش حمله کرد / تو گفتی که گردون نهان شد ز گرد
بسی را از آن نامداران ترک / بیفکند آن نامدار سترک
چو دیدند آن لشکر ذوالخمار / که شد کشته سالارشان گاه کار
ندیدند دیگر مقام درنگ / نهادند رخ سوی پور پشنگ
جهانبخش یکمیل از پی براند / ز ترکان تم خون به دریا رساند
پس از راه برگشت شیر ژیان / بیامد بنزدیک گودرزیان
بپرسید احوال بیژن بدرد / که چون گشت کارش بگاه نبرد
زبان برگشودند کای نامدار / ندانی چه سان رفت هنگام کار
کمین کرد بهمن با مکر و ریو / به بندش در آمد سر پور گیو
سوی سیستان مانده زان پس چو باد / ابا نامور گرد با فر و داد
جهانبخش چون گوش کرد این سخن / بگو در زمان گفت از نزد من
برآیند نزدیک شاه جهان / بگوییدش از آشکار و نهان
بگفت و روان شد دمان پهلوا / سوی مرز زابل به بیهوده راه
همی گفت بهمن اگر بر هوا / برآید ز تیغم نیابد رها
دگر چون شب اندر سیاهی بود / سرانجام کارش تباهی بود
وگر در بن بحر گردد نهان / برون آرمش با کمند کیان
دگر سوی کهسار سازد درنگ / بدرم تنش را بسان پلنگ
وگر سازد او حیله و جادوی / نمایم بدو معجز موسوی
همی گفت و میراند چون باد تیز / بر این تا کی آید ز بهر ستیز
عطای درین دفتر داستان / ازین پس بگوید زن داستان
نوای نوایین یکی ساز ده / بمرغان خوش لهجه آواز ده

گذر کردن بهمن با سپاه از هیرمند و رسیدن با مردم سیستان را خبر دادن ازو

صفیری بزن بر فرو رفتگان / که بیدار گردند این خفتگان
نهال سخن را نواسنج شو / ز گردون گردنده بی رنج شو
که غیر از سخن در جهان یادگار / نمانده ز فردوسی نامدار
امیدم چنانست از کردگار / که هر که بچیند ازین نخل بار
درین بوستان هر که سیری کند / بر آمرزشم یاد خیری کند
بدان تا که یزدان بروز شمار / ز دوزخ عطا را کند رستگار
ز بهمن اکنون یکی داستان / بهم پیوندم از گفته راستان
چنین گفت راوی دستان سرا / ز پیکار بهمن با ماجرا
که بیژن چو در دام او شد اسیر / جفا پیشه بهمن با دار و گیر
جهانید باره ابا لشکری / سری پر ز شر و دل پر ز داوری
چو آمد بنزد لب هیرمند / بآب اندرون راند از ره سمند
سپاهش همان تند از زنده رود / که گشتند چون مرغ از بهر سود
چو از آب بگذشت بهمن گو / روان خواست از دیده بانان
سوی سیستان بانگ برزد بلند / که آمد سواری سوی هیرمند
بپیش اندر لشکر جنگجو ده هزار / سراسر ابا آلت کارزار
بزودی بسازید تدبیر این / مبادا که سازند بر ما کمین
خبر شد بسوی گوان در زمان / که آمد یکی لشکر بیکران
فغان که بانو گشسب سوار / نبد در سرا بود سوی شکار
چو بشنید رودابه این گفتگوی / فرو ریخت از چشم اشکی بروی
بگفتا بپرسید از دیده بان / که هست آن سپه دوست یا بدگمان
چو بشنید این دیده بان دلیر / زبان را فرو بست و شد همچو شیر

که بس

که بهمن این سپه زان پور پشنگ / که زی مرز ما رو نهاده بجنگ
چو بشنید خورشید سیمین بدن / که بد خواهر رستم پیلتن
طلب کرد در لحظه ساز نبرد / بپوشید بر تن بسان مرد
بفرمود تا باره آراستند / همه مردم شهر برخاستند
سراسر بدست تیر و کمان / سوی باره رفتند پیر و جوان
تو گفتی قیامت پدیدار گشت / و یا خفته فتنه بیدار گشت
تمامی شهر اندر آمد بجوش / بگردون برآمد ز هر یک خروش
همی گفت هر کس که رستم کجا / ابا برزوی گرد و با زال زر
بجنگ پدر اندرش کشته شدند / بخاک و بخون در سرشته شدند
کنون دشمن بدین مرز سر بر فراخت / بباره زر خشنده تاریک رخت
تو گویی که خورشید اندر زمان / بچرخ چنین گفت با شهریان
که در دل مدارید غم زان بجای / تا میه با لشکر آید ز راه
چو من باز دانم که سالار کیست / برزم اندرون مرد پیکار کیست
فرستم برون پارسی در زمان / که سازد تباه این سپه را روان
دگر آنکه بانو گشسب دلیر / بیاید هم اکنون ز نخچیر شیر
بهم بر زند آن سپه را تمام / نماند از آن لشکری غیر نام
ولیکن چو بهمن از هیرمند / گذر کرد با لشکر ارجمند
یکی گور برخواست از روی دشت / گران چشم بهمن که خیره گشت
برون آمد از گرد گوری دمان / ز اندام او خون بصحرا چکان
تنش خسته گشته ز پیکان تیر / برون جسته گوی ز چنگال شیر
چو بهمن بر آن گور بنگرید / گران دشت زابل همی شد پدید
بدل گفت از این گور سازم شکار / شود یار من فر سیمین عذار
شبستان رستم بدست آورم / با ایرانیان بر شکست آورم
بگفت و برانگیخت از جا سمند / بدست اندرون حلقه کرده کمند
سر ره بدان گور وحشی گرفت / ز زخم سرش شد در شگفت
بینداخت بر گور پیچان کمند / زمانه سرش اندر آمد ببند

رسیدن بانو گشسب از عقب صید خود بکنار آب هیرمند و سر راه بهمن بستن

چو بهمن بگرفت آن گور نر / برآمد از آن دشت گردی دگر
پدیدار شد نامداری سوار / پس او غلامان چینی چهار
بیاراسته تن با سباب جنگ / بزین بر هوش زمانی درنگ
همی تاخت اندر پی نره گور / بگردون گردان برآورد شور
کجا بود بانو گشسب آن سوار / که بد دختر رستم نامدار
نظر کرد چون آن سپه را بدید / بسوی غلامان خود بنگرید
که این لشکر از شهر چینی آمدند / بدین مرز ما بکین آمدند
چو بر دشت گردان دلاور نظر / یکی پهلوان دید بسته کمر
گرفته شکاری او را به بند / ازان شد همه بانوان دلنژند
بگفتا نخست این دلاور سوار / که بستست صید مرا استوار
برآرم روان زان سپهبد سپاه / ابا تیغ هندی شوم کینه خواه
بگفت این و آهنگ آویز کرد / بزد پاشنه اسب را تیز کرد
یکی بیر او رشید مانند شیر / به بهمن بگفت ای سوار دلیر
که گفتست کو صید شیران بدام / درآری زنانا ای خودکام
سرت را کنون سوی چنبر کشم / بدان تا بدانی که من سرکشم
بخندید بهمن بر زد خروش / بدو گفت بگذار کوش
تو هم صید گشتی درین رزمگاه / ز رزم زنان آخر برزوی گذشت
ز گفتش برآشفت بانو گشسب / بدرش اندر افتاد آذرگشسب
بدو گفت کای بدرگ زشت روی / چنین صید بازی مرا باز گوی
ز نیم بانگ اگر بر سپهر روان / نه پیچم شود رخ کرد آن توان
چو اسب اندر آوار و شیب افکنم / چو تو صد بزخم رکیب افکنم
منم دختر رستم نامدار / که سازم همی شیر گردون شکار
فرامرز باشد برادر بمن / که باشد سرافراز هر انجمن
مرا نام از جنگ زال دلیر / نهادست بانو گشسب دلیر
چنین پاسخش داد بهمن که کو / که گفتی سخن تلخ از من شنو
چهی چند لاف از تهمتن زنی / سزد گر کنون بانگ شیون زنی
تهمتن که در رزم با من چه کرد / بجز آنکه نامش نهان شد بگرد
دلیری از او بود در پشت رخش / کنون رخش بردم می از تاج بخش

فرامرز با من گرفتم به بند   همان گیو و گودرز و طوس بلند   کنون بیژن گیو در بند من   اسیر است زان نامدار انجمن
شگفتی بدو ماند بانو گشسب   همانگه بنزدیک او راند اسب   بدو گفت نامت بگو ای دلیر   که گویی بناخن چو من نره شیر
بگفتا که بیلدست نام منست   جهان سر بسر زیر کام منست   چو بانو گشسب دلیر این شنید   بلرزید بر خود بکردار بید
بدل گفت رزمیم آمد بزرگ   ابا این جفاپیشه گرد سترگ   دگر آنکه بیژن گرفتار اوست   سراسر بر او رزم و پیکار اوست
بپاسخ بیلدست گفت آن زمان   که با من بگو زود ای بدگمان   که چون اوفتادی به پنجه چنین   چو تازی برون رخت زابل زمین
بخندید بیلدست و زین گونه گفت   که این راستی را نشاید نهفت   شبیخون برستم زدم گاه شب   بکشتم بسی کس ز کین و غضب
از اینجا بزابل زمین راندم   ابا این سپه بهر کین راندم   که سازم شبستان رستم اگر   بهم برزنی شبستان توران دلیر
نخستین به پیش تو باز آمدی   بر شیر نر رزم ساز آمدی   چو بشنید بانو گشسب این سخن   برانگیخت که پیکر کام زن
برآورد نیزه چو خورشید سخت   به بیلدست گو گفت کای شوربخت   بخاک اندر آرم سرت را کنون   برانم ز اندام تو جوی خون
چو بیلدست دید آن دلیری او   همان در کینه شیری او   برآمد چو صرصر بر افراز اسب   ز کین کرد حمله به بانو گشسب
دو پردل به نیزه برآویختند   ز تن ها خوی و خون فرو ریختند   ز بس خشم آن نامداران جنگ   شده قیرگون چرخ فیروزه رنگ
ز رستم سواران جهان تار گشت   سر گرد از چرخ گردان گذشت   فغان دلیران بگردون رسید   هیاهوی گردان به کیوان رسید
سپاه سرافراز بانو گشسب   روانه شد بهر رده جله اسب   جهان لشکر بیلدست نیو   رسیدند افغان کنان همچو دیو
رده برکشیدند هر دو سپاه   جهان شد ز انبوه لشکر سیاه   ز نیزه نشد کار گردان بسر   یکی تن نیفتاد از زین زر
ستادند از دور نظاره ساز   مر این جنگجو آن دو گرد سرفراز   نظر کرد بانو گشسب سوار   ز ناگه بدان لشکر نامدار
همانگه به بیژن فتادش نظر   که در بند بودش یل پال و پر   شد از بند بیژن دلش پر ز درد   برانگیخت اسب از برای نبرد
بیلدست افگند همان کمند   بر و یال بیلدست آمد به بند   همانگاه بیلدست و یل هر زنان   بیفگند بردی کمند کیان
ز یکدیگران سوی سر کاستند   ز گردون غو نوبه بگذاشتند   همی کرد نیرو جهان گرد زور   ز زیفتی فرو ماند هر دو ستور
ز بس زور آن دو یل ارجمند   گسسته شد آن تابداده کمند   دگرباره رزمی برآراستند   ز نوره دل شیر نر کاستند
عمود گران سنگ بانو گشسب   برآورد و آمد چو آذرگشسب   به بیلدست زد بانگ کای اهرمن   سر ز گرز بگیری یکی زخم من
بگفت و بگردانه بر گرد سر   نگهداشت بیلدست آن سر بسر   بزد بر سر دختر کینه کش   که بیلدست گردید سرور ز هش
بدل گفت بیلدست کای بدگمان   فرو ماند یکسر ز زاهر گمان   زبانشان ز مردان و لاور ز تن   دل اندوه یار آمد بر شکرند
همی تاخت گرز گران آن دلیر   بزد بر سر بیلدست شیر   چو نوبت به مرد دلاور رسید   یکی نعره از جگر برکشید
بگردانه گرز گران گرد سر   بزد بر سر دختر نامور   رخ بانو از درد شد زرد گونی   بلرزید سرتاسر اندام وی
دل بیژن از درد ما در بسوخت   بکردار گل روی او برفروخت   و لیکن چو بیلدست کرده باز   نظر کرد بر دختر رزم ساز
و هم اندرو ایستاده با یال برز   برآشفت و از کین برآورد گرز   یکی گرز دیگر بزد بر سرش   جهان تا بخاک اندر آرد سرش
ز خود کرد درد دختر نامور   مر آن گرز کین را دو ضرب دگر   چو نوبت به جفت تهمتن رسید   بزد دست و تیغ از میان برکشید
به بیلدست زد نعره کای بی‌خرد   کز این زخم را پایداری سزد   سپر باز بیلدست برگشت   که آن دختر نامور دررسید

بینداخت

بینداخت بر روی بر نه اورش   جهان تا بخاک افگند پیکرش   نظر کرد بیلدست بر دست او   همان نیزه زد بر نشست او
دگر بر سرش در رسد تیغ کین   شکافد ورا سینه تا پشت زین   همانگاه از اسب چابک بجست   بروی زمین در زمان برنشست
ولی تیغ آن دختر نامور   چو زد گرد از زین مرکب گذار   ز زین دلگذشت و نمد زین برید   کسی این شگفتی بگیتی ندید
میان دو دست سمند نوند   برآورد سر تیغ آن ارجمند   برآورد بیلدست تیغ نبرد   ابا بانو گشسب کین حمله کرد
بزد تیغ و برگستوان را برید   چو بانو گشسب دلیران بدید   ز اسب اندر آمد بروی زمین   دلش گشت ز آن رزم اندوهگین
به بیلدست زد نعره کای شوربخت   کنون بهر کشتی کمربند سخت   بکوشی بکوشیم با هم دلیر   ببینیم تا کیست در رزم چیر
بدو گفت بیلدست بندم کمر   بکشتی گرایی چو شیران نر   بگفت و کمرگاه را سخت کرد   تو گفتی دل از کینه پرداخت کرد
همی گفت با دل که بیتمش دست   نگردد رها گر بود پیل مست   همانگاه بانو چو شیران نر   زره را گرفتش بزد بیدر کمر
چو گردید بر چرخ تابنده هور   برآمد غو دیده با بانگ شور   سوی مردم شهر زد نعره باز   که ای نامداران گردن‌فراز
سزد گر بر آن لشکر نامدار   گرفتند بانو گشسب سوار   ابا نامداران هم رزم جوست   همه دشت [illegible] تا یک از گرد اوست
چو بشنید خورشید از دیدبان   طلب کرد مر پارس را در زمان   که او بد پرستاری از پیلتن   گوی بود با تیر و تیغ زن
که رزم با نامداران هزار   برابر بدی پارس پرهیزکار   چراغ خرد را برافروخته   هنرها ز رستان بیاموخته
چو آمد برش پارس پرهیزکار   دعا کرد خورشید را بیشمار   بدو گفت خورشید کای نیکخوش   برت را بجنبان [illegible] روی هوش
ابا خود ببر مرد جنگی دویست   بجنبان عنان و ببر بر بایست   کز ایشان بباید سوی هر منند   جهان گرد تیره ز نعل سمند
گرفته سر راه بانو گشسب   تو شو یار او باش در پشت اسب   چو آگاه شد پارس پرهیزکار   بکوشید مانند شیر شکار
سوار شد چو شیر بی کین بتن   برافراخت کوپال دشمن فکن   نشست از بر اسب جنگی چو رنگ   رسید و بگردون مر او را [illegible]
همی گفت یارم چو باید بجنگ   گزین پیش تیزان [illegible] دو رنگ   چو بنشست بر شولک بادپای   بیامد بدروازه بفشرد پای
یکی بانگ بر زد به دروازه بان   که بگشاد دروازه را در زمان   برون آمد از شهر شیر بزرگ   سوی میمند از راه آهنگ کرد

وز آن سوی بانو و بیلدست شیر   در آورده از زور گردون بزیر
ابا یکدگر کینه کوش آمدند   دل هر دو در سر بجوش آمده

گفتار در کشتی گرفتن بانو گشسب با بیلدست و گرفتار شدن بانوی دلاور

رده برکشیده ز هر سو سپاه   نظاره بکوچ اندرون مهر و ماه   دل شیر از بانگشان کاسته   وز آن هر دو لشکر فغان خواسته
همی گفت بیلدست با خویشتن   که چون من ندیدم زن رزم‌زن   همانا که از دیو دارد نژاد   که در کارزار کین داد مردی بداد
همان نیز بانو گشسب دلیر   همی گفت کردیدم از رزم سیر   زهی قدرت ایزد دادگر   که بیلدست را داد چندین هنر
گرام روز ازین بزرگ دیو بار   نیابم رهای در این کارزار   دگر کس نیارد سرم را بزیر   بپیل و هزبر و بشیر دلیر
وگر زانکه در بند مانم نژند   شود نام و رسم شود در گزند   سرما شود زیر ننگ اندرون   نیارم زمین خنک سر را برون
بنالید کای کردگار جهان   دلم را ز اندوه و غم وارهان   بگفت و کمر بند او را گرفت   از او ماند بیلدست اندر شگفت
بنوشید و جوشید و جست دلیر   به نیروی آهو درنده شیر   بجنبانید بیلدست را از زمین   دلش خشم گشت و اندوه کین
بیازید بیلدست را   بزد بر کمربند او دست را   خروشید و یکی نعره برکشید   که هوش از سر سروران [illegible] رمید

یکی زور بر زد به بانوگشسپ / نگه کرد فتاده در آذرگشسپ
دوانید او را بسی چند گام / بران تا مرش را در آرد بدام
زناگاه از بخت وارونه کار / وزین بیوفا گردش روزگار
ز پس زور بگدست فوز جلک / بر آمد پ پای بانو بسنگ
هماگه بیفتاد در خاک پست / جفا پیشه بگدست بستش دو دست
بسالارش چو ره نیان داوری / گرفتند آیین کین آوری
برانگیختند ابرش زابلی / برآهیخته خنجر کابلی
بگدست بر حمله آور شدند / بر حمله آور چو آذر شدند
بگرد گرفتندش اندر میان / بر او راست کردند تیغ سنان
ز بس تیر و تیغ و سنان و تبر / که آمد بر اندام آن نامور
تو گفتی بکلد اندران / پیاپی نشست
ز پولاد کوهی بر او ارکشت / سه جا خسته گشت آن تن نامور
دو از زخم تیر و یکی از تبر
همانگه ز تن تیر بیرون کشید / بزد دست و تیغ از میان برکشید
سپاهش یکبار یار آمدند / چگویم که چون بکار آمدند
یکی حمله کردند چون شیر نر / فکندند بر خاک بسیار سر
چو لشکر رسیدند آن سروران / گرفتند بر دست گرز گران
برانگیختند ازره گرداب / بران تا ستانند بانوگشسپ
بسی رزم جستند بسیار لخت / که آن تا ستانند تیر و دوی
کیا کشته گردید پانصد سوار / که سرشان نه چندار کارزار
سرانجام جستند راه گریز / شده سیر از کینه و از ستیز
سوی شهر زابل نهادند روی / روان کرده از دیده هر یک دو جوی
زناگه پدیدار شد یک سوار / که چون یافت باره چو ابر بهار
چو نزدیک آن سوار دلیر / خروشنده شد بر غلامان چو شیر
اگر گویید از نیان چو آشفته اید / همانا ز دشمن بر آشفته اید
گرفت سر از رو سالار زنان / چو شد آن دلارای بیدار زنان
مه بانویان افسر نیکوان / سر سروران دختر پهلوان
گرفت بانوگشسپ سوار / که بینم شما را همه سوگوار
بگفتند او را که برو که / با همین درون غرقه بهر چیز
بگفتا که آید بر من نظر / که تا باز دانید نام پدر
نه دیده بروی سوار / شنیدم که بد پاس پرهیزکار
چو بشنید از ایشان گرانمایه پاس / که کشته از ایشان چو الماس
بلی گفت کای سرفراز گوان / نماند بما هوش و تاب و توان
که بانوی جنگی در آمد به بند / ز پیکار بگدست ناهوشمند
بجستیم ما بهر او کارزار / ز ما کشته گردید پانصد سوار
کنون جانب شهر دار بم روی / تو زین سان کی مردی بازگی
چنین گفت پاس ای دلیران مرد / کنون میروم من بسوی نبرد
بران تا بجویم ز بگدست جنگ / سر پهلوان را برآرم به جنگ
شما جمله سوی شهر دارید رای / بخورشید کردید پاسخ سرای
که باره برآرا ز بهر نبرد / نباید برون آید از شهر مرد
که بگدست چون اژدهای دژم / بیاید که زابل بسوزد ز بوم
شدم من به پیکار آن گرد دیو / بدان تا ز جانش برآرم غریو
سرش گر ز تن برآرم از پشت اسب / رها سازم از چنبر بانوگشسب
وگر او در آرد سر من بدام / چنان دان که کردید این کار خام
نباید که از شهر یک نامور / ببندد دگر رزم او را کمر
بباره درون برنجوید جنگ / مبادا که سرتان در آید بننگ
بگفت و برانگیخت اسب نژاد / رخ نامور سوی بگدست کرد
چو ره میل ره راند از آنجایگاه / بیامد به نزدیک آن رزمگاه
همه دشت کینی دید دریای خون / فتاده تن نامداران نگون
جهان تیره تر گشت بر چشم پاس / ز اندوه بگدشت و شد با سپاس
بزد تیغ و جوشید چون شیر نر / تن چند بفکند آن نامور
میان سپه اندر آمد چو گرگ / پراکنده کرد آن سپاه سترگ
چو بگدست آگه شد از کار اوی / همانگه سوی رزم بنهاد روی
نظر کرد بر یال و بازوی پاس / دلش گشت از آن نامور در هراس
برانگیخت اسب و برش شد چو باد / بدو گفت کای نامور مردراد
چو نامی گز ایشان شدی رزمجوی / مرا زود تر نام خود بازگوی
بدینگونه پاسخ سراگشت پاس / گرامی ز پشت بد گوهر ناسپاس

بود نام من

بود نام من پیکان مرگ تو / کفن باد این جوشن و ترگ تو
مرا نام کرده به تیغ دودم / کرایت بدرم سراسر شکم
نهانی با تنش تنت سوختی / یکی جامه از فنا دوختی
ترا سر گرانم از داوری / نمانم که جوی دگر برتری
به دو زخم ز زره دور بر تو ز تیر / هم از پشت اسبت در آرم بزیر
بگرز گرانت بکوبم بدان / بر کتف بکوبانم این انجمن
برآرم ز تن جان ناپاک تو / شود زاغ گرگان همی خاک تو
بگفت و برآورد چاچی کمان / شده خیره از وی سپهر روان
خدنگی ز ترکش گزین کرد زود / که پیکان او آب الماس بود
به پیوست و بر چرخ و اندر کشید / پس آنگه ز کین نعره بر کشید
چو آمد برون از کمان آن خدنگ / بیامد به پیشانی اسب جنگ
بیفتاد اسب تکاور بخاک / درافتاد بگدست رو در مغاک

گفتار گرفتار شدن پاس پرهیزکار بدست بگدست و رزم کردن شهر بابگدست

ز جا جست بگدست مانند شیر / رخ از بیم گشته بسان زریر
بگفت ای نامور از کجاست / که درگاه کین همچو تیر است دمات
دگر باره تیر و بینداخت پاس / بدان تا کند مر ورا لم و کاس
نخوابید بر خاک مرد دلیر / کمر زر گره زافراز او چو ببر
چنین گفت تیر آن یل نامور / بینداخت بر سوی بر خاشخور
خدنگی نشد بند بر پیکرش / دل پاس لرزان شد اندر برش
بینداخت چاچی کمان از دست / بزد بر سان پیلان مست
بیک تیغ کین از میان برکشید / سپر همچو رستم بسر در کشید
دگر حمله آورد بر مرد گرد / همی خواست بنمایدش دستبرد
چو آن دید بگدست ناهوشمند / بینداخت بر پاس پیچان کمند
به بند اندر آمد بر و یال پاس / دل از کار بگدست شد اندر هراس
چو یال و بر او در آمد به بند / بیک در کشیدش ز پشت سمند
فرو بست دو دست پرهیزکار / و تا تیره شد روز و برگشت کار
ز رانی کای بگدست آیین قهر / رخ خویش بنهاد و لشکر به شهر
چو آمد بر شاه دستان ز راه / بخورشید شد روز روشن سیاه
به بند اندرون دید بانوگشسب / دلش ماند گفتی در آذرگشسب
جهان پر ز پرن و پارسی در بند دید / چو دریا دل نامور بر دمید
چو بگدست آمد به نزدیک شاه / شد از سیستان بار جوید راه
خروشید بر نامور شهریار / که گوید خورشید را در زمان
کز کینه در شهر بر روی من / ابا ماه رویان بیا سوی من
همه گنج زابل مرا ده بتخت / بدان تا بمانی بجا شاد بخت
چو نزد شهنشاه توران شوم / زمانی بشادی برش بغنوم
گناهت بخواهم ز شاه جهان / دگر گفتها بگویم نهان
اگر غیر از این رای دیگر نهی / بفرق خود از خاک افسر نهی
بگیرم چو این شهر ویران کنم / شما جملگی را اسیران کنم
نمانم از این شهر یک هیچ جای / بفرخ جهاندار توران خدای
چو خورشید از باره این گوش کرد / تو گفتی ز گیتی فراموش کرد
فرو ریشه کای ناکس تیره کیش / ز غمزت نمانده است بگرو زبیش
مبادی تو و شاه توران زمین / نگونسار پاداش تخت نگین
توای بد گهر اندرین رزمگاه / چو دیدی که گردید روزت سیاه
سوی چاره گشتی و نیرنگ و رنگ / سوی سیستان رخ نهادی بجنگ
ندانی که در رستم چو آگه شود / ز کینه ترا دست کوته شود
بیاید بمانند شیر اژدها / ز توران اژدها خود نگیری رها
دگر آنکه در شهر بانو / نیارد کنند رخنه ای بد گهر
چو سازی تو با باره آهنی / که گم باد نامت بروی زمین
چو خورشید بگدست شد پر ز قهر / ز ابرو برافلاک بر افشاند زهر
بمانند بر زیر آمد از اسب خویش / ره وادی جنگ بگرفت پیش
سپاهش سراسر پیاده شدند / بدان رزم و کین دل نهاده شدند
سوی شهر کردند یکباره روی / برآمد ز هر سو یکی های و هوی
به پیوست رزمی ز بالا و زیر / جهان شد پر از تیر و پیکان تیر
همه موی گردان بر افلاک شد / تن جنگ سازان بسی چاک شد
ز باره همان تیر کاهو بزیر / یکی نامور گشت از آن بسیر

هران تیر کز زیر شد برفراز … نخست بجنگل بود بیکار ساز
جهان گشت پر فتنه زان جنگ و جوش … رمیدند از آسمانها سروش
زخشت و زروین و سنگ گران … همان نیز پرواز تیر از کمان
تو گفتی که ابری بر آمد شگفت … جهان جمله زو تیر و زوبین گرفت
جفا پیشه یکدست با مکر و ریو … برآورده افغان بمانند دیو
زمان تا زمان گفت کای پردلان … بغیرت در آیید خورد و کلان
اگر این شهر را ما بچنگ آوریم … بهم نام رستم بننگ آوریم
شبستان او را اسیران کنیم … مر این شهر را جمله ویران کنیم
گر امروز یکدم دلیری کنند … بکردار من شیرگیری کنند
بیابید از بهر دری خواسته … همان کشور و گنج آراسته
همی گفت و میریخت از شهر سنگ … شده شهریان را از و کار تنگ
چو خورشید دید آنکه آن مردمان … سراسر ببردند از به کمان
سوی غلامان خود بانگ کرد … چنین گفت کای نامداران مرد
اگر زانکه شهری بیاشد دلیر … شمارا چه شد چنگ و دندان شیر
چو گیرید این شهر را این سپاه … شمارا همه روز گردد سیاه
سراسر سوی رزم رای آورید … بکوشید و مردی بجای آورید
بکوشید امشب تا شب رسد … اگر چند جانتان سوی لب رسد
چو فردا شود روز روشن پدید … شمارا [illegible] رسید
تهمتن بیاید و با زال زر … و یا نامور برزوی پرهنر
چو خورشید این داستان یاد کرد … دل مردم شهر را شاد کرد
دگر ره بکین حمله کردند باک … بسی تن فکندند بر روی خاک
چنان آتش فتنه بر شد بلند … که رحمت نیامد بزیر از گزند
هوا پر ز کرکس شد از پر تیر … جهان گشت مانند دریای قیر
فتاده دلیران و خسته شده … دل شیر گیران شکسته شده
زباره غلامان شده رزم ساز … زگشته جهان پر نشیب و فراز
بزابل بسی آتش اندر بود … که تا آن جهانی پر آواز بود
چو دید نداز دشمن آن خیرگی … جهان نیز بی ماه و چهرگی
با تش فکندن کی زنده رست … جهان شد پر آتش ز بالا و پست
پس سوخته زان سپه عدو … جهان شد پر از کشته از چارسو
چنین جنگ بر تا شب دیو چهر … برآمد دگر گشت اورا سپهر
جهان تیره شد چو بدل مرگان … چو شد اسری رزم نام آوران
فرو شد بگردست بالین و درد … بخورشید مهروی آواز کرد
که امشب شما را همه مهلت است … که فردا بگه مرمرا فرصت است
بگیرم ببوزم شمارا همه … سوی شاه توران فرستم رمه
چنین پاسخش داد خورشید باز … که ای بدگهر رو فزونی مساز
که الکه ز کردار گردون پر … سخن بشنو از من یکی گوش گیر
بساکس که در خاک افتاد زیر … بساکس که برداشت بهر بار
بجا اسب تازی که در ره بمرد … که خر سوی منزلگهش باره برد
بساکس که بر خسته بر نالم کرد … ز اندوه او چشم پر ژاله کرد
چو شد روز چار او جان ببرد … مران موبه گردد زمان جان ببرد
بساکس که در این سرای سپنج … سراسیمه گردید از بهر گنج
بیاموخت از بهر زری کیمیا … ز کوه و ز نامون گزید او گیا
اباس برآمیخت تا زر کنند … بشادی همه عمر خود سر کنند
نماندش بجز غصه چیزی بدل … شدش عمر و او شرمسار و خجل
همه رنج او بکسره باد شد … چو رخت از جهان بست از آن گه
بسی ابله عرضه تیره کار … که از گشت گردون در او روزگار
بسوی خرابه فتادش گذار … یکی گنج دریافت بیرون ز سر
تو نیز ای بد اندیش مرد رای … یکی بنگر و هوش اور بجای
خدای که او راست بالا و پست … ز بردست هر دست آورد دست
هر آنچه او خواهد آن میکند … تو گوی که چرخ روان میکند
تو خواهی سر ما بیری ز تن … کسی هم برو دست ازو
یکی گشته را دید مردی براه … که افتاده و حال او بس تباه
بباستاد لختی و شد در شگفت … ز حیرت لب خود بدندان گرفت
بگفتا گر اکشته در رجان … که اکنون شدی کشته و بیجان
کجا گشته گردد که گشتست برار … چنین است کردار این روزگار
یکی داستان گویم ار بشنوی … فان به که لختی بدین بگروی

شنیدم که از

حکایت

شنیدم که از آذر اباد گان … یکی نامور مرد بازارگان
سوی هند رو کرد با کاروان … که جمع آورد سیم و زر بیکران
چو شد پیش دریا بکشتی نشست … دل خویش بر موج و در آب بست
قضا را برآمد یکی تند باد … ازان موج زر را ابا کشتی فتاد
یکی هفته بودند با سوگ و درد … همی هر کسی موی بر خویش کرد
مر آن نامور مرد بازارگان … رخ آورد سوی خدای جهان
که ای آفریننده بحر و بر … بحال ضعیفان یکی در نگر
همان زاری و گریه آغاز کرد … ابا خویش این عهد دمساز کرد
که گر رسته گردم ازین گرشاد … چو سوی وطن باز گردم چو باد
یکی جشن آریم اندر جهان … بخوانم مهان جشن خورد و کلان
ز هر گونه چیزی فراز آورم … بدان جشن هر گونه ساز آورم
چو این گفت آن بحر آرام یافت … مر آن مرد از هر دری کام یافت
چو از هند برگشت بازارگان … رخ آورد سوی خدای جهان
بیامد سوی آذر اباد گان … بیاد آمدش آنکه آن عهد جان
در آن انجمن چار صد کس نشاند … بسی نقل و زر و درم در فشاند
بفرمود طباخ را در زمان … طعامی بپزد بهر آن مردمان
بشهباز طعامی که به هفت رنگ … بفرمود پختن همی بیدرنگ
غلامی فرستاد از بهر شیر … که شیر آورد سوی کله دلیر
پی شیر رفت آن غلام سترگ … ابا خویشتن برد ظرفی بزرگ
ستد شیر و دیگر به بنگاه شد … نگار سپهری که آگاه شد
قضا را یکی لقلقی بر پرید … یکی افعی آورده بعقید
سوی آشیان خودش می‌پرید … ز افعی یکی قطره زهری چکید
بیامد برآمیخت با ظرف شیر … نکردید آگه غلام دلیر
بیاورد آن شیر با درد و رنج … روان پخت طباخ شیر و برنج
بمجلس در آورد و خوان گسترید … هر آنکس کز آن خورد بر جا طپید
فتادند جمله بمردند پاک … ازان جشن شد خواجه اندوهناک
چو شد باد شه آگه از رای او … سر دار شد در زمان جای او
مناسب یکی بیتم آمد بیاد … ز ابیات فردوسی پاکزاد
قضا چون ز گردون فرو هشت پر … همه زیرکان کور گشتند و کر
چو بشنید بگدست از آنجایگاه … روان گشت و آمد بپیش سپاه
بفرمود لشکر فرود آمدند … به پیش همه یکی بر درود آمدند
که از نامداران ما ده هزار … شده کشته زین شهریان کامگار
نیارد کسی این شهر گیرد بچنگ … نباید که سازم آید درنگ
چو بگدست این گفتگو بشنوید … بگفتار ایشان یکی بگروید
چنین گفت با سروران سپاه … که فردا این شهر سازم تباه
بخوابید بگدست و بگباغ رید … بخواب اندرون شیر کل و شنید
همی شیر میکرد بر هر کنار … کمند او فتادش بجنگ هژار
یکی شیر نر از کمینگاه جست … ابر سینه او برارو ای نشست
همی خواست غرنده شیر دژم … که بگدست را بر درانند ز هم
ازان خواب بیدار شد نامور … بسی کرد اندیشه زان پر خطر
بخود گفت اید رچه سازم درنگ … مبادا که رستم بیاید بجنگ
چو او آگه از کار بیژن شود … از او عالمی پر ز شیون شود
مرا دخت در زیر بند منست … چو شیران اسیر کمند منست
همان بارس پا بیژن نامور … فتاده به بند و خسته جگر
کنون رفت باید سوی شاه تور … نشستن بدل شاد نزد تمور
بگفت و سپه را بس آگاه کرد … ابا لشکری رخ سوی شاه کرد
دم صبح بگذشت انجم نمند … بیامد بنزدیک کوه بلند
خورش خسته بود و سپه تفته بود … بر او بوخ گردان بر آشفته بود
بدامان آن کوه با لشکری … بر آسود بی کینه و داوری
بخوابید تا روز نیمی گذشت … همان شیر از چرخ گردنده گشت
ز خواب اندر آمد ابا آن سپاه … سحر گه سوی ری بپیمود راه
دلش زین سخن پر ز اندیشه شد … ز اندیشه گفتی دلش بیشه شد
رخ آورد و لشکر سوی دشت ری … سپاه دلاور بهمراه وی
چو شد روز و خورشید آمد به جه … ازین روی خورشید مه روشنید

که بگدست ریمن ابا آن سپاه سحرگه سوی ری همی بود راه بگو زنده چیزی که بر خوردنی ببستند بر مرکبان بردنی

بگفتا مبادا کز این بدگهر کمین کرده باشد بر این شهر بر چو گرد اندر شهر ناگاه باز کمر تنگ سازد پی ترکتاز

طلب کرد دروازه‌بان را روان چنین گفت اگر مرد دروازه‌بان که ملک اندر شهر را بر کسی که در گاه کین حیله باشد بسی

وزین روی میرانه بگدست گو شده خود بر لشکرش پیش رو چو خورشید بر چرخ گردان گذشت یکی گرد پیدا شد از روی دشت

ز بس خنجر و تیغ سیماب رنگ خروشیدن پیل و آوای زنگ تو گفتی مگر شد قیامت پدید که شد قیرگون چهر تابنده شید

همه روی اندر نهفت لشکر گرفت خروش تبیره جهان برگرفت

گفتار در رسیدن جهان‌بخش بگدست
و برهم زدن بگدست او لشکر [illegible] بگدست

ز بس پیل گفتی که روی زمین همه گشته همچو که آهنین

درخشنده از خنجر آب دار جهان تیره و جوشن مرد کار تو گفتی زمین را ستاره گرفت بر او شید تابان نظاره گرفت

جهانبخش در پیش مر این پیل یکی لشکری همچو دریای نیل سراپا ز پولاد آراسته چو گنج شهنشه برخاسته

عمود گران سنگ در پیش تخت به جوشان همان لشکر نیکبخت چو آواز بگدست آمد بگفت که گردیده با من کنون گشت جفت

چو سازم بدین هندی بد روی جهان تیز با لشکر جنگجوی اگر جنگ سازم بهنگام اسیر سپه جمله از رزم و پیکار سیر

پس آنگه بدان لشکر خویش گفت که مردی و گردی نشاید نهفت بدانید کاین لشکر پرستیز که دارند اندر میان تیغ تیز

جهانبخش با باشد آن بدگهر که بر رزم من بسته دارد کمر اگر جنگ دارد مدارید باک سرش را در آرم روان زیر خاک

هلا هر که با ما بر کشید رده برکشید و یکی بر دمید ببینیم کردار روز مصاف چنان است نتوان زدن لاف

سپاهش هم آنگه رده برکشید جهانبخش از آن روی چون آن بدید بلشکر چنین گفت کای سروران رده برکشید از کران تا کران

که بگدست او در لشکر بجنگ نیاید بدین دشت جنبش درنگ سپه صف برآراست مانند کوه ز پیلان شده روی هامون ستوه

پس آنگاه مانند رود نیل خروشید و از جا برانگیخت پیل بمیدان درآمد خروشید سخت بگدست گفت ای گو شوربخت

ز مردان بعالم نداری نشان همانی نداری تو از سرکشان که گردست از شیر مردان مرد که جوید زنی در زمانه نبرد

توان رزم را از چه بگذاشتی بزابل زمین راه برداشتی تصور چنین کرده‌ای بدنژاد که باشد تهی شهر از زال زاد

بشهر اندر آیی کنی آوری بسی تن ز کین بر زمین آوری غنانی که تا جان بود در تنم تن تو [illegible] بخاک افکنم

بمیدان و در رزم جوش کنون ز رنگ از چه سازی که رزم و خون جفاپیشه برگرد از جا سمند بیاید بمیدان آن دیو بند

نظر کرد بر یال و برش نبرد همان پهلوی تیغ گرزش برید برزید بگدست بر خویشتن جهانبخش را گفت کای اهرمن

[illegible] که تا مرا خواستیم چو پیش آمدی رزمت آراستیم برانی که اکنون برم را بزیر ولیکن نظر کن بچنگال شیر

بهر روز گردون بگردد بکام بهر روز اسب فلک شد لگام برزم نخستین که خسته شدم بخرطوم پیل تو بسته شدم

وگرنه هزاران چو تو ای دلیر برزم شده کاه و پیکار شیر کنون باز جویم نبرد نخست اگرچند گردون [illegible]

به بندم دو دست تو بر دار سنگ بگردون در آنم از مست پلنگ برم نزد شهنشاه تورانیان ترا تا ستاند ابا [illegible]

جهانبخش گفتش که ای رزمجوی بهنگام کینه سخن بر مگوی بدو اندر او گفت بگدست کو همان رزم جوید که [illegible]

بهم حمله کردند دو سرافراز همی تاختند در نشیب و فراز ز بهر فزونی دو گرد سوار بران دشت زابل چو شیر شکار

بگرز و رزم

جهانبخش سردار سالار نو سرانجام پور فرامرز گو شده رزمجو همچو شیر ژیان بگرز و بتیغ و بتیر و سنان

گران پشت مرکب بهم برشکست بگدست گرزی زد از ضرب دست بکردار دیوان مازندران برآورد و بر دست گرز گران

نظر کرد بر جانب بدگمان جهانبخش برگشت هم در زمان جفاپیشه بر جست از جا چو گرد جهانبخش بگدست از آن نبرد

خروشید ابر آسمان اهرمنی برآورد آن گرز هفتصد منی دل سرکشان جمله زان گشت ریش ورا دید استاده بر جای خویش

بخورشید مانند شیر دلیر یکی سنگ برداشت بگدست نیو بخاک آورد بوتش [illegible] بخواست گرزی زند بر سرش

همانا بگدست [illegible] روی بجفادار گرد دلاور ز روی که موش فرو ریخت رزم آزمای بزد سنگ را بر سر پیل نر

که در رزم شیر و یکی بود برانست کو مرد جنگی بود برخم اندرون زخم کوپال او نظر کرد بگدست بر یال او

بگو و بگو رزم و کینه او را بسی رزم جستم ابا سروران که شیر از نبرد تو گردد خجل جهانبخش گفتا که شیر دل

تهمتن بسی جست از این خشمگین ز رستم بسی رزم جستم بکین بسی رزم جستم به تیغ و گرز همان از فرامرز و برزوی برز

چنین گفتی ای گو نامدار ز گردان سخن چون شدی آشکار بهر بار که نزد هر مهتری به رانگه نزد هر سروری

که در رزم و کینه تو نزد بهتری کنون هست رستم ترا کهتری سواری نیاورد ر بسته کمر که این چرخ گردان چو رستم دگر

ابا باده و جام و دمساز گرد بسوی سپاهت یکی باز گرد جهان دیده از رزمشان خیره گشت هلای دلاور که چون شب تیره گشت

اگر من شوم چیره ای [illegible] بمیدان در آیی که در شو بهی بگیرد جهان را بآیین مهر چو سر بر زند باز خور از سپهر

ز دوشنبه برم را در [illegible] وگر تو بمن چیره گردی بجنگ همه سیستان را کنون در کشم از ایدر سوی سیستان برکشم

چو بازار راستی دید مست بگفتا که امشب بخشیده مست ز رزم و ز کینه فراموش کرد جهانبخش چون این سخن گوش کرد

که تعفنه پرش بال و بازو و سفت همانگاه چیزی نخورد و نخفت بلشکرگه آمد سر لشکران فلک در روان شد چو کوه گران

نشستند و طلب کرد نام آوران همی رأی زد هر کس از هر کران بلشکرگه آمد شتابان چو دیو وز آن سوی بگدست با لشکر و ریو

عمودش گران تر ز هفتصد منی است که در رزم همچو که آهن است که من شستم مردان ریوتن چنین گفت بگدست با انجمن

کمر بسته از بازوی وی شویم ز راه بیابان سوی ری شویم باسب اندر آییم بربسته لب از آن پس هر آنم که در نیمه شب

فراموش گرداید کین و غضب چو بگدشت بگماس از تیره شب که گیتی تو ای گرد رزم آزمای بگفتند یکسر که اینست رای

فرو بسته بر ما ز بهر گفتگوی سوی شاه توران نهادند روی نهادند رخ را سوی ری همه نشستند بر اسب اندر زمان

خبر زی جهانبخش بر دل رسید وزین روی چون صبح [illegible] به بند اندرون بسته بر [illegible] جهان پیر و پاس داد [illegible]

همانا که بر ما کشودند کین جهانبخش گفتا که آن دیو کین ز بیم جهان پهلو نیکبخت که بگدست زین دشت بربست رخت

روان شد سوی مرز زابلستان برآمد برافراز پیل دمان نشاید بر این جای کردن درنگ ورا سوی زابل شده بهر جنگ

بسوی شهر زابل فغان برکشید که در گرد با لشکر اندر رسید دگر روبه گرد لشکر برسید شنیدم کران پهلو ارجمند

از آن لشکری لب بدندان گرفت ازیشان جهان گشته چون رود نیل چو خورشید بنشیند شد در شگفت که آمد سپاهی بر آواز پیل

میان بسته و کرد گردان لشکری زمانی چو بگدست از بی تو داوری که باشد ندانم دگر جنگجوی همی گفت با خویش آن ماهروی

بلرزه در افتاد چون شاخ بید جهانبخش در پیش با گرد و دار چو خورشید زانسان شلفق [illegible] سراسر بر آواز پیلان سوار

جهانبخش نزدیک شد چون بشهر یکی راه و اینه برسان زهر که برکوبه احوال کرد دلیر بر او بخش کند هم زنکیت شیر
برانگیخت آن کرا جیل زمان بیامد برکنده اندر زمان خورشید کای نامداران شهر بکوبید ازین شهر کس هیچ بهر
جهانبخش پور فرامرز نیو زری براند برکین بکیت دیو بران تاو را تا سوار آرد به بند به بندد دو دستش بخم کمند
خرامیج دار مداران پور نژاد بما کرد باید ز بکیت یاد چو بشنید خورشید این گفتگوی بگفتا جهانبخش را رو بگوی
که بکیت با لشکر جنگران یکی تاخت آورد بر مازندران بگیرد دو بازوی بانو بجست سر نام دستان از او کرد پست
همه نام ماوانه کوه شد به جنگ شب آمد بر شهر کرد او درنگ به آنگه که خورشید بر گرد سر نه دیدیم در دشت ازو هیچ اثر
ندانیم تا او پی رزم و کین کجا کرده ای مرد جنگی کمین بیامد جهان بخش را باز گفت جهان بخش چون این شگفتی شنفت
یکی با دل خویش اندیشه کرد خردمند و با هوش و پیشه کرد که گر من دگر باز گردم ز راه مبادا کمین سازد آن کینه خواه
مر این شهر در لحظه ویران کند شبستان رستم اسیران کند همان به که سازم بر انجا درنگ ز رستم یکی مرد فولاد چنگ
از ایدر بنزد یکی زال زر که تا باز گوید ستان خبر وزان پس مرا نیز آگه کند همه رزم و اندیشه کوته کند
فرود آمد آنجا کو بیز کینی ز کردار بکیت اندوه کین بفرمود تا پیش او شد دبیر یکی نامه زی زال زال پیر

نامه نوشتن جهانبخش بزال زر و او را از رزم خود و گریختن بکیت خبر دادن

سر نامه نام جهاندار پاک که آمیخت با یکدگر آب و خاک
خدای که در تن روان را سرشت خود بر سر سر آدم نوشت
از او کوه را پا بجنگ آمده وزو بر گل سرخ رنگ آمده ازو آفرین باد بر زال زر خداوند کوپال و تیغ و سپر
سر سرفرازان و تاج کوان کزو هست گردون گردان توان بدان ای نیا چون از آن رزمگاه نهادم رخ خویشتن سوی راه
رسیدیم بره بر سر ژو الخار بر او فیروزی ساختم روزگار وزان پس بسوی شهر گشتم روان ببکیت بر خوردم از ناگهان
نه دانستم آن رهی دیو زاد ز زابلستان چیره شد بگو باد کنامم چنان شد که او بهر کین کشود است بر لشکر من کمین
یکی جنگ کردیم تا گاه شب ز هم باز گشتیم دل پر غضب چو شد روز از وی ندیدیم اثر شد او سوی زابلستان رهسپر
جز دار کشتیم که بانو گشسب سوی رزم او رانده از کین اسب گرفتار گشته ابا پاس شیر جهان گشته بر ترش اسیر
دلم شد بر آتش ز کردارشان همی گر ستم زین کار شان کنون می ندانم که آن بد گهر کمین کرده بر شهرهای دگر
و یا سوی آن رزمگاه آمده است ز بیم شهنشاه براه آمده است خبر گیر از او ده مرا آگهی که منزم زاننده بیشه ها شد تهی
اگر زانکه آمد بدان رزمگاه من ایدم هم از ره بنزد سپاه وگر زانکه نامد بهر دشت گاه بگردم چو باد دمان با گروه
سر آن بد اختر بدام آورم کزین کار در دهر نام آورم چو شد اسپری نامه اندر زمان نهاد از بر پشت هر شیر زیاز
فرستاد ها جست مانند باد بدو گفت در ره نباید ستاد مر این نامه را سوی دستان رسان بر مهتر زابلستان رسان
ستان پاسخ نامه را چو درنگ بنزد من آور از آنجا شتاب جنگ چو بشنید آن مرد روی زمین دعا خواند بر پهلوان گزین
ستد نامه را زود از دست وی ز زابل روان شد سوی دشت ری فرستاده در راه لنگوش بدار برفتی که رسد تنزد زال سوار

رسیدن سپاه [illegible] بجنگ افراسیاب و راه دادن [illegible] افراسیاب ختم کردن

ولیکن سخن کوش کن از تمور که بر روی دلبر نبود بش حضور
شب و روز از درد بریان بدی ز هجر نگار از روگریان بدی

چنین تا بر

چنین تا بر آمد بر این روز چند تمور از غم یار شد دردمند یکی روز بنشسته بر پیش شاه به پیش ایستاده سران سپاه
ز ناله خروشی بگوش آمدش گران ناله در دل خروش آمدش به پرسید کاین ناله زار چیست بدین سان گرفتار از از کیست
درین گفتگو به که جمعی سپاه برشه رسیدند ما سوی راه همه خسته و سینها کرده چاک به سر بر پراکنده اندر دو خاک
بپرسید از این تشنه افراسیاب که جوشان و ایدر چون رود آب دعا کرد هر یک که ای شهریار تو باشی که شد زین جهان تو بکار
چو زی شهر زابل نهادیم روی جهانجوش با لشکری جنگجوی بپس ما بیامد سری پر ز جنگ بما بر جهان را از کین کرد تنگ
عمودی بزد بر سر ژو الخار بیفکند او را در آن دشت خوار در آمد میان دلیران ما بسی کشت از شیر گیران ما
ناکام کردیم کین و ستیز نهادیم رخ را براه گریز پس ما همی راند یک میل میل ز خون ریخت گرد چون بحر نیل
کنون شیر جنگی یل سرفراز که بکیت را سر در آرد بگاز چو بشنید افراسیاب این سخن سر تازه شد کینهای کهن
به پیران چنین گفت شاه سترگ که ای نامور پهلوان بزرگ ندانم گران هندی تیره روی چرا آید ببکیت بر خاشجوی
تمور دلاور چو آگاه شد رخ ارغوانیش چون کاه شد بشندی چنین گفت کای شهریار که آتش فروزان مکن زینهار
نه این باشد آیین شاهان نژاد نه بیند شاهان بدین کار داد تو دانی که ایران برستم خوش است که او را بگیتی شکوه پهلوی است
مر آن شیر دل خود بدین رزمگاه که بسته دارد بپیش سپاه تو گر هیچ هست رای خرد ز حیله بر او بر مکن کار بد
بمردی سرش را در آرم بدام پس آنگه بکن هر چه باشد بکام روا نیست ای شاه با دستگاه که او زنده باشد درین رزمگاه
همی کین کشند ار سواران تو نترسند ز خنجر گذاران تو تو لشکر فرستی سوی شهر او ابا نوش یکسان کنی زهر او
نهانی نشانی بگلزار کین گران فتنه خیزد بروی زمین هر آن نامداری که این بشنود بداد سرانش یکی بگرود
اگر دوست باشند گردد غنیم وزان دل نشو در بر تو دو نیم به جنگ دگر بهر پیکار تو چو بینند که چون گردار تو
نخستین جهانبخش از شهر بند بیامد که بر زد و کند دل نژند ز [illegible] خون پدر کنون هست در کینت ای نامور
زبیداد تو گشته شد ژو الخار دگر تا چه بینی از آن نامدار ز شاهان نکو نیست این کار کرد که سازند حیله بگاه نبرد
بگفت این و برخاست از بارگاه بلرزه فتادند شاه و سپاه همگفت دیگر نخوهیم نبرد که نام از این رزم شد زیر گرد
ره شهر توران زمین بسپرم برین شاه جادو دگر ننگرم بیامد بخرگاه خود کینه تور نیامد بر تخت شه روز چند
وزم روی بهزان شه افراسیاب بفغفور چین گفت کای کامیاب یکی رنجه شو تا بنزد تمور در دور شده ده ازمن برخشنده هور
مر او را بیاور ازین بارگاه که ازوی بخواهم عذر گناه چو بشنید فغفور چینی در زمان بیامد بنزد دلیر جوان
بخوبی و افسون و نیرنگ و رنگ سخن گفت با نامبردار جنگ تمور گزین گفت کای شهریار شمارند شاهان حیل گاه کار
اگر رستم زال را هم بزر سپارم به بارنه این کار کرد گهی بر شبیخون کمانه کشید زمانی را گهی سر بخنجر کشید
به بیژن و داوار رستنده هور به تیغ و بگرز و به بازو بزور که گر زین سپس حیله سازی کند بخنجر و چنین رزم بازی کند
سرش را به برم روان از تیغ ز خونش ماند دلم رادریغ شه تور بسیار بنواختش بر تخت خود شاد بنشاختش
مر او را بنزدیک شاه آورید چو آمد بر شاه ثنا گسترید به خرگاه فغفور والانسب فرو هشت از گفتگوها لب
بدو گفت کای پهلو نور سال نو ره حیله بسیار گاه جدال نباید مرا گفته کرده ازین که بسیار حیله بر افتد زکین

بگفت این و الکه برو دادمی چنین تا که شد مست آن نیکپی بنزدیک شه بود ناخن رسید روانش ز هجران سوی لب رسید
خیال ها در سرش بود و بس بخاطر نبودش بجز او هیچکس چو شب شد برون آمد از بزم شاه بخرگاه خود شد یل رزمخواه
بسی زار بگریست از هجر یار چو گردید از هجر او بیقرار چنین گفت با خود تمور گزین که تن را برارای از بهر کین
هم امشب سوی لشکر هند شو بران نهال برومند گو بیارش ز لشکرگه هندیان بر خرگه خود کن او را نهان
چو گفت این ز جا جست آن ارجمند بیاراست خود را چو مرد نبرد زره در بر افکند و برزد گره بپوشید خفتان بر روی زره
تن خود بیاراست چون هندیان روان شدن تمور بسپاه هند بجهت خلاصی هما و رسیدن رسیده ز هجرش بلب بر روان
سپر هم در افکند بر پشت خویش بگورست و افراسیاب بسبنگان راه بر مال سران [illegible] نشد آگه از وی کسی کم و بیش
برون آمد از لشکر شاه تور بلشکرگه هندیان شد تمور که تا به هما را در آرد بقید برون آرد از چنگل باز صید
زلگی مست و از کار آن کینه خواه سخن بشنو ای مرد بیدار شاه که چون از جهان گشت گردنده روی ابا آن سواران ناورد جوی
سوی بیابانی بیهوده راه جوان تا بیاید بدرگاه شاه قضا را مران شب که گرد جوان بشد سوی لشکرگه هندیان
سواری دمان از ره اندر رسید بشه گفت بگورست سرور رسید که گرد دلاور کشیده به بند که هستند هر یک دلیر بلند
یکی زان بشه تن دختر ستمت که چون او بکین نامداری کمست دگر بیژن گیو و بابس سترگ که هستند در رزم هر یک چو گرگ
چه فرمایدش شاه فیروزگر که یکدست بسته بفرمان کمر چنین گفت پیران بافراسیاب که بشنو سخن ای شه کامیاب
دلیری روان کن بیکدست نیو که از وی بگیرد روان پور گیو ابا بانو و بابس پرهیزکار بره هر سه را سوی توران دیار
بمرز سنجاب ره بسپرد ز جیحون چو باد دمان بگذرد بزنگاه و گوهمت پور نژاد که با او بکین شیر را نیست باد
سپارد مران هر سه تن را بدی بسوی شه آرد هم از راه روی مبادا چو آگه شود زین تمور ستیزه کند با شهنشاه تور
و گر آنکه در بند ایرانیان فراخان بماند ز بوخ روان چو پور شه ما به بند اندر است سر ما همه در گزند اندر است
جوانی که سردار باشند در زیر بند همانا قراخان نه بیند گزند چو افراسیاب این سخن بشنود سپهدار خود را فراوان ستود
که رای تو از رای من برتر است هم اندر زنقش مرا افسر است طلب کرد شه بارمان را روان بدو گفت کای شیر دل پهلوان
از ایدر برو سوی بگورست شیر سپاهی بهمراه خود بر دلیر درودش ده از من فراوان بگوی که ای گرد بگورست پیکار جوی
درودت رسانده شه از روی مهر که جاوید بادا بکامت سپهر مر این سبنگان را بمن واگذار گز ایدر برم سوی توران حصار
تو سوی شهنشاه چینی باز شو ابا باده و جام دمساز شو چو بشنید از و بارمان سترگ دعا کرد بر نامور شاه ترک
سپه برگزید و بیامد براه بیکدست بر گفت پیغام شاه مر آن هر سه یل را به بند گران بدو داد بگورست تیره روان
وزان پس روان شد بنزدیک شاه بزیر ره شد بش هر که بد پیشگاه ورا شاه توران نوازش نمود وزان پس بیو کرد گفت و شنود
که چون نامداران گرفتی بکین جهان رفت رزمت بزال [illegible] بیان کرد بگورست احوال خویش مر انسان که بد مرورا راه پیش
ازان پس بخرگاه خود رفت شاد بآسایش تن سبک سر نهاد وزان سوی همی شد سر ره [illegible] براه و به بیهوده چو باد دمان
ازین پس سخن از تمور گزین رفتن تمور بوضع [illegible] بسپاه هند و هما را بگویم بیاری جان آفرین
که چون سوی لشکرگه هندیان بسرا پرده خود آوردن به بیهوده راه دلیر گوان

بهمرفت

همی رفت تا نیمی از شب گذشت بیامد چو گردان در آن روی دشت پیاده ز ره بر طلایه رسید پاستاد از دور و دم در کشید
طلایه بگردید آن کینه خواه بلشکرگه هند آمد ز راه بگردید هر سو در آن لشکری تو گفتی که گم گشته از دی پری
ز یار گرامی نشانی ندید ز نومیدیش لب بدندان گزید همی گفت کای همدم دلربا ندانم که ما وات باشد کجا
و گر زه چنین گفت با خویشتن که ما مران هندوی اهرمن هما را ابا خویش برده همی بزابلستان ره سپرده همی
همی گفت و خیمه بخیمه درون نظر کرد از روی آن پر فسون چنین تا بخرگاه سام دلیر رسید آن سوار افکن نره شیر
بسی پاسبان دید و شمع و چراغ بخرگه روان گشته زرین ایاغ همه هندیان باده نوش آمده ز باده همه در خروش آمده
بهندی زبان یکسره در سرود بگردون رسیده ز هر یک درود شگفتی فرو ماند از آن تمور پاستاد بهر تماشا ز دور
زمانی چو شد آن دلاور جوان ز هر یک گشت زار و نوان بیامد بر خرگه سام شیر بخرگه نظر کرد مرد دلیر
هما را بران بارگه در ندید یکی آه سرد از جگر بر کشید همی گفت با خویش بودم گمان که باشد درین خرگه آن مهربان
کنون رنج من یکسره شد بباد برین روز من دشمن من مباد ازان جا گذر کرد گرد سترگ همی رفت [illegible] بکردار گرگ
بناگه یکی خرگه [illegible] دید دلاور بر خرگه از ره رسید بسی دید پیرا دور او خادمان ستاده نگهبان پری محرمان
کنیزان هندی بتان طراز بخرگه چو طوطی شده جلوه ساز مه دلبران بانوی دلربای سر خور پریوان گیتی هما
نشسته چو خور بر سر تخت زر پرستندگان بسته پیشش کمر ولیکن ز رنجوری از رنج تاب نهاده به پیشش چو رخشان عناب
کنیزان همه مست از جام می می از خون دل خورده اما که ی کنیزان همه بر کشیده سرود هما را بدل در به پیچیده رود
تمور گزین شاد شد کان بدید اباخویش گفتی دگر جان ندید ز شادی سوی آسمان کرد روی بنالید کای داور راست گوی
نمودی بمن روی یار مرا بجان آوریدی قرار مرا کنون از تو خواهم کی یاوری که وی را برم تا سوی لشکری
همی گفت و از دور نظاره گر فکنده بران ماه پیکر نظر چنین تا بر آمد زمانی دراز کنیزان سوی خوابگه شد نیاز
بگیلوم مر آن جشن افسرده شد همه از می بچشم مرده شد ستاده به بیرون سرا پرده سرا غلامان زنگی و چنگی بپا
همه پاسبانان مه دلربا نگهبان شده یکسره با هما تمور دلاور چو آنگه بدید که اکنون گل شادیم بر گرفت
بیامد پس خرگه اندر زمان بزد دست و خنجر کشید از میان شکافی بخرگه زد آن نامور بخرگه در آمد چو شیران نر
برآورد شمشیر کینی از نیام در آن خانه گشت گرد تمام همه جشن را سر بسر دید مست کسی را خبر نه ز پا یاز دست
همه در فتاده نگون از شراب خرده خانه هوش یکسر خراب تمور دلاور در آمد بتخت ببوسید دست مه نیکبخت
قضا را ز خواب اندر آمد هما چو کبک دری اندر آمد ز جا ستاده بسیه پوش مردی بدید دلش بود پر درد ای کش شنید
تمور گزین گفت کای یار من مکن بیم و شادی کن از کار من که اکنون سرت را بهانم ز دام برم سوی لشکرگه شادکام
تا چون ندانست کان کرد کیست ز شادی به او گفت چندین نکیست مرا بند در پا نهاده بزر توانی تو اینش بر کشاده کمر
به بند او فتاده دو پایم چنانک که گوی رهائی نیابم ازانک تمور دلاور بیازید دست هماگاه زنجیر زر را شکست
هما را چو از بند آزاد کرد دل نامور را بدو شاد کرد برون آمد از لشکرگه هندیان تمور دلاور گو پهلوان
طلایه بناگه بدیدش ز دور برآورد و بیدار انگیخت شور بهندی زبان بر خروشید سخت بیامد بنزد گو نیکبخت

دو تن دید استاده با ساز جنگ ولی هر دو بر سان غران پلنگ
بدیشان چنین گفت کای گردان بگویید حالات خود را روان
تمور گزین گفت کای نامور زما در گذر داوری را ببر
نگشتست شیر ژیان صید زاغ نه هرگز نهنگ دمان صید باغ
برآشفت بهمن و برانگیخت اسب که آمد بر او چو آذرگشسب
دلاور یکی تیر زد بر سرش که افتاد بر خاک ره پیکرش
تنی چند بفکند از زخم تیر وزان جا روان شد بره چون شیر
بیامد به لشکر که خود فراز همانا همانکه برزوی شیاز
بهم بر آورد رزم و شادی گرفت همایون هما بود ازو در شگفت
سرآینده نامه راستان چنین آورد یاد از باستان
که چون بارمان رانده از رزمگاه می برد آن بستگان را براه

جواب نامه زال بجهانبخش و برزو را از عقب
بارمان بمرز سنجاب فرستادن

چارو زد کرشه خبر شد روان بر زال کای نامور پهلوان
جهانجوی یکدست آمد زراه فرو بسته سرکرده اکنون خواه
یکی دست با لنو گشسب سوار دگر بیژن و پاس پرهیزکار
فرستادشان شاه افراسیاب بمرز سنجاب اندر شتاب
که زنگاوه پور نژاد دلیر بود پاسبان بر سر سالار چیر
چو بشنید دستان سام این سخن برنج اندر و کشتی روانش بتن
زکار جهانبخش اندیشه خواست که در رزم گردیده با خاک راست
بخشمش بگرد اندر از درد آب بمالید بر چهره در خوشاب
بزاری همگفت واحسرتا که از او سر روم در آمد زپا
دریغ از جهانبخش لشکرشکن که مستم به چون کوه بلق
ازان کار شد دل پر اندیشه اش که شیری چنین کم شد از بیشه اش
همگفت با خویشتن زال پیر گزین زندگانی دلم گشت سیر
ببرد سنه از پیلتن رخشش را ندانم چه آمد جهانبخش را
فرامرز الکس نگوید نشان بسی شد گرفتار مردم کشان
درین بد که آمد سواری زراه دعا کرد بر زال با دستگاه
یکی نهاد در پیش او بر آن نامه شد مرهم ریش او
زکار جهانبخش کاه ستیز همانم زیکدست در جنگ تیز
چو آگاه شد پهلوان شاد شد روانش ز اندیشه آزاد شد
یکی نامه پاسخ فرستاد تند که بشتاب و در ره مکن هیچ کند
که یکدست آمد بدین رزمگاه جهان گشت بر ما ز کارش سیاه
شنیدم که بر ما به پرهیزکار همان بیژن و بانوی نامدار
شب تیره بسپرده بر بارمان بدو گفت در راه بیدار مان
بتوران زمین بستگان را ببر بر زنگاوه بسیار و شوره سپر
دل من زکار تو پر بیم بود ز بهرت روانم به دو نیم بود
کنون چون زکار تو آگه شدم ز هر گونه اندیشه کوته شدم
جهانجوی برزوی را ای دلیر فرستم بتوران پی داوگیر
که زنگاوه را سر کند از بدن بیارد سر پیل با بزرگ تن
ولیکن تو بشتاب و در ره مپای مبادا که فتنه برآید زجای
یکی رزم خیزد درین رزمگاه سپه را بپوشد رخ گرد سیاه
چو بینم ترا بازوی پهلوی شود پشت خمیده من قوی
که برزو روان شد بتوران زابل هر آن تا که شاید بدشمن کنی
نهانی بیاده بگوید خبر تو باید رسی از ره ای زادمرد
که لشکر به درد هم از زوماست چنین روز دانم که روزگار
چو بر خوانی این نامه من تمام برزوی زن زابل سوی ری خرام
چو پرداخته شد نامه آن نیز مرد همانگاه از مهر دل مهر کرد
فرستاده را داد اسب بلند همان خلعت و هدیه ارجمند
بدو گفت بشتاب در ره درود مبادا که شاهی بکوزدن دود
جهانبخش را ده در ره نشان بگو پیش که در ره زمانی بمان
که دستان زتو هست دل پر امید مبادا شود تیره روز سپید
فرستاده تیز بشتافت سمند روان شد سوی پهلوان بلند
چو آورد گرامی نامه زال دلیر بیامد بر رستم شیر گیر

برستم که

برستم همه داستان باز گفت نهفتن ازان کار شد در شگفت
بفرمود تا برزو آمد بپیش بدو گفت کای پهلو پاککیش
ترا رفت باید بتوران زمین بهم بر زنی مرز ماچین و چین
که یکدست با لنو و با پس دلیر جهان بیژن نامبردار شیر
سوی سنجاب کرده روان ترا رفت باید از بهر نهان
بره گر رسی بر سر بارمان همانگه بر او بر سر آور زمان
مر آن بستگان را از آن کار بگیر بیاور روان کن بر زال پیر
برستم چنین گفت برزوی گرد که ای صاحب روز و شمشیر گرد
ز حال جهانبخش آگه کنم که تا از بیت رخ سوی ره کنم
بجو و را و نامه سبک زال زر چو آگاه شد برزوی نامور
اران کشتن ذوالفقار دلیر هم از رفتن صید او جنگ شیر
بر زال اینچنین گفت که ای شیر گرد که امید دن یکی رزم آمد بزرگ
چو مرجان اگه ای نامدار که شد کشته هنگام کین ذوالفقار
بکین سر او رهبند کمر ز افسون کمند دهم زهره زهر
چو مرجان دگر جادوی در جهان نه بیند کسی آشکار و نهان
بدو گفت دستان که ای نامدار ز مرجان جادو ولت بد مدار
روان شو بتوران زمین کن پیش یکی مرهمی ساز از بهر ریش
بپوشید برزو همانگه سلاح فراموش کرد او نشاط و فراح
نشست از بر اسب چون باد تیز کمر تنگ بسته ز بهر ستیز
همی گفت دستان که ای کردگار تو برزوی یل را ز بد بازدار
زانده رهاند او جان من یک زمان که باشد که رزم از بر دلان
چنین گفت رستم بدان نامور که با خود سپاه کشی هم ببر
که در رزم یار تو باشند پاک بفرق عدو بر فشانند خاک
بگفتا بود یار من دادگر نخواهم بجز او یاری از کس دگر
بگفت و برانگیخت از جا ستور همانگه روان شد سوی مرز تور
سرآینده نامه مرد دبیر چنین کرد نقش سخن از ضمیر
که چون نامه نامور زال پیر

آمدن جهانبخش بسپاه خود و خبردار شدن سرابرده
ز بیرون و طبل برزو و کوفتن جهة رزم توران

بیامد بر جهانبخش شیر
جهانبخش برخواند و شد ارجمند بیکدست بر کرد نفرین چند
ازان رفتن برزوی نامور چو آگاه شد پهلو با هنر
بکامی کرفر آوردش کوس بفرمود بر پیل بستند کوس
شب و روز ره راهی کرد طی چنین تا بیامد سوی دشت ری
پذیره شدش سام با سروران برافراز پیلان همه مهتران
برآمد خروش بتره ماه جهان شد زانبوه هند و سیاه
جهانبخش چون سام یل با سپه همانگاه سروی دعا کرد بره
بخوبکه نهاد رو ازو مشت روی همه نامداران تا ورد جوی
جهانبخش بنشست در بارگاه ز می خوردن با سروران سپاه
چو گردید سر خوش بر آمد زجا روان شد با آرام گاه خدا
همارا چو آمد نیامد بچشم دلش گشت از در داو بر خشم
طلب کرد مر سام را در زمان بپرسید حال خدا زو روان
بدو سام یل گفت کای نامجوش زمانی بگفتار من دار گوش
تمور از سپاه شد تو رمان کمین بر گشاده چو شیر ژیان
کمان را در آورده در زیر تنگ چهل کس شد از ما بسی ای دلاور
کنون باده نوش و بدینداری بگویم دگر ای کو نیک پی
بسپیده بپوم که امشب کنی برا و بر کشایم زمانگه کمی
تمور گزین را کنم سر زتن همانا بیارم بهوی انجمن
کرا از ره تو ای نامور آمدی چو شیران بر خاشخور آمدی
نیارم بتو جنگ کرم من زشرم همی سوی تو آیم زخوناب گرم
جهانبخش چون این سخن ها شنید بروی برادر یکی بنگرید
بگفتا که ای نامور غم مبر که آید برام مت سپهر
بگفت این فرموده تا طبل جنگ فرو کوفتند از پی نام و ننگ
جهانبخش را دل زکینه به درد رخ از مهر دلدار چون زر زرد
که اکنون کرد در یلی تمور که سازد سر شش در گرد رزم دور
ازان سو کمی کشش برز طبل جنگ وز ان سوی تورانیان چند رنگ
در ایران سپه هم بسیار طوس همانگه بر وشش در آورد کوس

نقاب افگنان در رمیمنه نان — جهانرا تو گفتی برآمد ز جای
تیره بخوردن فی زهر سوی دشت — جهان بانگ کوس فلک برگذشت
همه نخب دلیران و کمند آوران — بزهراب داده سر بند اوران
از انسوی لشکر که شاه تور — بگردون گرازنده میرفت شور
تمور از جهان‌بخش آگاه شد — همانگاه برجست و زی شاه شد
بشاه آفرین کرد جنگی تمور — که بادا ز تو چشم بدخواه دور
ندانی که این هندی تیره رای — بزد مرا کرده است آوری
بجان و سر شاه توران زمین — که فردا برآورم برسازم کمین
زبالای پیلش در آرم بزیر — نمایم بدو جنگ و دندان شیر
برآورم بگویانم آن لشکرش — بخاک سیاه اندر آرم سرش
بگفت و روان شد بکار خویش — منادی گر آمد با ماه خویش
بو بر وار شد چون همای سپید — جهان زاغ شب شد ازو ناامید
گل سرخ بشکفت زین سبز باغ — چو سیماب شد روی هامون و باغ
برآمد از ان هر دو لشکر خروش — جهانی تو گفتی درآمد بجوش
بجنبید بوشید هندو چو زاغ — صف آرای گشتند در دشت و راغ
جهان‌بخش بر پیش در پشت پیل — جهان گشته لرزان چو دریای نیل
بقلب اندرون سام فرخ نژاد — برش شیر مردان و گردان نژاد
زره برکشیده سپه چند میل — همه رخت چون کوه گشته ز پیل
عو سنج و سر علین و هندی درای — ز آورده گردون گردان ز پای
پس پشت سالار هندو سپاه — یکی اژدها فش درفش سیاه
بیامد به پیش سپه صف زده — سر تیغ بر آسمان صف زده
وز انسوی که گشن راه برین — سپاهش هم همچو شیر عرین
بایستاد از پیش صف رزم ساز — سوی جنگ بودش فراوان نیاز
سپاهش صف آراسته بر دو کوه — زمین شد ز سم ستوران ستوه
بیکدست ور و پین و گرگین ستاد — بدست دگر گیو فرخ نژاد
همان نیز فرهاد و فرزاد گرد — چو رهام و شیدوش باد ترد
ستاره نمود بر قلب بر فاسخور — ببسته بفرمان که کش کمر
درفشی پس پشت که کش بپا — سرش ماه تابان تنش اژدها
ز بس ناله بوق و بانگ جرس — دهان اژدها را المستی نفس
نقاب افکنان صف کشیده ز تیر — جهان شد بر آن تا فلک تیغ تیز
چو خسرو بران چار صف بنگرید — رخش گشت مانند گل شنبلید
سطوس سرافراز فرمود شاه — که هین ساز صف ایران سپاه
فرو بر در سر طوس اندر زمان — نشست از بر تازی اسب امان
همانگه برآراست صف سپاه — ز گردان و گردان ناورد خواه
سوی میسره بیر گودرز بود — گرازه نگهبان آن مرز بود
فرو هل برو زنگه نامدار — همه شیر مرد و همه مرد کار
سوی میمنه طوس نوذر بپای — دل کوه پر ناله کرده نای
برش گستهم بود و گرگین شیر — فریبرز کاوس گرد دلیر
بقلب اندرون خسرو پیلتن — دلیران زابل همه انجمن
پس پشت [illegible] کاویانی درفش — جهان روشنه سرخ و زرد و بنفش
پیاده عراقی و دیلمی به پیش — چنانچون بود رسم جنگ آورش
خروشان شده نای رویینه کوس — بهر سوی جولان کنان گشته طوس
چو آواست آن لشکر گرد دیر — سرانگشت حیرت بدندان گرفت
به پیران ویسه بفرمود شاه — که باید برآراست صف سپاه
چو جنبید پیران زره برکشید — کمینگاه پیرد چوتان سر پدید
سوی میمنه برته و گرزم — چو کلباد و چون [illegible] بهم
ابر میسره نود رو دین کرد — چو افراسیاب سالار با دستبرد
به پیش سپه بود پیران هیر — اباشیده و باگروی دلیر
بقلب اندرون شاه افراسیاب — ابا شاه فغفور گردون جناب
ستاده با یمنی سالار تور — به یکدست یکدست و دیگر تمور
ز بس سوشده سایه گسترد رفش — هوا ار گرفته چو پر بنفش
ز بس نیزه و تیغ و گرز گران — زمین را تو گفتی که گشته توان
فغان سواران و آوای کوس — شنیدم زری رفت تا مرز طوس
زمین بود از نعل اسبان سیاه — هوا از درفش و ز گرد سپاه
چو ان هر دو لشکر کشیدند صف — جهان پر آشوب از هر طرف
نخستین جهانبخش چون کوه برز — بمیدان درون راند با تیغ و گرز

نشسته ابرکوه

نشسته ابر کوه مانند میغ — چو میغی که بد یار او گرز و تیغ

رزم جهان‌بخش با تمور و مرد و هم رازم رزرنی و بکوب اراده کردن که سر جهان‌بخش را ببرد و ان بیچ سپاه بهم ریختن کمندی

عمود گران سنگ در پیش تخت — فرو بسته بر تخت [illegible]
پراکنده دیبر همه موی سر — تو گفتی که دیویست پرخاشخور
بپوشیده بر روی خفتان جنگ — نهنگ جهانسوز بوم پلنگ
همی گفت هر کس مراد و راه و بر — که چونین شگفتی کسی کم شنید
ندیده است در دهر کس گاه جنگ — نهنگ و رزم زیر پوم پلنگ
بهر بر کتف نیزه در پیش تخت — در آمد دوان لشکر پر تخت
تو گفتی که گر شتاب زنده شده — برش گشت رخشنده [illegible]
بمیدان در آمد بر انگیخت پیل — همه روی اندر شد رود نیل
ز جولان چو پرداخت شیر ژیان — خروشید انگه بهندی زبان
هم آورد از لشکر ترک خواست — بگردید دست و چپ و دست راست
بگفتا کی شد تمور سترگ — بیاید بمیدان درنده چو گرگ
چو او ورکه رزم سازد درنگ — در آید بمیدان کین بهر جنگ
بهبند در چنگال و دندان شیر — همان زور و بازوی هر دو دلیر
کجا اورم رانشاب آن در نبرد — که شیر ژیان را در آرد بگرد
اگر زاغ پرواز گیرد چو باز — ولیکن بصیدش نباشد نیاز
چو بند رو باه چنه شیران تهی — به بیند دران چنه سازد رهی
نبودم چو من اندرین مرز و بوم — کنادی بفرمکر من کیی
به بروی همان از تو که بخت — ز جوش مراجان رسانید لب
رقابت بشیران ز پلکی — برستی خود اتش سر سکی
بمیدان ستاره روی رسان — که با شد پناه کس و پهلوان
بهمغران ور سولان او — با بابت او و دلیلان او
که گر چشم آهی درین رخت جنگ — ز خونت کنم روح را لعل رنگ
ز خشم سازم تنت چاک چاک — بر خم عمودت کنم زیر خاک
بهبند مت ازین رشته تابدار — درآورم زمست همچو ذرران نردار
شنیدند آواز او هیچ صف — نظاره بر او تاخت از هر طرف
تهمتن بران پیلتن بنگرید — بیال و بیازوی او کس ندید
بدو گفت خسرو که ای پهلوان — ندیدم جوابی شیر دل ارکوان
تمور دلاور چو او اشنید — بمیدان جهانبخش کور ابدید
بپوشید جوشن برآراست کار — برآمد بگلرنگ شیر شکار
بیامد به پیش شه افراسیاب — دلش را بسوی کمینه گشته شتاب
اجازت طلب کرد از شاه تور — که آید بمیدان کینه تمور
بدو گفت یکدست کای نامدار — از و جان خود را بزنهار دار
که چون او دلاور بگاه نبرد — ندیدم ز گردان و مردان مرد
همانا که از دیو دارد نژاد — هم آورد نزدش نیارد ستاد
که کین گر بزد از وی مهر اس — کجا پای دارد برش بر حباس
بسی رزم جستم ز رستم یکی — ز رستم فزون هست سیر گزش
بر جنس تن کوه را پای نیست — بر دجنگ جستن تر ارای نیست
کمندش کمینی هست خرطوم پیل — تو در پیل ز و پیش گرزش دلیل
ز یکدست چون این سخن گرد گوش — تمور سرافراز بر زد خروش
بدو گفت کای پهلوانا مدار — مر این گفت جهانرا کم شمار
که رزم ابیرهمی کمید افت — ز خون عدو دشت گردد [illegible]
برزم اندرون دل ابدو مر دورا — که تاسر بیرد هم آورد را
اگر چه ورا یال برز کوهست — مرا نیز بازوی مردی بدست
ترا هست ز و بیم ای نامدار — دل بسته آرم برت غم مدار
بگفت و بر انگیخت کلگر خش — بمیدان درون راند چون ناخش
یکی جوشن خسروی در برش — یکی خود زرین فراز سرش
حمایل یکی برق زن تیغ کین — عمود گران سنگ در پیش زین
بپشت اندر افکنده چینی سپر — مدور برادو تقبه چون قمر
بفتراک بر حلقه اش خم خام — ز بهر هم آورد گسترده دام
برآراسته تن چو مردان تور — جهانبخش را نوبه برزد تمور
بدو گفت کای هندی تیره رای — بگو در برچه تازی یکی بارگی
ترا جوح در رزم بفریفت چند — که یکدست کرد ید از تو نژند
دگر هندو بچه عاشق از کی — کی زاغ گردید جفت هما

جهانبخش گفتش که ای تیره روز / ترا کم مباد از دل درد و سوز
تو گویی که شیری غریوی منم / همان مرد کین گاه مردی منم
ز مردان اگر در برت مهتران / بیابانت بدی رزم گردنکشان
برزمی که از تو گرفتم بها / تو بودی از آن رزم لرزان بکا
دران رزم دادم امانت بگان / برستی ز چنگال شیر ژیان
چو دیدی سوی ارمنستان شدم / بکینی بفرمان دستان شدم
فراموش کردی تو زنهار من / ز کوتاه بردی نهان بار من
کجا داری از نامداران نشان / که کم بار زنهار کردن کشان
تو رزمش چنین پاسخ آور بباز / که ایدون شدم کینه جو رزم ساز
اگر چیره گردی بشیری دلیر / بکن هرچه خواهی تو ای شیر گیر
ولی من در آرم سرت را به بند / کنم هرچه آید دلم را پسند
بگفت و همانگه بکند کمان / بینداخت بر نامور پهلوان
جهانبخش چون دید کردار او / همان در که رزم پیکار او
کشید از بر تخت پیچان کمند / بینداخت بر نامدار بلند
سر مرد و بیرون در آمد ببند / ببند تنگ بر پایشان خم خام
همانگه برانگیخت اسب و پیل / رخ مرد و گرد سیه همرنگ نیل
ز هم روی اینگونه برگاشته / سوی لشکر راه بر داشته
همی راست کو را بپایه زمین / همان نیز در خاطرش آفرین
جهانا شگفتی همه زان تست / چنین رنج بر ما ز دوران تست
برآری یکی را سبک سر بابر / دگر را نشانی بکام هژبر
به بهر فزونی و از بهر آز / دو یل را ابا هم کنی رزم ساز
ز بس زور آن دو گو رزمساز / که گردند باهم دران ترکتاز
سرانجام بگسست پیچان کمند / یکی را سر اندر نیامد به بند
برهنه کشادند بازو دلیر / خروشان ابا یکدگر همچو شیر
دو پردل بمانند اژدها / بهم حمله کرده چو بحر بلا
ز بس زخم آن دو گو نامدار / سنانشان ز پیکار شد پاره پار
پس آنگه کمانها برافراختند / بیکدیگران تیر انداختند
شنیدم ز گوینده داستان / چو بگذرم آگاهم از باستان
که در لعب تیر و کمان شیر نور / همی دیدهٔ مور بستی ز دور
جهانبخش را تیر باران گرفت / هوا یکسره رعد و باران گرفت
تن نامور راسته جا خسته کرد / بر او زره رزم را بسته کرد
ز اندام او خون بصحرا چکید / جهانبخش در رزم چون خون بدید
بزد بر سر جوش و بر زد غریو / غریوی که بگریخت از بیم دیو
کشید از نیام یلی تیغ تیز / برانگیخت پیل دمان از ستیز
به نزد تمور آمد از راه دور / بزد تیغ هندی بفرق تمور
سپر را بدرید و بدرید خود / بتارک نشستش سر تیغ زود
تمور دلاور یکی آه کرد / جهانبخش رخ را بسوی راه کرد
دل هر دو تن ضعف سستی گرفت / سر هر یکی راه پستی گرفت
چنین گفت یکدست با مهتران / که ای شیر دل نامور مهتران
بتازید یکسر بمیدان کین / ز هندو بریزید خون بر زمین
که اکنون توان شد بر او چیره دست / که از سستی زخم گردید پست
بگفت و بمیدان کین راند اسب / سپاه از پسش همچو آذرگشسب
بیامد به نزد تمور گزین / سپردش همانگه بترکان چین
بگفت سوی لشکرش ره کنید / برو رنج این رزم کوته کنید
پس آنگاه با لشکران مرد ربو / سبک رفت قصد جهانبخش نو
جهانبخش از خشم از و خیره شد / بر و دیده او جهان تیره شد
گرفتند دورش سواران ترک / یکایک خروشنده چون شیر و گرگ
چو سام آنچنان دید با هندوان / برانگیخت باره ز جا در زمان
بیکدست و بر لشکرش حمله کرد / بافلاک برشد خروش نبرد
جهان شد پر از خنجر آبدار / هوا گشت بر کشتگان سوگوار
ز کشته جهان شد پر از موج خون / دران خون یلان او فتاده نگون
بیک لحظه آن هندوان دلیر / بیکدست گشتند در رزم سیر
چو از قلب افراسیاب آن بدید / بروئین پیران یکی بنگرید
بگفتا برانگیز ای مرد گو / سمند و بیاری بیکدست رو
برانگیخت روئین چو شیر شکار / ابا او ز توران سپه سی هزار
بسام و بر آن هندوان حمله کرد / بیفکند از ایشان بسی را بگرد

چو آن دید در پیش صف زال زر / برانگیخت مه نعل نامور بیر
بایران سپه گفت هنگام جنگ / بمیدان چرا کرد باید درنگ
بکوشید و رای پلنگ آورید / جهان را بیکدست تنگ آورید
گر سام و جهانبخش بی یاورند / اگرچه که کینه چو آذرند
مبادا که در رزم گردد اسیر / ابر هندوان خشم گرد و دلیر
شنیدند گودرز و گرگین و طوس / جهاننده باره بکین و فسوس
ابا نامور لشکر زابلی / کشیده همه خنجر کابلی
بایران در آمد غو نای کوس / جهان گشت از گرد چون آبنوس
کسی دست از پا ندانست باز / نبد هیچ جا نشیب از فراز
چو زال و سپهدار گودرز و طوس / بمیدان رسیدند با نای و کوس
بترکان ز کین حمله کردند پاک / ز شمشیر تا شد بر و سینه چاک
از آن سو شه تور چون بنگرید / لب خود ز حیرت بدندان گزید
بفغفور چین گفت کای نامدار / درفش برابر سر خود بدار
که آمد سوی رزم و کینم نیاز / که پیکار گردان بباشد دراز
ز پیل اندر آمد برآمد باسب / رخ شه فروزان چو آذرگشسب
شتابان به پیکار بنهاد روی / ابا نامور لشکری رزمجوی
پس پشت پیران سالار بود / چو کلباد و اغریرث سردار بود
همان برزو ایلا و برته بهم / چو شنگوی و میکال با گژدهم
دگر شیده بود و گروی زره / بابرو زده از کین گره
سپاهی پس پشتشان بیشمار / سراسر کمربسته کارزار
بزال و بگردان نهادند روی / چو سیلاب خون اندر آمد بجوی
ز شنگوی آن هندوان همچو میغ / برآورده از بهر پیکار تیغ
ز شنگوی زال و دلیران جنگ / بگردان جنگی جهان کرده تنگ
دگر سوی افراسیاب دلیر / ز خون کرده روی زمین آبگیر
جدا زانکه پیکار یکدست بود / ز بس خون زمین سربسر پست بود
همه روی آن دشت پر کشته شد / ز کشته بهر سوی صد پشته شد
ز بس تیغ و روئین و زخم درشت / شده پیل مانند خار پشت
بهر سو که زال دلاور شدی / تو گفتی بروی زمین سر شدی
همان طوس و گودرز و گرگین و گو / شده زال را گاه کین پیشرو
ز ناگاه زال و شه افراسیاب / رسیدند زی هم چو کشتی بر آب
نگه کرد افراسیاب دلیر / بجنبش برآمد یکی مرد پیر
دو ابرو کرده بسان برف / دلیری گزین و سواری شگرف
دو میلاق زر بسته بر ابروان / چنانچون بود راه و رسم گوان
که ابروی او در نیاید بچشم / که کین جو بگرد ز بدخواه خشم
بزال انچنین گفت کای پیر گرگ / چو ارز بجوی ز گردان بزرگ
همانا توی زال سام سوار / که جوشی بگوهر چو شیر شکار
توایی پر فسون مرد نیرنگ ساز / که مرگت ناپه تیر رست فراز
همانا زمانه رسیدت بسر / که بستی دگر ره بکینه کمر
بلی صید را چون سر آید زمان / خود آید بچنگال شیر ژیان
نظر کرد چون زال بر شاه تور / بر او بر یکی ویله برزد ز دور
بدو گفت کای رنج تیره روز / تو شاهی به توران زمین در خور
ولیکن زمانت بسر رفت / سر بخت شوم تو بنهفت
بگفت این و بر گرز دست برد / بسالار توران زمین حمله کرد
جهان شد ز انبوه گردان سیاه / چو بنهاد دستان ز کین رخ بشاه
بیامد بمانند شیر عرین / برآویخت با شاه توران زمین
بر او بر زمان زال شد چیره دست / خروشان شه تور چون پیل مست
همان گرد پیران و طوس دلیر / بهم رزم جو گشته مانند شیر
دلیران ایران شد چیره دست / بتورانیان اندر آمد شکست
سپاهی ز فغفور چین در رسید / شه چین هم از بهر کین در رسید
بایرانیان شد جهان تار و تنگ / شد زال چیره بپور پشنگ
دلیران ایران و آن رستخیز / ندیدند چاره بغیر از گریز
روان طوس یل زال زر از کرانه / پس پشت تو گفت جنگی نمانه
چنان رستخیز خود گشت دمی / جهان پاک بر چشم دشمن سیاه
نگه کرد زال دلاور بپس / ندید از دلیر افکنان یار کس
زدش تیغ گشتند و بر گشت پیش / که آمد بیاری او کوه کش
سپاهی فراوان ز زابل / جهان پست گشته ز کوپال او

همراه او گیو و رویین شیر / چو رهام و اشکش رزمگر دلیر
جهان نیز شیدوش بافروهوش / بو خراد و فرهاد و رویینه کوش
چو شد حمله‌آور بتوران سپاه / زره باز گشتند ایران سپاه
سراسر نهادند سر سوی جنگ / ز گرد سپه شد هوا قیر رنگ
چو آن دید دستان بسی شاد شد / بیامد بر شاه توران سپاه
برآمیخت شمشیر تیز از نیام / بر شاه توران شد از بهر نام
دو صد کس ز ترکان خار / نماند ایشان جانش از آن رشته
یکی تیغ انداخت بر خاک مور / بدو گفت کای از تو گشته دور
بزد گر یکی پایداری بجنگ / از آن زو که آمد زمانت بتنگ
بگفت و بینداخت تیغ و درنگ / ابر تارک شاه پرخاشجوی
بزد دید سر و در زمان شاه تور / سر تیغ آمد بفرق ستور
بیفتاد اسب تگاور بخاک / خم تور افتاد ازو در مغاک
بدو حمله آورد دستان دگر / همی خواست کردن بریدش سر
سواران توران رسیدند پاک / ربودند خسرو را بجنگ زان مغاک
بدستان ز کین حمله آور شدند / ز پیکار با گرز و خنجر شدند
جهان گشت پر زخم پیکان تیر / بکینی بپیچید بانگ نفیر
غو کوس و با بانگ رویینه خم / همان ناله نای با گاو دم
بپیچید بر روی صحرای ری / چنان چون تو گفتی برای وی
سران را بسی سر جدا شد ز تن / بسی را زره در بدن شد کفن
یکی را سر افتاده بر روی خاک / یکی را ز شمشیر تن چاک چاک
یکی را سر گشته کشته بجنگ / ز خون بد ز آن دگر تیز چنگ
یکی را سر افراز شده سر جدا / ز کین آتش تیغ ماند راوند نام
ستاره ابا خصم پرخاشجو / بدان تا که آن کینه آرد بسر
جهانی پر از کین گران تا گران / گران تا گران خون کنند او ازان
جهانی جنگ بر تا جهان شد سیا / ز پیکار برگشت هر سو سپاه
جهان بخش را سام روشن روان / بجز که در آورد موید کنان
همی گفت بهشت امید گشت / بو از بار چیزی ندارم بهشت
بر بت آمد خسته‌های او / بیاراست در بارگه جای او
وز آن سوی خسرو ابا سروران / درآمد بخرگه خلیده روان
تهمتن ابا زال و گودرز و طوس / بر تخت او جمله دادند بوس
چنین گفت خسرو ابا زال زر / که ای شیر دل پهلو نامور
از این رزم و پیکار باشد دراز / ندانم چه پیش آید از بخت باز
بدو گفت دستان که ای شهریار / بآتیره شد گردش روزگار
تهمتن بخوبیه چاره بزد / از آنرو که سرکش اندر آید بگرد
ولی برزوی نامور با سپاه / پی بارمان برگرفتست راه
که با نو بیژن رساند ز بند / نماند که رستم شود دل نژند
شاد بود از جهان تخت کرد / کنون آن سرافراز هم زخم خورد
مر اول نام آوری میزبت / بیلدست از کین کجا بر تراست
بدو گفت خسرو که اختر شناس / مرا گفت زین رزم شو بهراس
که فرجام فیروز گردی بجنگ / در آری سر دشمنان زیر سنگ
نباید بدل غم در انباشتن / بباید بشادی سر افراشتن
بیزری بازوی می همرنگ / بنبندیم غم را چو بدخواه چنگ
بدار پیش از رود و چلغو کنیم / سرود از بهر او خرگنیم
که می دم زند و رتهمتن زند / غم از تیغ شاد بس بشود از زند
بگفت و این باره طلبکرد شاه / خمش شد ز جام دمادم تباه
دلیران گفتند ازان لخ می / زبان بر ثنای شهنشاه کی
وز آن سوی توران شه نامدار / چو برگشت از کینه کارزار
دلش گشته از رزم پیکار ریش / چنین گفت با نامداران خویش
که چون نی بزرگی همه کسی / که شه گشته زین لشکر ما بسی
نداریم ما چاره کار چیست / همان تخت فرخ هوادار کیست
چنین گفت یکدست باشاه تور / که ای نامور شاه رخشنده هور
همه نامداران ایران زمین / زمین در رزم اسند هنگام کین
کس امروز برمن سره به بست / دگر بست رهم ز تیغم نرست
جهان برزو از من شد آرایش / که نامد که در رزم امروز پیش
ندانست برزو بسان پلنگ / سوی مرز توران شده بهر جنگ
دگر گفت این هندوی دیوسار / بختی اگر رزم ای شهریار

کنون ای هنرور

بکوه کذارت بدینجا فتاد / بگو راز خود ای گو پاک زاد
بخندید برزو بگفتار او / بدو گفت کای شاه دیهیم جو
برادار و از پند ای نامور جهان / که او و ارم پند کلان راز دان
که تا تو نگوی بمن راز خویش / نه بینی مرا هیچ دمساز خویش
نخستین بگو سوگوار از چه / چنین پر غم و ناله بیقرار از چه
شهنشاه باید که شادی کند / نشیند بر گاه و آزادی کند
شهنشاه پوشد سیاه این رواست / چنین رسم و آیین نو از کجاست
چو بشنید این آن شه ارجمند / همانگه یکی آه برزد بلند
ببرزو چنین گفت کای نامور / ز روی آتشی ماندم اندر جگر
بگویم که یارب زبانم مباد / جهان قوت این جانم مباد
همی گفت بیچاره برزد زرد / همی ریخت از دیده با سوز و درد
که چون بخت شاهی مرا شد بلند / ز اندوه فرزند بودم نژند
چو بگذشت یکچند از روزگار / مرا داد فرزند پروردگار
چو بود او مرا نام فیروز شاه / نهادم ورا نام بهروز شاه
چو بالیده گرد پر سر و سهی / فروزان شد از روی او فرهی
برزم و به بزم و بخشش و شکار / تو گفتی مگر بود سام سوار
زناگاه این چرخ سفله نواز / مرا کرد از وی بر سوز و گداز
یکی روز بیرون شد از بهر صید / زناگه چو آهو در آمد بقید
بدان دامن کوه و آن مرغزار / که از دور پیداست ای نامدار
همی تافت اندر پی آهوی / نه آهو یکی بادرنگ جادوی
یکی غار در پای آن کوه هست / که او جان دیوان در اندوه هست
از آن آهوی وحشی اندر رمید / چو نزدیک آن غار تیره رسید
بغار اندرون رفت آهو روان / پسش راند بهروز باره دمان
زناگاه یکی برآمد ز غار / وز آن پس جهان بر سر گشت تار
یکی دست از غار آمد برون / یکی دست بیگو ما چون ستون
کمربند بهروز بگرفت زود / بغارش درون برد و پنهان نمود
غلامان چو دیدند افغان کنان / سوی غار گشتند یکسر روان
دگر بار آن دست از تیره غار / برآمد چو شاخ درخت چنار
سه تن از غلامان سر بلند / نشانشان بخاک سیه برفکند
غلامان از آن غار گشتند باز / بر من ابا ناله جانگداز
بگفتند احوال او را بمن / تو گفتی که بر شد روانم ز تن
همی خواستم خویشتن را روان / برآرم ابا نامور پهلوان
یکی موبدم بود دانای هوش / مرا گفت کای شه چنین بر مکوش
که هیچ رنج بود خود را دگر / ز فر یکی پهلو نامور
که از سام نیرم نژادش بود / دلیری و مردی نهادش بود
فرستد ورا رستم زال زر / بکار بزرگی ببسته کمر
قضا را گذارش بباید رفتند / مر این عقده از فر او بر فتند
مر این شهر را کی مکران شمر / صد و چل رهش هست و افزون دگر
کنون ای سرافراز با نام و کام / چو گفتم بتو راز خود را تمام
تو برگو که از تخمه نیرمی / ز نسل سرسرکشان رستمی
بخندید برزو دگر ره از او / بدو گفت کای شاه فرخنده رو
بلی دارم از سام نیرم نژاد / منم پور سهراب برزوی راد
ز ایران بتوران شدم راه جو / که با خصم کردم بکین رزمجو
قضا دیده‌ام را یکی بازبست / قدر سینه‌ام را ز ناوک بخست
کنون راه گم گشت در تیره شب / بیابان آمد بچشم عجب
بریدم بیابان بدین کوهسار / مرا ره نمون گشت پروردگار
کنون تا بسنجاب چند است راه / گزین سر روان شوم من بگاه
بدو گفت شه کی روا باشد این / که سازی دلم از تو اندوه کین
بسی سال ما هست و مل نهار / گر دارم بر ره دیده انتظار
همان تا بجای تو ای شیردل / برآری روان هر دو پایم بگل
کنون چون رسیدی بدینجا فراز / سوی مرز چینی مبردی رزم ساز
چنین گفت برزو به فغفور شاه / که ای شاه دانا دل نیکخواه
مه بانوان دختر سلیتش / ابا پور او بیژن رزم زن
همان شیر دل با بس پرهنر کار / بتوران رسیدند از روزگار
تهمتن فرستاده زانم براه / که کردم ابا بارمان کینه خواه
کنون گر بمانم بمکران زمین / تهمتن ابا من شود خشمگین

هلا با نوای شاه پیمان کنم / مر این خاتم خود گروگان کنم
که چون باز گردم ز توران زمین / شوم سوی آن غار اندر کمین
بفیروزی شاه با دستگاه / برون آرم از غار بهرور شاه
بگفت این و از دست انگشتری / برون کرد و داد از ره مهتری
چو آن دید آن شاه فرخنده بهر / بانوان خود پرسش از روی مهر
بیاورد خوان خورش گونه گون / بخوردند و روان یافت از وی سکون
بسی کرد شکر خدای جهان / که دادش نکاتن ران قیامت اما
بخوردند و آسوده تا روز شد / جهان چون دل نیک فیروز شد
شهنشاه مکران برآمد برش / بسی آفرین خواند بر پیکرش
بدو گفت برزو که ای نامور / بهمراه من کن یکی راهبر
که سوی سیستان دارم هوا / نباید نشستن بمکران روا

بخواب رفتن برزو و شیر اسب او را دریدن و برزو شیر را کشتن و با نوفل براه افتادن و زنگاوه و بارمان با در سپاه

چو شهر دیگان کرد فرخنده نام / نباشد بجز رفتنش هیچ کام
یکی ترجمان داشت نوفل نسب / که بوده اصلش ز ملک عرب
بیابان بپیموده بسیار و راغ / دل ستیز خشان ازو پر ز داغ
بر برزو آورد او را روان / بدو گفت کای شیردل پهلوان
تو در جنگهای تو این رهبر / که کرد ره بسیار در بحر و بر
بشد شاد برزو یکی بار جست / نشست بر باره ای باد بیاد جست
نشست از بر باره آن کوه زر / بیاراست تن را بخنجر و گرز
برفتن اندر پس نوفل راه جوی / سوی مرز ترکان نهادند روی
شب و روز پویان بره در چو باد / زده باد را آتش اندر نهاد
چو ده روز ببرید راه دراز / بخواب و بآرامش نیامد نیاز
بخواب اندرون رفت برزو دلیر / بر آسود نوفل بر او دلیر
چراگاه شده اسب آن نامدار / بمرغزار و آب جویبار
بناگاه شیری درآمد ز دشت / که از پنجه آسمان رنجه گشت
سبک اسب برزو که بر در بدید / چو برزو ز خواب اندر آمد بدید
برآشفت و بگرفت بر کمان / خدنگی به پیوست برزه دمان
کشید و بینداخت بر سوی شیر / که آن تیر افکنده در آب گیر
ز پیکان آن تیر ببرید جان / بیفتاد بر جای شیر ژیان
چو برزو بپرداخت از رزم شیر / بیامد همانگه نوفل دلیر
به نوفل یکی بانگ زد از شتاب / بگفتا سر خود برآور ز خواب
که مار افلک باز بازی نمود / نیارم دلیر ... عنو د
چو بیدار گردید نوفل ز خواب / دلش گشت از سوز برزو کباب
بدو گفت غم نیست ای نامور / که باشد ره ما دو روزی دگر
همانگه بخوردن گشادند لب / برفتند آن روز تا گاه شب
هم آن شب برفتند تا روز پاک / روان پیره در دودمان پر ز خاک
چو شد روز و از روز نیمی گذشت / یکی گرد پیدا شد از روی دشت
یکی آهو از گرد آمد برون / سرین و سر و یال او پر ز خون
چو بادی بهاری همی شد چنگ / تو گفتی که جسته ز چنگال سگ
پس او سه سگ بود لاغر میان / دونده یکایک چو باد وزان
پس پشت گردی نمودار بود / گران گرد رخسار خونبار بود
بنوفل چنین گفت برزوی گرد / که آمد که کینه و دستبرد
از آن رو که گرد آن توران دیار / درین دشت باشند بهر شکار
گر امیدوان که نزدیکی ما رسند / چو دانند ما تیغ کین بر کشند
بدان تا سر ما بکار آورند / اگرچند رنج دراز آوریده
سرین بود برزو که آن روی دشت / ز گرد سوار اکنان تیره گشت
بترسید نوفل برآمد بکوه / تنش گشته لرزان ز توران گروه
ولیکن که دهقان جادو مثال / نواسنج گردید از نیسان زحال
که چون بارمان آن سپهبد دلیر / بیاورده در بند و بسته اسیر
بزنگاوه بسپرد و او بند کرد / چنین گفت آنگاه بارمان شیرمرد
که جستی بسی رزم در دشت کین / کنون رو چنین است ... کام
یکی ماه از مرز توران بماند / وز آن پس سوی شاه باره براند
پذیرفت ازو بارمان این سخن / شب و روز میخورد ...
قضا را که زنگاوه با آن دلیر / یکی روز شد سوی نخجیر و شیر
ز نخجیرگه آهوی در رمید / وز آن هر دو رزم آزما ...

بدنبال آهو آبا بارمان / همی راند زنگاوه اسب چمان
به برزو و نوفل یکی بنگرید / همانگه عنان سوی ایشان کشید
بترسید نوفل برآمد بکوه / نظاره همی کرد بر آن گروه
چنین گفت زنگاوه با بارمان / که ای مرد جنگاور پهلوان
جز آنان که از ما کشیدند سر / ز ایران سپاه اند بسته کمر
بجاسوسی آید روان گشته اند / چه ما را ببینند سرگشته اند
یکی زان دو تن شد بر افراز کوه / یکی دیگر از بیم ما شد ستوه
بگفت و برانگیخت اسب چمان / بنزدیک برزو در آمد روان
چو زنگاوه نزدیک برزو رسید / بدان پهلو شیر دل بنگرید

شناختن بارمان و زنگاوه برزو را و با سپاه رزم جو شدن و بر برزو تیرباران کردن و گریختن برزو بر کوه

ورا دید استاده بر دوش گرز / برافراخته یال و بازوی برز
چو خورشید بر روی که بر کوه / درین دشت استاده بهر چه
بدو گفت برزو که ای نامدار / بگویم ترا حال خود گوش دار
که از مرز مکران یکی کاروان / سوی شهر چین تاختی شد روان
یکی کاروان بود پر رنگ و بوی / پر از بار سیصد شتر سرخ موی
بناگاه دزدان بجا بر زدند / همه مال و اسباب ما بستدند
بکشتند بسیار از کاروان / بهر گوشه جوی خون شد روان
بودیم که گشته شوم سوار / نهادم رخ خود براه فرار
بکردار رخشنده آذر گشسب / چه چند براندم سوی راه اسب
مرا باره افتاده و گشته شد / دل و جانم از چنگ غم ریش شد
هم اکنون رسیدم بدین جایگاه / پیاده تن و زار حال تباه
ز برزوی زنگاوه چون این شنید / دگرباره بر پهلوان بنگرید
بدو گفت ما من تو بر گوی راز / که اکنون بر آن کوه بر شد که بود
بدو گفت برزو که ای نامور / مپرس این که از کس ندارم خبر
درین بد که آمد برش بارمان / نگه کرد بر برزوی پهلوان
همانگه بدانست برزو ... / چنین گفت مرد جهانجوی را
که ماننده ای کاین گرد کیست / عنان باز تابان بر او مایست
مر این شیر دل تخمه نیرم است / نبیره جهان پهلوان رستم است
بر آن آمده سوی توران زمین / که شاید بما بر بیسار و ...
بره گشته ورا بار کی / بچنگال ما مانده یکبارگی
بلشکر بفرمای ای نامور / که بندد ... او را کمر
بر بخت شهنشاه توران زمین / به بند در بستش بدین رزمگاه
خبر چون سوی شاه ایران شود / ز غم خانه دلش ویران شود
سر نامور پور دستان سام / نگون و ز اثر در آرد بدام
همه شهر ایران شود رام ما / برآید ز گردون همه کام ما
چو زنگاوه بشنید این پهلوی / به برزو چنین گفت کای چاره جوی
کنون چاره خویش ساز کار / که بندم دو بازوت را استوار
پهلوی بانو و پاس دلیر / ببندت کشم تا بمانی اسیر
چو بشنید برزو شدش تیره چشم / بجوشید خونش بتن در ز خشم
بزنگاوه ز دو نوه ... / چنین گفت از تو کی اندر خورد
همانا ندانی که از شیر نر / نیارد همی گور بردن خبر
تو گوری منم شیر ایران ... / کنون چون آمدی با بر ار
بیاز موت رزم گردان برد / هم اکنون نمایم بتو دستبرد
بدو گفت زنگاوه کین بیهده بس / که اکنون ببندم ...
بدو گفت برزو که ای بدسگال / سخن بشنو و گوش و جان بر گمار
چو سازی بدین خار ما ... / که برزو ... سوی راه
گرفتم که در کین که آهنی / و یا شیر غران نه خود یک تنی
چو گیرد هوا باز بر دشت زاغ / ...
چو بیند در دشت گور گله / یکی نره شیری بهامون یله
ز بیم در چنگال آن شیرگیر / گریزند و از هم گرازند سیر
برآشفت زنگاوه زان گفت راز / همی حمله آورد بر رزم ساز
همان لشکرش حمله کردند یار / شد از نعل اسبان زمین ...
بزد تیر برزو برآورد تیغ / سپر بر سر آورد مانند میغ

پیاده بکردار شیر نژند بسی سر ز تورانیان دور کرد هزاران سواران توران زمین کشوده از کینه بروی کمین
بهر سو همی جست چون باد تیز فنادی بتورانیان رستخیز بر آشفت زنگاوه از لشکرش هم آمد که آید به پیش اندرش
گرفتش عنان بارمان دلیر بگفت که گشتی از عمر سیر ندانی که این اژدهای دژم کشد مر دو صد چون تو
نه پولادوند و نه قطران زنگ بر آمد مراین گرد در روز جنگ بدو گفت زنگاوه بس چون کنم که این خار از پای بیرون کنم
چنین داد پاسخ بدو بارمان که خود اندرین رزم بیکار مان بفرمان لشکر که جنگ آورند سر این برافتند بجنگ آورند
به تیر و کمان رزم جویند ازو بریزند از سر خون عدو نیوشید زنگاوه بر لشکرش که گیرند بگرد بگرد اندرش
زهر سو بر او تیرباران کنند جهان را ز خون لاله باران کنند بفرمان او لشکر به کمان گشادند بازو به تیر و کمان
ز بس تیر کامد بران نامور تو گفتی که برزو بر آورد پر چو نوفل ز بالای کوه آن بدید بیران که مقام ستادن ندید
سوی شهر مکران ره اندر گرفت زگردار گردون شده در شگفت وزین سوی برزو چو دید آن جهان یکی حمله آورد برزو یلان
ولیکن چو بیچاره بود [illegible] نشد عاجز از پیش او پیل نر تن نامدارش بسی خسته شد تو گفتی بزنجیر غم بسته شد
بنام برشد ببالای کوه به پیش نامداران توران گروه بگفت که تسلیم باید شدن نشاید ازین بیش دم زدن
دریغا که نام نهان شد بمیغ دریغ از جوانمردی من دریغ دریغا ازین چنگ و یال من دریغا ز بازوی و کوپال من
دریغا کزین باره خسته شدم بجنگ بد اندیش بسته شدم بگاهی که گشته شده بار که چو اجان نه دادم بیکبارگی
بگفت این و کیش از کمر باز کرد ز تیر و کمان رزم را ساز کرد هران تیر کز شست او شد برون سواری ز مرکب در آمد نگون
چو زنگاوه آن دید شد در شگفت گفتار در [illegible] کمان باز را بارمان و بارمان [illegible] پیاده شد و راه کمر برگرفت
ورا شو زبانو و برزن سخن بزنگاوه بخشیده و زنگاوه بخشید و زنگاوه پیش خواهر برزن و دختر [illegible] چنین خواندم از داستان کهن
که چون بارمان آن سه سردار گرد بچنگال زنگاوه یل شیر نر مر آن هر سه را برده در بند کرد دل خویش زین بند خرسند کرد
کجا بود زنگاوه را خواهری دلیر و سرافراز و نام‌آوری که رزم با نامداران هزار بکوشیدی آن دختر نامدار
ققارا چو بانو گرفتار شد دلش گاه پیکار افگار شد کمان ورا کرده یکدست شیر ابر بارمان داد هدیه دلیر
بزنگاوه بخشید پس بارمان که این هست از دختر پهلوان یکی زور زنگاوه برزو برزه جانانچون که خون در دلش شد گره
نیارست زنگاوه تا بکشد آن بیاورد نزدیک خواهر روان که هر سه یک گلچهر کای نامدار گرانباشد این پور زه استوار
بدو گفت کای خواهر مهربان بود این ز رخت جهان پهلوان سر سرفرازان کو تاج بخش خداوند کوپال رخشنده رخش
سواری که او را ماه نیرم است سر سروران جهان رستم است ورا دخت گشته گرفتار بند بری در زره بند است اید نژند
ابا دو دلاور ز ایرانیان که هستند خونریز تورانیان همان که زه چرخ را بسپرد بمن هست اندر افگنده بیرون در
بهر زور کش بود اندر بدن بران پور برزد بت سیمتن نیارست کردن کمانرا تمام ز رخش شد زانده او لعل فام
بیفتاد برجای و هوشش نماند یکی ساعت خوب هوش نماند بدل گفت چون من دلیری دگر نباشد بتوران زمانی نامور
نیارم کشیده این کمان را دلیر رخم شد ز انده و غم چون زریر مر این دخت گویا که آهن است نهنگ دمان است و روئین تن است

چو زنگاوه تا زد سوی شکار شوم سوی زندان آن نوبهار ببینم که بر روی او تا کی است که گویند در رزم نر اژدهاست
چو بگذشت روزی دو از روزگار برون رفت زنگاوه بهر شکار بزندان در آمد بت ماهروی یکی شمع رخشنده در دست اوی
سه تن دید در زیر بند گران سراپا شده زیر آهن نهان چو چشمش برآمد به بیژن بپاس ز مهرش فرو خوانده بر دل سپاس
ز گلچهر هوش و خرد دور شد روانش به عشق مزدور شد چو مر پارس را شمع رخ بر فروخت نگار سمنبوی را دل بسوخت
ز مهرش بلرزه در آمد چو بید ز جان و دل خویش شد ناامید رخش سر بسر زعفران زار شد دلش از غم عشق افگار شد
بدل گفت او وخ جگر دی بمی نهادی بآتش در رزم جان و تن چو زنگاوه از کارم آگه شود هزار ورخشنده کوته شود
چو خوش گفت دانای پیشین زمان که چون عشق با دل شود توامان برآرد ز جان خردمند گرد جهان را سراسر کند پر ز درد
همی گفت و استاده نظاره گر جگر پر ز درد و دو رخ همچو زر نگه کرد بانو بران سیمتن بدانست کش عشق شد راهزن
بدو گفت کای ماه شوریده موی چه استاده ایدر چنین بازگوی اگر چه اسیریم و در مانده‌ایم ولی دفتر نیکویی خوانده‌ایم
نداریم غم زین اسیری خویش نباشیم از روح دون سینه ریش ترا بیهمانم امید همی نباید که چیزی ز ما سر همی
که نیک و بد و هم دون نگذرد خردمند بر نیک و بد ننگرد که من نیز دخت جهان پهلوم که در رزم و پیکار مرد گوم
بگاهی که آمد تهمتن بکین ز زابل زمین سوی ماچین و چین ز ناموران افراسیاب دلیر تهمتن بیاورد بس پیر اسیر
گزان چینی جان طراز برخ دلستان و لب دلنواز چو دیدم برخسار او تو همی سخن گفتم و هم شنودم بسی
تو نیز این بزرگی ز سر دور کن دلم از گفتار پر نور کن بدو گفت گلچهر کای نامور به بیچاره چندین سخنها مگوی
سوی ما بوی زابل و سیستان سخن گوی و بنیاد دل و مهربان من اندر شگفتم که چون روزگار فرو بیست و [illegible]
من ار چه بتوران زمین دخترم ولیکن که کینه چه آورم گمان مرا هیچ کرد گزین نیاید کشیده ای سه نازنین
بتوران سراسر بود گفت من نباشد ببرزوی کسی جفت من به بیشان دگری که گفتم بتو به نیروی خود در شکستم [illegible]
که او خ ترای نیارم کشیم ازین غم دل و دیده پر آتشم بدان آمدم سوی ای [illegible] که با تو نشینم زمانی دراز
ز گفتت دل خویش شادان کنم روایت ز جنگی نهاد آن کنم نخستین بگو ای بت سیمبر ز احوال این دو گو نامور
که از نامداران ایران که اند فتاده در این بند بهر چه اند بدو گفت بانو که شب دیر که ای نامور دختر شیرگیر
مر این نامور هست بیژن نیام دلیر است و باشد بمردی تمام بود باب او گیو زان انجمن ز گودرز باشد و فرزند من
مر آن یک بود پاس برپیر کار که هرگز نه پیچد سر از کارزار تهمتن ورا پور خوانده است بسی باره خوی رانده است
ولی ای پریزاده سیمبر تو هم حال خود باز گو سر بسر بدان تا بدانم ز نسل که ای سخن گوی و روشن روان از چه ای
بدو گفت گلچهر کای نازنین مخور غم مشو هیچ اندوهگین که من چون بدیدم ای چهر تو بدل جای دادم ره مهر تو
چنان دان که زنگاوه را خواهرم ولیکن بجان مر ترا یاورم به پیش تو سازم سپر جان خویش تمام که کردی چنین سینه ریش
قفسی چون برزد تو ام ره نمود دلم مر این شیر دل در ربود که نامش بود پاس پیر کار چو دیدم رخش شد دلم بیقرار
کنون گر کند شرط ای سیمتن که گردد مراد دل خویش من هم امشب رهائی کز بندش کنم بهر چه باید ارجمندش کنم

چو بشنید از و بابس بر هر کار — بگفت که ای سرو لاله عذار
بکامی که ایدر نهادی قدم — غم عشق زد در دل من علم
بصد جان و دل مر ترا عاشقم — ولی من بعشق تو کی لایقم
چو زین بند بالم شود بلند — بایران ز همت برم ارجمند
باینی دینی که همت ارکنست — ترا عقلم سازم بدین از رهت
شبستان رستم ثنت تکنم — کنیزان همه زیر دستت کنم
چو بشنید گلچهر شد شادمان — بگفتا که من هم بستم میان
کنامشب شمار رهام زبند — بیاری یزدان پیروزمند
درین که آمد غلامی برش — دعا کرد زان سان که بد در خورش
بدو گفت کای مایه بیکلوی — یکی مژده اگر بشنوی
جو زنگاوه با بارمان شد سوار — از ایدر روان شد بدشت شکار
به نخجیر برزو بدو باز خورد — گرفتند اورش ز بهر نبرد
بکشت او بسی را ز توران گروه — چو شد خسته بر شد ببالای کوه
به تیر و کمان شد ز کار رزم خواه — بسی را بیفکند بر خاک راه
ولی گر شود مرغ آن نامور — نیابد دگر سوی ایران گذر
چو بشنید گلچهر شد پر ز غم — به پرسید از وی بروی دژم
که برزو چکارش بتوران بود — که او پیش سالار ایران بود
چنین پاسخ آورد او را غلام — که ای ماه گلچهر طوطی خرام
بکرازی بارمان سترگ — شده راه جا بگردار گرگ
ستورش شده کشته در راه دور — پیاده فتاده بدین راه دور
بچنگال ترکان کنون مانده [illegible] — گریزان شده بر سر کوهسار
بدانست گلچهر کز کارزار — نیاید برادرش سوی حصار
جهان را بکام دل خویش دید — مراد دل خویش در پیش دید
بیامد بر انده شد بر شد بتخت — در حصن فرمود بستند سخت
به پیمود بر گزیران چیان — که گشتند گفتی همه بی روان
چو دو بهره بگذشت از تیره شب — بپوشید گلچهر ساز سلب
بزندان در آمد چو سرو روان — سخن گفت از برزوی پهلوان
ز گفتار او گشت بانو دژم — فرو شد تو گوی بدریای غم
بگلچهر گفتا گزین نیست بیم — چو برزوی در کوه گشته مقیم
نیارد کسی رفت بر کوهسار — که از تیر او ریو کرد دنگار
چو بشنید آن دختر ارجمند — ازان نامداران جدا کرد بند
هم دست سلاح گرانمایه نیز — ز زوبین و از خنجر و تیغ تیز
هم از جوشن و درع و خود و سپر — جدا نام شد مرکب چو مرغی بپر
بیاور ز نزدیک ایشان فراز — بخود راست کردند هر گونه ساز
در حصن گلچهر بگشاد زود — برون آمد از حصن پرسان [illegible]
بر آن چار سردار با تیغ و گرز — کمر بستند ره سوی برزوی برز
وز آن سوی برزو بران تیغ کوه — همی رزم جستی ز توران گروه

مناجات کردن برزو بر تیغ کوه و رسیدن بانو و بیژن […] با گلچهر و با زنگاوه و سپاه […] و رزم جستن […]

کس از بیم تیرش بران کوهسار — نیارست شد از پی کارزار
سه هندوان چون علم برکشید — ز جنبش سپاه حبش بر دمید
جهان تیره شد همچو زلف نگار — بدان لشکر آمد زمانی قرار
بفرمود پس بارمان در زمان — بزنگاوه کای نامور پهلوان
بفرما سپه را که بر پای کوه — باستند هر جا گروها گروه
مبادا که برزوی با زور تاب — چو بیند سپه را سراسر بخواب
ازین درا [illegible] بیرون شود — ورزو دیده ما پر از خون شود
بفرمود زنگاوه تا آن سپاه — به برزو ببستند هر سوی راه
ولی چون شب آمد بران کوهسار — مناجات برزو به پروردگار
همی گفت کای راد فرمای پاک — نگارنده آب بر روی خاک
جهان آفریننده را دگر — تو باشی نگهدار در رنج و بر
خداوندی و پادشاهی تراست — ز خرگاه هستا بجای تراست
بیاه اسیران بار ز بوز — که مو بینه اکنون شب تا بروز
بفریاد در مانده در کوه و دشت — بعشقی که بادش جان در گذشت
بهای ورزادی پاکان تو — بهر درد دل سینه چاکان تو

کبنمای راه بسوی نجات — ز دیوان اعلا فرستم برات
یکی نیروی بخش ای دادگر — که فردا ببندم بکینه کمر
بایران ز ملک هدیه نو برم — اسیران همه پیش خسرو برم
کم رستم زال زر شادمان — برآرم روان از تن بارمان
برستم رسانم ز نوبی نوید — که جشنش پرامید و دل پر امید
همیگفت و گریان بنالید بر — چنین تا دم صبح دوده تر
چو شد روز روشن یکی بنگرید — ازان رزم و کینه رهایی ندید
کمان را برآورد بر روی دست — چو شیری فردی برانو نشست
دگرباره زنگاوه بر شد بر اسپ — ابا بارمان همچو آذر گشسپ
همان لشکرش بر نشستند زود — ز کینه بدشان به بیچیده دود
چنین گفت زنگاوه با آن سپاه — که ای نامداران ناورد خواه
بدو بهره کرده ایدون و پس — بگو بید پیکار از پیش و پس
که باشد چو برزو بر آید بدام — ز غم رسته گردد لشکر تمام
چنین گفت زنگاوه را بارمان — که دارم شبوار و بیدار مان
من از پس بگویم ز برزو نبرد — تو از پیش خود رزم جو تو چو گرد
چو گفت این رزم سو بستند راه — ببند چشم برزو از ایشان سیاه
همانگه در آمد به پیکار شیر — ز پیش و ز پس رزم جو شد دلیر
همه خیره گی کرد آن لشکری — سرافراز را تیره شد اختری
دل خویش بر مرگ بنهاد شاد — همی یاد کرد از دلیران زاد
ز ناگه بر آمد یکی تیره گرد — تو خورشید از آن گرد گردید زرد
که ای نامور برزوی پهلوان — رسیدیم اینک چو شیر ژیان
تو از رزم که ایزد رهانست داد — مرنجان روان ای سرافراز راد
نگه کرد برزو بگرد اندرون — یکی نامور دید چون بیستون
که می تاخت اسپ از پی کارزار — بدستش یکی تیغ زهر آبدار
بپیشش سه دلاور چو شیر ژیان — گرفته بگردن عمود گران
کنون نامور ماند ازان در شگفت — خدای جهان را ستایش گرفت
چو آن گرد نزدیکی که رسید — چو شیر ژیان نعره بر کشید
بزنگاوه آنگاه آواز داد — بدو گفت کای ناکس بد نژاد
ترا با برزو دلیران چکار — کنون پیش شیران یکی پایدار
ز بیژن اندیشی ای بد گهر — که با این همه لشکری کینه ور
پی رزم بگشی کمر بسته — مر او را زپی بار کی خسته
یلی چون پلنگ اندر افتد ز کوه — ز خاره شود پیکر او ستوه
در آیینه روبه بگردش هزار — بدان تا کسازند او را شکار
کنون ای بد اندیش تیره روان — چه جویی ازین نامور پهلوان
بپا از نهنگ دمان رزم جوی — اگر شیر مردی هم آزاده گر
چو زنگاوه این گفتگوها شنید — همانگه بدان نامور بنگرید
یکی پهلوان دید با تیغ و گرز — بزین بر بماننده کوه برز
بپیشش سه دلاور کشیده عنان — برآراسته تن ز تیغ و سنان
بخود گفت زنگاوه کاینها که اند — بآهن درون غرق یکسر چه اند
بزیر آمد از کوه و بر شد باسپ — برانگیخت مرکب چو آذر گشسپ
چو نزدیک تر شد بدان نامور — به بیژن فتادش ز ناگه نظر
سراپای او را یکی بنگرید — ز حیرت لب خود بدندان گزید
بلرزید و اسپه تیره شد سرش — چو دیده بر افکنده بر خواهرش
دراد دیده در زیر جوشن نهان — بزه اندر آورد از کین کمان
بدانست کان ماه گیسو کمند — رهاننده مران سروران زبند
ز کینه بکوشید بر خویشتن — به بیژن چنین گفت کای اهرمن
چگونه بجستی ز زندان من — که گردی چنین عزم میدان من
بدو گفت بیژن که ای خیره سر — بدین گفته من یکی در نگر
تو ای شهنشاه توران زمین — جهانگرد با شاه ایران رهی
سیاوخش را بیگنه سر برید — بیزدان نیکی دهش ننگرید
کنون چون روا دارد این دادگر — که ما بسته بر کینه او کمر
بدست شهنشاه توران زمین — همه کشته گردیم هنگام کین
چو بودیم از هم بدی بیگناه — خداوند خورشید و گردنده ماه
رها کرد ما را ز بند گران — برستیم از بند و رنج گران
بر آشفت زنگاوه بر گند شوخ — که بر سر پهلوان [illegible]
سپر بر سر آورد بیژن چو باد — بزد تیغ زنگاوه بد نژاد

همه راه بر ما بانیم خود   به هیچه سر بیژن نیو زود
شده مرکبش خسته از زخم تیغ   هزیمت زنگاوه بر سان میغ
هزیمت تیغی زند بر سرش   بخاک سیاه افگند پیکرش
دهان پارسی چون شیر از آورش   که بیژن بسی کارزار آمدش
بزنگاوه زد بانگ کای نامدار   یکی ضرب شیر ژیان پایدار
بدانگه یکی نیزه زد بر سرش   که هیچ دردی بدل اندرش
هزیمت گرا رایه از زین   بکوشید زنگاوه از روی کین
بزد تیغ و شد نیزه او دو نیم   دل پارس ازو گشت پر ترس و بیم
دو تن با یکی تن بر او تاختند   یکی رزم از نو برانگیختند
چو آن دید از دور بانو گشسب   کمان را بزه کرد و برکرد اسب
به پیوست تیری ز کین در کمان   ولش کشته از کار گردون توان
زبر تاب زنگاوه را از دلیر   گذر آمد سوی سر گرد بیژن کدیر
در افتاد زنگاوه در دم بخاک   دهان پر ز خون و جگر چاک چاک
سرش را ببرید بیژن ز تیغ   نیامدش از کشتن او دریغ
چو خواهر برادرش کشته دید   تنش را چو خون اندر آغشته دید
برآورد در لحظه تیغ از دروی   بران لشکر کشن بنهاد روی
کشیدند گردان سر از رزم و کین   نهادند سرها به قربوس زین
همه رزم و پیکار بگذاشتند   سوی بارمان راه برداشتند
تو باشی که زنگاوه شد بی روان   بگفتند کای نامور پهلوان
بر سپه پیل بارمان جنگ   که ای نامداران و گردان ترک
بگوید احوال زنگاوه زود   که گردید ازین غم دلم پر ز دود
بگفتند از بیژن و پارس شیر   هم از رزم بانو گشسب دلیر
ز کلپهر از مهر آن سیمتن   چو بشنید ازینه بر خویشتن
بپیچید که بیژن نمودار شد   ابا بارمان کارها دشوار شد
بناکام بگرفت راه گریز   شه ایرانیان دشت روی ستیز
بسوی دشت ری راه برداشت گفت   چو باد بهاری زنیره برفت

بر آمدن برزو دانا کره بر بارمان لا دریافتن و روانه مکران شدن و در راه بنوروز شاه رسیدن و بعد از صحبت داشتن روانه غار شدن

ور مینی روی برزو از آن کوهسار   بیامد بر بیژن نامور
به بر در گرفتند هم را چو جان   چو آن گشته کو بیابد روان
به بر سید برزو ز بانو گشسب   که ای صاحب تیغ و گوپال اسب
چگونه برستید از ننگ بند   بگوید حالات خود چون جنید
ز کلپهر بانو سخن کرد یاد   که چون بند از پای ما برگشاد
بسی آفرین کرد برزو بدو   چنین گفت با پارس کای جنگجو
اگر خوردنی هست لختی بیار   که آید مگر زان روان را قرار
بیاورد کلپهر پیش چو دوش   که برزو بیامد از آن پرورش
چو خوردند لختی ابا یکدگر   ببستند بر راه زرقی کمر
چنین گفت برزو به بانو گشسب   که رانیم ازینجا چو آذرگشسب
که دارم سوی شهر مکران هوا   که عهدیست با شاه مکران مرا
بدو گفت بانو که بر گو سخن   بدو گفت برزو ز سر تا به بن
ز غار سپه پوشی شهریار   هم از آمدن سوی توران دیار
بدو گفت بانو که ای نامور   چو فرمان دهی بسته دارم کمر
بدانگه مران هیچ شیر گزین   گرفتند ره سوی مکران زمین
براندند یکهفته در کوه و دشت   چو خور روز هشتم همی بار گشت
برآمد آواز از دشت آوای کوس   شد از گرد در روی هوا آبنوس
همه روی آن دشت لشکر گرفت   خروش تبیره جهان برگرفت
ز تابیدن کوبه کوبه درفش   هوا گشت پر از زر و سیر بنفش
ز اسپان و مردان پولادپوش   در افتاد بر روی عالم خروش
چنین گفت بانو به برزوی گرد   که ای نامور پهلوان دلیر
تماشا شهنشاه توران زمین   فرستاده لشکر پی نو کمین
کرتا که جتو بر کین آورند   سرت زاسپان بر زمین آورند
چو سازیم پیکار ابا این سپاه   اگر بهر کینه بربندد راه
نگه کرد برزو بخندید و گفت   که اکنون گل شادمانی شگفت
دل خویش خوشدار ای نامدار   که از ما بجز ره کسی کارزار
که این سپه زان فروزشاه   شهنشاه مکران خداوندگاه
بدو گفت بانو گشسب سوار   که چون دانی ای پهلو نامدار

ز حیلی که

چنین پاسخ آورد برزو روان   گزین دانم ای دختر پهلوان
که لشکر بود ساز کیشان سپاه   بهانم در روشنه شاه و سپاه
درین مرکه فیروزشه در رسید   چو آن نامداران بیک جا بدید
به برزو نظر کرد آن سرکشان   برانگیخت اسب و چنان چون نشان
بیامد مر او را به بر در گرفت   بسی آفرین نیز بر سر گرفت
چنین گفت کای پهلو شیرفر   چنین سویم آورد نوفل خبر
که شد پیکر تو ابا خاک جفت   دو گوشم چو از تو جهان این شگفت
سپه کرد گردم دو در ده هزار   که تا تنگ بستم پی کارزار
کنون شکر یزدان که دیدم ترا   چو جان و خرد برگزیدم ترا
بدو گفت برزو که ای پروکار   مرا داد یزدان کام کین زینهار
وگر نه کنون رفته بودم بباد   نبودی نشانم ازین ای پاکزاد
فرود آمد آنجا سراسر سپاه   بشبانگه نهادند سر سوی راه
نشستند آن هر سه پردل بهم   بیفتاد کرده از شاه کم
چو یکهفته یکدست بر روی کار   چنین گفت با شاه مکران دلیر
که فردا دم صبح ای شهریار   برانیم یاره بدان تیره غار
که فرزند دارم در آن غار برون   نمانم که گردد سرت پر جنون
چو شه گفت برزو رسید پیش کوش   همانگه بیفتاد و زو رفت هوش
چو آمد بهش پای کو بوسه داد   که بی تو جهان ای دلاور مباد
برآید همه کامت اندر جهان   ز تو شاد باد اور دل پهلوان
بخوردند می نامداران دگر   چنین تا خور از کوه برآورد سر
چو روی جهان گشت چون لخلخه   رخ برزوی پیل چون گل شکفته
بفیروزشه گفت کای شهریار   بپولاد خویشتن شو سوار
ابا نامداران همه همگروه   ره غار بر سیج آن تیز کوه
چو بشنید از و شاه مکران سخن   ثنا گفت و آمد برون از انجمن
برآراست هرگونه ساز راه   نشستند بر زین سران سپاه
بیامد بر برزوی نامور   به برزو چنین گفت کای پرهنر
برآراستم کارها را تمام   ز تو چون بر نشینی شود بر دوام
چو بشنید برزو زجا جست تیز   بکرد کرمیت تیغ ستیز
از آن بیژن و پارس پر هنرکار   همان دختر و بانوی کامکار
همه بر نشستند بر ره روان   سوی غار راندند یاره دوان
چو شه راست بر روح گردون شدند   جهانجوی برزو بدان که رسید
یکی کوه دید آسمانش کمر   بایوان کیوان برآورده سر
بیابان که بر یکی تیره غار   گرو ازدها خواستی زینهار
سپه چون دل مرد عصیان زده   نهیبش همه راه دیوان زده
بران پای که چشمه آب بود   یکی جای آرامش و خواب بود
بفرمود برزو به فیروز شاه   که آید بزن خیمه و بارگاه
یکی هفته اید توقف نما   پس از هفته گر من نیایم بجا
تو دانی بکن هرچه داری بدل   که من نیز ماندم همی زیر گل
وگر زانکه دارای خورشید ماه   مرا رهنمون گشت و بنمود راه
سپارم به دست تو فرزند تو   جهان شاد سازم ز پیوند تو
پس آنگه به بانو و بیژن سخن   چنین گفت سر روی لشکر شکن
که ای نامداران گُرد آوران   مدارید از من دل خود گران
که گیتی سپنجست و جای درنگ   بگیتی در روان های امید نیست
ازین تیره اگر شادمان   بر دنا آیم ای دختر پهلوان
بفیروزه گیتی شاه بزرگ   سر آرم روان دلیران ترک
وگر زانکه جانم برآید بغار   تو جانا و دل خویش غمگین مدار
پیام رسان زود سوی پدر   بگوییش که ای پهلوان غم مبر
که برزو بجان آفرین جان سپرد   بجز نام چیزی ز عالم نبرد
ز برزو چو بشنید بانو گشسب   بگفتا گزین راه بر تاب اسب
تن خویش مفگن بدام بلا   مرو خیره در کام نر اژدها
فرامرز از چشم زخم بدان   شد آواره از بزم شاه روان
ز چشم بد از پهلو تاج بخش   جدا کرد گردون گردنده رخش
کنون شاه ایرانیان سربسر   بتو چشم دارند ای نامور
مبادا که مانی درین تیره غار   بمانیم شود روز روشن تار

نبینم درین شهر هیچ نژاد رود دوده سام نیرم بباد بیاگاه نزدیک رستم روم ز گردون گردنده بیم روم
همو گفت برزو روا باشد این مگو این سخن دلبر از مهر و کین بدادار روزی ده ماه و خور بگردنده گردون رخشنده مهر
به بزم سرافراز زال سوار برزم نهنگ کو نامدار بروح پدرم آنکه سهراب بود کجا شیر نر را بود تاب بود
بجان تو ای دختر پهلوان ببخت شهنشاه روشن روان که تا پور بهرور زین تیره غار نیارم برون خود بگیرم قرار
چو پاسخ چنین یافت بانو گشسب بپیش اندر افتاد از گشسب همو گفت من نیز یار توام بهر جایگه غمگسار توام
بارواح گرشاسپ ای نامور بجان فرامرز بر خاشخور کنون با تو آیم درین تیره غار دل خویشتن را ازین بد مدار

گفتار در رسیدن برزو و بانو گشسب بر غار و دیو بیرون آمدن و بانو را بیرون غار بجان و برزو بغار درآمدن …

چو دانست برزو که بانو گشسب نتابد ز گفتار رش از راه اسب
به برزین فراوان سخنها براند پس آنگه سوی غار تیره براند
به پیش اندرش بانوی شیرگیر همی راند مرکب بکردار شیر چو نزدیک غار آمدان پاکزاد ازان غار تیره کس آواز داد
که ای گرد ای برزوی نامور مبادا که آید زمانت بسر بشنید و می راند مرکب دلیر به پیش اندرش بانوی شیرگیر
زناگاه ازان غار بانگی دگر برآمد که لرزید ازان بوم و بر پس از بانگ دستی برآمد ز غار کمربند بانو گرفت استوار
بکندش ز زین و هم اندر زمان شد آن دست در غار تیره نهان ز برزوی پردل برآمد خروش تو گفتی که زو دور شد عقل و هوش
کشید از میان تیغ کین مردکار روان راند مرکب بران تیره غار دگر ره مر آن دست آمد برون که گیرد کمربند آن نامور
جهانجو روان کرد تیغش چو دم ببرید آن دست را چون قلم جدا شد ز آن دست بر روی خاک برآمد یکی نعره دردناک
که چنگت مر آن را ای بدگهر برآورد دستش فغان قدر بشد خیره برزوی چون مرد مست شگفتی فرو ماند زان تیره دست
که دستی دگر تیره زان غار باز برآمد کمردار نیرنگ ساز مر آن دست را در ربود از زمین بغار اندرون برد اندوه کین
برآمد یکی باد از روی دشت جهان سر بسر چون شب تیره گشت برآمد ز هم سوفتان و خروش بیفتاد برزو و زو رفت هوش
چو آمد بهش پهلو باشکوه نه فیروزه دید و نه غار و نه کوه یکی دشت پیش اندرش همچو خاک همه ریگ بوم و همه شوره خاک
بهر گوشه بانگ شیر ژیان برآمد همی با پلنگ ژیان شگفتی فرو ماند برزوی برز بگردن برآورد انگاه گرز
یکی کوه در پیش او می نمود سرش رفته بر روی چرخ کبود چو آمد بران کوه یل نامدار دل از تشنگی بود زو بیقرار
بنگه آن که یکی بیشه بود که جای دیوان پراندیشه بود به بیشه درون رفت مرد سترگ بگردید هر سو کمردار گرگ
چو از بیشه آمد برون مرد کار پدیدار آمد یکی مرغزار ز سیسنبر و خیری و نسترن ز گل روی صحرا شده چون چمن
بنفشه چو عاشق سر افکنده پیش شقایق بدلسوزی کرده خویش بهر گوشه بلبل اندر خروش چو می آب در چشمه ها زو بجوش
میان اندرش کاخی از آب بود درازیش صد تیر پرتاب بود به کنگر اندرون منظری ساخته سر از طاق کیوان برافراخته
منقش همه پیکر مشک و زر همه تخته بندش ز لعل و گهر صدای دف و ناله ارغنون ز ایوان ره دم رسیدی برون
ز بس نوش و ریحان بزم دلاور سوی ایوان شدش گرم عزم بدو راه رفتن بران جایگاه همی جست برزو ز هر سوی راه
همی گفت با خویشتن کاین چه جاست مرا شد یقین کاین مقام فناست همو است تن در فکنده باب که شخص براو بانگ زد در شتاب

کهای نامور

که ای نامور برزوی شیر دل مکن تا نگردی ز کارت خجل بهش باش و از آز کی پیشه کن ز فرجام این کار اندیشه کن
نه این سرزمین بزم خسرو بود که صد خسرو اینجا همیشه بود بدو گفت برزو که بانگ از کجاست بزو بنگری را نظر گر رواست
درخت چناری بدیدار بود که شاخش بسوی فلک دار بود بزیر اندرش صفه بسته دید بر او بر یکی مرد بنشسته دید
روان شد بنزدیک او مرد گرد جهان آفرین را بسی نام برد چو آمد بنزدیک مرد شگرف کجا دید مویش سراسر چو برف
ز بس کردش روزگار روان در ابروش خمیده چون کمان سیاهی بدل بر سفیدی شده امیدش همه ناامیدی شده
گذشته و را موی ابرو ز چشم ملال از جهان مر و را بود خشم رخش بود از نور فروزنده تر ببسته به یزدان پرستی کمر
چو برزو بر و پیش دانش بکرد به پیش آمد و آفرین گستری بسی از رساعتی بر روش پیر همو گفت کای برزوی شیرگیر
ترا باد هر دم ز من مرحبا نگهدارت از هر بلای خدا ز بهر چه آیی بدین وادی بگوی بجز راستی چیز دیگر مگوی
بپاسخ چنین گفت برزوی گرد که ای جمله عالم بچشم تو خرد بگاهی که گویی جواب سخن ز هر چند پرسم ز سر تا به بن
همه یک بیک نو پاسخ دهی بپاسخ مرا ای فرخ نکوهی بگویم همه راز خود را برت نگویم دروغی بجان و سرت
چنین پاسخش داد یزدان پرست که گویم مرا هم چه در پیش هست نگفتش نخستین بگو کیستی چه طلبت مرا این منظر خوب و ایوان کجاست
دگر آنکه گشتی تو ایدر مقیم چه بنود خورا کی بغیر از نسیم دگر از چه گویی که برزو منم خداوند شمشیر و بر و منم
بدو گفت پیر ای یل تیزهوش چه گفتی بگفتار من دار گوش تو بشناس کاین منظر زرنگار بود زان شاه جن ای نامدار
جهان جمله خورد است در چشم وی بپرسش چه که او چه شاهان کی دگر گفتی ای سروری نیکنام که نامم چه سان در گذشت کام
چه دانی که از تخمه نیرم نبیره مر سرور ان رستم بدان ای سرافراز ایران زمین چو آمد فریدون بماهی چینی
به همراه خود گنج بسیار داشت صد و سی شتر بار دینار داشت بخدمت پرستش ملک دانش بزرد چو آمد بدین سرزمین با گروه
یکی جای خوش داشت همچو بهشت نگوشی یکی داستان برنوشت ز بزشکان طلب کرد اندر زمان بسی گفت از آشکار و نهان
که خواهم مران سرزمین یک طلسم ببندم ببازوی نره چهل اسم چهل عقده در راه بندم کجا جهانجو نکو باشد مقام فنا
کنا پیده خون سوی او ره نشد همه زندگانی جلیو نشد مر آن اسم ابزر شفیع آورد که رو در مقام رفیع آورد
طلسمی بسبب آن شه شیرگیر پر از اژدها پر ز شیر دلیر پر از غول جادو و پر دیو دد که کس از رو چنگشان کم رهد
همه زر و گوهر بدو در نهاد شه جنیان را پس او ارزداد چو بر شاه آوازه ابزری شه جن نکرد ایچ با او بدی
بیامد برش با سپاه و حشم فریدون و را کرد بس محترم یکی ماه در پیش خود داشتش بزرگ سرا و جز بفراشتش
بفرمود شه تا به دریا درون یکی قصر سازند از چل ستون چو شد منظرش دلکش ساخته سر از طاق کیوان برافراخته
فریدون چنین گفت با شاه جن که باشد مقام تو در این چمن بمنظر همی باش شادی گزین بکام دل خود بمنظر نشین
همانگاه احوال گنج و طلسم بدو باز گفت و بدادش چل اسم یکی لوح بد نام یزدان بر او نگاریده هر سو بکردار مو
بدو باز داد و از آنجا براند بسی شاه جن را ثنا ها بخواند قضا را بدین جایگه از قضا که ایدون نشستم ای پاکزاد
طلب ذکر یزدان همی راندم خدای جهان را همی خواندم برم راند باره چو آذرگشسب فرود آمد آنگاه از پشت اسب
بپرسید احوال از هر کران همه پاسخش را زدو کردم بیان چو دانست در ذکر حق قایم بیاید جهان آفرین دایم

بیان کرد با من زکار طلسم   همانم سپردن بجنی آن چل اسم   چو بشنیدم این آفرین ساختم   سخن را بدین ساز پرداختم
که ای نامور شاه مر اژدها   نویدی مرا زین سخن کن عطا   که الماس که برهم زند این طلسم   زجنگ شه جن ستانند چل اسم
که بانند بکوای شه نامور   که باشد مرا بهره او نظر   چنین گفت شاه افریدون سخن   که گویم ز اول ترا تا به بن
سواری گذارش ز ایران زمین   بیاید رفتند همچو شیر عرین   رحیم سرافراز سام سترگ   بجنگ اندرون همچو درنده گرگ
سواری که از زور بازوی برز   بکوبد سر کوه خارا بگرز   نبیره تهمتن بود آن جوان   بود نام او برزوی پهلوان
طلسم مرا زود برهم زند   بنام جهان آفرین دم زند   از بهر یکی پاره ... بر   زر و سیم من نیز خسرو برد
از آن روز بیل زای بیل نامور   براه تو هواره دارم نظر   بدو گفت برزو که یزدان گواست   که هرچیز گفتی همه هست راست
بفرملک ... رستم زایران زمین   بجور راندم فتادم بکران زمین   بکران فتادم چو گم گشت راه   شهنشاه را جامه دیدم سیاه
سخن بازجستم ز آغاز کار   زفرزنه گفت از آن تیره غار   که غارا یکی پور بود ارجمند   براهش درافکند نوح بلند
زغار سیه دستی آمد برون   درافکنده بردش بغار اندرون   سر چند تن از غلامان بکند   بجانم یکی آتش اندر فکند
کنون موبدم گفت ای نامور   که برزو بدبخت بسیار دلیر   چو دخت تهمتن لبا سروران   بتوران درون بد به بند گران
بفیروزشه دادم انگشتری   شدم سوی توران پی داوری   دلیران ایران رهاندم ز بند   بکران زمین باز راندم سمند
که با بانو و شاه مکران دیار   شدم ره سپر سوی آن تیره غار   به پیش اندرون بود بانو گشسب   برون آمد آن دست ... [illegible]
مرا خواست بربود از پیش نیست   زدم تیغ بردستش از روی کین   چو دستش بیفتاد بر روی خاک   کشیدی از خلم نعره هولناک
بهمت دگر بربود ز ...   بغار اندرون برد بر سان دود   برآمد یکی بار بس هولناک   ز هش رفتم و افتادم بخاک
چو هش یافتم اندرین سرزمین   رسیدم ابا پر پاکیزه دین   ندانم کنون دختر تهمتن   کجا جای دارد تو بر گو بمن
همان اژدها جز جلالسان آن چل اسم   ستانم بیا شم زهم این طلسم   پدر بر کشا سخن گوش دار   زمانی ابا خویشتن هوش دار
برانم که بانو بر شاه جنی   گرفتار مانده است ای رزم‌زن
بدو گفت برزو که برگوی راست   که اندر طلسم فریدون کجاست

گفتار در روان شدن برزو از نزد پریدان بالای کوه و تماشای طلسم فریدون کردن و برهم شدن

چنین پاسخش داد دانش پژوه   گذر بر برو تا بهان بر ز کوه   بیکدست کز حصنی از هفت جنگ   به بینی ابا گرد با هوش و هنگ
بیاره درون ... غول و دیو   کمین برکشاده با فسون و ریو   دگر گفت برزو مرا این هواست   که دانم بگو راه منظر کجاست
چنین گفت پرسش که بر پای کوه   یکی شیر بینی ابا صد شکوه   تراشیده از خاره آن شیر نر   ستاره چو شیر اژدها بر کمر
چو پیشش رسی گرزی از روی کین   بروزن که پنهان شود در زمین   یکی راه بینی بمانند غار   چو در شو و دل همی هوشدار
یکی اژدها بینی ای نیکنام   که آتش فتاده چو دوزخ زکام   مکن بیم از آن نامور پیکرش   تن خود درافکن بکام اندرش
که خود را به نزد جنیان   به بینی ابا نامور پهلوان   بر رسم پرستار پیشش بپای   همی باش با ذکر کیهان خدای
گرازوری پیکر بود صد ستم   بجوئی و جواب پیک ... زهم   همی باش بر پای با رای و هش   بر تخت او در پرستار وش
چو از صد گذر یابه این داوری   کند یاد ای رای سخن گستری   پس احوال خود را همه باز گوی   نگین فریدون تو بنما بروی
بیان کن زبابتو و کار طلسم   بدان تا سپارد ترا آن چل اسم   چو آن لوح از شاه جن بستدی   ز تو دور گردد بد بخت بدی

[illegible]

یکی لنگ بسته ز روم هزبر   سر شاخ او برگذشته ز ابر   یکی طوق از نقره بر گردنش   سراسر چو قطران نموده تنش
بر برزو آمد ز روی هوا   بگفتا چو اژدر گردی مرا   بدو گفت برزو که ای اهرمن   چنین گفت با من شهنشاه جن
که برگو بلیلاس را ور زمان   که بر سانمت سوی گنج نهان   بلیلاس گفتا که فرمان برم   ز امر شهنشاه جن نگذرم
ابر دوش من بر نشین زود تر   که سازم ترا شادمان ای پسر   چو بشنید برزو بر او نشست   دل اندر خدای جهاندار بست
بر او بهوا رفت دیو دنی   بسحر و با فسون اهرمنی   گذر کرد از هفت دریا چو باد   شده خیره رو برزوی پاکزاد
ز ناگه بیابانی آمد پدید   درآمد نشست برزو یکی هنکرد   یکی میل پولاد بد بس بلند   که بودش بلندی فزون از کمند
یکی غرفه بر میل برساخته   ز آهن مر او را بپرداخته   بلیلاس برزو برا گفت هی   زمانی برین غرفه ماوا گزین
یکی مرغ آمد بمانند پیل   سبک بر نشینه بر افراز میل   نگهدار باش چنانچون سزد   که آنمرغ از جای خود بر پرد
بروی هوا بر رود آنچنان   که گردد نهان بر دو چشمت جهان   چو از آسمان بر زمین رخ نهاد   نشست بر یکی کوه فرخ نهاد
یکی غار بینی بدان کوهسار   روانی درون شو از آن تیره غار   پلنگی از آن غار آمد برون   که مانده فرو خیش سی رش فزون
بشمشیر زن پیکرش را روان   که گردد جدا زو همان لحظه جان   بدان گفت من ای دلاور گزاف   بخنجر همه پیکرش بر شکاف
که گردد مر آن لوح از وی پدید   طلسمات را لوح باشد کلید   بگفت این و پنهان شد آن دیو نر   دلاور بینالید بر دادگر
که از کار او بوی خون آمدی   همه رزمش از هم فزون آمدی   زمانی چو شد آسمان تیره شد   بدان سان که برزوی یل خیره شد
یکی مرغ مانند کوی سترگ   پدیدار شد چنگ چون چنگ گرگ   بیامد خروشان چو دریای نیل   چو پیلی نشست از بر زر میل
چو برزو درو دید شد در شگفت   بزد چنگ در لحظه پا بیش گرفت   بپرید آنمرغ از روی میل   جهانجوی را برد همانا د نیل
زپرواز او آسمان خسته شد   گذر کرد از هفت وادی و کوه   نظر کرد برزو ز بالا بزیر   جهان را همی دید هر نگ قیر
پس آنگاه آن مرغ با صد شکوه   زپرواز آمد ببالای کوه   دلاور بدان کوه سر آرمید   دلی مرغ پرنده زان که برید
جهانجو یکی کوه خارا بدید   بکردار ... گرد که همچو شید   پدیدار آمد یکی غار تنگ   درآمد بدان غار همچو پلنگ
پلنگی بزد ... آمد برون   دو چنگال بر خنجر آبگون   بسوی دلاور یکی حمله برد   چنانچون که برزوی را جان فسرد
همانگه برآورد برنده تیغ   فروشیده مانند غرنده میغ   بزد تیغ کین بر سر آن پلنگ   که از سهم تیغش فرو ریخت چنگ
بیفتاد بر جای و دو نیم شد   دل برزوی شیر بی بیم شد   کشید از میان خنجر آب رنگ   بدرید بال و بر آن پلنگ
یکی لوح ناگاه شد آشکار   نوشته برو نام پروردگار   ز پولاد بد لوح یکمن بسنگ   دلاور ز شادی بیازید چنگ
در او در ربود و همانگه بخواند   شگفتی ز شاهان فریدون بماند   پس آنگه یکی اسم خواند او روان   مر آن مرغ آمد سبک ز آسمان
بر او بر نشست آن دلاور چو پیل   بیاورد مرغش بر افراز میل   بلیلاس آمد ورا در ربود   بر آرش بر شاه جن همچو دود
چه برزو براد به سالار جن   بشد خیره با نامداران بجنی
بدو گفت اکنون مرادت رواست   برآید ترا هرچه در دل هواست

آوردن برزو لوح را به پیش شاه جن و شاه جن از منظر برون آمدن و بر بالای کوه برآمدن و جنی را بطلسم فرستادن و برزو از علامت طلسم

بفرمود تا جنیان بی شمار   بیاری برزوی پاکیزه دار   از آن منظر خوب بیرون شوند   بدل شاد و خرم بهامون شوند
همانگه بگشتی نشستند زود   گذشتند از بحر برسان دود   شه جن بهمراه برزوی شیر   بهامون قدم زد چو شیر دلیر

جو شد آگه آن پردانش پژوه / بگفتا مرا زین کی شد ستوه
چو بر بهمن این طلسم گزین / بهاو زمانی همی زد دم نشین
که جا از ابر زوان سپارم روان / که نزدیک شد نارو زین جهان
ولیکن ز من یک سخن گوش کن / بسوی طلسم گزین رو مکن
که چل عقده در راه باشد بزرگ / هم اژدها و هم شیر و گرگ
پر از غول و جادو و پر اژدهن / تو بازیچه مشمار گفتار من
شه چین ابا برزوی نامور / بگفتا گزین کار بر تاب سر
تو را باید دارو رزی پیشه کن / ز فرجام این کار اندیشه کن
چو بشنید از و برزوی رزم ساز / بدو گفت کای شاه گردن فراز
چگونه بپیچم از این ره عنان / چگونم بهر جهان پهلوان
که دو هفت بهام اندر انداختم / پس آنگه ز کین دل بپرداختم
اگر بانو و پور فیروز شاه / بمن بسپری باز گردم ز راه
شه چین بدو گفت کای نامدار / بگفتار من گوش و جان بر گمار
که دستی که هر بود بانوی کرد / جهان پور فیروز را نیز برد
مران شاه عادل باشد همی / که از کس ندارد بگیتی غمی
اگر کس بدان غار چشم افکند / بسوی طلسمش ز خشم افکند
بدو گفت برزو که ای شهریار / جهان رخ بتابم پس از کارزار
بگفت و بسوی آن طلسم بزرگ / روان شد جهانجوی شیر سترگ
چو آمد بدان قلعهٔ کوهسار / بزیرش بدید آن طلسم نگار
شه چین بدو گفت کای نامور / بدینجا بمان و بکن در نگر
که نام من از رستم یکی رازدان / بسوی طلسم فریدون روان
بدان تا که خاهم نمود راز این / برای سرانجام و آغاز این
علامات او را بدانی همه / ببینی ز هر سو فزونش دمه
پس آنگه شه چین یکی را روان / فرستاد زی زرد چو باد و زان
چو آن چین نزدیک آن باره شد / ز هیبت تو گفتی دلش پاره شد
بدان میل در راه من زنگ زرد / همان دست بر تیغ کلک زرد
از آن قوز یکی زنگی آمد برون / همه دست و چنگال او پر ز خون
بیامد سر مرد چینی بکند / تنش را بخاک سیه بر فکند
پرنده مرغان ز افراز درج / دگرگونه مردم بر آمد ز برج
یکی باد و گردی بر آمد شگرف / یکی ابر آمد ببارید برف
همانگاه غولان بیک ره نفیر / زدند و جهان گشت مانند قیر
پس از ابر آمد برون آفتاب / هوا را همه پاک کرد از سحاب
جهان سر بسر روی دلدار شد / هوا یکسره نکهت بار شد
فلک شمع خورشید را در گرفت / زمین چادر سبز بر سر گرفت
چنان گشت گیتی که بود از نخست / همه داوریها بیک ره بجست
بیزنگ و افسون دیو زشت / تو گفتی که افسون ز چنگش بجست
بدان ای خردورز که روی جهان / طلسمست و ما مانده در وی نهان
گهی بر بوت از راه بیرون برد / گهی غول از ره بسوی خون برد
بمانی گهی در دم اژدها / گهی اندر افتی به بحر بلا
زمانی بدست یکی پر ز پیر / زمانی برهنه همه پای و سر
زمانی غریوان چو ابر بهار / زمانی زنان ناله سوگوار
زمانی گرفتار در چنگ غم / زمانی فتاده بدست الم
زمانی ز غم دل بر افروخته / زمانه سراپای خود سوخته
زمانی بدست یکی ناسزا / زمانی گرفتار موج بلا
زمانی اسیر جهانی شده / اسیر جهانی جوانی شده
چو گل چیده ای از خار او بیم کن / به بلبل نگر دل بدو نیم کن
نگه کن بکهسار بر کبک نر / که چون قهقهه بر کشد از جگر
زناگه در افتد بچنگال باز / سر آید بر او روز شادی و ناز
جهان از ظلمت بر سر بسر / یکی دیده بگشای و اندر نگر
اگر نه طلسمست پس چون بود / کزو دیده ما پر از خون بود
شبی شادی از نوای زیر / شبی باشی از هجر او رخ زریر
اجل ناگه یک ره کشد زیر خاک / نهد آتشی بر جگر دردناک
زمانی غم پور و درد پسر / زمانی بگرید بسر بر پدر
خوشا آنکس که باشد دیده یکی / نظر کرد بر نیک و بر ناتکی
ز جام می عشق سرمست شد / جهان سر و را سر بسر پست شد
رخ از خلق عالم بیکره بتافت / بدرگاه یزدان داور شتافت

ز هر دو جهان

ز هر دو جهان شد طلبکار او / که زنگ بر بست در کار او
از آن منزل ناکام سر زنده شد / در جنتی کو گفتی نامت شد
کی بود ام وصیت این گفتگوی / بر سنگ خاره چه آرم سبوی
اگر سرگشته نفس شوریده رای / جهان آورم روی خود بر خدای
خدایا عطا بر عطا کن عطا / که هستم درمانده در پی تو را
اگر رحمت سر گشته از جهان / جهان پاک کردد ز ظلمت نهان
امان ده که این نامهٔ باستان / به پیوندم و سر برم داستان
رسانم بهر جان جادو سخن / بگویم همه داستان کهن
بیارم یکی لشکر از زنگبار / ز خونریزی رستم نامدار
بگویم ز دستان یکی استان / هم از غارت مردم سیستان
همان رزم رستم ابا فیروزان / بکلک بدید آورم از جهان
منم بلبل گلستان سخن / سراینده در بوستان سخن
کنون باز گویم بزم داستان / عروس سخن را ببین داد زیب
سراینده پردهٔ دلفریب / ز گفتار نام او را باستان

گفتار در روان شدن برزو بجانب طلسم و طلسم فریدون فرخ را شکستن

که البرز چو در کوه چونان بدید / برزین بر خود چه از باد چید
سوی کردگار جهان کرد سر / بنالید کای داور دادگر
مراده تو اتای و زور دست / که آرم ز نیرو بدین در شکست
سروشی بگوشش آمد از آسمان / گزانده روان را ابن ملکان
قدم پیش نه خویش را رنجه کن / ابا شیر نر پنجه در پنجه کن
که فیروزی گردی و شادان شوی / از آن پس بشادی دل بعنوی
همانگه خدا را ستایش گرفت / مر او را فرین بر فرایش گرفت
بمالید رخ را زمانی بخاک / همی گفت کای داد فرمای پاک
تو دادی بهر کاری فیروزیم / همان روز بهروز بهروزیم
بفرمان تو آب کرده بخاک / همان باد بر آتش سوزناک
بجز از تو دیگر خداوند نیست / کسی کین نداند خردمند نیست
بگفت این و از خاک سر بر گرفت / شه چین از او مانده اندر شگفت
بپوشید در بر سلاح جنگ / یکی لوح پولاد در کش بجنگ
چنین گفت با شاه چین نامور / که اکنون بدین کار بستم کمر
دل خویشتن هیچ غمگین مدار / بهر نیکی مرا بر زمان یاد دار
بگفت و روان شد سوی طلسم / همی زیر لب خواند آن جا اسم
چو برزو بنزدیک آن میل شد / رخ دیو بر میل چون نیل شد
نظر کرد بر لوح مرد دلیر / چنین بود کو را در افکنده بزیر
که گر زنگ را آورد در رصد / بجای گرفتار جنگ بلا
همانگه بر آورد چاچی کمان / به پیوست تیری بدو در زمان
کشید و بینداخت برزوی نر / که بنشست بر دیو بر خاک و بر
یکی نعره زد دیو انگه ز میل / بیفتاد مانند زنده فیل
چو افتاد دیو ستمگر بزیر / دمیدند غولان بیکره نفیر
دگرباره روی جهان تار شد / تو گفتی مگر فتنه بیدار شد
هوا یکسره گشت پر گرد و خاک / زمین شد پر از ناله دردناک
چنان شد که دیده نبد کارگر / شه چین فرو ماند در کوه سر
یل شیردل برزوی دلکش / بیفتاد از رفت یکلخت هش
چو آمد بهش دید خود را بباغ / نه دز دید نه شاه چین و نه زاغ
یکی بوستان دید مرد جوان / بسی بود خوشتر ز باغ جنان
درختان همه دست بر دوش هم / چو دو یار مشفق هم آغوش هم
ز هر گوشه جوی آب روان / همان سبز سنبل و ارغوان
بگردید برزو زمانی بباغ / ولیکن ز بانو دلش پر ز داغ
یکی قطره ناگه پدیدار شد / گزو موج گردنده پیکار شد
سرش بر رسیده به هفتم فلک / همان عرصه اش جای خیل ملک
بر او درخت چناری گران / فکنده ز خود سایه بر بوستان
یکی حلقه بسته بر پای او / روان شد ابر حلقه پرخاشجو
نظر کرد مردی بزنجیر زار / فرو بسته دید آن یل کینه ور
سراپای در زیر بند گران / رخش گشته از رنج چون زعفران
همه موی رویش بمانند برف / هلال و بابازو بالا شگرف
چو برزو ورا دید گفت ای جوان / بیا بند از پایل من بگسلان
که در بند غم مبتلا مانده ام / گرفتار بند بلا مانده ام
کنون سالها شد که مانم ز بند / رهائی نجستم ز دام گزند

١٣١

بگفتا یکی مرد بیچاره ام / ز شهر و دیار خود آواره ام
مرا دیو آورد و در بند کرد / چنین با من این بدرگ سند کرد
بگفت و بمویید بر خویشتن / چو دیدش چنان برزوی پیلتن
ازان موی او دلش برفروخت / دلش بر برازنده او سوخت
بیامد که بندش گشاید روان / بگو باز گفت آن یل پهلوان
که بینم درین لوح شاید یکی / بدانم بهو نیک او اندکی
نظر کرد بر لوح برزوی برز / چنین بود کو را در افکند ز گرز
بسی این اسپهبار ابخوان اندکی / که تا راه یابی ز بهره یکی
همانگه بر آمد بر او شیر نر / یکی گرز بر زد مر او را بسر
مر آن مرد با خاک کرده به پست / دلاور چو شیر دمنده بجست
قدم زد در آمد بقصر اندرون / ز اندوه بانو دلش پر ز خون
ازان کار اندیشه اندر گرفت / ز نیکار و کردار خود در شگفت
در قصر ناگاه شد ناپدید / رخ پهلوان گشت چون شنبلید
قدم زد در آمد میان سرای / با ایستاد چون مرد لختی بپای
دمان غولی از ره بر او رسید / نظر کرد برزوی یل را بدید
چو او گفت کای بدرگ بدگهر / بخستی دلم را و کندی جگر
بکشتی مرا شوی ای تیره بخت / کنون وقت آن شد که بندی تو رخت
دلاور نظر کرد بر لوح زود / چنین در نوشته بدان لوح بود
که او را در آور بخم کمند / پس آنگه نظر کن ببین چون و چند
جهانجو کمند کیان بر گشاد / در افکند بر گردنش همچو باد
به بند اندر آمد سر غول زود / دگر ره به افلاک بر رفت دود
پس از ساعتی برزوی نامور / یکی نیستان آمدش در نظر
دو صد شیر ناگاه آمد برون / ازان نیستان چنگ و بر پر ز خون
بر رسید ازایشان یل شیرگیر / رخش گشت از بیم شیران زریر
با خود چنین گفت مرد سترگ / کرا کنون یکی رزم آمد بزرگ
گرایدون که چون بز کردن دلیر / محالست جان بردن از چنگ شیر
همانگاه شیران چو بر دماش / یکی حمله کردند بر پهلوان
دلاور بلوح اندرون بنگرید / همانگاه بر وی نوشته بدید
که ای آنکه آیی بدین جایگاه / ببند از زه سوی شیر راه
مبادا که با شیر جویی نبرد / که ناگه سرت را در آری بگرد
مر آن غول افکن بنزد یل شیر / که باشد بخم کمندت اسیر
پس آنگاه اسمای اعظم بخوان / ببینی تا چه گردد پدید از جهان
همان لحظه آن غول را نامور / بینداخت در پیش شیران نر
دریدند شیران مر او را ز هم / دگر ره جهان گشت پر گرد و غم
پس از گرد برزوی یل بنگرید / بر پیش اندرین منظری خوب دید
مرتب همه خشتش از زر ناب / درخشنده مانند آفتاب
صداهای پر بیم آنجا اندرون / رسیدی بگوشش کو پر فسون
همی لرز در هیبت مشعل چنان / زبانه کشان آتشش بر سما
چهل زنگی سیلتن مست خواب / چنانچون کسی در فتاد از شراب
همالین هر زنگی نامور / نهاده کمان و کمند و سپر
جهانجو چو شد خیره در رنگرید / بدان زنگیان در یکی بنگرید
زناگاه زان قصر بانگی بلند / بر آمد که برزید ازان ارجمند
که ای نامور زنگیان یکزمان / بر آرید سر از خواب گران
که دشمن چه آید بنزد شما / بدان تا بجوید نبرد شما
چو آن بانگ برخاست از پنجره / بشد خواب ازان زنگیان یکسره
بجستند هر یک چو برق از مکان / چو دیدند بر برزوی پهلوان
ربودند از جای کوپال و تیغ / خروشان و جوشان یکایک چو میغ
بر برزوی پهلوان آمدند / بمانند باد وزان آمدند
همیگفت هر یک که ای بوسیر / بدین کینه ما بسته داری کمر
ترا از کجا قدرت ای کینه خواه / که آیی خرامان سوی قصر شاه
بدوزیم اکنون تنت را ز تیر / سرت را در آریم از کین بزیر
بگفتند این و هم اندر زمان / بگردند حمله بدان پهلوان
همانهم ازان قصر بانگ عجب / بر آمد که شد پهلوان پر نهیب
دلاور بدان لوح نظاره کرد / مر آن زنگیان را همی چاره کرد
نوشته بدان لوح بود اینچنین / که بنداز این لوح را بر زمین
همانگاه آن لوح را پهلوان / بینداخت در پیش آن زنگیان
بیامد مر آن لوح بر سنگ خورد / هوا پر ز سر شد ازان لاجورد
یکی آتش از سنگ ناگه فروخت / مر آن زنگیان را سراسر بسوخت

همانگه در قصر

١٣٢

همانگه در قصر کرد باز / بقصر اندرون شد یل سرفراز
یکی خانه دید همچون بهشت / تو گفتی که مینو بد او را سرشت
منقش همه طاق ایوان او / طلا به همه و مهر و ریان او
کجا چار صفه در او ساخته / همه فرش شاهانه انداخته
یکی صفه پر بود از سیم و زر / دگر صفه در فراوان گهر
سیوم را بصندوق انباشته / بچارم یکی تخت بگذاشته
سوی تخت شد برزوی نامور / چو آمد بر افراز آن تخت زر
ز پولاد صندوقی آمد پدید / دلاور بر افراز او بنگرید
نوشته چنین بد که هر کو ز راه / بیاید بر آید سرافراز گاه
بداند که تخت از فریدون بود / سزد گر همین گفتگو بگرود
نبیند و دل اندر جهان کهن / که باشد همه مکر و افسون و فن
بنیکی ز ما یاد دارد مگر / چو آید بدستش همه سیم و زر
ز بهرش یکی گنج تمام / بصندوق پولاد دارد مقام

گفتار در قلعه گرفتن برزو و بانو گشسپ [illegible] شاه [illegible]
[illegible] پوشیدن برزو [illegible] که از لهراسب [illegible]

چو برزو بخواند این همانگه چو باد / سر تنگ صندوق را بر گشاد
نظر کرد خفتانی از لعل دید / همه ساز کین لعل بر لعل دید
بخندید برزو و با خویش گفت / که اکنون گل شادیم در شکفت
چو پوشم مر این ساز را روز جنگ / ز خون روی هامون کنم لعل رنگ
نباشد نیازم به ببر بیان / کنم سرافرازی کنون بر گوان
بزد دست و پوشید آن ساز جنگ / ز شادی گل روی او لعل رنگ
چو پوشید لختی بخود بنگرید / همی شکر یزدان بجای آورید
همیگفت شکر تو ای ذو المنن / که دادی چنین سرخ روی بمن
پس آنگه بلوح اندرون پهلوان / نظر کرد بنوشته دید آنچنان
که یک کار ماندست ای نامور / که سازی مر این حصن زیر و زبر
همای که باشد بدین پیشگاه / ز تیرش در انداز بر خاک راه
که گردد شکسته طلسم آن زمان / رهی از غم و رنج و درد بیکران
نظر کرد برزو همانگه ز جای / بر افراز سر دید ناگه همای
یکی تیر بگرفت اندر زمان / بپیوست در چاچی کمان
بزد آن هما را بزیر آورید / ز افکندنش نام شیر آورید
همانگه بر آمد ز ایوان طراق / بهم بر شکست آن همه پیش طاق
یکی کلبه ناگه پدیدار شد / کزان رنگ برزو چو گلنار شد
در آمد چو برزوی پهلوان / دو تن دید در زیر بند گران
رخ هر دو گردیده همرنگ زر / سخن کو شده هر دو با یکدگر
یکی غول افتاده تن بی روان / شده هوش ازوی بهر یک مکان
چو برزو در آمد بدان جایگاه / بدان هر دو تن کرد لختی نگاه
یکی زان دو تن بود بانو گشسب / که پر بوده غولش از پشت اسپ
خروشید چو برزوی برزو بدید / ز شادی همه بند را بر درید
مر او را همانگه ببر در گرفت / ز کردار او بود اندر شگفت
بدو گفت بانو که ای نامدار / بود پور سالار ملکان دیار
جهانجوی بهروز فیروز شاه / که باشد سزاوار تخت و کلاه
چو بشنید برزو بیازید دست / همه بند او را بهم بر شکست
درود پدر داد فیروز شه را / که جوید نهال برومند را
وز آنجا روان شد بدان کوه سر / بدان باره در فکنده نظر
همیگفت کای داور دادگر / فروزنده آتش پر تاب
ز تو بار را نغمه خوشبو شده مست / ز تو روی این رزم پیوسته بست
مینداز برزوی را در بلا / برون آرش از کام نر اژدها
درین بد شده چون گران باره زور / بزیر او فتادند غولان چو دود
یکی باد و گردی بر آمد درشت / گران جنبشی ز اوخش کس بکشت
پس آنگه شه چین بنگرید / ازان باره در نشانی ندید
سه تن دید استاده با یکدگر / بجای یکی نامور تخت زر
شه چین ازان کوه آمد بزیر / بنزدیک برزو در آمد دلیر
دعا کرد و گفتش که فیروز باش / همه ساله با شاه بهروز باش
پس آنگه بگنج اندرون تاختند / همه سیم و گوهر بپرداختند
فرستاد کس نزد فیروز شاه / بپرسش همانگه بغل بر گشاد
بسی آفرین کرد برزو را / بپرسید آنگه جهانجوی را

که اکنون چو داری یل در هوا   اگر باز گوی بود خود روا   چو گفت برزو که ای نامور   همون ار در این کوهران راه بر
مر این تخت زر را بر زابل بند   ز گرد سپه راه بر نیل بند   که این سیم و این تخت با کوه راز   بود ز آن شهنشاه خسروان
شهنشاه کیخسرو نامور   که چون او نبینت شاه کر   بیاورد با لشکر همون شهریار   مر آن کوه ران همه کرد بار
هم آن تخت زر بست بر پشت پیل   شد از گرد آن دشت مانند نیل   چو برزو از آن دژ برون کشید   ز ناگه بر بر اندر رسید
به برزو بگفت ای یل نامور   سر و چشم مراده ز طیب این خبر   که از رزم بر بندم امروز رخت   زمانی بر بند نگهدار تخت
بدانکه من سوی یزدان رسم   ببرزو بگه از آزاده مردان رسم   بخالم سپاری ای یل گُرد   ور نه بر سوی ایران زمین
درودی زمن برز خسرو رسان   زمین شاه را همه به نور رسان   بگویش که این رزم عاقلی مباش   ز دو دیده خونابه چند این جنگ
که وقتی تو فیروز گردی به جنگ   که آری سر نام خود زیر ننگ   میفروز آتش بدل در نواد   که باید شدن سوی یزدان باز
نگه کن که آن کرسی ملتق   که ها دید در نامدار انجمن   گهی جگر شاب بودی بدوی   گهی از زبان بر خاشجوی
زبان گذر کرد چون زین جهان   شنفت از بر شی سام روشن روان   چو شد سام بنشفت آلا در کس   شده انجمن جهره از یک کس
چو برزو ز زال سرافراز شد   تهتهن برزدیک او باز شد   کنون تو طلبکار او کشته   چو دلگرکسان تخم غم کشته
حسد مرد را در بلا افکند   تن اندر دم اژدها افکند   حسد آتشی باشد افروخته   کزان جان ازاد کان سوخته
اگر هوشیاری و آزاده مرد   بگرد حسد تا توانی مگرد   بگفت این و برزد یکی تیز دم   نهاد انگهی هر دو مژگان بهم
چو از بر بریده شد جان پاک   فغان زند آن نامداران بخاک   بسی ناله کردند از بهر وی   دلیران فرخنده نیک پی
به خشم ورش جا گزیده زور   تو گفتی مگر بر هرگز نبود   پس آنگاه برزوی از شاه جی   اجازت طلب کرد در انجمن
سوی رستم زال بنهاد روی   ابا نامور لشکر رزمجوی   چنین گفت بالشاه مکران زمین   که ای نامور شاه با آفرین
تو با ده هزار از دلیران کار   بر پس در رهم گنج گوهر بیار   ولیکن هشیوار و بیدار باش   ز رستم سر خود نگهدار باش
که با بانو و برزن نامور   همان با پس یل پهلو کینه ور   کمین میکنم بر افراسیاب   ور ادور می سازم از خورد و خواب
شب تیره بر لشکرش میزنم   یکی تیغ بر لشکرش میزنم   اگرچه مرا این رزم او رهمنست   ولیکن میان دو لشکر تخت
فرستاد که بیست اسپید رنگ   با ایران سپه در شب از بهر جنگ   مکر گفت تا رفت زی سیستان   بهم بر زد آن مرز زابلستان
من اکنون بر آن کمر بسته ام   ز کردار که بیست دل خسته ام   بتازم از ایدر چو شیر شکار   روم سوی آن لشکر نامدار
بهم بر زنم لشکرش را بهم   چو گرگ اندر آیم میان رمه   بفیروز بسپرد آن گنج زر   پس انگه ابا لشکر کینه ور
سوی لشکر تور ره بر گرفت   بدل کین که بیست را در گرفت   هم رفت بر سان باد بهار   شب و روز با لشکر نامدار

کنون برزوی یل بره در بهار   **گفتار در خواب دیدن زال که آتش در سپاه جهد افتاد و یک بهره ازیشان سوخت روانه شدن لشکر هند و که بیست به جنگ رستم**   ز که بیست رزمی شنو کارزار
سخن چند این داستان کهن   چنین یاد کرد از دلیران سخن

که در رزمگه چون تمور گزین   برزد جهانبخش شه بهر کین   دو سالار گشتند خسته ز رزم   از ان هیچ لشکر بسی بیش و کم
چو شب گشت لشکر فرود آرمید   جفا پیشه که بیست این رای دید   که بنهد کمر از پی کارزار   کند بر جهانبخش یل کارزار
کمر بست و با لشکر کینه ور   روان شد بسوی خسته جگر   چو برگشت زال از رزمگاه   بیامد بر دیک رستم ز راه

رستم چو

برستم چنین گفت کای سرفراز   دگر رزم و پیکار باشد دراز   جهانبخش در رزم خسته شد   بسی از دلیران ما بسته شد
سپه را از و بود دلها قوی   که او داشت یال و بر پهلوی   ز برزو خبر نیابد همی   ندانم بتوران چه باید همی
بدو گفت رستم خدا یاور است   چو فیروزی رزم از و داور است   همانگه بخواب اندرون شد زال   ابا نامور رستم بیهمال
بخواب اندرون دید زال گزین   که ناگه یکی آتش سهمگین   بلشکر که هندیان در فتاد   غریوی بر آن سروران در فتاد
چو زال زر آن سهمگین خواب دید   دل از کار فرزند بی تاب دید   ز خواب اندر آمد گرانمایه زال   برستم چنین گفت کای بیهمال
بخوابی که آتش فروخت   یکی بهره از هندیان را بسوخت   ندانم چه آمد بر آن لشکری   زخصم از دره دیو و افسونگری
بر آنم که امشب دلیران تور   کمین برگشایند از راه دور   بتازید بر لشکری هندیان   جهانبخش را سود کرد در زیان
بگفت این و از جای برجست شیر   طلب کرد صندوق جیبه دلیر   چو جوشش بر آلات رزم او فتاد   روان برکشید از جگر سرد باد
همی گفت کامشب بر دشت بیش   بدید آید از گرگ درنده میش   بپوشید جوشن روشن زال زر   کمر بست با پهلو بور کمر
بیاراست خود را ز بهر نبرد   نشست از بر زین و برخاست گرد   ابا مرزبان گفت کای پرهنر   پس من بیا و رسواری دو بست
بگفت این و با چند تن از گوان   برانگیخت باره جهان پهلوان   بلشکر که هند بنهاد روی   سری پر ز رای و دلی جنگجوی
و زانسوی که بیست مانند سیل   **گفتار در شبیخون که بیست سپاه هند و گرجاسپ را از تور**   سوی لشکر هندیان کرد میل
سپه را بکین داده خورد همچو دیو   **در شب راه غلط کردن و رواه سپاه ایران شدن**   روان شد که سازد ز نو مکر و ریو
دلش پر ز کین جهانبخش بود   که او گاه کین شیر سرکش بود   همی گفت کامشب و را بید تیغ   روان دور سازم ز بر برنده تیغ
ندانست کاین چرخ نیرنگ ساز   کند رزم و پیکار او را دراز   نباید بر او بست یکباره دل   که ناگه نهان سازدت زیر گل
جهان اژدهاییست مردم ربای   بر اژدها تا توانی مپای   چنان شیر را هم به دل کند   که روباه از و کام حاصل کند
شنیدم که روزی ز بهر شکار   برون رفت مردی بدریا کنار   بدریا ز ناگه در افکند دام   که ماهی شکر کرد از آن دام رام
قضا را یکی ماهی چیل زور   بدامش در افتاد در آب شور   همی خواست کو را بر آرد ز آب   بر نیرو در آمد هم اندر شتاب
نشد هیچ ماهی ز نیرویش رام   بر او زور بد آن مرد بر بود دام   بیامد بر آن مرد ز بی خان خویش   رودام و ز ماهی دلش بود ریش
زن از وی طلب کرد راز نهفت   بدو مرد سرتاسر باز گفت   که امروز ماهی به دام آمدی   و ز کار ما بر دوام آمدی
کنون ماهی ای جفت من دام برد   چنین داوری خورد نتوان شمرد   بدانکه که باشد بتو روی بخت   ببهلی برآید ترا کار سخت
ولی چون بگردانند رخ از برت   ز ظلام بخاک اندر آید سرت   کنون باز بر داستان بگروم   که بوی وفا از جهان نشنوم
چو که بیست نزدیک لشکر رسید   طلایه فراوان در آن دشت دید   جهانبخش را بد غلامی دلیر   که گرجاسب بد نام آن شیر گیر
چراغ هنر در دل افروخته   ز هر گونه رزمی بیاموخته   به بزم آنچنان بر کرا و ای ساز   نگه داشتی مرغ را بر فراز
بیال و بکوپال مردانه بود   پس از یل جهانبخش آن نامور   بقنوج در بود بر خاشجو   بکسال جهانبخش فرزانه بود
کجا بود گرجاسب یل پاسدار   ابا او ز هند و سپه شش هزار   نظر کرد مردی پیاده به ره   بر افراخت یال و فغان بر کشید
خروشید و گفتش چه نامی بگوی   بیا زود زی ما و بنمای روی   بپاسخ بگفتا نه بکشت لب   بر آشفت گرجاسب در تیره شب
بر انگیخت پیل و روان همچو پیل   پس او عرفت تا نیم میل   چو گرجاسب از لشکری دور شد   تو گفتی دمان تاب کور شد

بناگاه یکدست کرده باز / بگرجسب گفت کای کینه ساز — همانا ندانی که شیر دلیر / کمین در کند گشتی تو از عمر سیر
کجا زاغ پرواز باز آورد / وگرم بر سر بگاز آورد — کجا گور یازد بچنگال شیر / غلام از کجا شاه سازد اسیر
بدو گفت گرجاسب کای نامور / ز نام و نژادت یکی بر شمر — بدو گفت یکدست جنگی منم / کجا درگه کین درنگی منم
برآشفت گرجسپ و دشنام داد / بدو گفت کای ریمن بدنژاد — بگو راست کاین پر کجا بوده‌ای / که در تیره شب هیچ نغنوده‌ای
بگفتش یکی برگشادم چو شیر / که گرجاسب را سر آورم بزیر — بخندید گرجسب و گفت این مباد / که گیرم یکی از تو ای بدنژاد
بگفت و برآمیخت از کینه تیغ / سبک جست یکدست را کرد تیغ — یکی سنگ زد بر سر پیل زر / که کشته شد آن پیل پرخاشخور
بیفتاد گرجاسب بر خاک خوار / دل از کار یکدست کشته فگار — بیکدست بر حمله آورد تند / نشد هیچ یکدست در رزم کند
بیامد به جنگ گرفتش کمر / ببرد از زمینش برافراز سر — بزد بر زمین خواست بازوی او / ببندد به نیرو مر آن کینه جو
همی کرد گرجاسب بر او کمر / رسید بر سرش لشکر نامور — چو لشکر بیامد به پیشش درست / کز انجنش همی برد در خاک پست
که تا ببرد بر دلیران تور / پس آنگه برآید برافراز بور — بتازد بلشکر که همه یلان / جهانبخش یل را سر اندر زمان
فغان را چو در سر اندر کشید / سوی راه ایران سپه برکشید — ندانست کش ره غلط گشته است / سر بخت بیدار برگشته است
چو چندی به بیهوده بنگرید / بهامون سواران بسیار دید — برآراسته تن به تیغ و سنان / به پیش اندرون زال روشن روان
بخود گفت یکدست کاین جنگیان / نباشند ماتا جز از توریان — رسیدیم نزد کمینگاه خویش / که گیرم دگر ره ره رزم پیش
ولی زال روشن روان بنگرید / دو تن را در آن دشت تیره ندید — بخورشید پرسید نام و نسب / چو زال سرافراز بگشاد لب
بدانست یکدست تیره روان / که زال دلیر است پشت گوان — بخود در بلرزید و برجا ستاد / بپاسخ همانگاه لب برگشاد
که بر جا بپایید تا من یکی / بپرسم ز راز شما اندکی — بدو گفت دستان که ای بدبخت / سزد گر بمن نام گویی درست
بدو گفت تا تو نگویی سخن / نخواهی شنید ایچ پاسخ ز من — چو زال دلیران دلیری بدید / چو چشمش برآمد بر او چاره دید
گرازید سواری بتازد دمان / بپرسید خبر زو دران بدگمان — برون تاخت از غیل اسب برو / بگرد اندر آن هر یکی بنگرید

گفتار در شناختن زرغیل یکدست و زابلی زبانان زال را خبر دادن
و یکدست گرجاسب کشتن و از پیش زال گریختن و زال را یکی ماه بردن

یلی دید با پیکر پهلوی / بسینه فراخ و ببازو قوی
یکی نامور را فرو بسته دست / شده زنده کانی بر او برگسست
بپرسید احوال از آن نامور / چنین داد پاسخ بدو حیله گر — که دهقانم و او غلام منست / کزینسان فتاده بدام منست
ز خان من از بیم بگریخته / بتورانیان در برآمیخته — کنون بسته بیرم بر شاه تور / به بند آورم سرکشی از زور
هلا سوی خان خودش می برم / تو در شب چرا آمدی بر سرم — خبر ده که این نامداران که اند / شب تیره پویان ز بهر چه اند
گرانمایه زرغیل بشناختش / دگرگونه پاسخ بن انداختش — بخورشید بر زال زر در زمان / بزابل زبان گفت کای پهلوان
جفا پیشه یکدست بدگوهر است / که گردی ز هندی و هندی سر است — چو بشنید زال این برانگیخت اسب / بیامد بر او چو آذرگشسب
چو گرجاسب را بسته در بند دید / یکی خنجر آبگون برکشید — وز آن پس گران شد از پیش زال / چو دید آنچنان زال بسیار سال
یکی تیغ سیمابگون برکشید / سر آن نامور را بگون در کشید — بر دیده گرجاسب پرخون شده / ز سینه دل زال بیرون شده
پس او برانگیخت اسب نبرد / گران چو گو را سر آرد بگرد

بهمانت

همی تاخت باره چو نر اژدها / همی گفت کز من نیابی رها — نبودش خبر پور سام گزین / که یکدست دارد سپه در کمین
همی تاخت تازی بکمگاه شد / بر او رزم و پیکار کوتاه شد — بیکدست برزد یکی گرز کین / که گرزش درو برد پیش زمین
همانگه سواران توران نهان / رسیدند دی دی چو تیر از کمان — بیکبار بر زال زر برزدند / بر او همه تیغ و خنجر زدند
بلرزید زال زر از آن نهیب / بدل گفت کامد بتنگی نشیب — بنالید بر خویشتن سرفراز / بگفتا چه سازم ببیرنگ ساز
شب و تیره و لشکر بیکران / کمین برگشاده ببین سروران — بکوشم کنون تا بود جان بتن / چو آخر بود خاک تیره وطن
بگفت و برآورد شمشیر کین / رسیدند چون سروران از کمین — ز هر سو ببستند بر زال راه / برآمد بگردون غریوش سپاه
بناگه زره مرزبان در رسید / چو آن رستخیز از دلیران بدید — چنین گفت با لشکر زابلی / که ای نره شیران روز یلی
بدین جایگه پای محکم کنید / همه پشت در رزم بر هم کنید — گر آید بروم من چو باد وزان / بنزد جهانبخش روشن روان
بیارم بیاری خود سام را / کز و جویم از دشمنان کام را — سپه را بر ایران ... / همان زال زر را بدانجا که ...
برانگیخت باره سوار دلیر / بلشکر که هند آمد چو شیر — طلایه همی داشتندی ... / ز گرجاسب بود آن سپه ...
چو بر مرزبان دیده انداختند / همه تیغ و نیزه برافراختند — بخورشید بر سوی شان مرزبان / که ای نره دل نامور سروران
میازید بر من که دشمن نیم / چو یکدست بر کیش ریمن نیم — جهانبخش یل را همی دوستم / همانا که با او یک پوستم
مرا زود نزد سام پرول برید / سراسر بگفتار من بنگرید — ببردند پس مرزبان را دوان / بنزد یکی سام روشن روان
جهانبخش را دیده در خواب چشم / دل سام از آن زاد پر خشم — نظر کرد چون سام بر مرزبان / بدو گفت کای نور چشم روان
خبر ده مرا تا چه بوده / که در تیره شب راه پیموده — بدو مرزبان گفت کای نامور / زمانی بگفتار من در نگر
بدو گفت خواب جهاندیده زال / هم از رزم یکدست وارون سگال — همان اوفتادن بدام اندرون / کمین ساختن زال را بهر خون
چو گفت این ابا سام یل گفت خیز / یکی آب بر آتش تیز ریز — زمانی گر آیدت درنگ آوری / سر زال زر زیر سنگ آوری
دلاور چو یکدست دارد بجنگ / که بدرد دل شیر نر را ز چنگ — اگر زال از ایران سپه کم شود / شه تور از این شاد و خرم شود
چنین گفت با مرزبان سام شیر / که این رزم و پیکار کوته مگیر — اگر من از ایدر برآیم با سپ / سپه را برانم چو آذرگشسب
مبادا که تورانیان بی درنگ / کمین برگشایند از بهر جنگ — جهانبخش زینسان شود بر دوان / شود شادمان بر زوی پهلوان
بدو مرزبان گفت کای سرفراز / سپاهی بمن ده همه رزم ساز — گزیده بتازم بر زال زر / بهم بر زنم لشکر کینه ور
بدو سام گفت ای دلاور سوار / زمانی تو ایدر بجان هوشیار — نگهدار این لشکر بیکران / که من بهر پیکار بندم میان
وز آن پس هزار از دلیران منند / که بودند در رزم و کین دیوبند

آمدن مرزبان بار دوم بر جهانبخش و سام را از کار یکدست خبر دادن
و سام با هزار مرد بیاری زال آمدن و یکدست گریختن و کشتن سر

گزین کرد سام فرامرز زاد / نشست از بر اسب بر سان باد
ابا مرزبان آن سپه را سپرد / ابا خود هزار از دلیران ببرد — ز ابزوی پیکار چون جنگ زال / برآورد چون کوه البرز یال
زناگاه یکدست بر شد باسب / بر زال آمد چو آذرگشسب — و را دید مانند پیل مست / یکی کوه پولاد بودش بدست
حلقوی بر سر مرد گرز / همی بست گردی یلی یال برز — سپه را بر زمش همه بر گماشت / همی ز آسمان بانگ شیون گذاشت

صد از نامداران دستان بکشت / سپاه اندر آورد از کین به پشت / ابر زال زر گرز و خنجر زدند / بر و خنجر و گرز [illegible]
تو گفتی که باد است کز کوه و دشت / بیامد بر آن نامور بر گذشت / بناگاه یکدست آمد ز پشت / یکی گرز زد بر سر او درشت
سراسیمه شد زال بر خاک و در / بپیچید از ضرب آن بدگهر / چو دانست کان داوری شد درشت / یکی گرز زد بر سر او درشت
که ناگه برآمد فغان نفیر / بلان بانگ مردان بادار و گیر / دو سنج برخاست با کرنای / بر اسان که کوه اندر آمد ز جای
بیامد بیاری زال دلیر / دمان سام یل بر دل با مانند شیر / بهم ریخت آن لشکر هند و چین / در آن شب با فلاک شد گرد کین
چو یکدست آن نامور سام دید / عنان فرس را بسوی او کشید / سر راه بر پشت بر نامور / بدو گفت کای بدگهر بی‌هنر
تن شاه کیخسرو با کدینی / نداد ایچ دادی در ایران زمین / اگر بودت از دلیران نژاد / نکردی دلت هیچ از شاه یاد
چه کردند زال زر پهلوان / بیابت که به سرور انجمن / چو کینی ز تیغ دو دم کرد راست / ز رستم تهی جای کرد شب خواست
نداد و برزد تازیانه بدو / پی خاطر برزوی رزم جو / کنون تو بیاری زال دلیر / کمر بسته اندر شب چو شیر
ز یکدست چون سام این گوش کرد / بدو گفت کای زشت ناپاک مرد / کسی با نیارزم و لیکن آورد / که او رفته در سده دین آورد
اگر جان تن سر بجوید زمین / بدو سر دوم در زمان بی‌سخن / توای بدگهر مرد نیرنگ ساز / که آمد که آید مهرت نیز باز
بگفت و برآورد گرز گران / بمانند شیران در رزم آوران / بیکدست بر حمله آورد جست / یکی گرز زد بر سرش از نخست
بدان سان که گر بر سر پیل نر / زدی برنهادی ابر خاک سر / نخندید یکدست و گفت ای سوار / برزم گردان کنون پایدار
چو آن داوری دید سام گزین / بنالید در پیش جان آفرین / همی گفت کای رازدان سپهر / توی آگه از رزم این دیو چهر
نه دیو است کز پیل نر زاده است / که نیرو بدین رزم افتاده است / تو شیر تو بادور کن زو انجمن / به نخجیرا با ایرانیان تن بتن
درین بد که یکدست مانند باد / برافراخت یال و بغل برگشاد / یکی تیغ زد بر سر سام شیر / گران زال را گشت چهره زریر
یکی ساعد سام را خسته کرد / فلک جنگ آن شیر را بسته کرد / هماناگه زال گرزی چو رنگ / بیکدست بر تافت از بهر جنگ
یکی گرز زد آنچنان بر سرش / تو گفتی مگر شد روان از برش / سبک سام بر لشکرش حمله کرد / به پیچید در دشت بانگ نبرد
چو دانست یکدست کان سروران / سر آرند او را بتندی روان / عنان برگرایید مانند باد / بلشکرگه خویش بنهاد رو
دم صبح چون بر جهان راه کرد / هوا را ز هنگام کوتاه کرد / هراسید یکدست زو ز خستگی / جهنی تا بلشکر که کوه کسی
طلایه خبر برد نزد سرفراز / که آمد یکی لشکری رزم ساز / چو بشنید گلگشن برآمد ز تاب / تو گفتی برافروخت آذر گشسب
سپاهش برآمد ز جا در زمان / بگردون برآمد خروش سران / بیامد صف آراست چهر [illegible] / تو گفتی نمودار شد کوه قاف
چو یکدست از دور آن بنگرید / ز جنگ دلیران رهایی ندید / عنان برگرایید بر سوی دشت / به هر چو باد دمان برگذشت
سپهش نیافت گلگشن پی رزم بود / در افتاد بر نامداران تور / بسی زان سپه را ز کین خسته کرد / دو بازوی صد نامور بسته کرد
جفا پیشه یکدست بر کوه و دشت / روان همچو باد دمان برگذشت / ابا لشکری در بیابان براند / ز بس تاختن گرد بر مه فشاند
چو او شد جهانجوی گلگشن دمان / بیامد بلشکرگهش شادمان / وز آن سوی زال زر و سام راد / رسیدند نزد مرزبان همچو باد
وز آنجا برزو جهانبخش شیر / رسیدند شه نامدار دلیر / جهانبخش از زال کز عجب کرد / چو آگاه گردید بر جا فسرد

یکی سخت

یکی سخت سوگند را یاد کرد / بجان دلیران فرخ نژاد / بآذرگشسب و بتاج و تخت / بیزدان دادار فیروز بخت
که چون بر نشستم برافراز پیل / ز خون کین را کنم رود نیل / نخواهم همی کین کز عجب کرد / ز ترکان نمانم بزرگ و نه خرد
وز آن پس بدو گفت زال گزین / که ای بهر ما بازو شاه زمین / جهانبخش گفتش که ای نامور / بزرگی به بین گفتگو در نگر
که تا از فرامرز ناید خبر / برزم [illegible] خسرو نبندم کمر / چو گفت این جهاندیده زال گزین / بیامد بر خسرو با کدین
ز یکدست و کز عجب وازرم خویش / همه گفت با شاه آزاده کیش / بدو آفرین کرد شاه جهان / که همواره باشی پناه مهان
چو یکدست چندی از آن رزم و کین / یکی بزم آراست شاه زمین / نشستند گردان ایران همی / شه توریان نیز با نای و نی
همی گفت سالار توران زمین / که چون شاد گردد تمور گزین / همه خستگانش بهتر شود / بشادی و عیش و طرب بگرود
پس آنگه چو گردد برزو سزا / بمیدان رود همچو شیر سزا / سر پور دستان ببرد یکی / ز خونش کند لعل روی زمین
وز آن روی کیخسرو و زال زر / سگالش چنین کرده با یکدگر / که برزو و تموران زمین اندر است / ابا نامداران بکین اندر است
جهانبخش جنگی بود خسته نیز / وگر از بد بخت کمتر چه چیز / بگویم به پیکار گردان تور / مگر برزو آید از آن راه دور
دلان گوه گشن نیز باخویش گفت / که این داوری یان شاید نهفت / به برزو مرا رزم و پیکار خواست / مرا رزم برزوی پر دل هواست
مگر او ز توران بباید کشد / که این رزم مرزی بپیش سر کشد / وز آن سو چو رستم در آمد بخواب / دلش بود از رخش در اضطراب
همی گفت نام در آمد بننگ / که برده رخش مرا او در روز جنگ

مناجات کردن رستم و بخواب رفتن و گرفتن [illegible] که خود پنهان شدی [illegible] یکدست ابر تو سلط کرد و مرده [illegible]

اگر رخش در زیر پی بودیم / در این جنگ اندرین رزم کی بودیم
بنالید و گفت ای خدای جهان / همه آوری آشکار و نهان / ز امر تو شد جمله عالم پدید / توی قفل هر بند را کلید
گر دشمن چو در پیش بت در رفته / ترا جو بپروردگار سوی او نهد / توانایی است آشکار اکنی / روان آب بر روی خار اکنی
توی راه گم کشتگان را دلیل / شهانند بر درگه تو ذلیل / توی داوری روی عالم هم / بفرمان تو نسل آدم همه
خدای جهانی خدای ترا است / ز خواب و ز خوردن جدای ترا است / عطا بر عطا داده در جهان / مرا ای خدای زمین و زمان
ز تو نام من در جهان شد بلند / تو کردی مرا در جهان ارجمند / کنون گشته نام من چو خسک / ز نام دلیری مرا شد ز چنگ
مرا رخش بدخواه ربین ببرد / به دست شهنشاه توران سپرد / بگشتند کار آگهان سر گران / بخستند و زو رخش رخشان نشان
چو چشمش بخواب اندر آمد بدید / که ناگه سواری براو رسید / سرش گشت برتر ز چرخ بلند / ببالا دراز و بتن زورمند
شده موی رو ریش سراسر سفید / رخش داده رخشان قرا نو [illegible] / بهر دست بودی ز رستم فزون / تنش بر مثال که بیستون
برستم چنین گفت کای جان باب / ز پیکار یکدست کم کن شتاب / نیای تو ام گرد گرشسب شیر / که از چرخ ماه آوریدم بزیر
بهر چین و هند و بهم بر زدم / همی تیغ بر چرخ اخضر زدم / چو بر گشتم از فروان جنگجوی / نهادم بسوی شه خاک روی
ابا گنج بسیار و با خواسته / ز گوهر سپه را بر آراسته / یکی کوه دیدم برو تاختم / ز غفلت سر از پای نشناختم
عنان زاکشم بر آن کوه سر / بدان لشکرکش کردم نظر / که از لعل و زر بود نقصان نشان / چو گنج شهنشاه گردنکشان
شدم شاد و بر خود فکندم نظر / بدیدم ببال خود آن زیب و فر / همی گفتم از من هنر شد پدید / چو من نامداری زمانه ندید
چو این گفته شد پوزش آراستم / گناه خود از دادگر خواستم / یکی گور ناگه پدیدار شد / ز ناموس برافراز کهسار شد

جهانش نا ختم باره ره سپر   شد آن کوه پنهان دران کوه سر   برافراز که چون سر آمد سمند   بدیدم یکی کالبد پس بلند
که هر دست او بر بالای من   تحیر شده گشتی از و رای من   سروشی بگوشم آمد خشمگین   که صنع خدای جهان را ببین
بیال و ببازوی خود بر متاز   همه اسب بید انشی را متاز   ازان گفته خود پشیمان شدم   ستایش کنان پیش یزدان شدم
ببوسش لب خود ببار استم   گناه خود از داور خواستم   تو هم ای تهمتن بدان روزگار   که رفتی ز زابل سوی زنگبار
ابا کوشش بن کوشش جستی نبرد   نهادی دو راه جگر داغ و درد   چو از رزم تو گوش بگرفت خطار   نکردی ثنا پیش پروردگار
شدی خویشتن بین بمانند من   ازان تیر ز یکدست دیو شکن   نمودت جهان دیگری کردگار   که دیگر نکوئی ز چو دگر کار
چو خورشید اگر زهرت آید بدست   به درگاه اوی زیکذره بهست   به درگاه او خویش بینی کم شدست   که تا خویش بینی شاد و خرم شدست
نخواندی ز جمشید و ضحاک و شاه   که از خویش بینی چه سان شد تباه   چو از خواب بیدار گردد سرت   یکی حلقه باید که پوشد برت
یکی جامه برسان مرد گناه   بپوش و بنه روی خود را براه   به درگاه یزدان داور شتاب   شب و روز از آفرین رخ متاب
نزاری همی باش روز و شبان   بر داد گر باشی هر دم توان   بدان تا به بخشد بتو کردگار   شوی ایمن از محنت بیشمار
که نیز زلیک گریه ای تاج بخش   که ایزد رساند بتو باز رخش   همانکه ز خواب اندر آورد کار   که تو نیز دل رستم نامور
نگر سبب بهر شایقش گری   همی جست از داور گر برتری   ز برزو دگر بر سر آیم سخن   بگویم برت داستان کهن

شبخون زدن برزو بر سپاه افراسیاب و گروی زره را از رزم زدن و پژن شباز ترک را کشتن و دم صبح بر رفتن باز سپاه

چنین گفت دانای بارسنگاه   که برزوی یل گرد لشکر پناه
چو سپرد آن سیم و زر را تمام   بفیروز گسردن کش نیکنام
ابا ده هزار از دلیر سترگ   روان شد برزم دلیران ترک   همراه با ره بره برچو باد   شب و روز برزوی فرخ نژاد
پس از مرغمت و نارش شد بور   بیامد بر لشکر شاه تور   بگردان خود گفت کای مرکشان   سر افراز شیران و ضیغم کشان
یک امشب بهم پشت پشت آوریم   مگر نام رفته بمشت آوریم   بگفت این برسانی باد و زان   بیامد بلشکر که توران
طلایه بلشکر که شاه تور   همکنت بمردم گرد باد و ر   ابا ده هزار از دلیران ترک   همگشت در دشت مانند گرگ
زناگاه برزوی یل را بدید   گروی زره نوره بر کشید   برانگیخت شبرنگ بر آمد زجای   بیامد بر گرد رزم آزمای
چو چشمش به برزوی پردل فتاد   بپرسید از وی ز نام و نژاد   دلاور ز روی نام پرسید گفت   که در شب چرا نام باید نهفت
مرا نام باشد گروی دلیر   که رو برشتابم ز پیکار شیر   چو بشنید برزو بدو گفت زه   منم خواستار گروی زره
هم امشب ترا ای سگ بخت گور   بهمدم دو بازو و بازوی زور   بنزدیک خسرو برم همچو رنگ   سرت بیرکردم از ای جنگ
همانا که نام نداری بو بیر   که نیان گی خویشتن را دلیر   منم پور سهراب برزوی گرد   که بر چشم من تو ربایند خورد
از ایدر شدم همچو باد دمان   که بانوی را گیرم از بازمان   برینم بمرز سپنجاب راه   بیاری یزدان خورشید و ماه
ز زنگاوه کین جشم اندر نبرد   براور و روز کردم شب لاجورد   شکستم طلسم فریبون دگر   بدست آوریم سیم و زر
کنون هر کین خواهی سروران   بنیدید هر سوره بد گمان   برانگیخت باد شب دلیر   برزد گروی آمد از ره چو شیر
بزد دست تیغ چو مرکان خویش   براورد چو خورشید و آمد بپیش   بزد بانگ کای بد رگ بدسگال   اگر مرد جنگی برم با بیا زار
ز تیغ توای دون ناپاک رای   سیاوخش تو شد زبن گای   کنون خون او بست پای ترا   بهم برزنم گله رای ترا

بگفت و بینداخت تیغ دو دم   سپر شد جا که ز تیغش قلم   بیامد کف دست او را گرفت   دم تیغ بر فرق او در نشست
بیهمه سر را گروی سوار   برانگیخت اسب از برای فراز   همانگاه برزو و پژن دمان   همان پارس با لشکر گران
بران لشکر توریان تاختند   سران را ز کینه سر انداختند   تو گفتی که برزو چو رعد بهار   چنین گفت کای لشکر بیشمار
بدانید که مرز توران زمین   بیامد جهانجوی برزو بکین   همان پیر خورشید پژن دلیر   بگفتا منم پهلو شیر گیر
سر سروران پژن گیو راد   که چون من دلاور زمادر نزاد   همان بانو و پاس پرهیزکار   تو گفتی که کشتند در کار زار
خبر تور با نامداران تور   نشسته بدل شاد در بزم سور   ز ناگاه افغان لشکر رسید   سوی نامداران خود بنگرید
که آیا چه شد کاین دلاوران   بکیوان رساننده ناله فغان   گروی زره از ره آمد چو باد   بر شاه ترکان زمین بوسه داد
که ای نامور شاه توران زمین   ترا جاودان باد تخت و نگین   شبیخون زده برزوی نامور   بر این لشکرکش بر خاک خور
چو افراسیاب از گروی این شنید   همان خستگی در لشکر بدید   بجوشید و از تخت آمد بزیر   نشست از بر باره شاه دلیر
بهمراه او نامداران تور   چو کلباد و شهپیل زور   همان گردیران سر و سرکشان   کجاس باکرم و باد مان
نشستند بر باره باد پای   سوی رزم برزوی کرنده رای   بگیار آن لشکر جنگجوی   براور دو سرها ز خواب گران
رخ آورد هر یک سوی رزمگاه   ببرزو و بانو گرفتند راه   بجوشید افراسیاب سترگ   چنین گفت کای نامداران ترک
ازین برزگر زاده بیخرد   چنین چند بر جان ما بر رسد   چو شیران براو بر کین آوریم   هم رسم و آیین کین آوریم
که امشب بپای خود آمد بگور   همانا که شد مرد را تیره هور   چو ازشان شنیدند گردان سخن   خروشنده کشتند چون اهرمن
ببرزو کشودند هر یک کمین   گرازنده شد هر طرف تیغ کین   یکی نامور بود شیباد نام   کجا در رفیق بودی او را انتقام
بیال و ببازوی مردان ببی   که در رزم با گرز گردان ببی   بیامد بر بانوی نامور   خورشید بر دختر پر هنر
یکی نیزه زد بر بر اسب اوی   که افتاد از او بانوی رزمجوی   چو افتاد بانو ز مرکب بزیر   گرفتند تورانیان دور شیر
خبر شد بر پژن سر فراز   بیامد شتابان سوی رزم ساز   چو شیباد بر پژن افکند چشم   برآویخت باره همانگه ز خشم
یکی تیغ انداخت بر نامور   بسر اندر آورد پژن سپر   بزد بر سپر خود شد کار گر   برآشفت پژن به بر خاشخور
بزد دست آن ابر باره زد خون   برآمیخت پژن یل پر فنون   به شیباد زد بانگ کای بدنهاد   یکی زخم تیغ مرا پایدار
سپر بر سر آورد شیباد ترک   بزد بر سپر نامدار سترگ   سپر را ببرید و ببرید سر   ز سر گرد و دو نیمه تا زین زر
بیفتاد شیباد و دو دم ببرد   تو گفتی نبود است شیباد گرد   همانگاه برزو بدانجا رسید   چه بانوی یل را پیاده بدید
یکی باره آورد از بهر اوی   نشست از برش بانو رزمجوی   ولی سوی یکدست آمد خبر   ز پیکار برزوی پرخاشخور
قفا را که یکدست بل با تمور   بیفزود باره همیداشت سور   چو بشنید برجست از جای خویش   تمور گرزین گفت کای پاک کیش
تو می توش تا من ز روم بجنگ   بهمدم دو بازی برزو بجنگ   برو گفت یکدست هرگز مباد   که تو جنگجوی و من بتو شاد
تو از خستگی چون ببر برو شوی   گذارم سوی جنگ برزو شوی   بگفت این و بنشست بر پشت خنگ   روان گشت یکدست یل جنگ
ورنیو همی جست برزو نبرد   بسی راسر آورده در زیر گرد   بیامد برش پاس پرهیزکار   بدو گفت کای سرور کامکار
سپاه شد چنین برآمد ز جای   ز لشکر کشی ماندار یم پای   همانا باید بلشکر شویم   ازان پیش کاید زبون شویم

بدانست برزو که پاس دبیر همی راستی گویدش ناگزیر برون آمد از لشکر شاه تور جهان پهلوان برزو پیل زور
ابا لشکر خود بهامون کشید سپه را ازان ورطه بیرون کشید چنین گفت با پارس کای نامدار نباید چنین شد بر شهریار
سوی شاه فیروز زه پیش بیم همه سیم و گوهر بدست آورم وزان پس بفیروزی شهریار بیایم زی رستم نامدار
بگفت این و رانده باره چو باد جهان پهلوانان فرخ نژاد
آمدن یکدست بنزدیک افراسیاب و برزو را اندرین قسم خوردن که تا سر برزو را نیارم بر نگردم و با سپاه از عقب برزو روان شدن
چو یکدست از چه زی بمه رسید ز برزوی جنگی نشانی ندید
بپرسید احوال از افراسیاب چنین داد افراسیابش جواب که بسیار از لشکر من بکشت وزان پس برون شد ز رزم درشت
چو بشنید یکدست سوگند خورد روان را بسوگند در بند کرد که تا سر ز برزو نبرم بکین تن آسان نیاسایم اندر زمین
بگفت این و با لشکر بیکران روان شد پس برزوی پهلوان وزین روی برزو و بانوی گرد خنده زبر لیک در دل امرک
براند نه تا روز نیمی گذشت زناگاه کوهی پدیدار گشت بیکدست کز دره شد بدید سپه برزوی پیل بر جا کشید
همه سبزه دید و هم جای خواب بر افراز سبزه روان گشته آب فرود آمد آنجا یل کینه کوش سواری گزین کرد بسیار هوش
فرستاد زی شاه مکران زمین که بر گو بفیروز پاکیزه دین که شوره سپر سیم تخت و کلاه بزودی بیاور بر من ز راه
برفت آن دلاور بکردار باد پیامش بفیروز شه باز داد همانگه براراست فیروز شاه رخ آورد با لشکری سوی راه
وزین روی یکدست ناهوشیار هم اندر باره چو باد بهار بیامد ز برزوی یل بر گذشت چو چندی بپیموده هامون و دشت
نشانی ز برزوی بیرون ندید بگردن کشان یکی لشکر بدید بگفت که این لشکری ز بوکین همانا فرو شد بزیر زمین
درین بود که گردی برآمد ز دشت برانسان که از نه فلک بر گذشت برون آمد از گرد فیروز شاه ابا نامور لشکری کینه خواه
یکی تخت زر بسته بر پیل نر مرصع سراسر بدر و گهر همی چار صد بکره زیر بار همان نیز صد اشتر و راهوار
بشد خیره یکدست ازان تخت زر همیکرد بر آن هیونان نظر همیگفت ایا که این شهریار که باشد که رانده بر هوشیار
ونان روی فیروز لشکر بدید بلرزید و لب را بدندان گزید یکی را فرستاد تا بنگرد چو هر سر بر آن لشکری بگذرد
بداند که دوستست یا دشمنید دلیر بر رسید بار عمید برانگیخت آن مرد باره دلیر بیامد به نزدیک آن لشکر
چو آمد دعا کرد و بر جا ستاد بپرسش همانگه زبان بر گشاد بدو گفت یکدست یل کز نخست تو بر گو به پیشم سخن را درست
که این لشکر از کیست وانگه نز کجا جای باشد ایا نامور بدو پاسخ آورد اندر زمان که شادان همیشه بزی در جهان
مر این لشکر از شاه مکران بود که چون او شهی کم بدوران بود هیونان بود بارشان سیم و زر که برزو ایا بخت و بهر گهر
شکسته طلسم فریدون گرد برون آوریده ابا دستبرد کنون می برد سوی شاه جهان جهاندار کیخسرو کامران
چو گفتم تو بر گوی احوال خویش ایا نامور مرد آزاده کیش بدو گفت یکدست برزو کجاست که دیدار او دیده ام را هواست
چنین داد پاسخ که از پیش ما روان شد بمانند نر اژدها که تازد بلشکر گه شاه تور بگو به سران سر از نعل بور
ندارم خبر زان دلاور دگر کنون تو بگو راز خود سر بسر بدو گفت یکدست پیکار جوی که رو پیش فیروز شه باز گوی
که یکدست باشد سران سپاه که این سیم و زر را برد نزد شاه بیا تا برشاه توران زمین ترا ره نمایم بآیین دین
کنون راه بسته است بر این سپاه بل پیل زور است و نام آورد خواه که بر کین برزو کمر بسته است زیاده ازین او جگر خسته است

ز بهر زرش

بگیرم ز شه کشور سیم و زر ز بهر تو ای شاه با زیب و فر دگر زانکه رای دگر باشدت نه تاج و نه کشور نه سر باشدت
همه لشکرت را بهم بر زنم بکانت ز کین آتش اندر زنم روان ترا دور سازم ز تیغ برم سیم و زر نزد شه بیدریغ
فرستاده برگشت مانند باد پیامش بفیروز شه باز داد بجنبید فیروز و شد در خروش ابا او در آورد سر غیبای کوس
سبک صف برآراست یکدست گرد بمیدان در آمد پی دستبرد
گفتار در برخوردن یکدست بفیروز شاه و سپهسالار او را کشتن و بهروز زخم و پیروز را کشتن و گنج طلسم را جابجا کردن
فرو نشید و مردم آورد خواست ازان لشکر نامور مرد خواست
برانگیخت بهروز اسب نبرد بر پیش پدر شد دو چار زرد بدو گفت کای باب اروش نگر اجازت بده تا شوم کینه ور
چنین پاسخش داد کای پور من توی در جهان یک سوار من بمان تا ازین لشکر نامدار سواری براند چو شیر شکار
سر به کورا بکرد آورد ابا او چو مردان نبرد آورد سپهدار او بود گردی بزرگ که رو بر نتابیدی از شیر و گرگ
بمکران زمین نام او بد بلند سر از زه ار کشیدی به بند کجا بود شهیار نام دلیر بمیدان درون تاخت با تیغ و تیر
بیکدست گرزی بزد از نهیب یکی پای او شد برون از رکیب خروشید یکدست مانند دیو بدو گفت کای نامور مرد نیو
یکی ضرب گرز ان کین پایدار که هستی سوار افکن و مرد کار بزد گرز بر فرق شهیار شیر که از غم گردید شهیار سیر
چو بهروز در صف لشکر بدید بر زد دست و لب را بدندان گزید برانگیخت باره که آید بجنگ گرفتش عنان شاه ناکام و ننگ
بدو گفت کای پور با نام و کام سوی کام شیر اژدها کم خرام مرا بی تو شاهی نیاید بکار مکن رنجه خود را پی کارزار
مرانی که یکدست مرد کوست میان گوان نام او پهلوست زل رستم از روی هراسان بود همیدار کین رزم آسان بود
به پیران سرم تیغ بر دل منه مرا زنده بی سر در ته گل منه بدو گفت بهروز کای شهریار تو باشی میان شهان یادگار
مرا بر مکران ز پیکار و جنگ میاور سر نام خود زیر ننگ تو دانی که برزو بمکران زمین ز بهر من آمد چه شیر عرین
طلسم فریدون و رح سکت مرا اندر آورد تا که بدست کنون این همه اندرین تیره روان بود خصم آن نامور پهلوان
اگر کاهلی گیرم اندر نبرد مرا بی جفا چشته نارم بکرد بمانند به ننگ اندرون نام ما بد آید ازین کار فرجام ما
اگر سستی کنیم اندر بجنگ ازان به که دشمن شود سرخ رنگ گرایی سیم و زر سوی توران شود ز ایران بسی شهر ویران شود
بدو گفت فیروز کای پور گر خدای جهان را همیدار بر برانگیخت بهروز اسب نبرد نهان کرد ماه فلک را ز گرد
سراپا نهان گشته در ساز زر درخشان شده زر ز بهر گهر نشسته بر اسپی بمانند برق که هر غرب رفتی چو بلک نک زرق
بیامد بمیدان کین چون پری به نیروی او ماه شد مشتری دو رخ گل بگل سنبل مشکبوی دو لب لعل و آب حیات اندروی
بیکدست زد بانگ کای نابکار ترا با شهان مکران چه کار بجا آورد کشتی بگو زو بر چنین چو آبر شه مالک دین کین
بدو گفت یکدست کای نامور ترا پاسخ آرم کنون سر بسر بمکران شهم جیفت رای بزرد برخشنده روز و شب لاجورد
مرا این سیم و زر زان برزو بود که در دل مرا کینه او بود بگیرم ز فیروز این سیم و زر همانا که عیب آورم سر بسر
مرا باشد گنج بیکار نیست که چون او شهنشاه بیدار نیست بمن گنج بده وز نه رزرود مرد کز بگفتار من بگرود
بر آشفت بهروز شمشیر کین کشید و بیامد چو شیر عرین بیکدست زد تیغ زهرابدار بر آن تا سر آرد برو کارزار
نه بود چو شش شنده کارگر خروشید یکدست بر خاک خور چنان تیغ زد بر سر نامور که بشکستش آن بر فرق سر

چو شد خسته بهروز روشن روان / بیکبار آن لشکر بیکران / بیکدست برحمله کردند پاک / هوا شد ز گرد سپه پر ز خاک
بفروز برخورد یکدست ریو / خروشید و گفتش که ای شاه نیو / شهی را که در سر نباشد خرد / ز گردون گردان بدو بر رسد
بدشنام بگشاد لب شهریار / بدو گفت کای زشت دیوسار / فرستادم اینک که بر روی برز / بیاید به پیکار با تیغ و گرز
چو یکدست گفتار او کرد گوش / برآورد چون دیو جنگی خروش / بزد تند دندان به دندان درون / برآورد آن تیغ زهر آبگون
سپر بر سر آورد فیروز شاه / بزد بر سپر تیغ کای کینه خواه / که از ضرب و تیغش سپر برد سر / ز سر تیغ بر تا فش اندر رسید
بیفتاد فیروز شه بر روان / برآمد ز لشکر یک ره فغان / ز پیکار کوتاه کردند دست / سراسیمه گشتند بر سان مست
بنزدیک بهروز در تاختند / ز پستی بکه سر برافراختند / بیامد همانگاه یکدست ریو / ابا نامداران و مردان نیو
هیونان به پیش اندر افکند زود / بر شاه توران روان شد چو دود
ازان تیره چون گشت بر آسمان / برآمد ازان پنج لشکر فغان

صف بستن هر دو سپاه و رسیدن یکدست از راه با گنج و علم
فریدون و برزو از عقب رسیدن و الحمتا او را ... و
رزم زدن و تیغ زدن ...

همه کوس کینه فرو کوفتند / چو دریای بی بن برآشوفتند / جهان تنگ فرمود تا طبل جنگ / فرو کوفتند از پی نام و ننگ
همه لشکر توران و ایران زمین / رمیدند خنبور از بهر کین / همان کوه گشت کوفت کوس نبرد / برآمد فغان در شب لاجورد
نقاب افکنان طبل کین کوفتند / جهانی بیکره برآشوفتند / دم صبح کین لعبت زرنگار / برآراست روی زمین چون بهار
نشست از بر پیل افراسیاب / ابا نامداران باجاه و آب / رسیدند تا جایگه نبرد / ز برق هوا شد دگر رنج زرد
صف آرای گشتند از هر طرف / دلیران همه بر لب آورده کف / بجنباس و افراسی و کهرم دگر / همان شیده روبچی پرخاشخر
به بیران و کلباد و کردان تور / همه صف کشیدند بنزد تور / وز آنسوی کیخسروی نامور / نشست از بر پیل بر تخت زر
رده بر کشیده گوان یکسره / همان بر گودرز در میسره / چو گرگین و چون زنگه شاوران / چو گستهم با داده چنگاوران
سپهدارشان طوس نوذرنژاد / گرازه دگر شیر مردان راد / سپه را بآیین هم باز داشت / همان دیده بر جنگیان برگماشت
بنزدیک کیخسرو نامور / نبد کس بجز از رستم و زال زر / ز آنسوی کهکش بیاراست صف / دلیران ستادند بر هر طرف
بر پیش سپه گیو در پیش گرد / دگر نامداران با دستبرد / جهان بخش پیل هم صف آراسته بود / بگردش سواران هند و چو دود
نقاب افکنان هم صف آراستند / چو آن پنج لشکر بیاراستند / یکی گرد باریک از روی دشت / برآمد گریزان و دیده خیره گشت
سواری برون آمد از تیره گرد / برآراسته تن بساز نبرد / بیامد بنزدیک افراسیاب / بدو گفت چه باید سپهبد شتاب
بیکبار از لشکر توریان / بگردون برآمد ز شادی فغان / غو کوس شادی چو بر شد بماه / غمی شد دل شاه ایران سپاه
همی گفت آیا چه آید دگر / ازین چرخ دون پر ز حیله گر / درین بد که آمد خبر نزد شاه / ز پیکار یکدست و فیروز شاه
بدست اندر آوردن خواسته / هیونان ابا گاه آراسته / نگه کرد یکدست شاه زمین / برآشفت و پیچید در دشت کین
که ناگاه شد آسمان پر ز گرد / هوا شد بسان شب لاجورد / چو خسرو نگه کرد اندرون بنگرید / همی را بت گرد یکدست دید
هیونان با سیم و آن تخت زر / به پیش در روان سر بسر / برآشفت زال زر از روزگار / بخسرو چنین گفت کای شهریار
شوم ره به بندم بیکدست گرد / ز گرز گرانش کنم یال خورد / ستانم ازو گاه با خواسته / بیارم بر شاه آراسته
بدو گفت رستم که ای باب گرد / مرا این رزم را خور د... / اگر دور از ... تو کردی تباه / بخاک اندر آری سر تخت شاه

کسی نیست

کسی نیست ز ایرانیان رزمجوی / مرا نیز دانم نه آید بروی / درین بد که برخاست گردی دگر / چو بیدار شد لشکر نامور
همی تیغ و زوبین گرفته بدست / سراسر بمانند شیران مست / به پیش سپه در گوی لعل پوش / همانند باره چو شیران دروش
بپیش سه دلاور ابا گرز و تیغ / خروشنده هر یک بمانند میغ / رسیدند نزدیک یکدست گرد / هر آن چار سردار با دستبرد
یکی برزو دوم پاس بود / که در رزم چون تیغ الماس بود / ز لشکر برون تاخت یکدست زود / بر برزو آمد شتابان چو دود
چو برزو بیکدست افکند چشم / برو بر حمله کرد از کین و خشم / بخندید و شمشیر کین شیر نر / برآورد و زد بر نبرد از جگر
تو برنج خواهی بدست آوری / ببینی کنون کینه و داوری / بکین شه کیچ ببرم سرت / شود طعمه کرکسان پیکرت
بگفت این و آن تیغ سیماب رنگ / بینداخت بر نامور مرد جنگ / یکی افکند او را قلم کرد تیغ / سبک جست یکدست راه گریغ
به پیش تاخت با تو چو شیر شکار / بزد برزو یکی تیغ زهر آبدار / تنش را بدو نیمه و دو شش بخت / ازو مرد جنگی چو روبه بجست
پس آنگه هیونان و آن سیم و زر / بیاورد بر برزوی روشن گهر / بنزدیک کیخسرو نامدار / هر آن هدیه را کرد بهر نثار
بدو گفت شه کای یل کامکار / بدارت نگاه نامور کردگار / ببوسید برزو زمین بنده وار / بدو گفت کای شاه خورشیدفش
مرا بر داده خبر اینچنین / که خسرو جنان شه ز گردون غمین / که فیروز کردم سرانجام کار / بفر جهاندار پروردگار
برستم چنین گفت کای تاجبخش / یکایی که آید بدست تو رخش / سر نامداران در آری ببند / بیاری یزدان فیروزمند
درین بد که آمد بمیدان تمور / برآورد چون شیر درنده شور
بیاراسته تن با سباب رزم / بمیدان کین رای کرده ز عزم

آمدن تمور بمیدان و از ایرانیان مرد طلب کردن که ...
دو ... رسیدن و یکی اراده رزم کردن با او ...

خروشید وار شاه ایران زمین / هم آورد جست آن دلیر گزین / ز ایرانیان کس برزمجوی / که روی آورد سوی آن شیرخوی
همی خواست برزو شود سوی ستیز / برآید سپه را بکین تند و تیز / گرفتش عنان زال زر کای پسر / بدین بر خسته یکی در نگر
تو از ره رسیدی و جستی نبرد / کنون نام خود در میان آورد / دگر مانده رزم و کین گشته / همه جوشن از خون برآغشته
بمان تا دهم من سوی نبرد / هم آورد را سر در آرم بگرد / بدو گفت برزو که نبود روا / که من زنده هم و رزم جوی برآیا
ستاده من و تو شوی رزمجوی / ز گفتار به کوه چه سازم بگوی / دگر تا تمور آمده رو نبرد / بجستم ابا باب آزاده مرد
درین گفتگو برزو و زال زر / که برخواست از دشت گردی دگر / ازان گرد آمد دو پر دل برون / بر زین اندرون چون که بیستون
یکی تن بپوشیده زرین زره / بچاچی کمان اندر آورده زه / برابر ترکش ببر بر کتف / چو ماه فلک روی او منخسف
رخش بود رخشنده تر ز آفتاب / ولیکن نهان کرده زیر نقاب / به پیش آن جنیبت کشان / یکی اسپ گرد باد بورش نشان
چو آزاده نزدیک میدان رسید / خروش تمور دلاور شنید / چنین گفت کآن دلبر دگر / که ای بد رگان تا شوم کینه ور
به پیش نابیاری رخشنده هور / بگو به بندم دو دست تمور / بگفت و برانگیخت باره دلیر / بیامد بمیدان چو درنده شیر
چو چشمش بروی تمور او فتاد / تو گفتی که در جانش سوز او فتاد / خروشید کای ترک ناهوشیار / هم آوردت آمد چو ابر بهار
تمور دلاور چو او را بدید / بهانهم بیال و برش بنگرید / بشد خیره مرد دلاور ازوی / بر زنیه بر خویش از آن جنگجوی
بدو گفت کای مرد نهفته چهر / همانا که بخت از تو ببرید مهر / که از دشت چون گور ز شیر نر / چو باد بهاری شده ره سپر

کاپور گوشست ای شهریار   کند کینه باب خود خواستار   بسی از غلامان من کشته است   هم از خاک از خون برافراشت
کنون بسته خورشید در ماهی غار   نشستست در شهر با درد و قهر   به بیرون شهر است آن کینه جوی   چه سازیم ای شاه ایران بگوی
چو بشنید برزو ز جا جست زود   بشه گفت ما را نباید غنود   روم بر سر پیل دندان گوش   به نیروی جانش برآرم خروش
بدو گفت رستم که خاموش باش   چو سوسن تو همچو گل گوش باش   بسی گرم مباش و هشیار باش   یکی گوش کن و بیدار شو
بهر رزم تیزی و تندی مکن   بگردون علم کن تو تندی مکن   تو در پیش شاه جهاندار باش   سپه را نگهدار و هشیار باش
که امروز روم من بکین تیز هوش   ببرم سر پیل دندان گوش   دگر هست در پرده بسیار راز   که بیدار سیمرغ آمد فراز
یکی پر سیمرغ دارم نهان   نداند کس این راز جز بخردان   چو دشمن شود کشته گاه نبرد   روم زی ابر کوه چون باد گرد
بآتش نهم پر چو بینم نشان   ز سیمرغ رخش سرکشان   تهمتن ز شادی رخش برشکفت   به دستان و شاه جهاندار گفت
که اکنون دلم شادمان شد بسی   چنین چاره هرگز نجسته کسی   بخیمه در آمد ز نوکاه زال   ابا برزو و رستم بیهمال
چو بانو خبردار گردید از این   ز زال سرافراز شد خشمگین   بیامد بر رستم سرفراز   زمین را ببوسید و بردش نماز
چنین گفت با زال کای نامدار   شنیدم که داری سر کارزار   بود نام ما را به ننگ آوری   همانا نزیبد ترا داوری
بهل تا که برزو خرامد به جنگ   و یا نامور پور من تیز چنگ   نباشد روا ای نیا در جهان   کز آید ز تو تازی سوی بدکمان
بمان تا روم من به پیکار و کین   بفر جهاندار جان آفرین   سر پیل دندان و گوش بلند   ببرم جدا همچون سر گوسفند
همو زال زر گفت کار تو نیست   سر پیل دندان شکار تو نیست   برآشفت بانو و با زال گفت   کز ینسان چگونه سخن در نهفت
اگر دخترم جنگ شیران کنم   به رزم و کین یاد ایران کنم   همانا که با گرگ درنده شیر   ندانی چه گفت از پی دار و گیر
که گر ماه و خور اندر آید بخشم   تن مسد چو تو در رباید ز خشم   همو زال زر گفت کای پرهنر   ندانسته گفتی سخن سربسر
مرا گر خوانی و خود را دلیر   مگر این سخن راندی ای پسر   که با شیر ببر درنده چه گفت   همانگه که بگشاد راز نهفت
کمن گرچه پیرم ولی روز جنگ   فرو نم ز صد شیر و پانصد پلنگ   تهمتن بخندید کای نامدار   مرا نیز کردی بدین هوشیار
چو دانست بانو که زال دلیر   برآشفت و رخساره اش شد چو قیر   بیامد ببوسید دست نیا   نیا را از و دل پر از کیمیا
پس آنگه چنین گفت کای نامور   بدین رزم من نیز بندم کمر   بعذر گناه خود اندر جهان   بکوشم ابا لشکر بدگمان
بیرفت زال و برزوی برز   چنین گفت کای شیر با تیغ و گرز   چو زنده رسوی سیستان باز کم   که از بهر پیکار خنجر کشم
بود با جهانبخش پیکار و جنگ   اگر چند جنگ اندر آید هنگ   که هر دو دلیرید و زور آورید   که کینه سوزنده تر ز آذرید
اگر دور از ایدر شود او تباه   سرش در آید بخاک سیاه   وگر تو شوی کشته بر شاه وی   چه سازم ز هجران تو بازگوی
بیرفت برزو که تا زال زر   نیاید بکینه نه بندد کمر   باب اندر آمد همانگاه زال   برآورد بر چرخ گردنده بال
ابا بانو و پس پرهیزکار   همان نامداران کین ده هزار   همان نیز بگل خورشید روی   بزابل روان شد که رزمجوی
همی رفت در راه چون باد تفت   چو از رفتنش روز چندی برفت   خبر شد جهانبخش را ناگهان   که دستان بزابلستان شد روان.
چو بشنید رخساره اش بر فروخت   جگر را ز بیداد آتش چشم دوخت   بخود گفت آن رزم از زال بود   که بازانش دربا فرو بال بود

کنون نام خود باز گوی ای سوار   وزان پس بر پیل تن پایدار   بپوزخ نهان کرده در نقاب   به خورشید بنهفته در سحاب
سواره دلاور بدو گفت بس   چنین گفتگو بر میاور نفس   ندیده همانا دلیران جنگ   گزینان برآورده یال و چنگ
ترا من به یک نیزه جان ربای   چو کوه گران اندر آرم ز پای   نه چون برزو و گرشم روز کین   نه همچون جهانبخش سام گزین
همانا که این داستان بزرگ   بنشنیدی از شیر و درنده گرگ   که با گرگ گفت ار هستی دلیر   ولیکن نداری بر و یال شیر
زمین نام جستی و اصل و نسب   منم سرافرازی ز ملک عرب   یکی سعد حارث بود نام من   همه رزم گردان بود کام من
بکارت بزد نعره تازیان   خبر آمد و من ببستم میان   گرایم ببندم دو دست به پشت   منت را بکوبم ز زخم درشت
ترا خود نیرزد نعره تازیان   تمور گزین چون از او این شنید   بکرد از آتش ز جا بر دمید   بگرم دست بیجان زنان
بدو گفت بشنیده کار من   نه آگه از رزم و پیکار من   من آنم که هر کو بمن رزم جست   سر خویش بر باد داد از نخست
همه شهر توران و ایران زمین   زمین در هراسند هنگام کین   همانکه نقاب افکن ارجمند   برآورد بر دست پیچان کمند
بیفکند بر پهلوی پیل زور   بدان تا کشد نامور را بزور   تمور گزین نیز پیچان کمند   بیانش در افکند چون پای بند
چو بال دو بر دل در آمد به دام   برآورد بر باره تیز گام   همین خواست کورا درآرد بزیر   همان خواست تا گرد اسپ آرد زیر
ز بس زور زد پهلو نیکنام   بشد پاره پاره ز هم خم خام   پس آنگه سنانها برافراشتند   چو شیر ژیان نعره برداشتند
دو پر دل ز نیزه گشودند چنگ   بسی رزم جستند در دشت جنگ   نگشتند فیروز بر یکدگر   بماندند لرزان و خسته جگر
تمور دلاور چو دید آنچنان   بدان نامور برده بگرکان   همی گفت کامرحبت این سوار   گزینان بکوشند بمیدان کار
همه دون بدل آن سوار دلیر   همی گفت کردیم از عمر سیر   اگر جان برم من ز چنگ تمور   بگویم دگر رزم گردان تور
برافراخت آنگه یکی گرز را   ربود از زمین کینه ور گرز را   فرو شد بتندی صفت بر تمور   چنین گفت کای مرد برگشته هور
اگر نامداری و جنگ آوری   ز شیران رزم آزما برتری   یکی ضرب دست دلیر سوار   بگیر و بمیدان کین پایدار
تمور سرافراز چون جنگ دید   یکی اژدهایی هم آورد دید   سپر برد در رزم برافراز سر   بایستاد بر جای بر خاک کور
بزد بر سپر آن سوار دلیر   که شد لاله رنگش بسان زریر   به هیچید بر خود تمور سوار   بدل گفت از این نامور زینهار
همانا که اهرمن کینه ور   بیامد برزم به بسته کمر   زیکدست دارد کشش سام گرد   ندیدم بگیتی چنین دستبرد
گر از جنگ این جادوی پر بلا   در این رزم و پیکار یابم رها   دگر در جهان کس نیارد ببند   مرا یال و بازو بخم کمند
در این بد که آمد دلاور چو دیو   چو نر اژدها برکشیده غریو   دوم ضرب زد آنچنان بر سپر   که هیچ داوش در دشت بر
تمور دلاور پراندیشه شد   برآورد رخشنده بر پیشه شد   بهیچید بر خویش و اندیشه کرد   ز اندوه دل چهره اش گشت زرد
که آمد سیوم گرز مانند کوه   بدانسان که گردد گزین شد ستوه   پس آنگه تمور گزین همچو باد   برانگیخت آن گرد رخش راد
برآورد گرز گران جنگجوی   سوی آن سوار گزین کرد روی   سواره دلاور چو او را بدید   سپر را همانگه بسر در کشید
بزد بر سپر با سلاح سلب   نهان گشت چون مهره بوالعجب   بدو تافت کلاک اگر دتور   چو آمد ستورش بزد ستور
یکی گرز زد تند بر آن سوار   که پیچید بر خویش مانند مار   بگرز دوم مرکبش الکفت   به نیروی مردی و زخم درشت

پیاده فرو ماند

چو او شد به جنگ و کین بر میان / به برزوی جنگی سرآرم زمان
وزین به که برخاست آوای نای / ز لشکرگه شاه توران خدای
همان طوس نوذر فرو کوفت کوس / که روی زمین گشت چون سندروس
زره برکشیده همه سوی سپاه / بران سان که بد رسم مردان راه
از آن پنج لشکر فغان نفیر / برآمد سراسیمه شد چرخ پیر
غو کوس و آواز شیپور نای / همان کاودم هم غریو درای
بر آن سان بجنبید دو دشت ری / که مانند خیره دو سالار کی
همی گفت هر کس کز این جنگ و کین / یکی تن نیابد ساید اندر زمین
کنون سالیان اندر آمد بکار / که جویم این کینه و کارزار
ندانیم از این پنج سالار کو / که پیروز گردد و شود شادخو
تمور دلاور بر گفت سپاه / برآشفت و آمد بر نزد شاه
نباشد بسی گرد بر شاه تور / که چو تو مبادا سلاح ز تور
بسی سال و ماهست و لیل و نهار / که لشکر درین دشت دارد قرار
دو جنگست در پیش من زین سپس / مهل تا بمیدان شود هیچکس
یکی رزم برزوی نام آورست / که او در که کینه چون آذرست
دگر رزم رستم کو تیز جنگ / که در رزم و کین هست بود از نهنگ
بخندید شه گفت کای نامدار / تو شادان بزی تا بود روزگار
ترا ایک برخاست پیش از بنه / که آن رزم جویی تو خود یکتنه
چو برزو به محنت گرفتار شد / با ایرانیان کار دشوار شد
بیکره بخسبید گردان تور / هر شب دو آیند از کین ستور
با نبوه رزمی به بید آورند / همه جنگ دیو سفید آورند
به رستم بگیرند ره سروران / برافراخته تیغ و گرز و سنان
پیاده مرا اورا بچنگ آورند / زکینه سرش زیر سنگ آورند
وز آن پس بخسرو ببندم راه / از او بازگیرم تخت و کلاه
تو و شاه فغفور و ایران زمین / منی و دگر دیده ماچین و چین
تمور دلاور برافراخت روی / یکی خنده زد زود از گفت اوی
از آن خنده افراسیاب دلیر / جگر خسته گشت از خشم شد زیر
بفرخ تمور جهانجوی گفت / که پنهان مدار و بگو اینچ گفت
چو آن لب گشادی بخنده چنین / همانا نداری سر جنگ و کین
تمور جهانجو بافراسیاب / چنین گفت کای شاه عالیجناب
همانا نه آگه از روزگار / ندیدی ز برزوی یل کارزار
جهان از نهنگان ندیدی هنر / گر نیکو نه گوی سخن سربسر
بر آنم که آن داستان غلام / بنشنیدی از خواجه نیکنام
که شیری آمدی در میان گله / گله گشت از صدمت او یله
پرستار با خواجه خویش گفت / که فردا کنی سازم اندر نهفت
چو شیر نر آید پیش من بگذرد / پی چند سوی گله بسپرد
بر او بر یکی تیز خنجر زنم / سر شیر نر را بخاک افکنم
چو روز دگر شد در آن هفت / از او هر چه بود خواجه بسی در شگفت
ناگه بیامد دمان شرزه شیر / که جوید زگله شکاری دلیر
شگفت آمدش خواجه چون آن بدید / شگفتی سخن اینچنین کس شنید
یکی کرد و او را سرآورد زیر / بشد طعمه شیر مرد دلیر
کنون صید شیر ژیان شد به تفت / روان از سرش ناگهان بر رفت
که هر شیر نر او کین کرده بود / ابا خویش شمشیر کین برده بود
بود شیر نر برزو و پیلتن / که مانند سردار آن انجمن
اگر بخت با من دگر آیدمی / همه داوریها سرآیدمی
چو شد کرد نهنگان پیاده بود / که چون شیر بر جا ستاده بود
ندانی که شیر و پلنگ نهنگ / پیاده بیایند هر سه به جنگ
ولیکن بکوهی که دارم هراس / که بنود مرا هیچ از من هراس
از آن گفتم این تا که این داوری / بگیری ای شاه چون حرحری
بگفت و برانگیخت کلرنگ را / بتن تیز کرده یلی جنگ را
چو آمد بمیدان دلیری نمود / بسی نامداری و شیری نمود

آمدن تمور دلاور بمیدان برزو را طلب کردن

خروشید کای برزوی سرفراز / دلم را سوی رزمت آمد نیاز

آمدن برزو بمیدان تمور و گفتگو کردن با هم

شنیدم که داری

شنیدم که داری دو چنگ پلنگ / که کین نداری شتاب از درنگ
کنون چار سال است کاین دو سپاه / همی نام جویند در رزمگاه
تو یکره بجستی بنزد بلا / مرز گر به بابل به چشم دمان
چو بشنید برزو برانگیخت بور / که آید شتابان برزم تمور
گرفتش عنان رستم زال سام / به برزو چنین گفت کای نیکنام
مکن رای میدان این اژدها / مشو رکه برجش بدام بلا
که دیشب یکی خواب دیدم شگفت / همان به که آن ماند اندر نهفت
بمان تا بگاهی من پیاده بکین / بگویم نبرد سرافراز چین
بشد رفت برزو برانگیخت بور / تهمتن همی کرد هر گونه شور
ز قلب سپه تاخت زی کارزار / بیاراسته تن یل نامدار
یکی خود از لعل به بر سرش / زره لعل آگین جهان در برش
گاسار گمش هم از لعل بود / همه نوابر نوسنش نعل بود
نشسته بر اسپی چو اسپی که باد / بپوشید کی در پیش استاد
بر غنت چو برق و ببر کاموس / ندیده چنان مرکبی هیچکس
همه نامداران ایران زمین / برانند با او بمیدان کین
بسی مهتران نامداران بگوات / ز دست چپ خویش و از سوی راست
پس آنگه روان شد بجنگ تمور / بدو گفت کای ترک برگشته بور
همانا که پاکت نباشد نژاد / نباشی ز مردان و گردان زاد
بدینگونه خواهی که جویی نبرد / همانا نخوانند مردان مرد
تمور دلاور بدان نامدار / نگه کرد و گفتش که ای مرد کار
بدین گفتار چندین مکن سرزنش / با رواح پاکان بر ترمنش
تو در رزم و مهری زمین بسپرد / که چون رزم جستم ز مردان گرد
دگر در که رزم از تو کمی / نیامد که تا باشدت خرمی
بدو گفت برزو خموش ای سوار / که این گفتگوها نیاید بکار
یکی زین نیز باشد اندر جهان / که داری همه رسم و راه زنان
شب آیی و رخش تهمتن بری / بخندید گردان بدین داوری
بیزدان که او جان بتن راه کرد / تو را از این کار آگاه کرد
که گر رخش را زیر رستم بدی / همه تور بر پا نک ماتم بدی
به برزو چنین گفت گرد دلیر / که از من سخن یک بیک یاد گیر
بگاهی که کلرنگم از رزمگاه / بیامد دمان سوی ایران سپاه
اگر با تو شما مردی و مهتری / همی بودی اندر که داوری
همانگاه کلرنگ را بهر زنگ / سوی من فرستادی از دشت جنگ
درین بود گرد دلاور تمور / که آمد جهانبخش سر بر ز شور

رسیدن جهانبخش برزو را با تمور در میدان و بمیدان آمدن
و تمور لعین بر طرف رود تا برزو منهزم و قبول نکردن تمور

نشسته ابر تخت پیل سفید / رخ از کین برزو شده شنبلید
خروشید بیدار دل بر تمور / بدو گفت کای نامور گرد تور
همان باز گرد زی سپاه مقام / که جویم ز برزو من این انتقام
بکین فرامرز کاری کنم / که اندر جهان یادگاری کنم
فرامرز جنگی بروی جهان / شد آواره زو کس ندارد نشان
مرا این بد کو رزم جویم همی / زمین را بخوناب شویم همی
زره لعل پوشد کلاه خود لعل / هم اکنون بپوشانمش تن ز نعل
تمور دلاور بدو بشکرید / بگفتار آن شیر دل بگروید
بدل گفت اگر باز گردم بجای / در آید سرافراز برزو ز پای
اگر با جهانبخش جویم نبرد / مبادا که گردم دگر روی زرد
جهانبخش را گفت کای نامور / نگه کن بگفتار من سر بسر
نخستین من از بهر کین آمدم / بمانند شیر عرین آمدم
جهانجوی برزو بمیدان من / بیامد فروشان از آن انجمن
مرا و ترا اکنون نبرد آوریم / بدان تا سرش را بگرد آوریم
تو برگرد زی لشکرت راه جوی / که من رو در آرم برزو بروی
جهانبخش گفتش که ای نامدار / تو شو سوی لشکرگه هوشیار
که من بسته دارم بکین بر کمر / ز برزو منم زار و خسته جگر
تمور دلاور برآشفت از او / بدو گفت بسیار باده مگو
اگر رزم جویی منم کینه خواه / اگر نه سوی لشکرت شو براه

جهان‌بخش برداشت گرز گران بکوشید چون شیر مازندران برانگیخت پیل دمان را ز جا بیامد بمانند شیر اژدها
چو شد روبرو شیر برگفت نام جهان‌بخش نام آور خودکام تن کوه از بیم او خفته شد دل آسمان نیز ازو کفته شد
از آواز او هیچ لشکر ز خون نور ماند بسیار کس شد ز هوش تو گفتی که صد بیشه شیر دژم ماوا گشاده دهان را ز هم
ازان دو بله کلنگ اندر شهید وزان هیکر پیل نر در رمید تمور دلاور ازو در فتاد وزو دور شد اسب تازی نژاد
جهان‌بخش پل گفت با پیل نر که تو طوم بخش مور بکر تمور جهانجوی شمشیر کند برو پیل نر را ز پا در فکند
جهان‌بخش افتاد بر روی خاک ولی جست از جا چو گرد از مغاک تمور جهانجوی یکی تیغ تیز بینداخت بر روی زر روی تیز
سپر بر سر آورد مرد دلیر چو زد بر سپر خورد شد جای گیر سبک از دم سر در کشید ازانرو که از تیغ سر در کشید
سپر را بزد بر سرش پیل نر بران سان که رنگ رخش شد چو زر عنان که تمور دلاور چو باد بینداخت تیغ و بغل برگشاد
سارید و بند کمر که گرفت جهان‌بخش مانده ازو در شگفت ازان تا هیچ لشکر دلیران کرد نظاره بدان جنگ و ان دستبرد
تهمتن ستاده به نزدیک شاه شده خیره زان دو یل کینه خواه همگفت هر کس کزین گونه جنگ ندیده کس از اژدها و نهنگ
چو برزو نگه کرد ان جنگ دید بمانند دریا دلش بر دمید بگفتا که این رسم مردان کرد بماند که مانم ازین دستبرد
تمور دلاور خود از بهر من کنون رزم جو بد بدین اهرمن
جهان به کین هندوی نامدار بدین کینه که در بر آرم دمار

تازیانه زدن برزو بجهانبخش که دست از تمور بردار و باین رزم تو و کوه لشکر آزرده شدن و بیاری جهان‌بخش آمدن و جهانگیر بازوی برزو را شکستن

بتندی رفت و شد همه آتش زباد جهانبخش بازور آواز داد که او دست بردار ای نامور کزاتمی به بندم برزمت کمر
جهان‌بخش گفتش که باشد روا ازانرو که دارم بنزدت هوا چنین گفت پس با تمور گزین که یکدم برآسا ز پیکار کین
بدان تا ببینم بر گزر زاده من سواری نمایم بدین انجمن تمورش چنین پاسخ آورد باز که ما را برزم تو باشد نیاز
در آویخت با او جهانبخش شیر زکینه رخش گشته همرنگ قیر دگر گفت برزو که ای تیز جنگ بیا از و با بازوی من چوی جنگ
جهانبخش گفتش که ای نامور نخستین در آرم مر او را ز بر پس انگاه با تو بزد آورم همه رسم مردان مرد آورم
بگفت و بر او یخت با گرد تور برانگیخت برزو پس از خشم بور یکی تازیانه گوار چمند بزد بر سر و دوش سالار هند
که مکو بنیت دست ازو باز دار بیا و برآرامی کارزار چو آمد به پهلوش برانگیخت اسب برزو آمد چو آذرگشسپ
به برزو چنین گفت کای تیره کار تبه شد ز تو شاه مکران دیار برانم که بر گوهر و بر تنی ز نسل جفا پیشه اهرمنی
زمردان جنگی نداری نژاد چو تو نامداری بگیتی مباد بدو گفت که ای بدگهر چرا یاوه گوی چنین سربسر
چنین پاسخ آورد گرکش بدو که این نیست آیین آزرمجو جهان‌بخش با نامور گرد تور کنون رزم جو بد به بازوی زور
ز دست غنیمت شمردی روان زدی تازیانه بمردی جوان هم اکنون ببندم ترا من دو دست اگر بر سرت چرخ دارای نشست
در این بود که لشکر سام دلیر ز هند و سپه راند برسان شیر یکی پیل بر جهانبخش گرد بیاورد سام ازپی دستبرد
جهان‌بخش بر پیل نر شد چو شیر بکلانک بنشست مرد دلیر چنین گفت با گرد توری نژاد که از جا برانگیز مرکب چو باد
بدان تا بگیرد ابا کینه کر بکوشیم چون شیر پرخاشخور جهانبخش را گفت گرکش چنین که یکدم بر آسا و مردی ببین

که نامی برزو

که تا من ببرزو نمایم هنر بکوبم سر ریمن به گرز جهان‌بخش پل گفت کای کوه کش تو باشی همه ساله شادان و خوش
بزد که گفتار من جنگری مرا گفت گوهر هری شمری بیاسی و بندی کمر با تمور یکی رزم جویی به پیشت ستور
که بر کین بابم فرامرز گرد ببرزو نمایم یکی دستبرد بدو گفت که کش که فرمان تراست که امروز چنگ دلیران تراست
برانگیخت مرد دلاور ز جای دمان پیل و برخواست بانگ درای ببرزو خروشید کای شوم پی ترا خوار برزیم در این دشت ری
بکینی بدریا نهنگ آورم همه نام مردی بچنگ آورم بدو گفت برزو که ای نامدار نفرمود زال زر کارزار
و گرنه من آنم که چرخ بلند نیارد بر بازوی من گزند من آنم که در رزم پولادوند بسی چنگ جستم به تیغ و کمند
من آنم که قطران غنه زنگبار که در رزم من شد از گرز فکار من آنم که عنقای دیو دلیر بصحرای خاور زدم کشتم چو شیر
من آنم که کشتم بکین اژدها زمن نامداری نیابد رها من آنم که از من شه افراسیاب جگر خسته است و دو دیده پر آب
من آنم که در شهر مکران زمین بدست آوریدم همه گنج چین شکستم طلسم فریدون گرد که بارد نمودن چنین دستبرد
پس از نامور رستم زابلی منم مرد میدان برزو یلی جهانبخش چون این سخن کرد گوش بدو گفت کای مرد ریمن خموش
توی انکه در جنگ یکدست کرد گرفتار گشتی که دستبرد من آنم که یکدست را افتخام در جنگ بر روی او بستدم
همه سرفرازان ایران زمین زیکدست بودند دل پر ز کین دگر تا که از شهر هند آمدم پی رزم تو بر گزیند آمدم
مرا با دلیران گو شیران چکار مرا با تو باشد سر کارزار ز گفتار او برزوی نامور برآشفت و شد گونه اش همچو زر
برافراخت بازو بگرز نبرد بزد جهانبخش آمد چو گرد خروشید کای هندی تیره روز کنون از قضا جامه بر تن بدوز
اگر بر زمین سوی گردون شوی چه که پست بر روی هامون شوی بیک گرز کارت بسازم درست سرت نرم سازم بضرب نخست
چو سام و تمور آن دو فرزانه هش گوان مرد گردان کین کوه کش بدیدند پیکار دو پهلوان ستادند بر جا تفرج کنان
بیاورد سام دلاور سپر بنزد جهانبخش پرخاشخور جهان‌بخش بگرفت و در سر کشید همانگاه برزوی پر دل رسید
یکی گرز زد بر سر نامور بر انسان که کرکس شد آسیمه سر سوار دلاور نترسید ازان ولی گشت بر جوشن بر توان
همگفت برزو دلیر است و بس که در رزم و کین نره شیر است و بس در این بد که آمد سرافراز باز دوم ضرب زد بر سر سرفراز
جهان‌بخش آن ضرب را در ربود ولیکن ازو شد دلش پر ز دود سیوم ضرب را زد چو کوه گران ولیکن کمان بر سر شیر ژیان
که گیتی بهم در نورد به پشه وزان مرد را تیره گون دیده شد ازان ضرب در دلش بد اوفتاد ولیکن پی کین دو بازو گشاد
برآورد آن گرز البرز رنگ بیامد بر برزوی تیز چنگ بغرید کای برزگر زاده بین یکی ضرب دست دلیران ببین
ولیکن ز قلب سپه پیلتن جهان‌بخش را دید چون اهرمن بیاد آمدش گفته زال زر دلش پر ز اندیشه شد نامور
که گر برزوی گرد جوید نبرد جهان‌بخش او را در آرد بگرد پیاده روان شد بمیدان جنگ گو پر هنر رستم تیز چنگ
زمانی که جهان‌بخش گرز گران بزد بر سر برزوی پهلوان همانا دم خطا خورد گرز از سپر بیامد ببازوی پرخاشخور
یکی دست برزو بهم بشکست دل سرور نامور را بخست خروشید رستم بیامد به پیش ز پیکار برزو دلش گشته ریش
جهان‌بخش را گفت کای نامدار برآسا زمانی ازین کارزار بدان تا بگویم بتو یک سخن ازان پس دلت هرچه خواهد بکن

جهان‌بخش را گفت سام دلیر که یکدم برآسا ازین دار و گیر که آمد جهان پهلو نامور سر سروران رستم زال زر
جهان‌بخش چون روی رستم بدید فرود آمد و آفرین گسترید جهان‌بخش را رستم زر ان که ای بر هنر سرور هندوان
بر آهنگ مار الگر بسته‌ای دل و جان شاه جهان خسته‌ای جهان‌بخش گفت ای گو کامیاب که هستی فروزنده‌تر آفتاب
مرا با شهنشاه و ایرانیان چو کین باشد ای نامور پهلوان به برزو مرا کینه و ماجراست که از وی بدل درد مرا دردهاست
کشم کینه باب خود را ازوی بریزم ورا خون درین مرغزار بدو گفت رستم که ای نامدار ببینید چنین داور کردگار
که دو نامور پاسبان نشان که هستید هر یک ز گردنکشان به پیکار دو رزمجوی کینه ابا یکدگر زشت خوبی کنید
همان بهتر آید گزین کارزار بیابید بر نامور شهریار بشادی گذاریم چندی جهان جهان بگذرانیم با سروران
جهان‌بخش گفت ای نیای بزرگ تو هستی درین جهان نامدار و سترگ بدادار روزی ده مار و مور بنور جهانتاب رخشنده هور
که تا کین خود را ز برزوی گرد نخواهم نیا سام ازو دستبرد بدو گفت رستم که کینت ز چیست به برزو تو بر گو که این کین ز کیست
بگفت ای نیا از ره داوری تو بر من نگر و بین هنر آوری نکویی بر آن جگرخسته‌ام کمر تنگ از بهر کین بسته‌ام
ببینید چنین داور دادگر تو هم ای نیا خود یکی درنگر که روی پدر را نبینم بچشم چگونه نگیرم ازین کار خشم
پدر را نبینم بچشم ار گشت تمام نشانی پدر را درست ز برزوی آواره شد باب من ازین غم ز زاری چشم شد خواب من
بدو گفت رستم که بشنو سخن مشو ار شو تند خوی مکن اگر باب تو از جهان کم شود همه مرز ایران پر از غم شود
چگونه تو دانستی ای نیکبخت که باب از این دهر بربست رخت جهان‌بخش بد از شه با هله سخن راند زان فتنه و زلزله
که چون بازگشتم ز پیکار و رزم خرامان رسیدم سوی خان بزم همه بزم‌گه بود ماتم‌کده همه اهل آن بزم ماتم‌زده
ز مادر بپرسیدم و او بگفت هر آنچه که بگذشت اندر نهفت ز برزو و از رزم باب دلیر چو آگاه گشتم رخم شد زریر
قسم یاد کردم بیزدان پاک که تا زنده‌ام من برین تیره خاک نیاسایم و باده نارم بسوز ز خواب و ز خوردن شوم برده دور
مگر خون بابم ز برزوی برز بخواهم بریزم ورا خون ز گرز بدو گفت رستم که ای پرهکار شب آمد برآسای از کارزار
ز خور رخ نماید ز نیلی حصار دگر ره کمر بند در کارزار جهان‌بخش گفتش که پیمان نمای به پیمان روان را گروگان کنم
که گر باب من باشد اندر جهان ببندم کمر پیش تو بر میان وگر زو نشانی نباشد به بهر نیاری بدل هیچ آزار و قهر
ببندی بر و بال برزو برا بر من فرستی جفاجوی را بدان تا ببرم سرش را ز کین برآسایم از رزم و خون و کین
وگرنه بجان تو ای پهلوان که در تنم هست هوش و توان به پیکار برزو کمر بسته‌ام ز کار پدر او جگرخسته‌ام
تهمتن همانگاه پیمان نمود به پیمان لب خویش را برگشود که گر از فرامرز ناید خبر ببندند دو بازوی پرخاشخور
سپارد بدست جهان‌بخش گرد بدان تا نماید بدو دستبرد پس آنگاه برزو خلیده روان ابا نامور رستم پهلوان
بیامد بنزدیک شاه زمین ز رزم جهان‌بخش اندوه‌گین رخ از درد گشته کمان زریر فرو مانده از گردش چرخ پیر
رسیدند دلیران ناورد خواه همه رخ نهادند زی بارگاه ولیکن کسی را نبد زین خبر که بشکست بازوی پرخاشخور
چو برزو درآمد بخرگاه خویش روان مرزبان را طلب کرد پیش بدو گفت جوشن ز من برگشای ز جوشان تنم را بچینی قبا

بیاور هنرور

بیاور هنرور یکی ارجمند مرا بازوی پهلوانی ببند چو زینگونه بشنید از مرزبان رخش گشت زانده چو زعفران
چنان کرد کان شیر جنگی بگفت ولیکن ابا درد و غم بود جفت خبر شد بر رستم نامدار همان زی زواره همان زی تخوار
ز انده دو دل مرد برزو شدند همه دست بر سینه زی او شدند چو رستم رخ پهلو افرا بدید سرشکش همانگه برخ بر چکید
بدو گفت کای پور روشن گهر زیارت شد کشته زال زر نگفتم بجو با جهان‌بخش جنگ که نام دلیری درآری به ننگ
اگر من نگفتم تو بر جای باش همیشه ورا دانش و رای باش بپیش اندر افکنده برزو سر ولیکن رخش گشته از غم چو زر
بنرمی چنین گفت با تهمتن که ای نیز دل سرور انجمن تو دانی که من روز رزم و نبرد نگیرم دلیران توران بمرد
ولیکن درین رزم بازی دور نمی بر نبی کرد میدار و بور فط خورده گرز گران از سپهر بیامد بجا بازو شدم بیخبر
اگر زنده کی باشدم زین سپس نبرد جهان‌بخش دارم هوس همانگاه ببستند بازوی او وزان چون گل زرد شد روی او
بگفت برزو نکرد ایچ جنبش شدم خار آخر در ایران زمین ز ام قضا چاره نبود ولی نباید شدن غره بر پردلی
ز جنگ نخستینش آمد بیاد که چون سوی ایران کمین برگشاد فرو کوفت بازوی رستم بگرز بگفتا کجا رفت آن زور و برز
دگر گفت کای هندوار کارزار همانا نیا سایه از گرد و دار ندیدم چو او تا کمر بسته‌ام اگر چند جنگ یلان جسته‌ام
چو او نامداری ندیدم دگر بدادار و دارنده ماه و خور وزان سو جهان‌بخش چون از روش بخرگه درآمد دل از غم بجوش
خیال نگاره ز دل داور انخواب بکاهش را فتاد و صد اضطراب از آن رو که دل داده بود بهو به دل داشتی وصل او آرزو
همانا که گوینده داستان شنیده‌ای نامور داستان که گر عشق در دل گذار افکند تن پیل خرا ز کار افکند
وگر هند بان یکسره پی نهند سخن راست گویم همه ابلهند چو رهنمون عشق زور آورد روانی مرا او را بشور آورد
ولیکن جهان‌بخش هندو نبود ز هندو ولیکن پی آهو نبود ورا مادر از شهر هندو بدی ازین شیر جنگی در آهو بدی
پدر بود او را فرامرز شیر سر سروران بود و مرد دلیر چو عشق همانش بدل در فتاد همانگه لب نامور برگشاد
بقرمور کو هند طبل نبرد از آن رو که در دل همی داشت درد جهان‌بخش سوگند در رزم کو زرد روان را بسوگند در بند کرد
بآواز آمد دگرباره کوس فغان رفت بر گنبد آبنوس همی گفت این جنگ بر من بلاست که آرام انیس دل ناکس است
باز گشتم و بیرون درست بخاک پی آدم و بوم درست که تا یار خود را نیارم بدست بآرام یکجا نیارم نشست
ولیکن ز زال زرو پیل کوش سخن بشنو ای مرد بسیار هوش

رسیدن فرزال بزال و بر فراز تپه برآمدن و پیلتن از سپاه
از جای درآمدن و زال بانو الحق که بر لشکر سپاه بیاورد

چو زال کزین راند از ری سمند همی تاخت تا شد بر هیرمند
خبر شد بر پیل دندان کوش که آمد بکین زال بسیار هوش چو بشنید از شهر کمیو نشست سر راه بر زال جنگی ببست
ولیکن همانده زال سوار ابا بانو و پاس هر هنرکار یکی خامه ریگ در دشت بود که رفته سرش بر سپهر کبود
براندند گردان فرخ نژاد بدان خامه ریگ باره چو باد نظر کرد زال اندر آن پهن دشت دو چشمش از آن لشکری خیره گشت
گران تا گران دید بر اسب مرد همه خو که و تیغ و ساز نبرد علمهای زرین بر هم سیاه زمانی علم برکشیده بماه
تو گفتی همه دشت تنگ گرفت دگر ره جهان کینه از سر گرفت چنین گفت دستان جادو فریب که بفروخت در جام از زر شب

چو سازم بدین لشکر نامور   که شد بوم ما پاک زیر و زبر
بری پنج لشکر کشیدست صف   جهانی بجنگند از هر طرف
ز بس بود این کینه و داوری   نشاید گرفتن سخن سرسری
اگر خود نه رستم نیاید بدست   با ایرانیان اندر آید شکست
همه بوم ما پاک ویران شود   بکام دلیران توران شود
سر ما در آید همه زیر سنگ   همان نام سام اندر آید به ننگ
ندارم غم از رزم افراسیاب   همان از دلیران بازو و تاب
که باشد جهانجوش بر آن سپاه   بدشمن شود هر زمان کینه خواه
ازین لشکرم دل در و غمست و بس   مرا پایم در رنج هم است و بس
جهان از همه لشکر اندر گرفت   نگه کن که این دشت لشکر گرفت
مرا نیرو ازین همان دور شد   دو بازوم در جنگ بی زور شد
همان چیزی گشت یال کوی   کی شد مرا شوکت پهلوی
فلک هر دو دستم بیکره ببست   دو بازوی مردیم را بر شکست
کمان آن سواری که روزی شتاب   چو آمد سپاه شه افراسیاب
بجوش اندرون هر شماسی کرد   ابا بلخ زروان با دستبرد
ز دخمه سوی سیستان تاختم   یکایک هر دو بازو برافراختم
به یک تیر آن لشکری را تمام   شکستم سراورد آن انتقام
بدو گفت بانو که ای نامور   چرا شد دو رخساره ات همچو زر
من این لشکری را سراسر بسیم   اگر رخ بتابم ز کین ناکسم
ورا زردی چون چیلو نشان بکوه   نظر کرد بر زال دریا کروه
چنین گفت با نامور لشکری   که آمد که کینه و داوری
همانا که این نامور سرکشان   که چونند از لشکر ما نشان
بدانگه سر زال اسپهبد مست   که شیر زیانست و مرد درست
بجنبید بر کینه یکره ز جای   در آیید بر مرکب باد پای
بیکره همه تیغها برکشید   سر زال زر را بچنگ کشید
بیکره دمیدند سرغاو کوس   رخ چرخ گردنده شد آبنوس
تو گفتی قیامت بدیدار گشت   و یا فتنه خفته بیدار گشت
و یا آسمان بر زمین شد بجنگ   و یا گشت سر زال زر غرق ننگ
ز بس پیل و گرگ و دراوای اسب   بلرزید بر خویش بانو گشسب
خروش سواران و بانگ نفیر   برون برد هوش از سر چرخ پیر
بمانده چنین گفت زال دلیر   که ای نامور دختر شیرگیر
همانا که این لشکر بیشمار   بجنبید از جایگه کارزار
تو برگرد زیدر بکردار باد   نباید زمانی بره ایستاد
سپه را ازین رزم آگاه کن   بما رنج بیکار کوتاه کن
که لشکر همه در عقب مانده است   فلک دامن کین برافشانده است
بتازان که ایدر بلشکر رسی   بیاری می همچو آذر رسی
بدو گفت بانو گشسب سوار   که ما را بود یار پروردگار
مبادت بیاری لشکر نیاز   از ایدر که کرد سخنها دراز
اگر من درین لشکر آرم بجنگ   ترا سر در آید سبک زیر سنگ
بکوبند گردان بهر انجمن   که چون زال زر پهلوان انجمن
هم آورد خود را پسندیده بود   سوی حیله گشت و فسون آزمود
فرستاد لشکر بجنگ آوریم   ابا پیل دندان چنین کین کشید
بدو زال گفت این چه آشفتگیست   که در رزم زنهار سخن گفتن است
نبینی که این دشت پر فتنه شد   همه رای گردان سوی کینه شد
بشهر اندرون لشکر کینه جوی   نباشد که آرد بدین رزم روی
همان نیز ما را سپاه از پس است   جهانی بکام دل ناکس است
همانا تو نشنیدی این داستان   که گفتست سام از که باستان
که گر خصم خاکست خوارش مدار   مبین خوار هم از ره کم اعتبار
که چون باد برخیزد روز نبرد   در آید بچشم تو مانند گرد
چنین داد بانو جواب نیا   که نبود مرا زین سخن ازدها
که کوبنده گردان که بانو گشسب   چو دیدش دلیران و گردان بلب
بترسید و روکرد سوی گریز   سپه را بیاورد بهر ستیز
نخواهم که مانم به ننگ اندرون   پر از تنها کنم دشت را رود خون
برآشفت از گفته اش زال زر   یکی تازیانه زد او را بسر

بدو گفت

یکی پیل گوش و ببالا دراز   دو دندان بمانند نیشک گراز
نشسته چو کوهی برافراز پیل   ورا سایه افتاده تا نیم میل
ببازو ستبر و به پیکر قوی   بکردار سیاوخش پهلوی
بلرزید بر خویشتن بر هر کار   بگفتا سر آمد مرا روزگار
هم آورد این بدرگ تیره روز   نباشد بجز زال گیتی فروز
گر امروز از جنگ این دیوسار   رهایی بیابیم درین کارزار
دگر کس نیارد دو رستم بدام   بگردون برآرم ز پیکار نام
درین داوری پیل دندان گوش   چو شیر ژیان آگاه برزد خروش
که آن شیردل را ز مرکب کشد   همانست بیکار تا شب کشد
بزد تیغ با پس دلاور روان   ببرید اورا کمند کیان
دمان پیل دندان سراسیمه شد   بیامد برش اسب بر سان دود
بیازید بازوی کین شیر نر   روان با پس گوز را گفت بیر
بیکبار گردان اندر آویختند   یکی گرد تیره برانگیختند
ورا نزد خورشید مانند شیر   برافکنده گرد آن سپاه دلیر
بیامد بنزدیک بانو گشسب   سرافراز را بر نشانده بر اسب
پس آنگاه با زال زر سروران   نهادند رخ سوی کینه آوران
بسی کس ز تیغ جهاندیده زال   روان داد در گاه کین و جدال
ز خون سر بسر دشت شد لعلگون   فتاده در آن خون گوان سرنگون
خبر شد بر پیل دندان گوش   که زال آن سپاه است برآورد جوش
همانگه بزد چون شه مهر اسپ   یکی نیزه آورد بر یال با پس
همانگه نگاوره در آمد بسر   بشد نیزه از با پس بر خاک بر
ربودش ز زین پیل دندان گوش   بزد بر زمینش ببانگ و خروش
ببستند هم بازوی با پس را   بکار اندر آورد الماس را
ز هر دو سپه جوی خون شد روان   بگردون برآمد غریو گوان
جهان شد همه از ناوک و تیغ و خشت   تو گفتی هوا بر زمین لاله کشت
سر سروران گوی میدان جنگ   ز تن جان رمان همچو گور از پلنگ
چنین جنگ بد تا شهنشاه شب   بگردون رسانید بانگ جلب
دو لشکر ز پیکار او کینه گاه   نهادند سر سوی آرامگاه
دمان پیل دندان بخرگاه خویش   در آمد دل از رزم و پیکار ریش
دو سالار گرگشته بجنگ   دگر کس ننهاد ز رزم و پیکار ننگ
دلیران او خسته و کوفته   بر ایشان جهانی برآشوفته
چنین گفت کای نامداران کین   بسی خون گردان شد اندر زمین
ندانم که فرجام این رزم چیست   همان نیز از چرخ فیروز کیست
جوانه پاسخ ورا انجمن   که ای نامور شاه شمشیرزن
یکی رزم دیدم از زال زر   که گشتیم یکباره آشفته سر
همانا که کوهست بر پشت زین   عمود ورا بر نتابد زمین
ازین بیش پرسش نیست مرد نبرد   کجا شیر باشد که دارد نبرد
بفرمود در بارگه خوان نهند   بخوان اندرون مرغ بریان نهند
چو نان خورده شد مجلس آراستند   می و رود و رامشگران خواستند
بفرمود تا بسته را در زمان   بیارد سوی بارگه ترجمان
چو با پس اندر آمد در آن جشنگاه   بر آن دیو تن کرد لختی نگاه
چنین گفت مر پیل دندان بدو   که ای نامور مرد پرخاشجو
همانا که از دوده نیرمی   و یا پور فرخنده رستمی
سراسر همه حال خود بازگوی   بره کژی تا توانی مپوی
چنین پاسخ آورد پرهیزکار   که لختی دروغست بمن بر کار
منم رستم نیزه دل را غلام   سر سرکشان و دلیری تمام
بدو گفت برگو ز رستم سخن   که چون کینه جوید بهر انجمن
که در رزم من بهترم تا که او   بجز راستی با دلیران مگو
برو بانگ زد با پس پرهنر   که چندی چلویی سخن تا بکار
بهر کینه گاهی که رستم بود   همه دشت پر بانگ ماتم بود
چو او بر نشیند برافراز رخش   کند روی هامون عقیق بدخش
هم آورد او نیست بر دمان   ز رخشش شود دشت کوه گران
ز غریوش شود پیل جنگی دو نیم   ندارد دل شیر زبان ترس و بیم
همه شهر توران ز نعل سمند   بهم بر زد آن پهلوان ارجمند

هم او گفت در رزم دیو سفید بند خار از و جان عنصری و بند خان خنگال و شاه فغفور چین نوشته بهم نام او بر نگین
چنین داد پاسخ بدو پیل و کوش که بر گو بمن ای یل تیز هوش که چون کوش بن کوش ما پهلوان برآورد از تن زمردی روان
چنین گفت پرهیزکار دلیر که هنگام آن کینه و دار و گیر نبودم بدان رزمگاه اندرا که شد کینه جو پهلو سرورا
ولیکن شنیدم که کوش دلیر بشد کشته بر دست یک نره شیر بگفتا زیکدست با من بگوی که چون کشتت با باب من رزمجوی
بیان کرد مر پاس اندر زمان زپیکار یکدست تیره روان نخستین شدن سوی قطران بجنگ دگر از فسونها و نیرنگ رنگ
هم از بردن فرسمین عذار همان رزم و پیکار مردان کار دگر بار کشتن با فراسیاب همان رزم مردان با زور و تاب
چو بشنید از پیل دندان کوش بپاس سرافراز گفتا خموش چو دیدی که رستم بروز نبرد نیآوردمی تاب مردان مرد
سوی چاره گشتی که یکدست کرد زباب تو خون ریخت در رزمگرد بدو گفت پاس ای جهاندار نو همانا ندیدی تو مردان گو
چو فردا ابا زال جویی نبرد ببینی یکی جنگ مردان مرد بپیری جهانت بلوبه بگرز که در خاک پنهان کنی یال و برز
چو بشنید فرمود تا طبل جنگ فرو کوفته از پی نام و ننگ وز آنروی چون زال آمد بشهر ز دیدار خویشان خود یافت بهر
بسی گفت از کینه و کارزار که فردا چو بر اسب گردم سوار ببرم سر پیل دندان کوش ز جانش برآرم بمردی خروش
گزین به که کلبهار آمد به پیش دعا کرد بر زال فرخنده کیش رخش زرد و از دیده ریزان سرشک سرشکی که عاجز بد از وی پزشک
بپرسید دستان که این تاب چیست دو نرگس پریشان بر از ژاله چیست چنین گفت کای پهلو شیرفر جگرگوشه زپیکار بیدادگر
گرانمایه پاس سرافراز من انیس دل و محرم راز من بچنگال دشمن اسیر آمده ز دردش رخ زر زریر آمده
زبهروی از مرز ماچین و چین نهادم رخ خود با ایران زمین بدو گفت دستان که ای ماه چهر ترا داد گر روز و مه داد مهر
چو فردا بر آیم با سب نبرد بگردون برآرم زپیکار گرد تن پیل دندان بسایم چو نیل درآرم بخاکش ز افراز پیل
رهانم تن پاس یل از بند بد آنسان که آید دلت را پسند چو شد روی هامون برنگ آبنوس برآمد بچرخ برین بانگ کوس
همه شب دلیران ناوردخواه در اندیشه ساز آوردگاه چو باز سفیده پریده گرفت غراب شب از روی میدان گرفت
برون آمد از شهر زال گزین ابا بانو و نامداران کین رده بر کشیدند در پیش شهر پر از خشم و غضب یکسره همچو زهر
بیکدست خورشید مهوش ستاد بقلب اندرون زال فرخ نژاد بدست دگر بانوی شیر گیر بیاراسته تن بشمشیر و تیر
همان شیر پیکر درفش سیاه بدیدار آمد سوی قلبگاه وزان رو دمان پیل دندان پیل درآمد جهان شد بگردار نیل
ز پیل و ز اسب و ز مرد نبرد رخ ماه تابنده شد لاجورد علمهای زرین برآمد بابر جهان شد پر از بانگ شیر و هژبر
بیامد بقلب سپه جای گرد درفش [illegible] پای کرد ستادند مردان پرخاشخر بدست اندرون تیغ و در بر سپر
بمیمن و یسارش چو کردید راست خروش از سواران جنگی بخاست

رفتن بانو بمیدان پیلدندان و پیلدندان اسب او را کشتن و زال بمیدان درآمدن و بانو را برگرداندن

نخستین زجا پیل دندان کوش وخود برانگیخت پیل و برآمد خروش
درآمد بمیدان بمانند کوه چو خورشید بر سوی زابل گروه که ای نامداران منم کینه خواه نبیره سرافراز ضحاک شاه
منم پیلدندان کوش بلند سزاوار شاهی و تیغ و کمند چو من نامداری بگیتی کم است همانا هم آورد من رستم است

سواری درآید

سواری درآید بمیدان دمان بجنگ دو چنگال ببر بیان چو از میمنه دید بانو گشسب همانگه برانگیخت از کینه اسب
بیامد بر زال اندر زمان بیامد بمیدان بر بدگمان چو خورشید کای پیل دندان کوش بگو در جهان هم زمان بر مکوش
ببرم سرت را هم اکنون بتیغ درآرم مهی ماه تو زیر میغ بدو پیل دندان یکی بنگرید ز بیری ببال و ببر او شد پدید
دو رخساره مانند گل در چمن دو لب همچو غنچه بوقت سخن قدی دید مانند سرو ناز نهان گشته در جوشن رزم و ساز
بدو گفت بر گو چه نامی بمن که شیرین زبانی بگاه سخن بدو گفت سام جهانجو منم سرافراز با زور و بازو منم
برادرشه فرامرز و رستم نیا ازین به ندارد کسی کیمیا از و پیلدندان چو زینسان شنید بدو گفت کای پهلو نو رسید
مرا مهری از تو در آمد بدل همانا فرو رفت پایم بگل بیا از سر این سرکشی ساز دور جوانانت ببینم در جشن و سور
چو بندم دو دست نیاید بکین سپارم بتو مرز زابل زمین بدو گفت بانو که بیهوده بس کجا گل مر خود در آرد بخس
بگفت و برآورد تیغ دوروی ابا پیل شد شیر دل جنگجوی هم آورد تیغ از میان برکشید سپر را همانگه بسر درکشید
سپر بود پولاد و تیغ ستیز چو آمد بر او شد سبک ریز ریز یکی تیغ انداخت بیدادگر پر بر دوفت تهمتن بسر
خطا خورد و آمد ابر بارگی بیفتاد بانو جنگ بارگی همانگاه زال دلاور چو باد بیاری او رو بمیدان نهاد
بیامد بر او بانگ بر زد بدرد گرازید رخش کهت باز گرد پیاده سرافراز بانوی شیر بلشکر که آمد دو رخ همچو زریر
بدو گفت خورشید کای ماهروی که گفتمت کز با پیل بر رزم جوی ولی صد سپاس از خداوندگار که خسته نگشتی درین کارزار
ولی زال شد چون بمیدان کوش دل پیلدندان درآمد بجوش بلی دید رخساره خرم چو شید ولی موی رویش سراسر سفید
زبهر جدل تن بیاراسته تو گفتی که بر سر بسر خواسته بخود گفت ماناکه زال زراست که زینسان فروشنده چون آذر است
خروشید بر زال کای نامور ز آمل و نژادت بگو سر بسر بدو گفت دستان تو بر گو که درآهن درون غرقه بر چه
بر از رزم جویی زایرانیان چنین از چه بستی بکینه میان بدو گفت من پیلدندان کوش سواری شگرف و گوی تیز هوش
از آن آمدستم بزابل زمین که تا بازخواهم همه رزم کین دو دست تهمتن ببندم ببند درآرم تن زال زر در کمند
بخواهم ز ایرانیان خون باب دهم شهر ایران بافراسیاب کنون نام خود را تو آگاه گوی که ای گرد ای پیل رزمجوی
چنین داد پاسخ که زال زرم که در کینه مانند شیر نرم تو خون پدر را چو خوردی زمن همان نیز از رستم پیلتن
بد اندیش یکدست تیره مغز بمیدان کین کرد این کار گر تهمتن نخستین چه رزمش بجست نخستش بیامد بکین تن ارزست
ده نامداران ایران زمین به بند اندر آورد هنگام کین همانگاه یکدست تیره روان بیامد بکین زو جدا کرد جان
چنین به که گفتم ترا ای دلیر نگویی که من گشتم از رزم سیر دگر جنگجویی منم کینه خواه برانگیز فیل و زمن کینه خواه
نگویی که ترسیدم از جنگ تو چو دیدم که کینه آهنگ تو که من پیل را در که خشم کین چو کوه گران بر زنم بر زمین
منم زال سام نریمان گرد ز کس کم نباشم که دستبرد بدستان چنین پاسخ آورد باز گزین گونه با سروران کین مساز
نخستین ترا سروری آرم بدام و زان پس با ایران شوم شادکام بگفت و برانگیخت از جای پیل همه روی آن دشت شد رود نیل
بگرز گران در زمان دستبرد بر زال آمد پی دستبرد خروشید بر زال کای گرگ پیر یکی ضرب دست سواران بگیر

ترا سر سازم ز پیکار و جنگ بگردن نهم مر ترا پالهنگ به پیش افکنم ره کنم زود طی ترا دوست بسته برم سوی ری
همانگه یکی گرز بر زد بزال که لرزید مر زال را پشت و یال بپیچید بر خویشتن زال سترگ بگفتا که رزمیم آمد بزرگ
گر امروز از چنگ این اهرمن تن آسان کنم رخ سوی انجمن همانا بوی زمادر دگر بزادم شدم در جهان نامور
دریغ بد که آمد بد اندیش باز یکی گرز زد بر سر گرفراز سیم گرز زد همچو البرز کوه که بشنید اوانش هر دو گروه
بران بد که شد کشته زال دلیر ز پیکار و از رزم گردید سیر نظر کرد او را ابر جای دید تنش را چو البرز بر پای دید
همی گفت کاینست مرد نبرد هم آورد را اندر آرد بگرد شده بر قدش سنده چیری چنین است در کینه و داوری
بروز جوانی بهنگام کار جهان رزم جسته که کارزار دریغ بد که مرکب بر انگیخت زال بر افراخت آن نامور برز و یال
بخورشید کای پیل دندان کوش یکی ضرب دست دلیران چوش مرا ابر کمری بگاه نبرد ببینی کنون زخم مردان مرد
هم اکنون ز پیلت بزیر افکنم بدان تا بدانی که شیر افکنم چنانچون که شمع اندر آید بگاز ببرم سرت را ایا رزم ساز
بگفت این و برداشت آن گرز سام دگر ره بخورشید و برگفت نام ببر بر کرآورد مرد دلیر بزد بر سپر نام بردار شیر
قضا خود در آمد ابر پیل نر بیفتاد بر خاک پر خاشخور زانده وه شد کوفته او ز زیر بدانست کز رزم گردید سیر
سپاهش یکباره بر انگیختند دو لشکر چنانکه بهم ریختند بر آمد بگردون غو نای و کوس جهان شد سراسر برنگ ابنوس
هم دشت گردید پر پای و دست زبس کشتگان کوه گردید پست ز خون یلان ریگ مرجان شده دل شیر در بیشه پیچان شده
چنان رزم کردان بپیوست تفت که از رزمگه خسته برگشت تفت بیکسوی خورشید و بانوی شیر جهان کرده بر دشمنان تار و قیر
بیکسو زال دلاور چو پیل جهان را ز خون ساخت همچو نیل گرفتند لشکر کین زور زال ازان رزم و پیکار در ان ملال
روان پیل دندان آمد به پیل زانده وه کشته فرش همچو نیل بیامد بقلب سپه ایستاد بخورشید کای سر مردان راد
بکوشید چندان که تا پور سام برآمد بر این قهر فیروزه فام مبادا که در جنگ سستی کنند ز افراز سر سوی پستی کنند
گر از زال جوید راه گریز ببرم شمارا سر از تیغ تیز سپه را بکین آوری بر گماشت ز قلب سپه پشت را برگماشت
ز ناگاه آن لشکر پر ستیز نهادند رخ را بسوی گریز بپرسید از نامداران همه برادر گریزید همچون رمه
بگفتند گر زال زر زینهار که کرد او بگردان تو کارزار دگر ره بخورشید کای پر دلان بغیرت در افتید خورد و کلان
دگر ره بر آمد غو دار و گیر درخشیدن تیغ و باران تیر همه روی آن دشت پر کشته شد گل از سر ز خون دل آغشته شد
شه روم چون از سپهدار شام هزیمت نمود و شدش کار خام ز رزم باز گردید هر دو سپاه رسیدند گردان بآرام گاه
چو در خیمه شد پهلوان کوش چنین گفت کای نامداران خموش که با زال زر پیل را پای نیست بر زخمش دل شیر را جای نیست
چو در گاه کینه بر آید ز جای بکار آورد گرزها مغز سای اگر کوه باشد بریزد ز هم ز زخم سرافراز شیر دژم
به دریا نباشد چو دستان نهنگ نه کوه چون زال چنگی پلنگ پلنگ و نهنگ و دژم شیر نر همانا نتابند با زال زر
مرا دل بهمت ازان نامدار چه سازم بدو روز در کارزار چو آمد بمیدان مرا گفت هم داور بما بگفت او درست
که بی کوشش در جنگ یکدست گو بشد کشته ای شاه سالار نو کنون او مر شاه توران زمین کمر تنگ بسته به پیکار کین

مرا نو بنهار

مرا خون منغار و مهیار شیر سر از رزم و پیکار گردانده سیر هلا پارسی در زبده مانده است همه نامه شیتی خوانده است
چو شب تیره گردد کنم راه طی ازاید بر آنم سپه را بری بهنگام کین و گه کارزار ببرم سرا پس بهر مرز کار
پس آنگه بیکدست خنجر کشم بدان تا بداند که من سرکشم چو از تیره شب بهره در کشید سوی ری جفا پیشه سر در کشید
بدان تا بیکدست جویم نبرد در آرد سر نام او را بگرد کنون داستان دگر گویمت همه گردانده ز زال شنویمت
چو زال دلاور ازان رزمگاه بیامد دگر ره بآرام گاه

آگاه شدن زال از گریختن پیل دندان و رفتن به سکوه در سیمرغ بر آتش نهادن و آمدن سیمرغ نشان رخش کردن

ببانو گشسب سرافراز گفت که مردی و گردی نشاید نهفت
چگونه ابا پیل دندان کوش بکین رزم جستم چو شیران روش شب آمد بیاری آن نابکار وگرنه بر آوردمی زو دمار
چو از رزم برگشتمی شادمان ز زابل زمین رفتمی در زمان سوی البرز کوه مانند باد به دیدار سیمرغ دل کردمی شاد
ز رخش تهمتن نشانی مگر مرا دادی آن مرغ با زیب و فر بدستان چنین گفت جنگجوان که بیدار دل باش و روشن روان
چو خور بر زند تیغ بر فرق کوه نماند نشانی ز مغرب گروه شکسته شود لشکر بدگمان گریزند هر یک چو تیر از کمان
تو بر گرد ای پهلو رزم ساز بر خویش سیمرغ تو بهر راز بدان تا بگوید ز رخش تهم کجا باشد و کی سر آید غم
دگر بار گوید که آن تیغ حیف گر از رزم و کینه شود بر طرف چو سیمرغ خود گرد رای هوا جهان شد بسان رخ دلربا
هوا روشن از روی خورشید شد زمین سرخوش از جام جمشید شد در آمد ز در ترجمانی دمان که شادان بزی ای جهان پهلوان
ابا نیرو کز خصم شد اندر گریز اثر نیست زان لشکر پر ستیز همانا برفتند زی دشت ری تو نیرو زبان ای گو نیک پی
چو بشنید آن رو زال سام سوار روان کرد لشکر خداوند کار فرستاد از هر سوی ترجمان که داند مگر باز راز نهان
چو آن رفتن سرکشان شد درست ز گنجور خود پر سیمرغ جست همان مجمری خواست از ره نمون که آتش فروزد بمجمر درون
بیاور ز گنجور هم چیز گفت بر شاه زابل زمین از نهفت بامسب اندر آمد دمان زال گرد بهمراه او بانوی نامور
چو از سیستان راند پهلو چو پیل یکی کوه پیش آمدش همچو نیل سرش در رسیده بچرخ بلند به پیغوله اش میغ بر بر ده بند
همه دامن کوه پر لاله بود ابر روی لاله خوی از ژاله بود یکی مرغزاری بهشتی اندرو ز هر سو بشاخ درختان نکو
یکی چشمه آب همچون نبید بدامان کوه اندرا او پدید ز هر سو چوران گشته آهو بره خروشان چو عشاق کبک از دره
ز هر سوی سنبل چو زلفین یار بپیچیده بر یکدگر استوار شقایق چو رخسار خوبان چین کشیده بساطی بروی زمین
همه دشت در سبزه گشته نهان ز هر گوشه بلبل افغان کنان چو زال دلاور بدانجا رسید ببانو سخن زین نشان گسترید
که اینجا فرود آی ای نامور بدان تا بر آیم برین کوه سر بر افروزم آتش همانگاه زود بسوزم بمجمر درون چوب عود
چو آید بر مرغ فرمان روا بگویم بتو آنچه دارم هوا بیایم ترا باز گویم تمام ابا نامور دختر نیک نام
بدو گفت بانو که فرمان برم ز فرمانت ای باب در نگذرم فرود آمد از باره دخت دلیر بیامد نشست از بر آب گیر
رها کرد اسپ اندران مرغزار همه کرد شکر خداوند کار وزان پس بر آمد یل زال زر بکوه بلند همچو بکدست بر
بر آمد دمان تا بدان تیغ کوه ز اندوه رستم دل او ستوه بر افروخت آتش کو نیکنام بر از رنگ و بو گشت صحرا تمام
ستایش بسی کرد بر دادگر که ای آفریننده بحر و بر ز تو کوه و هامون به پیدا آمده ز تو لاله و شنبلید آمده

توی آفرینندهٔ مار و مور تو کردی بدیدار ایلک و نهاک تورانی کزین رزم افراسیاب همه مرز ایران زمین شد خراب
برستم یکی باز ده رخش را کتا کینه جوید سیاوخش را رسان نزد من مرغ فرمان روا جان سالکه باشد دلم را هوا
که از رخش رستم نشان باز می بگوید خواستی زور جستا همی بگفت این و پر را در آتش نهاد دل از پر سیمرغ کردید شاد
زمانی چو بگذشت از تیره روز ولی شد هوا چون رخ دلفروز به بیدار شد مرغ فرمان روا بر زال آمد ز روی هوا
یکی میل در سایه پر او نهان بود روزین پیش فرو چو زال سرافراز او را بدید به پیش آمد و آفرین گسترید
بپا بر همی بر زمانی دراز پس از ساعتی بر و بنشست باز دعا کرد سیمرغ بر زال زر که بر گو همی راز خود سر بسر
که از چه بدینسان مرا خواستی دگر ره به دل بر چه آراستی دعا تا که از چرخ بیدادگر ترا بد رسید ای دلاور پسر
بسیمرغ پاسخ چنین داد زال که از دور گردون مبادت ملال ندانی ز گردون چه آمد مرا همی مرگ خواهم ز یزدان سرا
از آنرو که افراسیاب سترگ یکی لشکر آورد پیرسان گرگ به پیش سپه پهلو پیل زور ورا نام گرد به هچکی تور
بیامد ابا گیو گودرز جست ابا گیو شد رزمجوار نخست سمندش بیامد بر شاه ما دعا تا که شد بخت همراه ما
چو گیو دلاور در آمد بدام بلشکر کشش شد دلیر تمام شب از لشکر نامور شاه چینی ابا گرد یکدست کرده کمین
بیامد نهان رخش رستم ببرد برادر غم و رنج و شیون سپرد کنون چار سالست کز رزم و کین زمانی نیاسود شیر گزین
ندانیم کان شاه بیدادگر چه دارد همی رخش آن شیر فر اگر رخش رستم در آید بدست در آید سپوران سپه در شکست
وگرنه شود شهر ایران بباد بگیرد جهان لشکر به نژاد بهر چند پوینده شد تیر جان نیابد نشانی به بیداز نهان
ندانم که گردون چه دارد بیاد دگر ره بکین تا چه آرد بما چنین داد پاسخ سیمرغ بدو که ای نامور زال فرخنده خو
سخن گوش کن دل بغم در مبند ز کردار گردون مشو دل نژند که رستم چو خورد راسر افراز دید ببال و بر خویشتن باز دید
همی گفت چون من دلیری دگر بمیدان کینه نه بندد کمر ندانست کان فر یزدان بود که آن شیر دل مرد مردان بود
کنون لاجرم گرد کار جهان ورا کرد عاجز برزم یلان ولیکن کنون ایزد دادگر ورا داد نیرو چو شیران نر
بگویم ترا تا که رخشش کجاست اگر چه ز آورد رخش ماجراست چو یکدست رخش دلاور سوار بشب برد از شاه توران بیار
خنه تور او را سوی شهر چینی فرستاد با مرکبان گزین قبیله همگشت بر کوه و رشت چنین تا بر او روز چند گذشت
بیکدست دریای چین ای دلیر زنی هست با پیکر و زر شیر بر دشت بهشت کنگ اندرست ابا تاج و با تخت و با افسرست
یکی حصن دارد چو بام فلک نظاره بر آن حصن چشم ملک ز افسون ملک را در آرد بزیر کند کوه را در زمان آبگیر
ز افسون کند روی عالم پر آب بیک لحظه سازد جهانی خراب ز آب آذر آرد ز افسون بدید بلایی چو او در جهان کس ندید
نیارد کسی از مرز افراسیاب شدن سوی او ای گو کامیاب بهر سال از شاه توران زمین هزار اسب گیرد که بنوزی کین
یکی هست مرجان جادو بنام سر جادوان را در آرد بدام قفا را بیامد بسوی کله کله بود در شهر توران یله
ز اسپان تازی همانکه هزار گزین کرد آن جادوی تیره کار چو چشم فسونگر بر آمد برخش بدانست کانا هست از جهش
گرفت و روان شد بهشت کنگ کنون رخش دارد بر او درنگ چو بشنید زال این بیارید خون ز دیده بر آن ریش کافور گون
شگفت آمد زمانم به تنگ همان زی نام رستم بر آمد بننگ بدو گفت سیمرغ دل بد مدار که فیروز گردی سرانجام کار

چنین پاسخ آورد زر

چنین پاسخ آورد زال دلیر که از زندگانی دلم گشت سیر چگونه سر آیم در روز جنگ که رستم ندارد دو چنگ پلنگ
پیاده کجا او کند کارزار وگر هم کند گردش کارزار بدو گفت سیمرغ دل بد مدار که فیروز گردی سرانجام کار
برو زود از بیر سوی شهر ری جهان بخش رستم و سالار کی روان کن برو زی سوی کهر چینی که او رخش آرد با ایران زمین
ولیکن هست در راه او هفتخوان شهران بسته آن جادوی بدگمان چهار دگر مانده از دیر باز ترا باز گویم کنون چاره ساز
نخستین رسد زی کنام هژبر که بر پرش باز و گذر کرد ابر دوم از کنام گرازان دلیر بیابند گرد و مانند شیر
سوم منزلی پر ز آتش بود اگر چه گذشتش نا خوش بود چهارم بود غول را جایگاه به پنجم طلسمست در پیش راه
ششم قلعهٔ اژدهاخوار دان بهفتم یکی سخت کهسار دان که سدی کشیده ست افسون نما از آنجا که بگذشتن نیارد هما
ولیکن جهانبخش برهم زند طلسم و ره هفتخوان بشکند چو بشنید زال این برافروخت روی چنین گفت کای پهلو رزمجوی
کجا سر در آرد بگفتار من که بسته کمر بهر پیکار من برزو سر داوری دارد او همه تخم بیداد و کین کارد او
ز برزوی یل خون باب دلیر همه پیه آن پهلو شیرگیر اگر گویمش شو بتوران زمین شود با من اندر زمان خشم کین
بگوید فرستی مرا سوی جنگ که تا سر در آریم در زیر سنگ فرامرز را در جهان خسته بکین من اکنون کمر بسته
بدو گفت سیمرغ ز نیسان برستی که راهی نیابی مپوی فرامرز در رزمگاه اندرست دلاور به پیش سپاه اندرست
همه کینه جوید ز ایران و تور چه که بر نشسته برافراز بور وگرهم جهان بخش چون باد تیز نهد روی خود سوی کین و ستیز
بدرباز گو باب تو زنده است ولیکن پی کین دل آگنده است تو شو رخش رستم بیاور ز چین که تا بر نشیند کشد رزم و کین
نگاهی که بگریزد افراسیاب چو باد شتابان بدان سوی آب پدر را سپارم بدست پسر پسر را برآرم بخورشید سر
بگفت و یکی پر ز تن دور کرد دل زال روشن ترا از نور کرد بدو داد و پرواز کرد از فراز نهان شد ز چشم گو رزم ساز
چو او رفت دستان چو از نخشب بیامد بنزدیک بانو گشسب چنین داد مژده بدخت جوان که رستم اکنون ز رنج روان
همه گفت سیمرغ را باز گفت بشد بانوی نامور در شگفت دگر گفت کاکنون کنم راه طی روان تا زنان زی شهنشاه کی
رانیز تا خویشتن بر یکی که تا باز رانم سخن اندکی بدو گفت دستان تو در شهر باش ز مهر شادمانی ابا بهر باش
زنان از نبرد که با پر دلان در آیند در عرصه گاه یلان زن ارچه دلیرست و با زورست ولی زن بود گر بود پیل مست
شبستان زنان را بود در جهان نه در راست میدان تیغ و سنان [illegible] چو دیو و رزم تیر کمان
کجا رفت آن رزم تو باز گوی که هر دم بکینی رود داری بروی گهی رزم جویی ز یکدست کرد گهی با تمورت بود دستبرد
تنها زنی بر سپاه عدو زنی آن ای خیره چندین بگو سر نام ما در میاور به ننگ مبادا گرفتار گردی بچنگ
چو بانو شنید این بر آمد بهم دلش گشت پر درد اندوه و غم بگو د گفت چون زال از به روز بر شاه خورشید لشکر فروز
ابا یکهزار از پرستار خویش که هستند مرکب ترا بار و خویش نهان کن رخت را بزیر نقاب روان شو بجنگ شه افراسیاب
همه نامداران توران بچند ز زخم عمود و بخم کمند بگفت این و با زال دربر نشست بزابل در آمد یل چیره دست
طلب کرد خورشید را زال زر ز سیمرغ گفتش سخن سر بسر بگفتش همی دار شو یکدو روز مبادا که گردد ترا تیره روز
زناگه کسی بر گشاید کمین بشهر اندر آید ابا درد و کین بخورشید و بانو چو زابل سپرد سوی ری روان لشکر آورد گرد

ابا نامداران جوشن هزار روان شد شتابان بسوی شهریار

گرفتار و رفتن یکدست و تمور سپاه ایران بجلاجی

قراخان و تمور از شاپور گودرز زخم خوردن

کنون زال زر را بره باز دار سخن بشنو از شاه توران دیار
سراینده داستان کهن چنین یاد کرد از دلیران سخن که روزی که افتاد در جنگ سلم بدست تمور آن یل خوشکلام
قضا را قراخان بازور دست ببرزو سر راه در کین ببست ربودش ز زین کرد گرد نوار بیاورد زی رستم رزمساز
به بند اندرون مانده آن نامور ولی بد غمی تو رخسته جگر یکی شب بسی در ترکان بخفت ز درد دل خود بیکدست گفت
گزین شهریاری و لم گشت سیر که مانی بکین است این چرخ بر سرو پیکان کرد همانا مگر همان نیز کرد شیوز کرد گیر
بچنگال کلکش فرو مانده اند بهر نامه ستی خوانده اند قراخان بچنگال برزوی گرد گرفتار گشته که در دسترد
برو بر دل من بسوزد همی روانم ز غم بر فروزد همی مبادا که ایرانیان ناگهان ازان تیر جنگی برند جان
بدو گفت یکدست غمگین مباش بهنگام کین بیدل و دین مباش که امشب بتوفیق پروردگار بایران سپه رو نهیم هوشیار
گشایم قراخان یل را ز بند بیارم بر شاه پیروزمند بگفت و زره را ببر در فگند بر آن نامور پهلو ارجمند
بیاراست خود را چو ایرانیان بکینه کمر بست اندر میان قبای بمانند قیر سیاه بپوشید یکدست پیکار خواه
کلاهی ز تیره بسر برنهاد یکی شد بچیده دو رشن چو باد زناگه درآمد تمور گزین بنزدیک سالار توران زمین
چو چشمش بیکدست افتاد گفت که راز دل ای شاه باید نهفت کجا میروی تیره شب باز گوی ز فرجام خود تا باغاز گوی
چو یکدست بشنید گفت تمور بدو گفت کای پهلو پیلزور قراخان بچنگال برزوی شیر به بند اندر آمد دران دار و گیر
کنون میروم تا مر او را ز بند رهانم نمانم که بیند گزند تمورش بگفتا که یار تو ام بهر جا که باشد پاسدار تو ام
بر تنها چرا سوی دشمن شوی نخوست زی خصم همی شوی بگفت و کمان را ببازو فگند به بند کمر در بزد تیر چند
ابا گرد یکدست پهلو نژاد ز بیره با ایران سپه رو نهاد شب تیره بر سان درنده ببر برفتند دو شیر با دار و گیر
رسیدند نزدیک ایران سپاه شنیدند آوای گردان شاه شب تیره شاپور به پاسدار ابا ده هزار از دلیران کار
همگشت بر گرد آن لشکری بدل کینه جو سر پر از داوری تمور گزین چون نگه کرد دید بیکدست رزم آزما بنگرید
برگشتیم پرورد از رنج راه کنون می بیاریم شد در سپاه ز شاپور گودرز کشواد کان بیار دگر گرد باد زمان
کمین بر گشودند هر دو ز رزم نشستند بر جا زمانی بهم چنین گفت یکدست یل با تمور که گر باز گردیم زی شاه تور
چو بینند مان سرفرازان شیر زبان بر گشایند بر ما دلیر گرفتند دو پهلو نامدار بلشکر که رستم کامکار
بدان تا که از بند فرزند شاه رهانند و آیند شادان براه کنون باز گشتند پی دستبرد نه این باشد آیین مردان گرد
اگر گشته گردیم بهتر ازان که بیکار گردیم از اینجا روان چو بگذشت شاپور با لشکری مران دو دلاور پی داوری
بلشکرگه شاه ایران شدند نهان چو آشفته شیران شدند رسیدند نزدیک پرده سرای شنیدند آوای پرده سرای
بمجلس در افکنده مستان فروش بگردون رسیده غو نوش نوش بیامد تمور و بیکدست تار ابا گرد یکدست جنگی بهار
یکی تخت زر دید در بزمگاه نشسته بر او برجهانجوی شاه نشسته دلیران بر پیش انجمن چو طوس و فریبرز لشکرشکن
چو گرگین و میلاد و گستهم شیر گو نامور رستم شیر گیر همان برزوی گرد چون پیل مست نشسته بر اندر آورده دست

رخش گشته

رخش گشته از انبهانی شنبلید ز آب دو دیده رخش ناپدید چنین گفت یکدست یل با تمور که جانا برزو سپه گشته چور
و گر نه چنین رنج بسته چراست بدین انجمن زار و خسته چراست بدو گفت یکدست کای نامور همانا که از هندوی خیره سر
که رزم دمنش شکسته شده گریبان در این بزم خسته شده نگوید بر او هیچ کرد دلیر بگفتا که کاریم آمد هژیر
اگر از جهان جنس این داوری بجوییم بهنگام کین آوری سر من در آید بچنگ اندرون شوم در بر نامداران زبون
چو فردا در آیم بنزدیک شاه نشیند بر من هندوی کینه خواه بپیغاره گوید منم پهلوان که هستم سرافراز و روشن روان
از آن مرد که از برزوی نامور زبون دم که کینه چون شیر نر شکستم یکی بازویش را بجنگ نگرد او زمانی بر رزم درنگ
همی بود دهره بدان جایگاه همکرد بر نامداران نگاه تمور دلاور یل نامدار بگفتا چه سازیم تدبیر کار
نباشد ز پور رشه ما نشان ندانم چه کردند گردنکشان که ناگاه کیخسرو باکدین چنین گفت با رستم شیر کین
که پور شهنشاه توران سپاه بلونا چیار ندری بر مکاه یکی نامور به کیانوش نام بمردی بر پشه شیر مرد در رام
کجا تربیت ز رستم یافته است او بسی شیردل بود و هم نامجو چنین گفت رستم کیانوش را مران نامور مرد با هوش را
گرامیر برو تا به پرده سرای ابا گرد باهوش فرخنده رای مران تخت برکشته ترک تند بیاور بدین بارگاه بلند
ز جاجست در دم کیانوش شیر به پرده سرا رفت گرد دلیر پس او مران دو یل نامدار برفتند مانند شیر شکار
همی شد کیانوش و گردان زپس خبر زنده ز ایرانیان بجلی به سر نهاده بخواب اندرون بگرگه کیانوش بشنید از برون
چو چشمش بروی قراخان فتاد بدو گفت کای شاه توران نژاد رسیده است زمان جوانی بسر که خسرو بکین بسته دارد کمر
بگفت و کشانش ز پرده سرای برون آورید آن یل پاکرای بیامد بنزد کیانوش شیر تمور سرافراز از ره دلیر
گریبان شده ام در انجمن که این نامور را سپاری بمن کیانوش گفتش که بیهوده بس بدین گفتگو بر میاور نفس
ورا می برم سوی شاه جهان تو ماناکه هستی ز تورانیان که گوی بمن ده ورا با کمند ورا نیس بر شاه شوار جند
تمور بدو گفت ای گرد یل ز توران سپاه آمده چون اجل ز هم هر دو هست یکدست گرد سوار سرافراز با دستبرد
بدان آمده ستم شتابان براه که بگشایم از بند فرزند شاه کیانوش چون گوش کرد این سخن بگوشید بازکینه مرد کهن
همی خواست از بهر افغان زدل کشاید کیانوش در تیره شب گرفتش دهن بست اندر زمان همان دست وا پا از کمند کیان
قراخان ز بندش رها شید زود تمور او با ایران سپه دستبرد ز لشکر برون رفت گرد جوان بپیش ببسته دلاور چو شیر ژیان
طلایه جهانجوی شاپور بود که از خواب در تیره شب دور بود چو از دور دید آن هر سه سرکش را جیر کمان را بزه کرد و اندر کشید
یکی تیر بر بازوی گرد چیر بزد ناگهان آن سوار دلیر ازان تیر شد خسته جنگی تمور بدل گفت بر من سیه گشت هور
بیکدست یل گفت کای پهلوان همانا که ما را سرآمد زمان ازین تیر من سخت پیچان شدم ولیکن نه از خود هراسان شدم
ازان دارم اندیشه ای گرد چیر که ناگه سوی تو رسد تیر شیر چه چاره سگالیم در تیره شب که افتادمان سخت کاری عجب
مرا دست چپ خود برون شد ز کار دلم شد ز اندیشه ها سوگوار دریغا که شاپور اندر رسید یکی توده از جگر بر کشید
بریشان چنین گفت ناده لب کجا بوده اید اندرین تیره شب ندانید شاپور گودرز را سر سرفرازان مابار ز را
برزمی که در شب طلایه منم تن اهرمن را بخاک افکنم بپیش رفت یکدست ناخوش زناگه بینداخت بر وی کمند

زاسپش بپیکان اندر آورد زیر   ببستند دستش دو گرد دلیر
کشیدند اسپش بنزد تمور   باسپ اندر آمد کو پیل زور
دو تن را بیفکند از ایرانیان   نشستند آن هر دو بر مرکبان
بسی از دلیران ایران گفت   بشاپور گفت آنگهی پیل مست
که از بر خستی تو بازوی من   ببستی در کینه بر روی من
ازین پس چه سازم بمیدان کین   کشایند چون نامداران کین
بر پیشش در افکند همچون نوند   بیاورد نزد شهنشه دل نژند
ز رخش جهانجوی افراسیاب   برآشفت و فرمود اندر شتاب
که آمد بنزدیک و مر آن خستگی   فرو بست در رزم باهستگی
بسی آفرین کرد شه بر تمور   که از بازوت دو بار اقصور
تمور گزین گفت کای شهریار   چو فردا برآید خور از کوهسار
شود رستم زال اگه ازین   که من خسته گشتم بگاه کین
درآید بمیدان درون جنگجو   مرا خواهد او چون شوم پیش او
بدو گفت افراسیاب دلیر   که رو خیره بر پیکار شیر
بگفت یکدست سر پر شتاب   کهای پر هنر شاه افراسیاب
چو رستم درآید بمیدان درون   پیاده شود در بر من زبون
دگر روز گردان کشیدند صف   همه نیزه و تیغ هندی بکف
بقلب اندرون بود افراسیاب   زمین گشته لرزان چو دریای آب
زیکسوی گردان ایران سپاه   کشیدند صف اندر آن رزمگاه
زیکسو جهانبخش بر پشت پیل   زمین گشته از گرد هم رنگ نیل
بر پشت سام یل برکشیده رده   پیاده بپیش سپه صف زده
زیکسوی کهکش اباگیو نیو   رده برکشیدند نامور نیو
جهانجوی فراد و روبین همان   ستاده بر کهکش پهلوان
زیکسو نقاب افکنان دلیر   رده برکشیدند مانند شیر
چو آن پنج لشکر کشیدند صف   جهان شد پر آواز از هر طرف
همانگاه یکدست تیره روان   پیاده بنزد شه توریان
دعا کرد بر شاه توران زمین   از و جست دستوری رزم کین

رسیدن پیلدندان کوشی در برابر ایران پنج سپاه صف بستی و بمیدان آمدن که من نبیره ضحاکم کوشی با او آمد [illegible]

بگفتا روم من پیاده بجنگ   در آرم سر پیلتن زیر چنگ
چو رستم پیاده در آید برزم   ورا اسیر گردانم از جشن و بزم
دریغا که برخواست از ناگهان   یکی گرد و بر رفت تا آسمان
نمودار شد ناگهان لشکری   سراسر کمر بسته داوری
همانا فزون بود از سی هزار   همه شیرمردان نیزه گذار
بپیش سپه پیلدندان کوش   سپاهش فزون از چو شیران دروش
چو آمد سپه را بیاراست زود   بمیدان درون راند باره چو دود
خروشید کای نامداران شیر   منم پور بن کوش گرد دلیر
نبیره جهانجوی ضحاک شاه   که تاج شهی را ز کفتی بماه
بخون پدر من ز مغرب زمین   سپه رانده ام بهر پیکار و کین
کنون نوبت رزم و کین منست   که خنگ فلک زیر زین منست
شنیدم که یکدست تیره روان   برآورده از جسم بن کوش جان
درآید بپیش زمین دستبرد   بداند که مرد گرامی نه گرد
نیم همچو ایرانیان گاه کین   که او را شمارند شیر عرین
بیکباره بکشند بدان پنج صف   دل کوه کش گشت از وی پرتف
بر انگیخت اسپ و در آمد بجنگ   بدو گفت کای مرد پیکار جنگ
نبیره سرافراز ضحاک شاه   منم در خور تاج و اورنگ گاه
تو خود بی نژادی و هم ریمنی   سبکبار و بی دانش و بدتنی
برزمی که باشد چو من کینه خواه   نزیبد ترا آوریدن سپاه
چنینش پاسخ بدو پیل کوش   گزینیان به پیکار و کین بر مکوش
نژاد خود و نام بابت بگو   بدان تا که خوانم ترا رزمجو
بدو گفت در گرز نام منست   هم اکنون جهان زیر کام منست
بگفت این و بر داشت گرز گران   بکوشید چون دیو مازندران
شگفتی فرو ماند زو پنج صف   نظاره برون تاختند از هر طرف
بکهکش خروشنده شد پیل کوش   که ای ابله غرچه تیره هوش
توی نسل ضحاک و من نیز هم   تو پیل و منی نیز شیر دژم
بیا تا یکی جنگ بنیاد آوریم   که ایران و توران بجنگ آوریم

بدو گفت

بدو گفت یاری نخواهم ز کس   که باشد خدای جهان یار و بس
چو بشنید کهکش ازو پیلدندان سخن   بدو گفت کای بدرگ اهرمن
من از تو ندارم بگیتی ترس باک   چه کهکش بچشم چو یکمشت خاک
بگفت و برانگیخت از جای پیل   رخ از درد گشته بمانند نیل
نزیبد بجا بید دندان بهم   بر کهکش آمد چو شیر دژم
ببالای سر برد گرز نبرد   که آن شیردل را در آرد بگرد
چگونه بر کهکش بینداخت گرز   برافراخت آن خسروی یال و برز
گرفتش سرو دست ده اندر زمان   ز دستش برون کرد گرز گران
بدو گفت کای خیره زشت کار   یکی ضرب دست شهان پایدار
ببر بر سر آورد مرد نبرد   بتن لرزه لرزان و رخسار زرد
برآورد کهکش گران گرز را   برافراخت از کین بر و برز را
بزد بر سر پیلدندان کوش   بیران سان که شد نا[illegible]
سر و برو سر نهان شد بتن   شده اش در زمان خاک تیره وطن
ز لشکرگه کهکش نامدار   برآمد غو کوس از هر کنار
برانگیخت بر لشکر پیل کوش   دمان باره کهکش چو غران روش
برآمد از آن پنج لشکر غریو   همی گفت هر کس که آنست نیو
بیامد بر بار پس شیر دلیر   پراگنده گردان سپاه بزرگ
سپه یکسره روی برگاشتند   بمغرب زمین راه برداشتند
درآمد بدان لشکری همچو گرگ   بلشکرگه خویش برگشت پیر
چو برگشت کهکش از آن لشکری   درآمد بمیدان پی داوری

طلب کردن کوه‌کش یکدست را بمیدان در آمدن یکدست بمیدان کوه‌کش و رستم او را دیدن و اراده کردن که پیاده بجنگ آید

بخورشید برسوی یکدست تند   بدو گفت کای مرد رزم افکند
ورا نابخواهم ز تو خون کوش   بمردی ز جانت برآرم خروش
هلا سالیان اندر آمد بکار   که پیشست این کینه و کار زار
ز برزو نجستم بزد از نخست   بگویم سخن تا بدانی درست
دگر از تمور گزین هم نبرد   بجستم بکردار مردان مرد
دلیران ایران و توران زمین   چه آزمودم به پیکار و کین
همی رزم تو مانده ای بر منش   بکینی در کمر بند پی سرزنش
بیا تا نمایم دلیری ترا   همان نامداری و شیری ترا
مرا چون جهانبخش در گاه کین   تو شمار ایمرد بیداد و دین
نگه کن که از پیلدندان کوش   جهان رزم جستم ببرده هوش
برو روز کردم شب لاجورد   نمودم بدو کار مردان مرد
بیا تا بهبینند گردان جنگ   که چون سر در آرم بکام نهنگ
چو یکدست از کوه‌کش این سخن   زکینه بجوشید بر خویشتن
بپوشید اسباب رزم و ستیز   بکردار مست شمشیر تیز
خبر شد خالکه بزد تمور   که یکدست دارد سر رزم و شور
بدان خستگی پهلو نامدار   نشست از بر زین بکردار [illegible]
ز تو کر بیامد بر تخت نبرد   بیکدست بگفت کای شیر مرد
همانا که داری سر رزم و کین   بر و زین نشان سوی شیر عرین
که در رزم کهکش بود اژدها   دمان پیل از وی نیابد رها
کی او برآرد همی یال و برز   تن کوه را نرم سازد بگرز
برزمی که او برکشد تیغ تیز   تن اژدها را کند ریزه ریز
بمان تا سواری دگر زین سپاه   بمیدان شود سوی او کینه خواه
که دیدم پریشان یکی خواب سخت   که ناگاه بودم بر افراز تخت
تو در پیش من بسته بودی کمر   بمانند مردان پر خاشخر
زناگه برآمد یکی تیره ابر   برافراز آن ابر غران هژبر
بیامد بنزدیک تو در زمان   ربودت ز پیش من از ناگهان
مبادا که خسته شوی گاه جنگ   سر یاد درآید هم زیر تنگ
مرا بازوی پهلوی خسته است   ز هر سوی دشمن کمر بسته است
اگر تو که رزم خسته شوی   بجنگ بداندیش بسته شوی
درآید دل نامداران بغم   نبینم ازین کینه غیر از ستم
بخندید یکدست از گفت او   بدو گفت کای گرد فرهنگ جو
روم سوی میدان بکردار گرد   نشینیم بدو در بیدی هم نبرد
چو بینم که با او نتابم بجنگ   کمین برگشایم بسان پلنگ
ز حیله سرش را بزیر آورم   بنزدیک شاهش اسیر آورم

بگفت این و بر کرد اسپ نبرد همه آن درو تاخت برسان گرد
چو از قلبگه پیلتن بنگرید مران دیو تن را ابر باره دید
بگوشید بر خویشتن شیر نر بلرزید از آن دیو پرخاشخور
بگفتا ندانم که چرخ روان بمن بر چرا گشت نامهربان
یکی مهر را چنین برکشید که بر شید رخشان و را بر رسید
بیامد بر خسرو تاجور تهمتن دو رخساره مانند زر
بگفت ای شهنشاه روشن روان مرا ده هم آوردی بدگمان
بیا تا پیاده بمیدان شوم بنزدیک کشانی چو مردان شوم
بکشتن بکوشم که بگزین تو بزم که جویم ز یکدست من کین و رزم
سر این ستمگر بهیبت آورم ابر شاه توران شکست آورم
بدو گفت خسرو که ای نامور برین گفته من یکی درنگر
چنین گفت با من ستاره شناس که ای پر دمنده هرمان ناسپاس
که امروز در رزم شادان شوی بکام دل خود یکی بغنوی
ز رخش تهمتن بیابی خبر شوی در که رزم فیروزگر
بدو گفت رستم که ای شهریار مرا رخش رخشنده شد نابکار
پیاده چو شیران نبرد آورم سر بدکنش زیر گرد آورم
دل من ز یکدست پر از راست که او در که کینه کند او راست
شوم بر درانم اورا ز هم دل خود برون آرم از درد و غم
تهمتن درین بود ایرانیان بگو آهنگری برکشاده میان
که از راه زابل یکی گرد خاست تو گفتی سرش با فلک گشت راست
سواری برون آمد از تیره گرد ز تاب خورش چهره به لاجورد
بیامد بر رستم و مژده داد که آمد ز ره زال فرخ نژاد
نگوانیکه از رخش دارد خبر همان اندر آمد بر پرخاشخور
شنیدن چو بشنید این گفتگو بگفتش چه نامی مرا بازگو
بگفتا مرا نام فرخ بود که بر خاک پای شهم رخ بود
بنا ما فریدون رسانم نژاد منم بنده شاه با فر و داد
بگفتا که دادم ترا شهری ازین مژده ای گرد فرخنده پی
بفرمود تا کوس بنواختند دلیران همه سوزن انداختند
غو شادمانی برآمد بجای جهان گشت بر چشم ترکان سیاه
به پیران چنین گفت افراسیاب که یکره به بین ای یل شیرتاب
که ایرانیان را که یار آمدست که کوس و تبیره بکار آمدست
همانگه برآمد یکی تیره گرد هم اینسان که افلاک را تیره کرد
برون آمد از گرد زال دلیر سپاهی فراوان بهمراه شیر

رسیدن زال زر از زابل با ایرانیان شاد شدن از مژده رخش
و کشتن نیزه از دست یکدست در گردان و کینه شاد و انجم جام

بدل شادمان و سپاه از پسش چو غم بود از دشمن ناکسش
بفرمود تا در دمیدند نای تهمتن همانگه برآمد ز جای
چو زال زر آمد بنزدیک شاه ببوسید دست شه کینه خواه
بدو گفت خسرو که ای نیک پی چه کردی ابا پیلتن نیکوی
همه داوری باز گفتا ز زال زر بیاران کرد از آن پیل پرخاشخور
ز رخش تکاور نشان باز جست بشه گفت کاکنون بگویم درست
از اندر که رازیست پر داوری ستایه گرفتی کنون سروری
چو از گشتن پیلتن گوش خبردار شد زال بسیار هوش
ز رخش ببشنید و شد شاد بکهکش بسی آفرین کرد یاد
پس آنگه در آورد رکه بنگرید بمیدان دو سردار گو را بدید
باستاد بهر تماشا ز دور ولی بد ز کهکش دلش نامور
دراندیشه بودی دل زال زر که آن تیر دل مرد پرخاشخور
فرامرز بشنید و باد دلیری گرزبان کمر بسته در داوری
ورازو چو گودرز آمد به جنگ بر کهکش کو کمر بسته تنگ
بکهکش فروشید کای تیره هور همی دم رد راهی رخت شور
مرا خواستی رزم خواه آمدم دلاور ز توران سپاه آمدم
اگر کوه باشی ترا هم بسنگ هم اکنون ز کینه کنم سر به ننگ
منم آنکه عالم بهم برزنم ز جنگاوران کینی خود بستدم
همه نام رستم ز من شد نهان نه بیند چو من نامداری جهان
بدو گفت کهکش که نشنیده ام ترا زینجهان هم نه بشنیده ام
توانی که از رستم نامور ببیند رخش در زمین ای پدر
بمردان نخوانند مردان ترا کجا زن بود مرد میدان ترا
نخند بر یکدست زین گفتگو بدو گفت کای خیره زشت خو

که چون نامور

چو آن نامور رستم میدان جنگ نیارند گردان برزم درنگ
بگفت و همانگه نیزه ربود سوی کوه کش رانده باره چو دود
همان کهکش گرد نیزه گرفت چو شیر ژیان کو ستیزه گرفت
ز سم ستوران هامون نورد براز گرد شد گنبد لاجورد
غریو تبیره برآمد بماه نظاره بر آن رزم هر دو سپاه
چنین انداخت نیزه روان کوه کش برانگیخت باره ابا رای و هش
همانگه سر نیزه او گرفت ازو ماند یکدست کو در شگفت
فروشید کای کهکش نامدار همانا شدی سیر از کارزار
ندانم که امید جنگ شوی دگر ره بکینه چرا از شوی
زمانت بدست منت ای اهرمن ز پیکار سازم هم اکنون سپیر
بخندید کهکش که ای کینه توز هم اکنون بچشمت کنم تیره روز
ستانم اگر رفتم از آن رزمگاه که آرم برون از کف تو سنان
بخندید یکدست کای حیله گر بزور آزمای بربستی کمر
نیاری ستاند ز من نیزه دون که کینه این روز آنگه بکون
درین بد که کهکش یکی زور کرد زیکدست هوش و خرد دور کرد
بهر زور کش بود آن نامور بیازو در آورد چون شیر نر
بچنگال یکدست نیزه گرفت بهر دار خود در ستیزه گرفت
ز ایران سپه بانگ کوس نبرد برآمد بدین گنبد لاجورد
همیگفت دستان که انیست مرد چو سنجه بمیدان او هم نبرد
که یارد که از یکدست گرد گسسته نیزه را در که دستبرد
چو ایرانیان نعره برداشتند همه تورپان ماتم انگاشتند
بکو رکعت یکدست گرای سوار همانا سر آید مرا کارزار
ز طوس و ز گودرز و گیو سران همان از فریبرز کند آوران
همان نیز از رستم نامور همانم ز برزوی پرخاشخور
بسی رزم جستم بگرز گران نه دیدم دلیری چو این دیو تن
همانا که این اهرمن زاده است نه مرد دلیر است و آزاده است
ویا هست افسون نما جادوی که کارش بود حیله و بدخوی
درین بد که کهکش فروشید باز درآمد بیکدست گرد فراز
همو است کو را چنو کس نشان ربایم ز زین نامور پهلوان
بزد نیزه بر بر شیر گیر گرفته لاله رنگش بلرزد ز فر
فروشید کو را ربایم ز زین برآورد یکدست کو تیغ کین
بزد تیغ و نیزه بدو نیم کرد دل کوه کش را پر از بیم کرد
بیکدست ز دو فروکای نامدار برزم کین اوران پایدار
بگرد و اندر تیغ زو ربیدست ازوی برآمد ز گردنکشان های هوی
پیش راند کهکش ابا تیغ تیز ازو بد جانا و تنش برستیز
بزد تیغ و کشته شد اش بارگی بیفتاد یکدست یکبارگی
ز جا جست و هر سو بمانند باد همی جست آن ناکس بد نژاد
پیاده همی جست هر سو نبرد دل کهکش از رزم او پر ز درد
بهر که که راندی برش اسب جنگ بگردی ز دست جفا پیشه سنگ
چو سنگی که از که زبوستی تیر رسیدی و دادم بر آن نامور
از آن هیچ لشکر فغان خواسته ز نیرو دل شیر نر کاسته
تن کهکش از گرد و جا خسته شد تو گفتی بچنگال غم بسته شد
ز ناگاه اسپش درآمد بسر بیامد هم آورد تیره گهر
کمند اندر افکند بر یال او به بند اندر آمد بر رزم جو
باستاد کهکش همانگه بجا فروشید یکدست چون اژدها
بدو گفت چون کشتیم بر ام بگردون برآوردم از رزم نام
همواست کو را بر سوی شاه بجنبید از جا بل کینه خواه
بهر زور کش بود اندر بدن بیاورد یکدست بر خویشتن
نجنبید کهکش بمیدان درون همی بد بجا چون که بیستون
فروشید بر سوی تورانیان همانگاه یکدست تیره روان
کر آید و این را بلشکر برید دلش را ز تیغ جفا بشکرید
بجنبید از جای خود بارمان بیامد بمانند شیر دمان
ابا او ز توران سپه یک هزار همه نامداران خنجر گذار
چو از قلب لشکر نگه کرد گیو فروشید بر سوی رویین نیو
بگفتا نه بینی که کهکش چنان فتاده بچنگال این بدگمان
برارای و زو بر بتازان بجنگ که من نیز آیم بسان پلنگ

چنین گفت رهام یل با مرد که لشکر نگهدار ای شیرمرد
که سالار ما در بلا مانده است تنش در دم اژدها مانده است
بگفت و بر انگیخت گیو دلیر در آمد بمیدان کینه چو شیر
وز آن روی رویین گرکین دمان سر راه بربست بر بارمان
وز ین سو بیامد سرافراز گیو چو شیر در رزم سوی یکدست دیو
یکی گرز زد بر سر کینه جوی نه پیچید یکدست از کینه روی
بیامد که او را در آرد بزیر نورشینگلش بمانند شیر
یکی زور زد پهلو نامدار ببرید آن رشته نابدار
بلیدست بر حمله آورد شده زبیکار یکدست کردید کند
چو سوی ندید از بر دستبر همانگه رخ آورد سوی گریز
ببیشش ناخت باره ی رزم گیو بر آمد از آن پنج لشکر غریو
یکی سنگ بر روی زد از غرب دست یکی بازوی گیو یل را شکست
عنان بازپیچید گیو سوار بلشکر که آمد از آن کارزار
همان نیز رویین ابا بارمان ز هم بازگشتند اندر زمان
دمان کوه کش شده پرده سرای شدند آن دلیران همه باز جای

برگشتن پنج لشکر از رزمگاه و زال سخنهای سیمرغ را با شاه گفتن و روانه شدن جهانبخش که او را براه هفتخوان روانه کنند

سفر روز چون گاه کین وستیز شد از لشکر خیل شب در گریز
مران پنج لشکر بارامگاه نهادند رخ باز از رزمگاه
بجز که در آمد شه افراسیاب ولی پر ز کین و سری پر شتاب
دلیران نشستند در بارگاه همه دل پر از کین ایران سپاه
چنین گفت یکدست در انجمن که کاش همانا بود اهرمن
بگاهی که من بر نشینم بزین ندیدم چو او نامداری گزین
کس از جنگ من نیزه بیرون نبرد بجز این بداندیش گاه نبرد
بدو آفرین کرد افراسیاب که با تو بگیتی شیر نیست تاب
وز آن پس نهادند خوان سران خورش نزد آن نامور سروران
پس از خوان بیاورد ساقی شراب بگردش در آمد عقیق مذاب
وز آن روی کیخسرو تاجور ابا زال و با رستم نامور
چو بنشست بر تخت زر در زمان بپرسید از زال روشن روان
که از رخش ده مر مرا آگهی که بینم مگر روزگار بهی
دعا کرد بر شاه زال دلیر که بی تو ممناد بهرام و تیر
بود رخش در کشور مرز چین ابا نامور خسرو پاکدین
مرا گفت سیمرغ زینسان سخن بگویم ز آغاز این تا به بن
شه توریان رخش را با کله بمرز سپنجاب کرده یله
رسیدت مرجان جادو برخش وراپرده مانند تیر بخش
کنون کس نیارد مر او را بدام بغیر از جهانبخش فرخنده نام
که با رستمم راه بماشو ند از پیر بران روی دریا شوند
یکی هفتخوانست پیش اندرون که باید شکستن شدن رهنمون
بغیر از جهانبخش با فر و هی مر آن هفت کس را نباشد رهی
کنون من بسوی جهانبخش باز شوم ره سپر ای شه سرفراز
بدان تا بگویم بتوران زمین شود ره سپر همچو شیر از کمین
بگفتم یل گفت برپای خیز که آمد ترا روزگار ستیز
یکی راه در پیش داری دراز که تا در گذر کرد مرغ از فراز
همانگاه برخاست گستهم و گفت که باشی همه روزه با بخت جفت
بغیر از آن راه را بسپرم چو با رازه هفتخوان بگذرم
باسب اندر آمد سبکبال زر بهمراه گستهم با هوش و فر
سوی لشکر هفتخوان ره برگرفت کنون گوشکن داستان شگفت

بجز برده کردن جهانبخش زال را بدرگاه در آوردن و زال احوال سیمرغ را گفتن و جهانبخش سرگشتگی که هفتخوان بگیرد م

مرا مرگ اگر رستگاری دهد همان بخت فرخنده یاری دهد
یکی هفتخوان آورم در میان گزان تازه گردد تراهوش و جان
چو عمرم زده و ده گذر کرد و هفت مرا روز شادی و رادی برفت
بدانستم از دهر ناپایدار نماند بغیر از سخن یادگار
از آن روی بسی رنج بردم بسی کزین داستان شد مرا هوش زهر
سوی داستان باز رو آورم یکی داستان نکو آورم
سرآینده داستان کهن چنین راند از زال جنگی سخن

گزایران سپه

گز ایران سپه راند زی هندیان یکی داستان نکو آورم
خبر شد بنزد جهانبخش راد
سرآینده داستان نکو
که آمد برت زال فرخ نژاد
بنیره شدش نیز هندوستان ابا سام و با نامور دوستان
ببرد در گرفتش روان زال زر ببوسید او را بر و روی و سر
جهانبخش گفت با زال پیر که خرم زی ای نامبردار شیر
عجب کز من آید نیار ایاد چو از نجه شد پهلو پاکزاد
بدو گفت زال ای گو شیر دل که در رزم تو شیر گردد خجل
بدیدار تو بد دلم را نیاز ترا یار باد ایزد کارساز
بدو سام یل هم ستایش گرفت جهان آفرین را ستایش گرفت
بگفتش که چون رزم با پیل گرش بجستی ابا نامور شیر روش
همه داوری گفت زال دلیر که چون پیل بر آن خداز رزم بر
وز آن پس سخنها سیمرغ گفت مران راز کان بود اندر نهفت
سخن رفته رفته برآمد براین گر آید ببایدت شدن سوی چین
که رخش تکاور ز دریا کنار بیاری دمان سوی ایران دیار
چنین داد سیمرغ ما را خبر که غیر از جهانبخش پرخاشخور
نیارد کسی سوی حصن کنگ که راهیست با رزم و دشوار و تنگ
یکی هفتخوان در پیش اندر است کز آن چشمه خور پر از آذر است
همه راه پر ببر و غولست و دیو نیارد گذشتن بجز مرد نیو
کنون با جهانبخش گستهم گرد بود یار در کینه و دستبرد
جهانبخش را گفت ای نامور بباید ترا بستن اکنون کمر
اگر رخش رستم ز ما چین و چگل بیاری دمان سوی ایران زمین
از این کار بر چرخ نام آوری سر شیر مردان بدام آوری
جهانبخش گفتش که آسان بود زبانم ولی دل هراسان بود
که گویند گردان بکار انجمن بر نیچاره زینسان ابا من سخن
که اول جهانبخش از شهر هند بیامد که برزو در آرد به بند
چپا او در آرد در آمد بروی جرانست کوهست پرخاشجوی
کمر بند کی بست مر شاه را بخست او دل بدخواه را
سوی شهر چین رهسپر شد چو شیر زبیکار و از کینه گردید سیر
نزیبست آیین من ای نیا نه بینم در این گفتگو کیمیا
چو ره بسپرم من سوی شهر چین فرامش کنم رزم و پیکار و کین
بهیچاره هر سوی در پیر زنان زبان برگشایند بر من زنان
اگر رخش خواهی ز من ای نیا نیابم هم ترا کیمیا
بر و بال برزو در آور به بند بیاور بلشکر که من ترشند
که تا زی بیابان شوم ره سپر بفر جهان داور دادگر
بیارم برت رخش را بیدرنگ ز رستم برم بیکباره ننگ
بدو گفت زال ای گو پر منش از این کار باشد مرا سرزنش
بگویند گردان که زال دلیر زمهوش وفرود نبیکباره بر
بشد یال برزو به بند آورید دو دستش اسیر کمند آورید
بر رخش بدست جهانبخش زاد همانا ز راه رخش بنباشد نژاد
دگر آنکه برزو دلیرست و گرد بچشم اندرش و نیرات خورد
نیارد بگفتار من سر به بند کجا خاطرش را بود این پسند
جهانبخش پاسخ چنین داد باز که بشنو ایا پهلو سرفراز
اگر سرکشد برزوی نامور بیارد یکی لشکر کینه ور
رده برکشد رزم جوید ز من به بیند دو بازوی شمشیر زن
نمایم بدو کار زار جهان که بر روی بگرید زمین و زمان
بر و بازویش را به بند آورم سرش را بخم کمند آورم
چو این کرده باشم ابا نامور بیارد یکی لشکر نامور
از این پر سوی چین شوم ره سپر همه هفتخوان را بهم بر زنم
چو رخش تکاور بچنگ آورم سر سروران را به ننگ آورم
بیایم گشایم ز برزوی بند جرا شان که آید مر او را پسند
بر بخشم ورا بر روان پدر که رانند گردنکشان سر بسر
ز برزو کشیدم همه کینه را بهم بر زدم کین دیرینه را
پس آنگاه از بند بگشودمش چو با کان ره راست بنمودمش
بدو گفت زال ز رای تو راست نه بینی که بهرام بر نگ رزاست
از آن رو که بر روی خسته شده است دل لشکر ما شکسته شده است
بر سید چون خسته شد باز گری چنانچه بر زنگر شد خو ی

بدو گفت دستان که چنگ تو — چو آورد در رزم آهنگ تو
ز گرز تو بازوی او خسته شد — در فرجی بر رخش بسته شد
چو بشنید از زال گرد جوان — رخش شد برنگ گل ارغوان
بسام انچنین گفت کای نامور — مرا اسپری گشت درد جگر
ازان رو که پرخاش و کین خشم — بهر و یال برزوی بشکسته ام
کنون ای نیا یک سخن گو بجیت — دل از گرد اندیشها شو تهیت
بگاهی شوم جانب مغفران — کر پیمان کند رستم پهلوان
یکی خط نویسد ابا مهر شاه — بر آنسان که باشد همی رسم و راه
که چون رخش آرم سوی تاج بخش — نشیند چو کوهی بر افراز رخش
بپاشد ز هم لشکر تور را — مهیا کند مجلس سور را
اگر آید از باب من آگهی — بهشیم اگر پیش او چون رهی
وگرنه دو بازوی برزوی شیر — به بندد بر من فرستد دلیر

گفتار در رفتن گستهم به پیش شاه و عهدنامه گرفتن که چون جهان پهلوان از مغفران برگردد و پیچ بیاشکیبت خورد و فرامرز ار ... جواب گوید

وگرنه بدادار کیهان و ماه — بجان تو ای پهلوان سپاه
گزیده سوی چین برانم همی — ز برزو مگر خون برانم همی
چو بشنید زال دلاور سخن — بدانست کای پهلو پیلتن
چو شیر ذرا آگاه باشد بکین — چو پیمان نگیرد نشانه ز کین
گستهم نوذر چنین گفت نغز — یکی آب بر آتش فتنه ریز
بپیمای رخش سوی خسرو رسان — در روی هم از پهلو نوذرسان
بگو آنچه رفت اندرین انجمن — سخن های این پهلو رزمزن
بگو تا نویسد بر شه دبیر — یکی عهد زان سان که داری بویر
نهد مهر شاهنشه نامور — نشان مهر رستم گو پر هنر
چو بشنید گستهم از جای جست — نژادگه بر افراز باره نشست
بیامد دمان پیش شاه جهان — بیاگاه بد با شاه راز نهان
چو بشنید شه گفت کای پیلتن — چگوی چه داری بدین در سخن
بگفتا که غم نیست ای شهریار — چو پیمان این راز گرد آشکار
که باشد فرامرز در رزمگاه — رخ تهمتنه میان سپاه
کانم کزاین که کش نامور — فرامرز باشد بل کینه ور
وگر او نباشد چو بر پشت رخش — نشینم بمانند تیر بخش
دهم گوشمالی بدان آنچنان — که گریه بدو زار چشم جهان
پس آنگه نوشتند عهدی درست — بدانسان که بد رستم روز نخست
نهاد از برش مهر شاه جهان — همان رستم و نامور سروران
بگستهم دادند گستهم زاد — دعا کرد و روی همه بدان رخ نهاد
چو آمد بنزد جهان بخش گرد — ثنا گفت هر شیر با دستبرد
مر آن عهدنامه به پیشش نهاد — چو بر خواند آن گرد فرخ نژاد
بگستهم یل گفت کای مه پرست — کند مهر دستان سامش درست
بخندید دستان زهنگامه اش — یکی مهر بنهاد بر نامه اش
جهان بخش آن عهد را در نهان — بگنجور بسپرد اندر زمان
کمر بر میان بست و چون شیر نر — نشست از بر پیل پرخاشخور
چنین گفت با سام کای شیر دل — بجو رزم و کین تا نگردی خجل
چو من باز گردم ازین مغفران — بخواهم ز برزوی کین گران
پس آنگه چنین گفت با زال زر — که هش دار ای گرد بازور و فر
اگر با سپه خصم جوید ستیز — برآور بگردون گرزنده گرد
بیاری سام دلاور دجا — برانگیز لشکر چو بحر بلا
مبادا که از لشکر بدگمان — بلشکر که مادر آید زیان
که من رفتم اکنون بکام نهنگ — بدان تا برون آورم سر ز ننگ
بگفت این و با گستهم مرد کین — روان شد سوی مرز ماچین چین
شب و روز میراند با گستهم — زکار زمانه دلش پر ز غم
چنین تا بسرحد ترکان رسید — دو ره دید کان شیر شرزه بدید
بیک ره یکی میل بر پا بلند — نوشته بر و اندرش خط چند
شگفتی فرو ماند شیر نبرد — همانگاه رخ سوی گستهم کرد
که اینجا چه جایست و این میل چیست — نوشته برین میل در خط کیست
بدو گفت کای پهلو نامور — شنو تا بگویم ترا سر بسر
یکی زین ره کنون تا بچین میرود — همانهم بخاور زمینی میرود
بدین ره که میل است ای نامدار — ره مغفرانست بر کوهسار

نوشته چینی همه

نوشته چنین است بر میل و بر — که هر کو بیاید بدین رهگذر
نباید که زی هفت خوان ره کند — که جان و تن خود بر آهو کند
اگر هست در رزم فرزند ببر — نماند کسی زیر چنگ هژبر
جهانبخش پرسید از گستهم — که هر کو ز هر کونه هش و کم
بر آنم که زین ره کنم گذار — بسی دور نبود ابا مرد کار
بدو شتی که دریاست نزدیک او — پر از غم بود یکسره ریگ او
هر آنکه درانجای ماوا کند — شبانگاه آهنگ دریا کند
بدو گستهم گفت کای نامدار — از این ره رسی سوی دریا کنار
لب بحر یکماهه چون بسپری — همانا که از مغفران بگذری
چو بشنید از پیل آمد بزیر — ز اندوه و کشته رخش چون زریر
بنالید کای کردگار جهان — درین مغفران جان من بیگمان
آمانده گزین مغفران بگذرم — با ایران زمین ره دگر بسپرم
بخواهم ز برزو همان خون باب — ز خونش کنم ریگ را لعل ناب
پس آنگه چو مرگ آیدم نیست غم — همانا دو شادان بگیتی نهم
بگفت و همانگه بر آمد به پیل — گذر کرد مرد دلاور ز میل
بموی شان چو شیر و غرنده چو ببر — روان گشت بر رزم جنگی هژبر
ز ارکش بگویم کنون داستان — بدان که بشنیدم از باستان
جهانبخش چون شد سوی مغفران — بیامد روان زال گیتی ستان

آمدن تمور بمیدان و جهانبخش را خواستن و سام بمیدان او رفتن و به از رزم رستمی جدا شدن و سام را بدر بردن

بنزدیک کیخسرو پاکزاد — بارام بنشست در جیش شاد
چو خورشید بر آمد بدان روزگار — دگر ره بد بیدار شد کارزار
همه خسته سرافراز تور — بزد شنگ گزین سپه و آمد ببور
بغرید تا در دمیدند نای — دل شیر شرزه بر آمد ز جای
تمور گزین با جهانبخش گرد — همیداشت ما تا سر دستبرد
بمیدان در آمد تمور گزین — ز رزم جهانبخش اندوه کین
بخورشید کای هندوی تیره روز — بمیدان در آ و ز من کینه توز
چو بشنید سام این در آمد بپیش — چنین گفت با نامداران خویش
که امروز من بمیدان جنگ — بدان تا بر آرم سر خود ز ننگ
مجنبید یک گام ای سروران — به بینید پیکار کند آوران
بگفت و در آمد باوردگاه — همیگرد اسپش در آمد بماه
یکی نیزه در دست بر رزمگاه — گز و دیو نرخواستی زینهار
بنزد تمور آمد و یل گرد — که ای نامبردار شیر نبرد
اجل آوریدت بدین رزمگاه — که گفت از جهانبخش کین خواه
تمور دلاور بر انگیخت اسب — بیامد بمانند آذرگشسب
بدو گفت کای بدرگ نابکار — بیاموز و بدگوی و مردار خوار
نکردی ز چنگ من اکنون رها — اگر در کهی نشوی اژدها
نتابم هم اکنون ترا از سنجر — سرت را ببندازم از تیغ تیز
جهانبخش را خواستم من بجنگ — تو بستی کمر از پی رزم و ننگ
چو بهر نبرد آمدی پایدار — بدان تا نمایم ترا کارزار
همانگاه سام اندر آمد بجنگ — کمان را بزه کرد جنگی نهنگ
ابر سام یل تیر باران گرفت — تو گفتی جهان باد و باران گرفت
بکوشید ... آمد ... بجنگ — کمان را بر آورد و تیر خدنگ
سرها چکک اندرون بهر شد — دل پهلوانان پر اندیشه شد
بترکش درون هیچ تیری نماند — که راز دل پهلوانان نخواند
چو ترکش تهی شد کمان دار کین — بینداختند آن دو یل بر زمین
بهم بر دو انداختند ازکین سمند — بدست اندر آورده خم کمند
بیکدیگر انداختند — سوی لشکر خود فرس تاختند
بهم زور کردند آن دو دلیر — رخ هر دو گردیده هم رنگ قیر
یکی نیزه آورد بر روی تمور — بر انگیخت سام گزین تند بور
جدا گشت یکپای او از رکاب — دلش شد از آن رزم در پیچ و تاب
بنالید بر داور دادگر — ز دیده همی راند خون جگر
بمردی در آورد پا در رکاب — چو خورشید زان پس بپور دریای آب
یکی زور آورد سام دلیر — که شد لاله رنگش بسان زریر
که گر بر درخت چناری زدی — بکندی و در دل شکستی
بخندید بر زین تمور گزین — بدل گفت کای نامبردار کین

همانا ز اهرمنیش نژاد نزاد و جوانی نامور کس بباد بسی زور کرد و نه برگشتگر نه این را ظفر بد نه آن را خطر
کمند کیانی بشد پاره پار بیفتاد نه در عرصهٔ کارزار کف اندر دهانشان شده خون رنگ همه گرد و بر گستوان چاک چاک
فرو ماند اسب تکاور ز تگ یکی را نبد در تن خسته رگ چنین گفت سام دلاور بدو که ای شیردل مرد پرخاشجو
کنون چون شب آمد ولامت بزم بود می خوردن و گاه بزم تو برگرد و نزدیک لشکر خرام ببینیم روزی که آید بسر
پس آنگه بلشکر عنان تافتند ازان رزم جستن امان یافتند همانگاه سام دلاور ستور برانگیخت زی لشکر از راه دور
یکی ترک از آسمان شد پدید بنزدیک سام دلاور رسید ازان ترک دستی آمد برون بکردار شاخ چناری نگون
گریبان سام دلاور گرفت از ان مانده بد نامور در شگفت بزد بر ما مانند آذر گشسب همانگه جدا کردش از زین اسب
دل هندوان از غم دو نیم همه لشکری گشت بر ترس و بیم خبر شد بر رستم نامدار که ای نامور پور سام سوار
بشد سام یل زین جهان ناپدید رخ ماه ازو زرد او شنید چو بشنید رستم غمی گشت سخت بلرزید بر سان شاخ درخت
بتن جامه را چاک زد آن دلیر بگفتا که حیف از جهانجوی شیر چنین گفت زال ای گرانمایه یار نبودی بیامد یکی کارزار
جهانجوی چون آید از هفتخوان سمادرش باشد ز لشکر نهان دگر رزم و کینه به پیش آورد دل ما ز پیکار ریش آورد
زمانه چو او پهلوانی ندید چو او نوجوانی نیاید پدید دریغا ز سام دلاور دریغ دریغا ازان پهلوی دست و تیغ
ندارد فلک غیر بیداد گر گهی شاد دارد گهی سوگوار پس آن لشکر فرود آمدند سران سوی خرگه چو دود آمدند
سفید چو از کوه سر بر دمید سیاهی برفت و سفیدی رسید دل کوه کشتی به پرواز درد و غم برون آمد از لشکر خود دژم
باسب اندر آمد همانگه دلیر رفتن گرشاسب سپکار و بر سر دیو را کشتن و سام را از بند خلاص دادن و کلاه شدن ناگهانی که جهانبخش مهتر پهلوان رفت بصحرا فرا امید چون شرزه شیر
چو کمیل از لشکر افتاد دور به دیدار آمد یکی نره گور
بیامد چو باد اندران پهن دشت زپیش دلاور چو هر گذشت چو گرگش بران گور فربه بدید ز قربان کمان کیانی کشید
بینداخت آن تیر بر گور نر که تا پر بشست آن خدنگش ببر بیفتاد گور نر اندر زمان پیاده شد آن گرد روشن روان
سر گور از تن جدا کرد شیر برافروخت آتش به پیکان تیر بران آتش تیر بریانش کرد ازان پس که بیهوش و بیجانش کرد
چو بریان شد از هم بکند و بخورد ز مغز استخوانش جدا کرد گرد یکی نیستان بود آنجایگاه بیامد بدان جا یل کینه خواه
رها کرد اسب اندران مرغزار بخوابید بر سان شیر شکار خروشی برآمد ازان نیستان نگه کرد گرگش هم اندر زمان
یکی نره شیری نمودار شد که از جنگ او دشت شد یار شد همانگاه بر جست از جای خویش چو شیر دمان اندر آمد به پیش
برآورد بر زه دو زاغ کمان بل شیر دل گرگش پهلوان بزد تیر بر سینهٔ شیر نر که شیر ژیان اندر آمد بسر
باسب اندر آمد همانگه چو باد سوی لشکر خویش رو بر نهاد یکی گرد بر خاست تا که زدور سر گرد بلند شد از چرخ هور
یکی دیو پیدا شد از تیره گرد که دیدار او دیده را خیره کرد تنی همچو قیر و بسر دو شاخ بالا دراز و به سینه فراخ
دو چشمش دو مشعل فروزان شده ز دود و دمش دشت سوزان شده چو بشنید گرگش سر فراز که دیدار تو بود ما را نیاز
بدو گفت گرگش که ای نابکار چنامی کنون پیش من بر شمار برو اهرمن گفت تو کیستی درین کوه و صحرا پی چیستی
مر تو پور زالی شه کیو سوار بمادای اهریمنان چکار بسی نوجوانان و نام آوران درین که ببستم به بند گران

همانا اجل

همانا اجل بر تو آورد زور که با پای خود آمدستی بگور چو بشنید گرگش ازو این سخن بدل گفت کاین بدرگ اهرمن
زنی رزم جوید کنون بیدرنگ سزد گر بهر چند هم و و رنج تنگ درین کار دیو پر خاشخور یکی سنگ زد بر سر نامور
بدانسان که بیهده گرگش بگوش تو گفتی که برجا بود ول هوش کشید از میان تیغ و انگیخت اسب بیامد بمانند آذرگشسب
تو گفتی که مانند شیر نژند یکی تیغ زد دست او را فگند چو آن اهرمن دید از انسان ستیز همانگه رخ آورد سوی گریز
پیش براند گرگش تکاور چو کوه ازو گشته دیو ستمگر ستوه همی رفت دیو و پیش نامور همی راند باره چو شیر ان نر
بکوهی رسید اهرمن پس بلند که دیدن نیارست بر که سمند بران تیغ کاهرمن شد نهان چو آمد ابر پای که پهلوان
پیاده شد از اسب با فرشکوه رخ آورد چون عزم بر تیغ کوه یکی غار بود اندران کوهسر بیامد بران غار پرخاشخور
روان ناله او بوش آمد بگوش خروشیده گرگش برآورد جوش چو آوای او اهرمن بشنوید دگر باره از غار بیرون دوید
خروشید بر گرگش شیر گیر که ای بدگهر مرد با زور و تیر مرا نام سرخاب دیو است و بس همه کار من مکر و ریو است و بس
منم پور شبرنگ دیو سفید که مازندران بود بر امید بگفت این یکی تخته سنگ گران بینداخت بر نامور پهلوان
یکی گرز زد گرگش نامدار برآمد بر آن اهرمن کارزار چو او کشته شد لشکر داد او کرد بغار اندر آمد بکردار گرد
زمانی در و چشمش همی تیره ماند ز بس تیره کنام بیرزان بخواند چو آن غار روشن شده در نظر نگه کرد آن پهلو نامور
یکی نوجوان دید در زیر بند به سینه و فراخ و به بالا بلند چو پیش آمد آن سرور نیکنام شنیدم که بود آن گرانمایه سام
جدا کرد از و کوه گرگش پای بند بپرسید کای پهلو ارجمند بدانم که اهریمن تیره کار ترا ایدر آورد از کارزار
بدو گفت کارزی مرا اهرمن بیاورد ایدر ازان انجمن بدان تا که از کین دیو سفید مرا سازد از زندگانی ناامید
تو برگو که ایدر چکار آمدی همانا بی کارزار آمدی بدو گفت گرگش که بهر شکار شدم ره سپر اندرین کوهسار
برم آمد اهریمن از ناگهان براو بر سر آوردم از کین زمان بدو غار رو کردم ای هوشمند رهاندم سرت را ز خم کمند
بیا تا کنون سوی لشکر شویم بکردار سوزنده آذر شویم بدو گفت سام ای گزین یلان دلم گشت بر تو بسی مهربان
بداد ار روزی ده دادگر که با من بگو راز خود سر بسر بدان تا یکی باز دانم ترا ابا شیردل نامور سرور را
بدو گفت گرگش گرشاسب گوی ابا شیردل مرد آرزم جوی بجای بگویم ترا نام خویش که بینم بگیتی سرانجام خویش
بگفتش که بنمای رخ خویش را یکی مرهمی شو دل ریش را مرا در دل آید ابا شیر فر که هستی فرامرز پرخاشگر
دو بازو و برو یال بود چو او بگفتا اگر تو فرامرز شیری بگو بگفتا ز ضحاک دارم نژاد منم کوه کش گرد با فر و داد
چنین گفت پس سام روشن روان که گر نیستی نامور پهلوان چرا رخ نهان کرده ای در نقاب بگو و فکن از رخ خود حجاب
بگفتا که رازی بود اندرین بگویم چو آید سر رزم و کین پس آنگاه از کوه زیر آمدند بنزدیک باره دلیر آمدند
نشستند از بر اسب آن دو گرد بگشور نشستند از اسب نبرد پیاده به پیش اندر افتاد سام بسی کرد لابه دلیر تمام
بران تا که رویش ببیند نگفت بر رخ بر نقابش همان بد نهفت بگفتا ای دلاور رخ نمود بره بر چه آید مرکب چو دود
همی گفت با خویش سام دلیر که ای نامور پهلو شیرگیر نباشد بگرز یاب من در جهان فرامرز شیراوژن پهلوان
چنین تا بلشکر که اندر شدند بنزدیک شاه و دو کشور شدند چنین گفت گرگش که ای سام زود نشینی از بر باره بر سان دود

از این ره بشد گفت باز شو / مگو با جهانبخش کای مرد گو / میاسا زمانی کنون چو در / طلب دار تبر زوی خبر و سر
برو سام یل گفت کای پهلوان / ابا گستهم شد سوی هفتخوان / که رخش تهمتن بیارد ز چین / بدان تا تهمتن کشد رزم و کین
سبک کرگس از باره آمد بزیر / نشست از بر باره سام دلیر / بلشکر که هند بنهاد روی / درآمد بخرگاه خود رزمجوی
دلیران هند و شدند انجمن / بیامد گرو سام دلاور سخن / شب آمد خبر شد بافراسیاب / که بگذشت سر ار هند و از آب
جهانبخش با نامور یک سوار / روان شد سوی شهر توران دیار / که رخش تهمتن بیارد بری / بتوران شاه مه نیک پی
چو بشنید ارزنه بر خویش شاه / چنین گفت با سروران سپاه / که گر این بد اندیش تیره روان / بدست آورد رخش را پهلوان
چو آید ز توران بدین رزمگاه / کند روز رخشنده بر ما سیاه / تهمتن نشیند بر افراز رخش / ز خون سنگ سازد عقیق بدخش
هم لشکر ما بهم بر زند / هم سرکشان را بخنجر زند / یکی گرد خواهم گزین انجمن / رود در ره به بیند بدان اهرمن
نماند که او هفتخوان بسپرد / بسوی حصن افسونگران بگذرد / چه گفت این سخن با مام و ننگ / بیرفت از رخ نامداران رنگ
ز جا جست یکدست برسان گرد / بر شاه توران زمین بوسه داد / چنین گفت کای نامور شهریار / مرا رفت باید سوی کارزار
ببندم سر ره بدان نره شیر / ستانم ازو رخش مرد دلیر / برو گفت افراسیاب سترگ / که ای نامور پهلوان بزرگ
گر امروز که این کار آری بجای / نهی بر سر تخت فرخنده پای / ترا در جهان شهریاری دهم / میان یلان کامکاری دهم
سپهدار خود سازمت بیدرنگ / دهم مر ترا جای بابم بجنگ / چو بشنید یکدست از افراسیاب / ز خوشی شد فروزنده تر ز آفتاب
گزین کرد از آن لشکر نامدار / ز ترکان جنگی ده و دو هزار / بپوشید اسلیحه جنگ و کین / هم آنگه برآمد بر افراز زین
دعا کرد بر شاه توران یار / روان شد ابا لشکر بیشمار / بدان تا سر سروران هندوان / به ترنگ آرد آن دیو تیره روان
کنون از جهانبخش با فر و داد / سخن بشنو ای مرد فرخ نژاد

خوان اول و کشتن جهانبخش دلاور هزبر را

کم چون روان کرد میل از بای میل / ابا گستهم رفت تا چند میل
همه راه با باز و یوز و شکار / بدل در نبودش غم کارزار / زناگه بمرغزاری رسید / دلاور بدانجا فرود آرمید
چنین گفت گستهم با پهلوان / که ای پر منش گرد روشن روان / نباید برین سان غنود ای دلیر / که گردد هزبر جفا پیشه چیر
چو چو شد ز بانگش سراسر زمین / بلرزد بهنگام پرخاش و کین / یکی جانور بینی ای نامدار / ببالا فزونتر ز مردی سوار
بهنگام چون تاب خشم آورد / سبک اندرون خون بچشم آورد / ز چنگش تو گویی بلرزد جهان / بگرد اندرون هور گردد نهان
جهانبخش چون این سخن گوش کرد / بزد دست و پوشید درع نبرد / نشست از بر پیل و آمد دمان / بجنگ هزبر آن دلیر زمان
زناگه یکی بیشه آمد پدید / جهانبخش چون پیش بیشه رسید / ز پس گستهم در زمان بانگ کرد / برو گفت کای شیر روز نبرد
به هنگام چون اژدها میروی / مرا هیچ کاری کجا میروی / بمان تا یکی زی تو آیم دلیر / مبادا که گردم ز پیکار سیر
جهانبخش خندید از گفت او / بدل گفت بیم آمده جفت او / چو گستهم آمد بر نامدار / درآمد به بیشه پی کارزار
بسی گشت چو شان بماند ابر / ندید او نشانی ز جنگی هزبر / بگستهم یل گفت کای شیر مرد / کجا تا هزبر اندر آمد بگرد
بدو گفت گستهم کای نامدار / شنیدم بجای درخت چنار / بود جای و آرامگاه هزبر / که در دل شیر و چنگال ببر
من ایدم عنان باز دارم یکی / که ترسم دارد دلم اندکی / تو شو رزمجو شو بود در زمان / که من ایدر ایستم تیغ کشان

جهانبخش خندید

جهانبخش خندید از گفت او / سوی درخت کشن کرد رو / باستاد گستهم آنجایگاه / همی کرد هر سو بجنگی نگاه
قضا را هزبر اندرون بد هزبر / بیامد خروشان چو یک لخت ابر / همی خواست کاید سوی کنام / ندانست سرش اندر آید بدام
چو دیدش خروشنده گستهم گرد / فراموش شد مرد را دستبرد / برانگیخت باره چو یک لخت ابر / بدان تا گریزد ز رس هزبر
نظر کرد ناگه هزبر دلیر / بیامد به پیکار آن شرزه شیر / یکی تیغ زد گستهم بر سرش / نشد کارگر آن بر آهنده آورش
ز مرکب فرو جست گرد سوار / خروشید کای پهلوان زینهار / هزبر اسب او را زهم بردرید / همه استخوانها برش بشکرید
درخت کشن شاخ بر گستهم / هم آنگه برآمد برو پر ز غم / خروشید کای پهلوان جهان / ز چنگ هزبرم یکی وارهان
وگر نه مرا در آرد بخاک / برو پیکرم را کند چاک چاک / جهانگیر بشنید او وای او / هم آنگه چو شیران بکین کرد رو
چو از روح جنبش ببود در فتاد / بلرزید چون شاخ لرزد ز باد / هم آنگه ز پیل اندر آمد بزیر / بیامد خروشان چو ببر دلیر
یکی جانور دید مانند کوه / گرزور دل شیر بودی ستوه / بچنگال خنجر بکام اژدها / کجا پیل و شیر آمدی زو رها
تنش سربسر سرخ و زرد و سیاه / ازو پیکر کوه گشتی تباه / در آورده آن اسب برزیر / خروشان چو شان هزبر دلیر
بر آن بر جهانبخش بادستگاه / که گستهم گشته بچنگش تباه / بنالید کای داور دادگر / بدین بنده خود یکی در نگر
بگفت و خروشید مانند ابر / بیامد دمان تا بجنگ هزبر / سرافراز با تیر و بود و کمان / بماننده اژدهای دمان
نهاد آن کمان کیانی بزه / درآورد و فکند از پی کین گره / خدنگی که پیکانش پولاد بود / کجا خاره زو پیش او لاد بود
بهوا اندرون راند و بگشاد بر / بزد تیر بر پیکر جانور / نشد کارگر تیر مرد سوار / بلرزید بر خویشتن نامدار
هم آنگه بر آورد رخشنده تیغ / بیامد خروشان بکردار میغ / یکی تیغ زد بر سر آن هزبر / بدانسان که برفت با لخت ابر
نشد کارگر تیغ مرد دلیر / زخش گشت از غم بمانند قیر / خروشید گستهم یل از درخت / بگفت ای جهانبخش فیروز بخت
دل خود مکن بر فراز برز / بیفکن تن پلوارش بگرز / چو بشنید ازو آن جهانبخش راد / بیازید دست و بغل برگشاد
بیکدست او را پی سر گرفت / ازو خانه بود گستهم در شگفت / بدست دگر پهلو نیکنام / زبانش برون کرد در دم ز کام
یکی مشت زد آن ستانیزه در گرگ / کر افتاد بر خاک ره پیکرش / هم آنگاه گستهم آمد بزیر / ببوسید روی گو شیر گیر
بگفتا کز ینسان هنر کس نکرد / که تو کردی ای پهلو شیر مرد / شنیدم که در هند از شیر ببر / سرپرورنده ازنه بزیر
تو کردی یکی کار ای نامدار / که گویند گردان بهر کارزار / جهانبخش چنگی بیامد دمان / شتابان بزد بر لب آب روان
سر و تن بشست اندران آب گنگ / بیامد بغلطید بر تیره خاک / بپیش خداوند جان آفرین / فراوان بمالید رخ بر زمین
شب آنجا بماند تا صبحدم / چو بر کوه زد شاه انجم علم

خوان دوم و گذر کردن جهانبخش با گستهم از بیشه شیران

بپیل اندر آمد چو شیر دژم / نشست از پیش نامور گستهم
چو یک میل بر پیمود راه دراز / یکی بیشه پیشش فراز / ز شیری بر او مور را ره نبود / هم از گرانش کس آگه نبود
همه بیشه بودی کنام گراز / گراز شیر را بود در بیخ و گداز / یکی راه باریک بود اندر او / چنین گفت با پیل غرز جو
که تو طوم بچه سوی درخت / بدان تا گذر بایدم اندر گذر / درختی که پیش آمد اندر گذر / بیفکندان پیل بر خاک خور
ز نوک سنان سرور رزمساز / بیفکند در بیشه هم گراز / بدینگونه میرید یکروز راه / بیامد بکوهی کو کینه خواه

درخت و گیا دید و آب روان / یکی جای خوب از در پهلوان
سپهبد دگر پیش یزدان پاک / بمالید رخساره بر تیره خاک
کزو فرخی بود و پیروزیش / همان کام و نام دل‌افروزیش
چو تاریک شد چهره آسمان / فروغ مه اختران شد نهان
ازان تیرگی شمع اختر هزار / ز دریای اخگر بکردار قار
بباریدگفتی همه سندروس / نشاندند بر تخته آبنوس
بخفتند و چون زاغ شب برگذشت / خروش چکاوک برآمد ز دشت
شهنشاه انجم یکی فرش زرد / بگسترد بر گنبد لاجورد
ز رستم بپرسید مرد دلیر / که دره چه باشد زبر و زیر

خوان سیوم و کشتن جهانبخش ولادغول دیو را و روانه خوان چهارم شدن

جهانبخش را گفت رستم بباز / که ای رزم‌زن مهتر سرفراز
یکی دیو پیش آیدت در غریو / خورند خواننده ورا غول دیو
ازین زشت پتیاره سهمناک / سرش بر سپهر و دو پایش بخاک
به بالا چو پیل و به تن همچو کوه / ز آسیب او کوه در باستوه
دو چشمش چو دو کاسه پر ز خون / فروهشته لبها چو لنج هیون
سرش پس همچون درخت کشن / سیه موی و رخ زرد و تاریک تن
ز دریای جیحون اندر آرد نهنگ / هم اندر هوا مرغ گیرد بچنگ
برین بوم و بر شیر و پیل دلیر / گذشتن نیارد ز بالا و زیر
درین بود رستم که با گرد نیو / که ناگه پدیدار شد غول دیو
دمنده سوی پهلوان گرد روی / پر از کینه و خشم پرخاشجوی
سپهدار با آلت رزم بود / که رزمش بر خوشتر از بزم بود
همانگاه کانرا بزه بر نهاد / بنزدیک آن غول شد همچو باد
کمانش بباریده همچون تگرگ / بدان دیو وارونه باران مرگ
بیامد دمان غول تیز تند / درخت کشن برد بر برکنند
چو آمد بنزدیک گرد دلیر / یکی نعره زد بمانند شیر
بینداخت بر پهلو نیز مرد / بدان نامور او در آورد گرد
پیاده شد از پیل مرد دلیر / یکی ویله برزد بکردار شیر
کشید از میان آنگهی تیغ تیز / برآورد ازان رزمگه رستخیز
نیامد برش اندرون هم نبو / بزد خنجری بر بر غول او
نهنگ سپهدار بالای او / بخنجر جدا کرد یک پای او
ستیزه ز راه دیو دمان / بپیکار آویخت با پهلوان
گرفتش بر و یال گرد دلیر / ز بر دیو جنگی سپهبد بزیر
دلاور بزد دست چون تیزتر / به نیروی یزدان پیروزگر
برآوردش از جای و زد بر زمین / بلرزید از آسیب او دشت چین
یکی تیغ زد بر میان سرش / جدا کرد نیمی ز یال و برش
چو رستم بدید از دلیری دستبرد / بسی آفرین کرد بر مرد گرد
دگر روز چون چرخ پیروزه رنگ / ز جا کند میخ سراپرده تنگ
زمین گشت یکسر پر از زرناب / زر افشانه گفتی برآورد آفتاب
برفتن بیاراست مرد جوان / همانند با رستم شادمان
برستم یل گفت کاکنون بگوی / کزین پس چه آید مرا پیش روی

خوان چهارم و گذر کردن جهانبخش با رستم در آتش

بدو گفت کای پهلوان سپاه / از امید که مایم بپیروزه راه
گذر کرد باید ز آتش همی / مر این ره بود سخت ناخوش همی
بهامون ز خاک و نه خاشاک و خار / نه نخل و نه بیگ و نه سایه دار
ز گرما بسوزد همی استخوان / ندانم برین ره شدن چون توان
یکی خنگ را هست پیدست رس / نیارد برین راه بگذشت کس
نیابی بدین راه یک قطره آب / از و بهره ریگ و بهره سراب
مگر پاک یزدان بود یاورت / ز تیغی بگردون برآرد سرت
همانند تا نزد آتش رسید / فروزان یکی دوزخی را بدید
بافلاک رفته ازو سوز و تاب / تن نسر طایر شده زو کباب
علمهای زرد و کبود و بنفش / بر آسمانگه باشد درفشان درفش
ازو پیل جنگی سر اندر کشیده / چو آن جوشش دریای آتش بدید
برستم گفت ای دلاور نهنگ / سر ما در آمد همانا به تنگ
مگر دادگر رستگاری دهد / بما از ره مهربانی دهد

دگر بار این

وگرنه ازین آتش تیز تاب / دل مرد جنگی شود چون کباب
نظر کرد ناگه بلندیست خوش / یکی کوه دید آن یل پاک‌کیش
بلندیست که چشمه آب دید / همان جای آرامش و خواب دید
بیامد بر چشمه و تن بشست / به پیش جهان‌آفرین شد نخست
بنالید کای کارساز جهان / بدید آور آشکار و نهان
بدین جای میدست رس دستگیر / نیاز فروماندگان در پذیر
توی برتر از دانش و عقل و جان / تو بی آفریننده هر مکان
تو دانی دگر رخش رستم بدست / نیارم در آید بایران درنگست
بگیرند به کوه ران شاه را / بدست اندر آرند بنگاه را
سر دوده سام آید به ننگ / شود چهره بر زال پور شنگ
بگفت این برجا دلاور بخفت / ابا اندوه و درد و غم بود جفت
چو در خواب شد نامور پهلوان / چنین دید در خواب اندر زمان
که پیری در آمد برش همچو باد / جهانبخش را گفت کای پاکزاد
چنان دان که مرجان افسون ما / مرا این آتش تیز کرده بپا
مرا این اسم اعظم زمین یاددار / چو بیدار گردی برآرای کار
یکی نام باشد که اندر جهان / کسی را نباشد ز نسل مهان
همان و میران در آتش دلیر / سمندر صفت پیل ای نره شیر
که ناید بروت ز آتش گزند / شود مر ترا نام مردی بلند
جهانبخش از خواب بیدار شد / ستایش‌کنان پیش دادار شد
وز آنجا بیامد رو رخ همچو نیل / ابا رستم شد بر افراز پیل
همی خواند نام خدا بر زبان / با آتش در آمد همانگه دمان
چو یک میل ره رفت در پی ندید / نشانی ز سوزنده آتش ندید
بیامد فرود شاد و پرستش خدای / خداوند پیروز و ره نمای
خورشید و بسیار کرد آفرین / بمالید رخساره کان بر زمین
بسی آفرین خواند رستم بگیر / ابر نامور پهلو شیرگیر
دگر روز چون گشت خورشید زرد / بگسترد زر و آب بر لاجورد
بیاراست ره را یل پهلوان / ابا رستم نامدار گوان
بدو گفت رستم که ای مرد گرد / بمن زال در ریگ یک بر شمرد
سه کارست پیش است اکنون دگر / گران سهمگین تر ز پیشی دگر
طلسمی تورست پیش اندرست / ندانم چه آید ازان بر سرت
میان دو کوه و ره راست چه / بگردون گران سر افراخته
نیارد کس از زیر آن بگذرد / ازانرو که سرما روان بفسرد
چو وی در رسی باد و ابر سرگرف / برآید ببارد زناگاه برف
جهانبخش گفتش خدا یاورست / همی چیز کی من ازو داورست
بگفت این از جا برانگیخت پیل / که بودی سر باره آتش ناپدید

خوان پنجم و شکستن جهانبخش طلسم تور را و تیغ تور بدست آوردن

یکی دز برافراز کوهی بدید / روشنده ره پیر پهلوان چند میل
یکی شیر بر در که دژ را بپای / دهان باز کرده چو نر اژدها
یکی زشت زنگی برخ آبنوس / نهاده به پیش اندرش جفت کوس
ز پولاد میلی دگر بر به پای / یکی مرغ بر روی به پیکر همای
جهانبخش بر میل یعنی ستاد / برانگیخت زان پس بکردار باد
که از زیر آن دز یکی بگذرد / سوی مرز چین راه را بسپرد
بدو گفت رستم که ای نامور / نباشد ازین راه کس را گذر
مگر این طلسم گزین را زهم / بپاشد بدل در نباشد ستم
درین بد که غرید آن شیر نر / روان شد چو نر اژدها بر کمر
هوا شد بمانند آبنوس / فرو کوفت زنگی زناگاه کوس
ازان میل پرید در دم هما / برآمد زباره سر اژدها
همه صحن سرتاسر آتش گرفت / جهان را همه دیو سرکش گرفت
زناگه یکی ابر شد آشکار / به پیوست سرتاسر کوهسار
ازان ابر تاریک و باد دمان / جهان گشت پر دام اهرمنان
بباریده برفی بکردار کوه / گران شد دل نامداران ستوه
برآمد ببالا یکی نیزه برف / پر از برف شد کوهسار شگرف
بپیوست و بازوی گردان نگار / پر از برف و سرما شده آن کهسار
برستم بگفت آنگهی پهلوان / که ای نامور گرد روشن روان
ز بر دست خواهش بیزدان زنیم / ز خود بینی و کبر دل بر کنیم

بدین رنج رخ سوی او آوریم ز رنج تن حسرت بر او آوریم مگر مان بخشد ازین سخت جای که او هست بیچاره را رهنمای
بگفت و برآورد دست نیاز بدرگاه روزی ده کارساز که ای برتر از هرچه گویم توی جهان آفرین گر بگویم توی
تو دانی که زین گونه درمانده ایم همه نامه نیستی خوانده ایم بسر رفت و در پیش راه طلسم بجز تو کسی را ندانیم اسم
همانا نویسی بگوشش آمدش بر ایشان که دل در فرو بستن آمدش که بر میل بنگر چه بنوشته است اگرچه بسی سال بگذشته است
همان نظر کرد از افراز میل نوشته چنین بود بر در میل که ای آنکه آیی بدین جایگاه ز هر سو به بند اندر و بر فراه
بترسی و اندیشه ناری بدل بدان تا نگردی ز کارت خجل قدم نه بر افراز که شو دلیر بگرز گران سر زمین کن بزیر
که باشد بزیر زمین کلید همه جادوان را همه ناپدید چو برخواند این پهلوان جهان بگفتا هم اکنون کف کاید بجهان
کز ایدر روم بر سر کوهسار بنام جهان داور دادگر همه رنج و سختی در آرم بسر بکوبم بگرزم این طلسم نگار
چو آمد بر افراز که پهلوان خروشید شیر و همانگه چو باد بیامد بر مرد فرخ نژاد قدم زد همانگه بدر بر دمان
جهان بر جهان پهلوان حمله برد لگر و سرافراز بر جا فسرد ازان شیر مرد دلاور بماند خدای جهان آفرین را بخواند
بیامد برافراخت آن یال برز همانگاه زد پهلوان را بگرز فرو کوفت زنگی در کاه کوس جهان گشت مانند آبنوس
ز ناگه یکی برف جستن گرفت جهان باره در شکستن گرفت برآمد ز ناگه یکی باد و گرد جهان را بکردار شب تیره کرد
جهانبخش افتاد و بیهوش گشت یکی ساعت خوب خاموش گشت چو بگذشت یک ساعت آمد بهوش سراسر جهان دید پر جنگ و جوش
یکی دشت رزمی نمودار شد گران دیده نامور تار شد ز اسپ و ز مردان خنجر گذار سیارت کردن بسالی شمار
ز آوای کوس و ز بانگ نفیر رخ پهلو شیر دل شد زریر جهان تا جهان جوید جنگ دید جهان بر دلیران کین تنگ دید
همه دشت کین دید پر باد سر جهان کینه جو گشته با یکدگر خروش سواران و بانگ درای تو گفتی فلک را در آرد ز پای
بهر گوشه جوی از خون کف زنان سواران هم کف ابر کف زنان ز یکسو نظر کرد چشمی بدید بگردش عمید و جام نبید
ز آوای چنگ و ز بانگ سرود روان را همی داد گفتی درود بهر گهرگار درمی او یکیه قدح رفته از دست دی رگه
فرو ماند بر جا جهانبخش شیر بدل گفت کاریم آمد هژبر مر او دیو افسون گر نابکار چنین جبره جمود این کارزار
ز ناگه جهان چون شب تار شد تو گفتی مگر دیو بیدار شد جهان گشت مانند قطران سیاه بشد روشنایی ز خورشید و ماه
تو گفتی زمین گوشه دیو رزم بیامد که مردم ربایند بدم جهان سر بسر گشت انگشت وش ز مرغ و ز ماهی برون رفت هوش
جهان شهره تیره بر در کشید در آن تیرگی پهلو هم چو شید بنالید کای داور داوران ز رنج و غم تخته ام و ارمان
تو دادم مراد دستگاه بزرگ بجنگ هژبر و بغول سترگ کرا هر که زی تو او خوار نیست ببین داد هر جای بیکار نیست
کرا خوار کردی از او خوار تر بمانانه بکیستی بیرون راز بر ز فر تو یکذره ماهی شود ز قهر تو کوهی چه کاهی شود
همه داد بستم و بیداد نیست ببین داد هر جای بیداد نیست نگیری اگر دست من وای من بکام نهنگان بود جای من
چو پردخته شد زآفرین خدای بدو گفت شخصی که ای بد ارای بیاو بین سپرده زمین بازگیر برو بر عمل کن ایا نره شیر
کز آن هم بباشی سراسر طلسم جهانبخش بشنید و گفتا بخواستم بگفت و یکی لوح زرین نگار بیاورد زی پهلو نامدار
چو آن لوح زی شیر بد دل رسید سیاهی برفت و سفیدی رسید برآمد شهنشاه خاور بکام نشست از بر تخت فیروزه فام

جهان شد

جهان شد بر آشوب مرد بزرگ همه روی افلاک شد لاجورد چنان گشت گیتی که بود از نخست بگفتم ترا تا بدانی درست
بلوح اندرون دید مرد دلیر چنین بود کای پهلو شیر گیر قدم نه دمان بر سر کوهسار که بینی یکی جادوی تیره کار
که افسون برآرد ز دم هر زمان کند ماه و خور را بظلمت نهان بتیغ دو دم زن مر او را دو نیم مدار هیچ در دل از او ترس و بیم
همانگه برآمد بر افراز کوه جهانبخش سالار دانش پژوه میان تیغ کین چون دمی بنگرید یکی جادوی شوم بیچاره دید
ببالا دراز و بتن بر شگرف همه موی اندام بر سان برف چو جنبش برآمد شیر شکار خروشید آن جادوی نابکار
بیامد که آن پهلوان را زند بپرید بغرید شیر دژم برآورد تیغ از میان در زمان بزد گردن او را دو نیمه میان
همانگه جهان گشت مانند شب فرو بست مرد سرافراز لب برآمد ز هر سو خروش و فغان چو آن تیرگی گشت لختی نهان
دلاور یکی دشت خرم بدید پر از سبزه و سوسن و شنبلید بگیسوی او بر یکی بیشه بود گران بیشه دل را در اندیشه بود
چو آمد بنزدیک بیشه فراز جهانبخش نام آور سرفراز برانگه که نزدیک بیشه رسید سپهبد بنزدیک کرکان رسید
فقار او و کرگ اندران بیشه بود کز ایشان جهانی در اندیشه بود چو از دور دیدند بر نامدار خروشان و جوشان چو شیر شکار
سوی پهلوان سپه تاختند زمانی را بدندان بر انداختند نظر کرد بر لوح مرد دلیر بغرید چون آتش ز مهر بیر
کمان در سرافراز بازید فر دو دسته خبر برزد بدو بند کمر چو کرگان رسیدند نزدیک شاه بزه بر نهاد آن کیانی کمان
خدنگی نهاد اندر و چار پر بشست اندر آورد و بگشاد بر چو با گوش نزدیک رفته شد او کمان چینی بپیچید و شد از دست او
چو تنگ اندر آورد و بر دوش شست خدنگ از بر چرخ ناگه بجست بزد بر جبا گوش کرگ دلیر گذر کرد و از گردنش چوب تیر
بخاک اندر آمد تن کرگ نر بشست اندر آورد تیری دگر بزد بر تهی گاه آن ماده کرگ بخاک اندر افتاد آمد بمرگ
از آن پس تنانشان همی پاره کرد بدندان ز کرگان برآورد گرد دلیر پاره شد روی گیتی چو قیر درخت گشن شاخ شد آشکار
ببالاش یکی نره مانند کوه بخواهیده با هیبت و با شکوه چو مرد دلاور بدانجا رسید روان خیره نره برکشید
یکی نره بگر همانگه دلیر بیامد بنزدیک آن نره شیر بکوه اندر پهلو نامور یکی حمله کردند شیران نر
ز لوح آنگهی خواند مرد تمام کزین هر دو را کله برزن بهم بیامد بر او آنگهی همچو باد جهانبخش شیر اوژن پاکزاد
مران هر دو را کله برزد بهم دگر ره جهان شد پر از گرد و غم وز آن روی گشتهم برشت پیل ز رخ از در درد و اندوه هرگس نیل
همیگفت ایا جهانبخش گرد چو سازنده بزد در رهی دستبرد که ناگاه برخواست بادی شگرف نهان گشت بر روی اندیشه برف
چنین گشت بر سبزه آب گل همه جای آرامش و جای مل وز آن رو جهانبخش آمد بهوش نظر کرد ناگاه و بگشاد گوش
بیزدان زیر که گشتهم را بدید همانگه چو شیر دژم بر دمید خروشید و گفت جا بالا برآی ایا نامور پهلو پاک رای
همانگاه گشتهم روشن ضمیر ز افراز چپل اندر آمد بزیر شتابان برآمد بر آن تیغ کوه بنزد جهانبخش دانش پژوه
بگشتند با هم بدان کوه سر دو سالار جنگی پرخاشخور یکی غار دیدند بیدار شد گران روی گرد آن چو گلنار شد
ببر بر یکی کرسی استوار برافراز او تخته زرنگار نوشته چنین بود بر تخته بر که هر کو بیاید بدین کوه سر
درین غار بینهد پر از زر ناب همان ساز شاهی بدو در خوشاب نهانست آورد از رنگ برآرد سر و رخ فیروزه رنگ

بغار اندر آمد جهانبخش گرد اباگستهم گرد با دستبرد
بدید آن شگفتی که بود از نهان ازان شاد شد نامدار جوان
یکی تیغ از تور با دستگاه شنیدم که بود اندران جایگاه
ربود و بکرد کم بخت نود ازان کوه آمد چو چرخ فرود
گرفتند بر داد گر آفرین خداوند کیهان و روی زمین
اگر چند بسیار دیدند رنج ولی بهره زان خوبی بود و گنج
نماند بمردم غم و رنج و درد نه خوبی و ناسود کی گرم و سرد
نه سود و زیان نه نیکی و نه بد خردمند مردم چرا غم خورد
جراند خت توم فرود آمدند زشادی روان بر رود آمدند
بر آمد ز گردون چو گیتی فروز جهان شد چنان رخ دلفروز
بر آورد رخشنده زرین درفش بدرید شب پرنیان بنفش
دلیران برفتن سر افراختند دل از رنج سرمایه پرداختند

حراج گشتم در رسیدن جهانبخش بقلعه قیران آدمی خوار و او را کشتن و گستهم را از بند رهانیدن

همی رفت پیش اندرون پهلوان بهمراه گستهم روشن روان
دگر باره آن پهلوان بزرگ بدو پرسید از نامدار سترگ
که دیگر شگفتی چو بینیم براه یکایک بگوای گو نیکخواه
بدو گفت حصنی بپیش اندر است که برجش ز معظم فلک برتر است
یکی حصن بینی سر اندر فلک نظاره بر آن حصن چشم ملک
بهر در یکی زنگی نابکار ابا او دلیران کین ده هزار
همه آدمی خوار و ناپاک رای همه گاه کین گرگ مردم ربای
قیران بود شاه سالارشان هم آورد که کین نگهدارشان
که کین قیران چو شیر دژم تن جنگیان بر درانند زهم
پلنگ با درا زیر پی بسپرد برند آن تن پیل نر پشت گرد
چو تن بر تن کوه اندر زند چو باد شیر زروی زمین برکند
نماند بکس بر همی نام و ننگ دل شیر بیجان کند روز جنگ
جهانبخش خندید وره برگرفت از و گستهم بود اندر شگفت
گذارنده داستان کهن گذارش چنین آورد در سخن
که چون آن دو سالار تنها نوام نمودند بر روی صحرا خرام
چو شد از سیاهی سفیده دمان رسیدند نزدیک حصن آن زمان
حصاری بدیدند گردون کمی شده خیره زو دیده آدمی
ز بامش سپر وح کوتاه دست سپهر بلند از بلندیش پست
سر برج با بر کشیده بماه بروا اندرون چون ستاره سپاه
یکی آدمی خوار بیداد گر بناهی در آن حصن بسته کمر
قیران کجا شاه را نام بود همیشه ورا ره زدن کام بود
بر ستان زرستان دلاور ترند ز رستم بمردانگی برترند
نگه کرد دیده ز بام حصار بدید آن دو شیر ژیان از سوار
چو خورشید بنمود تیغ از کمر بدید آمد از کوه زرین سپر
که خورشید گر راه ایران دو مرد برون آمد از گرد برسان گرد
دو شیر نر پیل بر خون پلنگ کمرگاه مردانه بربسته تنگ
فلک را کمان پشتی از تیرشان چنین ستاره سنان گیرشان
نشانشان همه رزم آزمای بجای خود است از جای بجای
جوانی که گستاخ یاری مند دلیر و نبرده پاره شمند
ز درخت هژبر و گرازان همان هم از آتش و دیو غول دمان
گذشته شکسته طلسمات تور چو شیران سپرده همه راه دور
قیران سوی زگرد کشان فرستاد تا باز جوید نشان
کجا نام آن مرد فتلیم بود که نام آوران را از و بیم بود
بیامد فرستاده با ده سوار بر آنجا که آن دو خنجر گذار
بفقان گردکای نامور پهلوان نشانه بد نهان نام نام آوران
بگو بید زاغاز و انجام خویش هم از مرز آباد و از نام خویش
کجا میروید از کجا آمدید همانا بپیکار ما آمدید
کمربسته چون کوه آهن بجنگ ور آشتی باز دانید ز جنگ
گر آیید و نکه اید بجنگ آمدید خرامان بکام نهنگ آمدید
بخورشید گستهم مانند شیر که بد دل نگرسد چو بیند دلیر

دلاور بپیچید

دلاور نپیچید از مرد جنگ که از سایه خود نترسد پلنگ
شما را براندیشی دیگر است توان بیشه کر بر کیتی دیگر است
که ما را به با کسی کار نیست ازین بیشتر جای گفتار نیست
همانگاه فتلیم خندید و گفت که این داستان را نباید نهفت
بیایید نزدیک شاه جهان مدارید از وی سخنها نهان
جهانبخش را گفت گستهم گرد که ای نامور مرد با دستبرد
فراوان که در رزم گردیده ام بد و نیک و شادی و غم دیده ام
هم ایدر بمانی من نوم رهبر بنزدیک این شاه بیدادگر
همه راز خود را بگویم بدو ندانم که گردد ز ما رزم جو
بخوبی مگر زین بلا بگذریم ره جنگ سر از دغا بسپریم
گزین دیو تن شاه توران زمین همی برگشت اندر وه کین
برش همه بر بازوی ساو گران فرستد شهنشاه تیره روان
اگر زانکه ره داد این بد نژاد از ایدر برانیم برسان باد
مگر رخش رستم بچنگ آوریم ازان پس بسازیم و جنگ آوریم
وگرنه ازین ره شدن روی نیست بر این ره مرا آب در جوی نیست
نه بینی گزین قلعه استوار نیارد نهان مرغ کردن گذار
بزیر در اندر بود راه ما همه بکشایند بدخواه ما
دو صد سنگ از تیغ که سر دهند همان بر دهیمان سر و خنجر دهند
سر ما در آید ازان زیر سنگ پس آن به که سازیم از ایدر درنگ
همانگاه گستهم با آن گروه نهادند سر سوی بالای کوه
فرستاده از پیش بسپرد راه بیاورد گستهم را پیش شاه
رسیدند بران حصن و میدان او بکیوان بر آورده ایوان او
همه روی ایوان گرفته ببر بطاق زبرجد رسانیده سر
بیاده شد آن مرد جنگاز جای بایوان سالار تهی کرد رای
سرای بدید آمد آراسته ورا چار صد هزار خواسته
برابر یکی تخت زربسته بود قیران بران تخت بنشسته بود
همه فرش ابریشم رنگ رنگ به پیش اندرون جامهای پلنگ
همه نامداران ناورد خواه شده انجمن اندران بزمگاه
گرانمایه گستهم بگذارد گام بر آورد تیغ زبان از نیام
ثنا گفت بر شاه تیره روان از و شد قیران ببی شادمان
نهادند کرسی بنزدیک گاه نشست از برش مرد بارگاه
قیران بگفتار بگشاد لب ز گستهم پرسید و نام و نسب
از ایدر کجا رفت خواهید گفت سخنهای پنهان برارید نفت
درستی نمائید وز احوال خویش کجا از چه این ره گرفتید پیش
چگونه گذشتی ز خوان هژبر کنار ره آنجا که بر گرد ابر
زجای گرازان وز غول دیو هم از آتش تیز و بانگ غریو
چه اذ طلسم جهاندار تور چگونه برانید از ایدر ستور
چو پرسنده را پرسش آمد بجای لب گستهم گشت پاسخ سرای
که شاه جهان بر جهان شاه باد سرافرازش هم سر ماه باد
سخن انچه پرسید از من گذشت بگویم جواب آنچه دانم درست
که از نام پرسی نامم سپاس مرا نام گستهم نوذر شناس
دلیری که در زیر و زمانه است همه نام جنگ و کین رانده است
جهانبخش سالار شیر اوژنست که شاهنشه تور را دشمنست
نبیره سرافراز رستم بود سرافراز و از تخم نیرم بود
بیامد از و کس که کین زما بجنگی هژبر و نهنگ اژدها
طلسمات او هم بر زده هم ایوان ز تیغ آتش اندر زده
فقار که کید مست از ناجهش شب تیره دزدیده رخشنده رخش
ز شه چنین مرا و را ایادر دو کین روان کرده زی دشت ماچین چین
چنین برده مرجان مگر رخش را فرستاده رستم جهانبخش را
که رخش نگاور ز توران زمین بر دو سوی رستم گو شیر کین
کنون نیج خوان را بهم بر زده بکان بداندیش آذر زده
ز تو راه جوییم ای شهریار بده ره فرامش کن روزگار

قران بخندید وز ضیکونه گفت که با رستم زال غم باد جفت بگیرم شما را ببندم بدام فرستم بنزد شه نیکنام
بفرمود تا جنگیان بیدرنگ ببندند آن دلاور نهنگ دلیران جنگی ز روی ستیز کشادند بازو و شمشیر تیز
بدانست گستهم رزم آزمای که گر کوه باشد در آید ز پای دو سه گرد رزم از ما را بکشت بکشتند به تیغ و بزخم درشت
سرانجام افتاد شیر دمان نشستند بر سینه اش جنگیان همه یال و بازوی او را چو سنگ بزنجیر و مسمار کردند تنگ
قمران چو آن دید جوشید زود بگفتا که چندین نباید غنود بفرمود تا شیر مردان کار بزندان بدارندش اندر حصار
وز آن پس برآراست کار سپاه که تا پیش دشمن شود کینه خواه سپاه انچه بودند شمشیر زن همه شد بدرگاه او انجمن
وز آن رو جهانبخش فرخ نژاد لباپیل جنگی سخن کرد یاد بهندی زبان گفت با پیل خر که هشدار تا نارم آید بسر
فراز یکی چشمه آمد فرود جهان آفرین را ستایش نمود ز سختی کمر شد برا گرد دست وز آن پس رخ خویش از گرد شست
باسود کی تکیه زد بر سپر در اندیشه کو را چه آید بسر ز باره روان دیده بان بانگ کرد که ای نامبردار شیر نبرد
ترا یار جنگی در آید به بند سرش ماند در زیر دام کمند جهانبخش چون این سخن کرد گوش تو گفتی ز جانش برآمد خروش
غم گستهم کرد پر خون دلش که افتاد بندی جهان مشکلش وز آن رو قران برآراست کار سپاه انجمن شد بکردش هزار
برآمد ز درگاه هش آواز نای بجنبید چون کوه آهن ز جای غو کوس رویین برآمد بکوه زمین آمد از بار آهن ستوه
قران پر از خشم و سر پر شتاب برون راند لشکر چو دریای آب سواران فروزان بگردار برف ز پای اندر آهن نهان تا بفرق
ستوران در آرایش گونه گون ببر گستوانهای زر اندرون جهانبخش پردل از آن چشمه سار سپه دید کامد برون از حصار
کمربست و رخ گشته از کین چو نیل همانا برآمد برافراز پیل بزد پیل و بگرفت پیش سپاه فروزان بگردار ابر سیاه
یکی تیغ رخشان بدست اندرون چو آتش گر آتش بود آبگون بجوهر چو گردون ستاره نمای براندیش را چون اجل جان ربای
خروشید کای لشکر از بهر چیست کر بسته زینسان باهنگ کیست قران ندانند هرگاه رس که زینگونه آید به پیکار من
چو من دارم او را برو زد نبرد برآرم هم اکنون ز لشکرش گرد ازین مایه لشکر چه سود آیدش چو آتش نباشد چه دود آیدش
تمام قران نه تخت زرش بخاک اندر آرم سر و افسرش شبستان او تیره گلخن کنم طربگاه او جای شیون کنم
چو مرگ آورد بر کسی دست زور بپای خود آید نخستان بگور دوان آید آهو بامید آب نداند که گردد ز تابش کباب
بگفت این آهنگ آویز کرد بزیر اندرون پیل را تیز کرد برانگیخت لشکر قران بجنگ دلیران بشمشیر بردند چنگ
ز سم ستوران در آن مرغزار ز هامون بگردون برآمد غبار زمین بخت بر روی گردون نهاد درون را یکبار بیرون نهاد
سنان با درون محرم راز گشت روانها ز تن خانه پرداز گشت جهانبخش چون کوه تیغی بدست زمین را ز خون یلان کرد مست
همی شد به تیزی رکیب افکنان بگردن پیل را کرده انجش عنان چو نزدیک شب شد قران ز جنگ بیامد بدر رفته از روی رنگ
قران با سایش آورد رای نهادند سر سوی آرام جای چو از دشت لشکر شد اندر حصار جهانبخش آمد سوی چشمه سار
فرود آمد از پیل بر سان گرد بیفشاند دامن ز خاک نبرد عنان و سنان را بهم تا بداد جان ره سپر پیل را آب داد

همه دل پر اندوه

همه دل پر اندوه گستهم بود که با او زمانه چه خواهد نمود برآمد ز صحرا یکی تند گور بآهنگ آبشخور از راه دور
نشست از بر پیل شیر شکار برانگیخت تند از پی کارزار چو تنگ اندر آورد خم دام در افکند و گور اندر آمد بدام
کمند اندر آورد در زیر ران گران کرد بر گور بند گران در افکند بر خاک تیره برش جدا کرد از تن بخنجر سرش
برآهیخت ز و پوست بر سان شیر برافروخت آتش ز پیکان تیر در آتش در افکند و کردش کباب بخورد و بآرامش آمد شتاب
چو از صید خوردن بپرداخت باز بنالید بر داور کارساز چنین گفت کای داور چرخ و هور رساننده روزی پیل و مور
درین دشت روزی تو دادی مرا بپیروزی این در گشادی مرا جهان داور پادشاهم توی بهر کار پشت و پناهم توی
برزم دلیران دلیرم ده بسر پنجه بازوی شیرم ده شکست مرا مومیای ز تست چراغ مرا روشنای ز تست
همی گفت ازین گونه بر خاک سر ستایش همی کرد بر دادگر وز آن رو قران چو شد باز جای ز میدان باسایش آورد رای
کشیدند لشکر بر اوج حصار ببستند دروازه را استوار ببردند گستهم را پیش اوی خمیده چو چوگان و بسته چو گوی
فکنده بگردن درش پالهنگ برهنه سر و دست بسته چو چنگ قران زبان کرد بروی درشت که دولت بروی بنمود پشت
بجنگ من از بهر خون آمدی به پیش تا گرفتار چون آمدی کنون من بپاداش کردار تو کنم آنچه دانم سزاوار تو
بدو گفت گستهم کای کینه خواه درین کینه گشت از تو آمد گناه مرا بند کردی و بگذاشتی بباشد بجنگ اندرون آشتی
مرا گر چه آسان گرفتی منور برافتاده آسان توانگر دزور قران چنین گفت با انجمن که بیرون بریدش ز نزدیک من
سپارید بسته بزندانیان مدارید رسته ز بندش میان بسختی مر او را چنان بسته پای بدانسان که تا بندش کرد جای
کشانش ببردند نزدیک شاه بدیدند گردن کشان سپاه ز گردان لشکر هر آنکس که دید بدانست کان را نخواهد کشید
یکی دخت بود اندر ایوان شاه کلندام سروی برخسار ماه رخ روشنش آتش آب دار سر زلف او عنبر تابدار
کمند افکن نابسته گیسویش کمان آوران خسته ابرویش دل آشوب و دلبند آفاق بود نکویی چه ابروی خود طاق بود
بچهره چو زهره فرشته فریب دل از چشم جادوی او ناشکیب بلا از بلندی ز بالای او دو گیسو سر رفته تا پای او
بدو بست کان زلف دلخواه اوست پریشانی و سوریه تباه داشت لبش مرده را باز دادی روان ز دیدار او پیر گشتی جوان
گل از عکس رویش برآمد شگفت وز او سرو آزادی اندر گرفت حدیث دهانش چو آمد بسر سخن در میانش بتنگی رسد
جهان بجوش هنا بود بمردیش مانند چها نبود بمیدان جنگ از جوان آمدی ز مردان بمردی فزون آمدی
ببردی به نیروی پای رکیب ز جانها قرار و ز دلها شکیب چو با نیزه کردی بگردون نگاه بختی چو نوک سنان روی ماه
بتیغ از هم آورد خارا شدی هم از سنگ لعل آشکارا شدی چو چاچی کمان را شدی قبضه گیر فلک را کمان پشت کردی به تیر
بنام آنکه بر رخ کلندام بود دل شهریاران بدو رام بود بهر تار موی که در شانه داشت دو صد دل پریشان و دیوانه داشت
هر آنکس که وی را بدی خواستار جهان بود در چشم اندر آن روزگار که با او بجنبیدن آنگشتی کین اگر زانکه او را ربودی ز زین
بدو دادی آن ماه رخ را پدر ازین شرط و پیمان نکردی گذر وگر دختر از وی فزون آمدی سر و مال و سازش همه بستدی
همه شهریاران ماچین و چین ازان دخت بودند اندوهگین چنین بود پیمان و آیین او همای شرط بد رسم و کابین او
بسی خواستار آمد آراسته ز توران که سردار و هم خواسته کمان را بخون فرستاد شاه بنزد در گستهم لشکر پناه

کمان ابروانش کمان چنگر بید   شگفت آمدش کان کمان را بدید   خمیده کمانی چو ابروی او   ولی راست نامد ببازوی او
کمان را بمالید و خم کرد راست   زه از گوشهای کمان برنخاست   بسی زور کرد آن بت نازنین   تو گفتی که بود آن کمان آهنین
بمادر چنین گفت دختر که من   بسی دیده ام گرد شمشیر زن   کمان بزرگان بسی دیده ام   نه زینسان کمان کسی دیده ام
ندیدم کمان را کماندار کیست   چنین کس بزندان دراز بهر چیست   بدو گفت مادر مرو زینهار   ترا با کمان دلیران چه کار
کمان جهان بزندان شاه اندراست   بهم کمند سپاه اندراست   جهان با تو امشب ز رنگ آوری   نباید شتاب اندرین داوری
نکوهی نکویی ببدخواه چیست   مراد تو از دشمن شاه چیست   زبیگانگان آشنای مجوی   زتاریک شب روشنای مجوی
نگه کن بر این چرخ زنگار خورد   که یاقوت سرخست بر لاجورد   چنین کو بهر صبح و هر شامگاه   ببوک تو با شد کبود و سیاه
منه دل بدین گنبد گوژپشت   که بسیار کس چون تو پرورد و کشت   فلک چادر دانه بکام تو گشت   چنین توسن تند رام تو گشت
عنان باز پس کش که این بارگی   ترا میدواند بآوارگی   فرود آی ازین ابلق بادخور   ازان پیش کارت رسد از فرود
منو فتنه روزگار ای پسر   یکی یاد کن روزگار پدر   پدر کشته شست گردان بهم   بهم بر کشش مناز ای جهر
مکن شادمانی بدین مور رنج   دگر باره زور بخت آید برنج   چو گنج و نه رنج شد پایدار   چو بر تخت مردن چه بر پای دار
چو خورشید نهفت تیغ و سپر   شب از ماه بر بست سیمین کمر   شه زنگ اورنگ شاهی گرفت   سفیدی سوار و سیاهی گرفت
جهانبخش پوشید آلات جنگ   میان چون دل عاشقان بست تنگ   رها کرد پیل اندران مرغزار   بیامد پیاده بپای حصار
بجای که دیوار کوتاه بود   کسی از پاسبانان نه آگاه بود   برافراشت بازو و خم کرد خام   کمند اندر افکند و بر شد ببام
بآهستگی گرد خود بنگرید   روان جایگی پاسبان خفته دید   روان رفت و بر سینه او نشست   دهانش بمغفر و محکم ببست
زخواب اندر آمد نگهبان پاس   دلش گشت از خویشتن بر هراس   جهانبخش یل گفت خاموش باش   زمانی زبان را فراموش باش
سر خویشتن بینی و شمشیر من   زبر دستی خویش بینی زیر من   چو خواهی که یابی زمن کام خویش   زبان را نگهدار در کام خویش
بگو تا در میان سپاه   قران کی دارد آرامگاه   برفت از رخ پاسبان آب رنگ   زگفتار قران دلش گشت تنگ
بترسید بیچاره از جان خویش   که بیچاره آمد ز دوران خویش   بسختی بنالید که یاری کند   دلم کم کسی جان سپاری کند
بخواهش در آمد که بر من شتاب   چه آید زگنجشک پیش عقاب   مکش مرمرا تا هم اکنون نشان   دهم مر ترا سوی گردنکشان
اگر راه خواهی بایوان شاه   نگه کن به پی فئه بارگاه   همان تا همه جا بسی راه نیست   بجز من کسی دیگر آگاه نیست
جهانبخش از سینه او گشت   دهانش برافکند و محکم ببست   بیامد شتابان بایوان شاه   فرود آمد او راهی کرد راه
کمند از سر بام مرد دلیر   برافکند و آمد زبالا بزیر   نگه دید بر گرد گردنکشان   که بیند زگستهم نوذر نشان
قران جای خفته مست و خراب   ببالین او شمع و جام شراب   دلیران زسختی و فرسود کی   میان سست کرده با بو رکا
بسی جست گستهم را در سرای   نیاورد کم کرده را باز جای   دگر باره بر شد ببالای بام   پراندیشه دل نارسیده بکام
زناگه بر پاسبانان رسید   بر آن راه روی کو نشانی ندید   بپوشید رو از دلیران شاه   بپوشیده رو پایش افتاد راه
کلند آهن دید با مار رش   فروزنده کشته مهی افرش   بمادر همی گفت دختر که من   چو زلف خود افتاده ام در شکن
ببستم بسی ره راست مرد دلیر   ببردی گستهم رست تاور زریر   خم آورد پشت مرا این کمان   که آهن سختی نکرد در جهان

همدون کسی

همدون کسی کاین کمان زان اوست   دلم بسته بند و زندان اوست   نجویم تا بینم که این مرد کیست   بدانم که او نام آورد کیست
بدو گفت مادر که نیکوست رای   شدن پیش او خواه رزم آزمای   دل دختر از مادرش گشت گرد   ز دستور پرسش سخن کوتاه کرد
بنزد پرستار آمد که خیز   گرفته بدست اندرون تیغ تیز   پرستار برگرفت شمعی بدست   بر برو روان گشت بر سان مست
جهانبخش آگه شد از حال او   روان گشت پنهان ز دنبال او   چو دختر بنزدیک زندان رسید   به بند اندرون گستهم را بدید
نخستین نشان کمان بازجست   بگفت ای جوان این کمان زان تست   بگفتش که در مرز ایران زمین   یکی نامدار است بس با فرین

جهانبخش

که نام او هست گستهم گرد   که گوی از دلیران گیتی ببرد   نشانی دلیری در بازوی اوست   کمانی که داری ببازوی اوست
مرا عاریت داده بود این کمان   سران را برایی من سرآرم زمان   بدو گفت دختر که آیا کجاست   که دیدار او دیده ام را هواست
تو گر زالکه او را نمای بمن   ترا لعل و گوهر دهم من بمن   ازین تنگ زندان رهانم ترا   بایوان شاهی نشانم ترا
بگفت از زبان با دلت همت است   بر آید ترا هر چه در دل هواست   کنون گر گشایی مرا دست و پای   سوی گستهم گردمت رهنمای
برو سازکن ساز میدان من   بیاران سلاحی که بر زان من   چو دختر پس پشت خود بنگرید   جهانبخش را همچو کوهی بدید
بترسید و پرسید کاین مرد کیست   بزندان سلح بسته از بهر چیست   چنین گفت گستهم با فرورای   که آمد همه روز ها بجای
ببندش کاین مرد یار منست   بهر نیک و بد راز دار منست   بیاورد دختر سلاح نبرد   بپوشید گستهم بر سان گرد
وزانجای رفتند هر سه بهم   بگفتند هر گونه بیش و کم   جهانبخش یل هر دو فرخ شگفت   نهانی بگستهم سالار گفت
که اکنون قران بخواب اندر است   که پاسبانانش نیز مستانست   چگونه شتابم ببدرگاه او   زخنجر بدرم جگرگاه او
باندیشه بنمای راه صواب   چگونه درنگ آورم یا شتاب   چنین داد پاسخ که بردار تیغ   سرش را جدا کن که ناید دریغ
که بدخواه بخت برگشته به   وگر دست و پای برو کشته به   چو بشنید سالار هند و سپاه   بیامد شتابان بدرگاه شاه
بایوان در آمد بسان پلنگ   یکی دشنه آب داده بچنگ   چو تنگ اندر آمد بنزدیک شاه   ندید هیچ کس را دران بارگاه
عسس خفته و پاسبان مست خواب   سفیدی کشیده سر اندر نقاب   جهان از سیاهی چو انقاس بود   ز شب بیش و کم رفته یک پاس بود
یکی تیغ زد بر تهی گاه او   بزخمی تهی کرد از او گاه او   جهان بر دریدش جگر که به تیغ   که بر جست خون از و چو آتش ز میغ
بغلطید در خون تن شهریار   سر آمد بسختی بر او روزگار   بخون غرقه شد بستر و خوابگاه   نشد آن نامور شاه با آب و جاه
هم اندر زمان جان شیرین بداد   تو گفتی ز مادر قران نیز زاد   چنین است چرخ فلک را مدار   تو چشم مدارا ز مدارش مدار
اگر صد بود سال عمرت درست   منه بر جهان دل که جای تو نیست   سرانجام از و رفت باید برد   جگر پر ز خون لب پر از باد سرد
اگر آفتابی رسد بر زوال   وگر اختری باز مانی ز حال   رخت نوبهار است بیکی چه بود   که باد خزانش بخواهد ربود
لب کامیابت بزندان گور   گرفتار گردد بدندان مور   دو نرگس که روشن چراغ تو اند   گلی از گلستان باغ تو اند
سرانجام روزی بسد در دو تیغ   نه نرگس بماند نه گلبن نه باغ   کسی شاد و خرم درین سرای   که خرم کند دل بیاد خدای
قران چو جان را بدادش سپرد   جهانبخش آمد سوی مرد گرد   بگستهم سالار گفت از نهان   که کاری عجب کردم اندر جهان
زکار قران بدو یاد کرد   که چون کشتم او را براری و درد   چنانش گرفتم بخواب اندرون   گران خواب هرگز نیاید برون
کنون گزرنش را ببین او   بخواب اندرم امشب ببالین او   ببین تا درین کار رای تو چیست   همیدون بدل رهنمای تو چیست

بو گفت گستهم کای بی‌همال   ز زن خون بریزی بر آید بغال
هم اکنون جوان فتنه انگیختی   بمردی ز بدخواه خون ریختی
بیا تا کنون دست بیرون کنیم   چو جون گردی امشب شبیخون کنیم
گشاده بازو و شمشیر تیز   تو گفتی بر آمد یکی رستخیز
سر انجمن سر آورده دو نامدار   بر زد هر یکی نعره مرد وار
ز آواز آن هر دو جنگی ز جای   دل نامداران بر آمد ز جای
کلندام چون بود آگه ز کار   همانگه سلح پوش شد مردوار
بهمراهی آن دو مرد دلیر   بجنگ اندر آمد بمانند شیر
سر خفتگان اندر آمد بخواب   نمودند نزد قران شتاب
یکی تخت دیدند شسته نگون   قران بر آن تخت خفته نگون
دریده همه پهلوانی برش   ز خون لعل گشته همه پیکرش
بر افغان فرو مرده از باد سر   شده آفتابش چو مهتاب زرد
بر آمد خروش از در شهریار   بر او هر کسی موی میکرد زار
دل نامداران پر از درد شد   همه باره زر پر از مرد شد
زهر سو بجنگ اندر آمد سپاه   رسیدند مردان بمیدان شاه
جهانبخش و گستهم و دختر بهم   بمردانگی آن سه شیر دژم
ز لشکر بکشتند چندان سوار   که آسان نیارست کردن شمار
کلندام را مادر از لغزوز   همانگه بیامد ابا درد و سوز
بر و سینه آتش ز آتش دل کباب   سرش پر ز خاک و رخش پر ز آب
بر آورد زاری بنفرین بخت   بدختر چنین گفت کای شوربخت
ندانی که خون پدر ریختند   چنان فتنه امشب بر انگیختند
مباد از ترا روز و روزی دگر   که این بد تو کردی بجای پدر
خود بر تو زین کار نفرین کنند   کس آخر بجای پدر این کند
گرامی پدر را تو دادی بباد   بد اختر ترا از تو زمادر نزاد
چو شایسته فرزندی بودی مرا   که خون ریز بودی بودی مرا
ترا اختر بد گرفتار شد   که باید سگالان ترا یار شد
کسی با پسی پرده دختر مباد   وگر بد زبان برابر اختر مباد
بمادر چنین گفت دختر که رو   که تو گشتت روزم بروزی نو
اگر خود سر آمد پدر را زمان   زمانه کرا داد خواهد امان
جهان هر زمان جای دیگر کس است   که آمد که مرگش نه اندر پس است
بر انداز پیش از آیین شاهان کی   فریدون و جمشید فرخنده پی
پدر گر چنان شد مرا باک نیست   که فرجام مردم بجز خاک نیست
علم بر خلف عشق کردم بپای   پدر گو برون زن علم زین سرای
پدر مرد ما نیز خواهیم مرد   ز جنگ اجل جان نخواهیم برد
ز گفتار او گشت مادر خجل   روان شد ز نزدیک او تنگدل
همی شد خروشان ز تیمار سوی   گهی کرد مویه گهی کند روی
بمرگ قران پرستندگان   نوا درگرفتند پایندگان
دلیران لشکر شد انجمن   گرفتند بر گرد آن هر سه تن
شب تار گیتی چنان تیره گشت   که بارو یکی گشت با روی دشت
سنانها بر افلاک نزدیک شد   رخ ماه نو از دو باریک شد
بر آورده شیران شمشیر جنگ   شده روی هامون چو پشت پلنگ
گشاده اجل دست در کار خوک   بشب یافته رود [illegible]
بدان گونه آن هر سه شمشیر زن   بکشتند از آن نامدار انجمن
ز نیم شب تا خروش خروس   خروشان سواران بگرد ارگوس
چو خورشید زد بر سر کوه تیغ   تو گفتی که آتش بر آمد ز میغ
سپیده دم انجمن بر گشود   جلیدم ز اطراف برزور زود
حصاری برندند پر خاک و خون   تن سروران او فتاده نگون
ز جنگاوران نامور یک هزار   همه کشته بودند و افکنده خوار
جو ایشان هر آنکو بجان رسته بود   بدل درد مند و بتن خسته بود
چو دشمن از آن باره پرداخت   جهانبخش و گستهم جنگ آزمای
بقصر قران سر نهادند سر   گشادند آنورگی را کمر
بیامد کلندام بر جای خویش   زهر گونه خوردنی بر دو پیش
چو از خوردنی باز پرداختند   سوی راه رفتن سخن ساختند
گرانمایه گستهم با ماه روی   بیان کرد رازی که بد مو بموی
کلندام را گفت کاندر حصار   همی باش تا آیم از کارزار
بگفت و بگردار آذرگشسب   همانگه بر آمد بر افراز اسب

جهانبخش آمد

جهانبخش آمد سوی مرغزار   نشست از بر پیل شیر شکار
ره کوه پولاد را برگرفت   شنو تا چه بیند کنون از شگفت

خوان هفتم و کشتن جهانبخش خواهر مرجانه شیر انگیز جادو را

سوی خوان هفتم نهادند روی   دو سردار فرخنده رزمجوی
چو یکروز و یکشب ره اندر کشید   ز پولاد کوهی ز لاورد بدید
سه فرسنگ بالای آن کوه بود   نگر تا زمانه چه خواهد نمود
ز کرنا چنان بود یکسر ز کوه   که پرنده گشت از پریدن ستوه
تو گفتی که آتش همی بر فروخت   عقاب سبکرو همی پر بسوخت
چو خورشید رخشان شدی آشکار   بگردار دوزخ شدی کوهسار
علفی نیم و کم کم بود از فراز   ز سرما پیراکند اندر گذار
نبودی بدو گرمی آفتاب   وگر بودی بیغ گشتی کباب
بروی هوا اندرون یخ شدی   همی سنگ از افسردگی یخ شدی
شگفتی از این کوه اندازه گیر   بزیر آتش و بر زبر زمهریر
چو گستهم و سالار و همه سپاه   بدان کوه رفتند هر دو ز راه
ز ناگه یکی اژدها شد پدید   روان گستهم را بدم در کشید
همانگه نهان گشت سیماب وار   جهانبخش از آن گشت دل سوکوار
ز ناگه یکی خوان ویرانه دید   سر راه را اندر آن خانه دید
یکی چشمه روشن تر از آفتاب   همی رفت تا دامن کوه آب
بدان چشمه اندر یکی ماهروی   نشسته برهنه همی شست موی
رخ اندر خم پرچم مشکتاب   نهان کرده چون زیر شب آفتاب
گشاده کمندی ز مشک سیاه   چو ماهی به شست اندر آورده ماه
گرفته سر و در سیه شمع نور   ز عنبر بر آتش فکنده بخور
ز شکلش رسن بر بلور سپید   چو بر برگ گل طره مشک بید
فرو هشته سنبل ز سر تا بپای   ز عنبر بر اندام گل مشک سای
پری زاده بر دامن چشمه سار   نبود آگه از پهلو نامدار
پری بر لب چشمه ساران بود   چمن منزل گلعذاران بود
ترا چون رسد سر از چشم پای   نگهدار خود را بنام خدای
جهانبخش آمد بدان جایگاه   بگفت ای پریزاده بگشای راه
چو راهی دگر نیست جز این ز دم   تو زین در بپرداز تا بگذرم
پری گفت دختر بهر دار جای   اگر پای داری بدینجا مپای
بدین کوه رفتن نشاید ترا   کنون بازگشتن به آید ترا
جهانبخش یل گوه بر زد بروی   که از راه برخیز خیره مگوی
دگر باره دختر زبان برگشاد   همان قول پیشینه را کرد یاد
فغارا که مرجان چو این سد ببست   بافسون نمای بدانجا نشست
یکی خواهر شیر انگیز نام   بدان کوه پولاد دارش مقام
ابا نامور جادوبان ده هزار   عنان زمین ر بدرک و نابکار
فغار اشر انگیز جادو بداوی   که در چشمه ساران همی شست موی
جهانبخش چون پاسخش کرد گوش   بر آورد چون شیر غرنده توش
بدل گفت چون رفتیم چاره نیست   مرا بیم از آسوب بیچاره نیست
منم شاه قنوج و زابل دیار   چو اترسم از کس که کار زار
نرفت دختر از راه دور   جهانبخش از کار او شد نفور
بر آورد دست برد دست تیغ تیز   خروشی بر آورد چون رستخیز
زن از بیم زی تیغ کین داشت دست   بزد تیغ و دست نگارین بخست
بینداخت یکدست و بازوی او   سیه شد بر او روز چون موی او
دو آن لعل گشت از بلور سپید   شد افسون نما از روان ناامید
همانگه شد از پیش او ناپدید   یکی دود از آن کوه سر بر کشید
طراقی بر آمد ز بام سرای   بصد پاره آن خون در آمد ز پای
هوا گشت تاریک و بر خواستی   خروشی بر آمد هزاری و درد
که ای جور پر جان خود زینهار   ترا بر چنین کوه رفتن چه کار
نگه کرد پر دل بدان تیره دود   بدان تا زمانه چه خواهد نمود
ز نیا داران دود آتش بکاست   پراکنده شد بر چپ و دست راست
بیامد یکی اژدها ناگهان   چو غاری پر آتش گشاده دهان
بغرید پر دل بگردار شیر   بدان اژدها اندر آمد دلیر
یکی تیغ زد بر سر اژدها   بدو نیمه شد پیکر اژدها
بیفکند او را از آن کوهسار   بر آری خروشی بر آورد مار

کاکنون بچنگ بی درستی مرا بدین کوه باید بگشتی چو آگاه گردد ز من لشکرم برآید خروش سپاه از درم
بیاید بجنگ تو چندان سپاه که هرباز گشتن نیابی تو راه بگفت این و آن مار شد ناپدید تن خسته و کشته در خون کشید
برآمد یکی ابر از آن کوهسار سیه شد سر کوه بر سان قار بغرید رعد و بجنبید برق تو گفتی در آتش آن کوه غرق
هوا گشت بر سان دریای زنگ از آن ابر تیره ببارید سنگ جهانبخش چون سنگ باران بدید بران کوه روی ستادن ندید
زناگاه اسمش آمد بیاد که در خواب خورشید بر تعلیمش داد بخواند و هانگه بخود بر دمید شد آن ابر و سنگ از جهان ناپدید
سپاهی برون رفت از آن کوهسار شد از تیرگی روشنی آشکار جهانجوی از کوه چون بنگرید همه کوه دامن پر آشوب دید
سپه دید افسون نماده هزار همه زشت و بدگوهر و تیره کار نشسته سوار از بر شیر و پیل هوا کرده بر سان دریای نیل
همه مارشان تازیانه بکف چو دو دراز دهانشان همی رفت کف چو دیدند آن شیر بر کوهسار بدست اندرون تیغ زهرابدار
همه جنگ را برگشادند چنگ بران کوه دامن بپوشید جنگ بکون دامن کوه لعلگون بگشت تو گفتی که بر برگ گل لاله رست
چو خورشید بر گنبد آورد زور جهان گشت تفته ز گرد نبرد مور بگردند دیوان برآمد خروش که از دامن کوه برخاست جوش
شد آن کوه پر شیر و ببر و پلنگ جهان گشت بر مور و بر پیل تنگ همه گشت پر دل بران کوهسار پر از کشته شد روی آن کوه زار
ز جادو بیفکند چندان سپاه که بر کوه پیدا نبد هیچ راه ز بس گشت خورشید را تف و تاب ز افراز گنبد بگشت آفتاب
جهانجوی شد در آن کوهسار که تا خود چه پیش آردش روزگار چو از کوه یک نیمه اندر گذشت ز سرما هوا ابش دگرگون گشت
چنان بر زدی هر زمان باد سرد که کردی رخ لاله سرخ زرد همی آب باران بران کوه شیخ بروی هوا بر همی گشت یخ
نگه کرد ناگه بدان کوهسار سپه دید بیرون ز حد و شمار گروهی بکردار شیر و پلنگ گروهی از آن اژدها و نهنگ
همه اسب در زیرشان شیر بود سر کوه زیشان به زیر بود یکی میغ از آن کوه سر برکشید سراسر سر کوه شد ناپدید
هم آنگه خروش آمد از کوهسار که ای خورده بر جان خود زینهار کجا میروی ای هژبر دلیر نمی ترسی از لشکر پیل و شیر
چو لرزی ای نامور نوجوان که شد خوار شاه ما پر روان چو او دست او را ببری زبن نترسی از لشکر اهرمن
هم اکنون سپهدار مرجان دلیر بیاید بیارد سپاهی چو شیر بجنگ تو چندان بیاید سپاه که گردد همه روی کشور سیاه
نورد کوه و دریا پر از پیل و شیر ترا زنده ایدر نمانند دیر چو زیشان سخن ها برانگیختند بیکبار با او براو ریختند
برآمد خروشیدن دیو و پیل سر کوه شد همچو دریای نیل جهانبخش با تیغ زهرابدار همی جست از جادوان کارزار
ز افسونگر چندان بکشت که کوه از گرانی هم آورد پشت ز بس کشته بر کوه شیر و پلنگ چنان شد که شد راه پوینده تنگ
برآمد یکی گرد بر سان قیر سیه گشت ناهید و بهرام و تیر چو از کوه بنشست گرد و غبار جهان بخش مانند شیر شکار
کمر بست با تیغ بر سان میغ نهاد از کمرگاه سر سوی تیغ کمربسته بر دست تیغ و تبر پی گستهم شد روان راهبر
ز بالای کوه اندر آمد نگون همی رفت چون آب از و بوی خون وزانجا بیکسر دو کامکار برآمد ببالای آن کوهسار
یکی غار ویرانه برراه بود جهانجوی از و خود نه آگاه بود از آن غار یکی ناله بشنید زار که میگفت کای داور کامکار
جهانبخش یل را از آن کوهسار برانگیز چون باد و نزد من آر که از بند و زخم رهاند مرا گرفتار افسون نماید مرا
جهانجوی رزم آزما بنگرید جوانی بدان خانه در بسته دید سر لگف آیا کمانیم دگمیت بریسان تنش سه ازبهر جست

جو امد نزدیک

چو آمد بنزدیک مرد دلیر شنیدم که او بود گستهم شیر ز بندش رهانید اندر زمان بگفتند بر خوان افسونگران
از آن جادوان جادوی یابیت پس آنگاه در پیش او برنشست بدو گفت احوال خود را تمام ز اصل و نژاد و ز جای و مقام
بدو گفت اگر یار گردی همی ز دل کینه را دور داری همی نمایی مرا جای افسون نما بمرجان بشوی مر مراره نما
بزرم ترا سر به یزدان پاک ز خونت بریزم درین تیره خاک نمایی گر ایدون مرا راه راست بگویی که رخش تهمتن کجاست
چو مرجان جادو شود بی روان سپارم بتو جای او بیگمان بدو گفت جادو که ای نامور بگویم بتو راز او سربسر
از ایدر یکی راه تا حصن گنگ ببینی به بحر اندرون ای نهنگ بدریا درون قلعه ساخته سر قلعه بر طارم افراخته
بر آنم که مرجان ز دریای چین گذر کرده رفته بدشت گزین سه مه میکند باز گردد بجای خرامان درآید بحصن و سرای
از ایدر بکشتی نشینیم زود برانیم کشتی بکردار دود نخستین سوی مرز چین بسپریم بدان مرغزاران یکی بگذریم
قبیله بر آنجای دارد همی بیک مه سوی حصن آرد همی چو گیریم رخش آنگهی بیدرنگ بیاییم تازان سوی حصن گنگ
همه گنج او را بدست آوریم مر آن قلعه با خاک پست آوریم پس آنکه جهانبخش و گستهم گرد همانا بنزد جادوی باز سپرد
از آن کوه سر سوی صحرا نهند ز صحرا ابر زدنگ دریا شدند

گفتار در گذشتن جهانبخش با گستهم و رسیدن جهانبخش بگنگ در مرجان جادو و بلاها رسیدن

بسی ما از آن باز خواهان گشت جهانبخش چنگی بزخم درشت
طلبکار کشتی یل نامدار روان کرد کشتی بدریا کنار دو روز و دو شب چون بپیمود راه نسیم عجب که شد سوی کشور سیاه
یکی باد برخواست از روی آب بدریای بی بن درآمد شتاب خروشیدن موج دریا بخاست چو شنیده را مغز در سر بکاست
ز بس موج بر موج کامد براه خبر دار کشتی ز ماهی بماه رسیدند دریای کوهی بلند فزونتر ز اندازه چون و چند
همی آید از کوه چندان خروش که از مغز شیران همی برد هوش خروشیدن پیل جادو از بر ابا ولوله اژدهای دلیر
جهانبخش گفتا بدریا شناس که امشب مرا در دل آمد هراس بیارام و کشتی هم ایدر بدار همان تا برآید خور از کوهسار
چو زرین سپر سر برآرد ز آب فلک برکشد تیغ آیینه تاب برانیم از ایدر به نیروی بخت یک امشب هم اینجا برآریم رخت
نگهبان فرو داشت لنگر در آب نه در روی قرار و نه در دیده خواب همه شب ز آواز شیر و پلنگ همی آب شد زهره مرد جنگ
چو شبنم بیفکند در خوشاب برآورد سیمین صدف ماز آب جهانبخش پوشید ساز نبرد چنین گفت با گستهم شیرمرد
یک امروز کشتی هم ایدر بدار که من رفت خواهم بدین کوهسار بدان تا ببینم که چندین خروش که آمد بگوش از کجا بود دوش
بدو گستهم گفت ای پهلوان بجان عنان و مرنجان روان بدین کوه رفتن ترا راه نیست خود نیز داند که دلخواه نیست
سراسر کمر گر نرفتی مرو بلا را بخیره بیزیره مشو چنین پاسخ که در نبرده شیر همانا که جنگم نیارد بزیر
چو من تا ببینم که آواز چیست وزان کوه بر دل فراوان شکوه بپرسید ز افسون نما او بگفت هم بودنی داشت از دل نهفت
برون ز کشتی و آمد بکوه گشاد آنگه ... جهانبخش یکی باره دید بی باره را یکسر از خاره دید
حصاری بگرد اندرون سر افراخته بسی برج بر بارها ساخته سر باره آسوده از دست دور نگشته کی ایمن از پای مور

سپهبد چو بر دامن کوه شد بکوشش جهانبخش انبوه شد نگه کرد ناگه دری بسته دید فرازش نگونسار پیوسته دید
هر آن بر سپاهی کمر بسته تنگ یکی تیغ رخشان گرفته بچنگ بزد نعره بر سرور کامکار بتوفید از آواز او کوهسار
برآورد رنگی برافشان خروش کز آواز او کر همی گشت گوش بر آهنگ تیر دل برآورد تیغ بجنبش درآمد چو از بار میغ
بر پس باز شد مرد رزم آزمای سپه تیز شد در زمان باز جای جهانبخش ازو ماند اندر شگفت ز کردارش اندیشها بر گرفت
فغان کرد کای دیو ناسازگار چه نامی که ای بر تیغ کوهسار نداد هیچ پاسخ مر او را سپاه همی کرد پنهان ببود در نگاه
فرو هشت ناگه دو تیغ تیز هم اندر زمان تیغ شد ریزه ریز سپاه دلاور برافراخت چنگ بزد بر سرش آتش آب رنگ
سپر بر سرش بر دو نیم شد جهانبخش را دل پر از بیم شد همانگه بگرداند رخ از سپاه پس پشت رنگی همی جست راه
دری دیگر آمد ز دورش بچشم بدو بر سواری پر از کین و خشم سواری بکردار سام سوار یکی خنگ در زیر ران استوار
جهانبخش یل چون مر او را بدید سوار دلاور یکی بر دمید برآورد بازو به تیغ بزد از و روی گردان دلان گشت زرد
دگر باره از روی دیگر گذشت دری دیگر آمد چو زو در گذشت بدو بر یکی اژدها خفته بود که از هول او شیر آشفته بود
چو آمد بنزدیک آن خفته مار تو گفتی یکی کوه بود استوار بگرز گران سنگ بگرفت چنگ بزد بر سر اژدها بیدرنگ
خمید گرز بر اژدها کارگر خروشنده گشت و برآورد سر دهان باز کرد اژدهای سیاه جهانبخش رو کرد لرزان براه
چو از پس آن اژدها رفت شیر فرود آرامید اژدهای دلیر جهانبخش چون کرد از اینجا گذار دری دیگر از دور دید استوار
بدو بر یکی پیل آشفته دید بگردن درش کوه بر سفته دید بر آن پیل با جوشن زرنگار بیالاش بُد مرد جنگی سوار
سواران همه تیغ هندی بدست جهانی پر آشوب از آن پیل مست جهانبخش را در دل آمد شکوه تنش شد از آن کوه رفتن ستوه
همی گفت کاین رهم راه نیست درین راز پنهان کس آگاه نیست بماندم چنین از نشان بی نشان چگویم چو پرسند گردنکشان
پر اندیشه برگشت از آن کوهسار بیامد بنزدیک دریا کنار فرو ماند لختی بجا در شگفت روان از در اندیشه گردان گرفت
ز کستهم و افسونگر نابکار ندید هیچ کس را بدریا کنار چو از کوه نزدیک دریا رسید نگه کرد بسیار و کشتی ندید
که تنها بماندم بدام بلا شدم در بلای جهان مبتلا چگویم ز اندیشه ورای خویش که هم خود زدم تیشه بر پای خویش
که فرمود راندن ز کشتی مرا فکندند بدین روز زشتی مرا کسی را بدین جایگه راه نیست همیدون کسی از من آگاه نیست
نه یار و نه همراه و نه نان و آب نه امید آسایش و جای خواب چنین زار و بیچاره و ناتوان هم ایدر بباید سپردن روان
همانا که بر من بشوریده بخت که بر رخنه ماندم ز بنگاه و رخت کجا رفت کشتی ز دریا کنار چه آمد بسر از بد روزگار
همی گفت ای پهلو نامدار همی گشت تا شب بدریا کنار بشب آرزومند شد چون بخواب گران گشت بر گردش سر ز تاب
بگردید و جان را پناهی نیافت بآرامش آرامگاهی نیافت بر آن کوه دامن نخوابید کس که با شیر و با یار و فریادرس
شبانگه که یکباره یاقوت تاب زکان زمرد فرو شد بتاب خروشیدن آمد ز بالای کوه دل شیر در کوه شد پر شکوه
برآمد خروشیدن پیل و ببر دهان باز کرد اژدها دلیر سر کوه از دود آتش گرفت همه کوه آواز ناخوش گرفت

دل مرد جنگی

دل مرد جنگی درآمد بجوش تهی ماند یکباره هوش ز هوش همی گشت تا بامداد بر کوه دلش را نیامد ز آرام یاد
چو برزد صدف سر ز دریای آب دهانه بر زد ز روز یاقوت ناب جهانبخش جنگی بپوشید ساز بگردید لختی نشیب و فراز
ز ناگه یکی خوان ویرانه دید بویرانه اندر یکی خانه دید بدان خوان اندر یکی زال بود فریبنده زالی کهن سال بود
جهانا بود در کار جادوگری که بر دیو بستی خیال پری روان گشت پر دل بویرانه خوان بدان تا به اندر آن جا نشان
چو آمد بایوان بسیار سال ز ویرانه بیرون خرامید زال جهان پهلوان را به پرسید گرم سخن گفت با او بآواز نرم
بدو گفت نامت بگو ای دلیر که داری بر و سینه و یال شیر کجا میروی وز کجا آمدی بدین کوه بر کو وا آمدی
بگفتا جهانبخش گند آورم ز مردی سرافراز هر کشورم بکشتی ابا چند تن بی سپاه ز دریا رسیدم بدین جایگاه
بگوشم خروشیدن آمد ز کوه بدو رفت آمدم از میان گروه برفتم که پیدا کنم راز او فرو ماندم از ساز پرواز او
چو امید راه گذشتن نبود بر از چاره بازگشتن نبود چو باز آمدم سوی گردنکشان ز کشتی و یاران ندیدم نشان
دو روز است تا نان و آب نرفت ز فرسودگی جای خواب از رفت فریبنده گفتا ای جهان پهلوان بگفتار من تازه گردان روان
خو امید باید بمهمان من کنا باد گشت از تو ویران من همه بستر و جای خواب آورم هم از خوردنی نان و آب آورم
جهانبخش در شد بویران سرای برون شد ز در زال دستان نمای بیامد همانگه یکی پیر مرد طعامی بیاورد و پهلو بخورد
برون خواست رفتن گو نامور فریبنده زال اندر آمد ز در یکی باد ز چشم او در دمید که از دیده اش کوه شد ناپدید
جهانبخش پر دود و پر خورد آب چنان شد که بر غرقه گیرد شتاب بیاورد پس چند پاره سفال بدریای آب اندر افکند زال
برآمد ز دریا فراوان نهنگ بحمله گرفتند بر مرد جنگ جهانبخش پرسید از مکر زال کشش از دو دیده برون رفت انجال
بدو گفت کای دیو مردم فریب دلم را به پستی و گردی نهیب گرانی مکر و دستان بدانستمی بکوشیدمی تا توانستمی
دمار از نهادت برآوردمی به پیش تو کی سر فرو آوردمی بدو گفت جادو که ای بی نیاز زبان را بگفتن مگردان دراز
هم اینجا بیارام و بگشای رخت مکن تیره بر خویشتن روز بخت بگفت این و افسون دیگر بخواند دم آتشین از دهان بر آتش بخواند
همه روی دریا پر آتش بود جهان بر جهانجوی ناخوش بود ز افسون جادوی بی بها برآمد ز آتش بسی اژدها
جهانبخش ماند اندر آن رنج و تاب میان آتش بهلید شتاب گرفتار شد شیر پولاد جنگ پس و پیش او اژدها و نهنگ
خروشید کای جادوی نابکار بمن بر چرا ساختی کارزار همانا که مرجان جادو توی که بد رو و بدکار و بدخو توی
بدو گفت مرجان جادو نیم ز جادو ولیکن بی آهو نیم منم دایه شاه جادو نما فرانیس خواند مرا پارسا
مرا این حصن مرجان جادو بود ورا سیم و زر بی ترازو بود منم پاسبانش همی در حصار که او رفت زان سوی دریا کنار
کنون گر بمن سر سپاری یکی ز نی آب بر آتشم اندکی ز تو آتش و آب یکسو کنم همان بازویت را به نیرو کنم
جهانبخش بر خواند نام خدای بلرزید جادو درآمد ز پای همان آتش و آب شد ناپدید دلاور بنزدیک جادو رسید
برافراخت آن پهلوی یال برز نهان کرد افسون [illegible] گرز در آن خانه در شد ابا دار و تیغ بزنجیر بربسته بد گستهم
مر او را از آن بند اندر زمان رها کرد و دادش ز مردی امان بپرسید از گستهم کای دلیر چگونه فتادی درینجا اسیر

بدو گفت چون تو سوی کوه سر   روان گشتی ای پهلو پرهنر   یکی زال جادو بیامد ز راه   مرا بست و آورد اینجا بگاه
ز ناپس دگر ره بران کوهسار   برآمد ابا گستهم نامدار   نیارست رفتن بنزد ورود   ازان نو که بد مکر و رنگ فسون
بیامد از آنکوه پهلو بزیر   چنین گفت گستهم را کای دلیر   بیا تا پیاده بگردار شیر   بپوییم در راه و بیراه دلیر
شنیدم که از سوی دریا کنار   توان شد بر رخش در مرغزار   بگفت و هم آنگه بگردار باد   پیاده روان پل پاکزاد
بپیش گشت گستهم پل رهبر   همی رفت زینسان دو روز دگر   ز ناگه یکی شد بالا بدید   تن خود بران شد بالا کشید
همه روی صحرا ابر از سبزه دید   هم آغوش گردیده گل با خوید   درخت اندران دشت بسیار بود   همه سیب سیمین بر و بار بود
ز هر سوی گشته روان جوی آب   روان بخش و دلکش بسان گلاب   ز گیسو فسیله چراگر شده   فو کله یان از فلک بر شده
جهان را گرفت ز هر سو گله   پراگنده و گه رکشته یله   ز گیسوی خرگاه و پرده سرای   ز سوی دگر تازی اسپان جای
تو گفتی همه دشت چینی پیرده بود   پر از خرگه و خیمه و پرده بود   شنیدم که چون ذوالخمار دلیر   با ایران زمین ره سپر شد چو شیر
بدست جهانبخش کو کشته شد   در آن دولت تیز برگشته شد

خبردار شدن قتال پسر ذوالخمار از جهانبخش و گستهم و مهرنوش را استقبال کردن و زهر در طعام کردن و خود

سپهر را نشست قتال نام او یکی   که از کین نه پرداختی اندکی
مقامش بر آن سوی دریا بدی   بر زنگ مرجانش ماوا بدی   چو از کشتن باب شد با خبر   ز تخت اندر آمد بیر از خاک سر
بدو گفت مرجان که ای نامدار   ز ایرانیان هیچ دل بر مدار   سپه جمع کن رو با ایران زمین   که من نیز آیم پی رزم و کین
قضا را که قتال تیره تبار   همی خواست کاید سوی کارزار   ز کار جهانبخش آگاه شد   بر او رنج بیکار کوتاه شد
بگفتا که خون ریز با یم بهرام   چو آمد بکویم از و انتقام   چو در کوه سر پهلوان را بدید   ابا چند تن سوی او در کشید
دگر داو را پرستش کنان   وز آن پس بدو گفت کای پهلوان   مرا از پدر بود دل در هراس   کنون دارم از دادگر این سپاس
که در دست تو بابس کشته شد   سر بخت بدکیش برگشته شد   بخواستم رخش از زشت چنی   بر رستم آرم با ایران زمین
کنون ره تو ای نامور آمدی   ز هفتخوان چو شیران نر آمدی   بباید اکنون بمهمان من   که منت بسی هست بر جان من
بپذیرفت از او گرد مرد و بخت   ستمکاره رو شادمان گشت سخت   یکی خوب مهمانی آغاز کرد   ز هر گونه خوردنی ساز کرد
ز میش و گاو و اسب و شتر   بسی خانهای تهی کرد پر   بگفتا او را سرا و از بود   همه روز تا شب در این کار بود
قدحهای شربت ز قند و گلاب   سفیدی او رشک کافور ناب   ز شیرینی شربت دلپسند   دهان از حلاوت گله بنهاد قند
چو خورشید تابنده شد در نقاب   ز قتال گفتی که بگرفت خواب   همه شب ز اندیشه خوابش نبود   که انجیج کردار چو خواهد نمود
ستمکاره قتال جادو چو دید   که شیر دلاور فرود آرمید   بساطی که شاید بپرداختند   بساطی که شاید بپرداختند
دو کاسه که زهر اندرو کرده بود   بیاورد و در پیش بنهاد زود   یکی زی جهانبخش فیروز بخت   بلا زو دلش کینه در بود سخت
دوم کاسه در پیش گستهم کرد   دگر پیش گردان باده سترد   دلاور چو دید آن قدحهای خورد   بدان خوردنی طبع او میل کرد
یکی لقمه برداشت اندر زمان   بخواست بردن بسوی دهان   بدو گفت گستهم گرد سرفراز   که لختی نگهدار دندان از آز
که چیزی گذر کرد اندر دلم   مگر رنگ باید همی مشکلم   بقتال جادو نگه کرد و گفت   که چیزی مرا در دل آمد نهفت

الا زانکه

اگر زانکه ما را دلت هست راست   بخور لقمه از این که در پیش ماست   که تا ما بهی خورد نیم ما دلیر   توانیم گشت از طعام تو سیر
بشد روی قتال جادو ز رنگ   بدل گفت روز اندر آمد بتنگ   بسی چاره آورد و سودی نداشت   که نیزه دلیران وجودی نداشت
بیامد برانجمن و روی زرد   دو سه لقمه از پیش گستهم خورد   چو رفت آن طعام اندرون شکم   همه اندرونش بر آمد بهم
بیفتاد قتال و آماس کرد   روان شد از اندام او آب زرد   شکم تا بر ریش بر آمد ز تفت   کسی کو خست را به یزدان گرفت
سزا فی بماند براستخوانش نه پوست   نه دشمن بماند نه دوست کار خسر   چنین است کار ستمکاره مرد   بگردد ستم تا توانی مگرد
ستمگر بهرام بلا اندر است   بتفریق خلق خدا اندر است   کسی اکه بابند ستم در سرشت   برو هم ز برو روش ز راه بهشت
نخواهی که باشی گرفتار غم   دل ز رمندان میداد و راه ستم   بمال ز سیم ستم ریش کرد   کسی کو ستمگر با خویش کرد
کسانی که تخم ستم کاشتند   بر از کشته خویش برداشتند   بیا تا بهینی بصد رنج و تاب   ز رود ستم دو دمانها خراب
بهر دودمانی که این دود رفت   بران جا زیان آمد و سود رفت   چو قتال بیداد گر جان سپرد   ز جا جست در دم جهانبخش گرد
یلان را ز کین کرد هر جا یله   وز آنجا بیامد بسوی گله   بگستهم پل گفت کای نامور   مرا ده رخش تا کی خبر
ندانم که رخش کو شیرگیر   کدام است ای نامدار دلیر   گرانمایه گستهم بر روی رخش   شنیدم که یکروز کیخسرو بگشت
ز ناگه بر رخش او فتادش نظر   جهانبخش با لفت کای پرهنر   کمند اندر افکن بدین باره که   در آور به بندش بیکبارگی
کمند اندر افکند سردار مند   سر رخش رخشان در آمد ببند   وز آنجایگه راه را برگزید   بر رخش اندر آمد چنانچون سزید
روان شد سوی راه ایران زمین   ابا گستهم نامدار گزین   چو آمد بر قلعه زنگیان   کلنددام آمد پرستش کنان
بیاورد پیل جهان پهلوان   به پیل اندر آمد دلیر گوان   گل اندام مهوش بزین بر نشست   دل خود ز ناکام کسان برشکست
چو آمد بگوان هژبر دلیر   بخواب اندر آمد جهانبخش نیز

برگشتن جهانبخش از هفتخوان و کمک [illegible] سپاه [illegible] هژبر دلاور بر خوردن و شروع در جنگ کردن

چنین دید در خواب آن نامدار   که سیلی فرود آمد از کوهسار
همه دور او را بیکره گرفت   جهانبخش زان خواب شد در شگفت   بناگه ز خواب اندر آورد سر   همی کرد بر کوه و هامون نظر
ز ناگاه گردی برآمد ز دشت   گران گرد در روی فلک تیره گشت   غو نای و شیپور و آوای کوس   برآمد بر این گنبد آبنوس
ز تیره رخ ماه تابان بخفت   همان شیر گردون ز چنبر بجست   خروشیدن و تیره فغان نیز   برآمد بر اسپ شد جوح ببر
یکی پیل پیکر درفشی به پیش   گران سینه پر دلان بود ریش   بر رخش گرد بکدست رزم آزمای   بدست اندرون گرزه گاوسای
نهان کرده تن را در اسپان جنگ   نشسته بزین بر چو غران پلنگ   پس اندر یکی لشکر نامدار   همانا فزون آمد از ده هزار
جهانبخش چون بارش او بدید   ز رخش شد ز اندیشها شنلید   بگفتا که بردم یکی سخت رنج   بدست آوریدم گرانمایه گنج
کنون رنج من یکسره بار شد   که دشمن ابا لشکر آمد ز دشت   بنالید کای داور ذوالمنن   بکن نام من پست در انجمن
تو دادی بکیستی مرا این توان   که تنها گذر کردم از هفتخوان   کنون یاوری ده که زین لشکری   برآرم دمار از ره داوری
نمایم به بدخواه یکی دستبرد   که نه مرد زان میانه بخورد   برآورد دست و بنالید زار   چنین گفت کای داور ذوالجلال
نگهدار ما را از این انجمن   وز آسیب مردان شمشیرزن   بنامی که در روی تو خواهیم ما   نگاهی که یکی از تو خواهیم ما

بکن چاره ما که بیچاره ایم | غم کار ما خور که غمخواره ایم | بصنعی که شب را بروز آوری | که این غم بما دلفروز آوری
به پیچید گستهم از کار او | که زار آمدش ناله زار او | بر اندام او موی شد چون سنان | ولیکن ندانست راز جهان
خورشید بر گستهم نامدار | که اکنون ز خواب گران سر برآر | از ایرا که هنگام جنبش اندر است | همه روی هامون پر از لشکر است
ز جا جست گستهم رزم آزمای | برآورد آن گرزه مغزسای | جهانبخش را گفت کای نامور | بر ایشان چرا گشتی آسیمه سر
بگفتش که بنگر به هامون یکی | نظر کن بگردان روی اندکی | که را تاب یکدست آید برید | دگر ره سپاهی برو بر کشید
چو گستهم یکدست یل را بدید | بلرزید بر خود چو از باد بید | جهانبخش را گفت کای نامدار | بیا تا برآییم بر کوهسار
جهانبخش گفت ای سوار دلیر | تو بر شو بکهسار بر سان شیر | بر خویشتن رخش را باز دار | گلندام را نیز با ساز دار
که من این سپه را بگرز گران | سر آرم روان چون دلاوران | تو در کوه سر رخش را دار گوش | همی باش در رزم و کین تیزهوش
بدو گفت گستهم فرمان برم | برین کوه سر رخش آسان برم | بگفت این و با رخش اندر زمان | بکهسار بر شد چو شیر ژیان
پس پس درش گلندام میراند اسپ | بران تند بالا چو آذرگشسپ | جهانجوی یکدست چون بنگرید | بکهسار در رخش رستم بدید
بلرزید بر خود چو شاخ درخت | بگفتا که برگشت یکباره بخت | بلشکر چنین گفت کای سرکشان | دلیران جنگی و خنجرکشان
مرا این هندوی شوم تیره روان | همانا گذر کرده ز هفتخوان | سر جادوان را همانا گسسته است | هم اکنون از آن رزم برگشته است
کنون سوی ما او از آن کینه روی | بیاید به یکسر ز کینه جوی | گروهی از ایدر بتازید اسپ | بگیرید آن رخشنده آذرگشسپ
وزان رامش که بگستهم گرد | بپیچید ره از پی دستبرد | که رخش نگارین بدست آوریم | مر او را با خاک پست آوریم
کشن لشکری رفت تازان ز راه | سوی گستهم با دل کینه خواه | جهانبخش چون دید آن داوری | همان حمله و ساز و کین آوری
برانگیخت پیل و سر ره ببست | یلان را همه دست شد نادرست | خروشید کای لشکر تیره کار | چه تازید زینسان سوی کارزار
منم زنده کو کینه جویم همی | بپیچید پیکار شیر عرین | بگفت و درآمد میان سپاه | جهان گشت از گرد پیلش سیاه
سر نیزه بگذارد چون شیر مست | بغرید برداشته تیغ دست | میان سپاه اندر آمد چو شیر | فراوان سران را سر آورد زیر
ز تیغش که چون صاعقه برق داشت | زمین را ز باران خون غرق داشت | برآمد یکی ابر بر سان قیر | سیه گشت بر چرخ بهرام و تیر
چو آمد به یکدست با سروران | بجنبش درآمد هم اندر زمان | بیکره ز جای اندر آمد سپاه | ز ماهی سیه گشت تا اوج ماه
جهانبخش پر دل درآمد ز جای | برآورد آن گرزه مغزسای | برآمد ز هر گوشه آوای کوس | زمین کرد با آسمان آبنوس
ز کوبیدن کوپال و زوبین و گرز | شد آن زره کوبنده را یال و برز | ز خون خاک میدان همی گشت پر | ز شمشیر شیران نمیرست شیر
سر نیزه آب از ستاره ببرد | بکند از کمین نبض جان میگرفت | ز گرمی روان را روان میگرفت | تف تیغ تاب از شراره ببرد
ز بس کشته و سر بریده ز تن | زمین شد چو دریای خون موج زن | جهانبخش هر سو که برداردی | همی گشت از آن نامداران غبو
خورشید یکدست از یک کران | بدو گفت کای هندوی بدگمان | گرفتم که در رزم اهریمنی | بلشکر چه سازی تو خود یکتنی
هم اکنون سپاه آمد از راه چین | بدان سان که پیدا نباشد زمین | اگر اژدهایی درافتی بدام | اجل سویت آید کنون تیز گام
جهانبخش چون گوش کرد این سخن | تو گفتی بیفسرد خورشید تن | بخود گفت اگر لشکر آید کجا | تن مرد را افکند بر روی زمی

گرفتم که گر

گرفتم که گر کوه آهن شوم | چو پیل دمان زیر جوشن شوم | ز زخم دلیران پرخاشخر | درآید بکامم زناگاه سر
از آن پس بیکدست چون شیر گفت | که با داغ اختر ز بخت جفت | تو از شیر مردان نداری نژاد | چو تو نامجوی بگیتی مباد
مترسان مرا از سپاه بزرگ | ز روبه نترسد به رزم اندر گرگ | من آنم که پیل دمان نشکرم | که کین زین سران را رها نگذرم
بدینسان که بگذشتم از هفتخوان | که ما را گذشتی بگرد جهان | به تنها از افسون گران رزم کین | بجستم بمانند شیر عرین
هم اکنون سران را در آرم ببند | بیاری یزدان پیروزمند | بخندید یکدست از گفت او | چنین گفت با لشکر کینه جو
که ای نامداران به تیر و کمان | بکوشید با هندوی بدگمان | بیکره بران نامدار دلیر | ز هر سو ببارید باران تیر
ز بس تیر پیچید گاو سوار | بر او کشته چون گرم شد کارزار | پیاده بگردن برآورد گرز | بکوشید و بفراخت آن یال و برز
بسی را از آن کینه جویان بکشت | خورشید یکدست و آمد بجنگ | فرو کوفت یکبار کوس و بلنگ | سپاه از برش زود بنمود پشت
جهانبخش می جست هر سو نبرد | ز یکدست لیکن دلش پر ز درد | ز ناگاه از رزم و کین شد ستوه | چو پیلی برآمد بفراز کوه
بگستهم گفت ای یل گرد سوار | برآمد مرا زین کارزار | چنین گفت گستهم با پهلوان | که خود را مرنجان ز اندوه غم
همه بهر مرگ در جهان زاده ایم | بدین کار کردن سر و داده ایم | جهانبخش گفت ای دلاور سوار | زمانی ز دشمن نگو کارزار
که من پیش یزدان بنالم یکی | بگویم بدو راز خود اندکی | بگفت و بنالید جنگی سوار | همی جست یاری ز پروردگار
که ای آفریننده هر چه هست | بگیرد کسی چون تو در دهر دست | بدین رزمگه مر مرا یار باش | ز چشم بدانم نگهدار باش
بگفت و بمالید رخ بر زمین | همیکرد بر دادگر آفرین | خورشید یکدست از زیر کوه | که سالار هندو چرا شد ستوه
بیامد که آید بران کوهسار | خورشید گستهم شیر شکار | کمان را بزه کرد گستهم گرد | به تیر از جهان روشنایی ببرد
چنین گفت گوینده سرگذشت | که چون آفتاب از فلک در گذشت | نهان گشت جمشید زرینه تاج | نخه زنگ از روم بستد خراج
برون برد آتش ز چرخ کبود | زمانه بگیتی برافکند دود | بگسترد بال سیه بوم زاغ | ببرید طاووس زرین چراغ
بلند افسر ماه مشکین حریر | فلک شد افسر شاه زرین سریر | چو پلاس از تیره شب درکشید | جهانبخش جنگی خروشی شنید
هم مرغ و ماهی درین دامگاه | نهادند سر سوی آرامگاه | زمانه بقیر اندر آورد چهر | سیه گشت ناگاه نیلی سپهر
که شخصی همیگفت کای سرکشان | سواری سرافراز با آفرین

شبخون زدن کوه‌کش یکدست و فرود آمدن کشتن
از تیغ کوه و در مغلوبه از یکدست زخم دار شدن

که گرد سوار افکن شیر کین | برانید یکسر ز پیر و جوان
جهانجوی کوه‌کش سرکشان | بیامد بهمراه خنجرکشان | که یکدست را سر ببرد ز تن | بیاری گستهم شمشیرزن
سپاهی فراوان بهمراه اوست | همه رسم گردنکشی راه اوست | همانگه برآمد خروشی نفیر | سراسیمه شد چرخ و ناهید و تیر
بگردون برآمد غو گیر و دار | برافروخت آتش کارزار | جهانبخش از کوه سر بنگرید | چو پیل دمان کوه‌کش را بدید
برخش اندر آمد چو باد بهار | شتابان فرود آمد از کوهسار | همان گستهم با گلندام نیز | کشیدند تیغ از برای ستیز
برآمد خروشیدن گیر و دار | زمین خسته شد زیر نعل سوار | خورشید یکدست بر لشکری | که ای نامداران ما داوری
بکوشید بر خاش و جنگ | نیابد بدین کینه گردن درنگ | گشادند بازو بکوپال و تیغ | تو گفتی ببستند از تیغ میغ

جهانجوی کرگس چو آن کینه دید | بکلوست آن سرکش ... بنگرید || بجنبید و برزین بیفشرد ران | زمین گشت بر گاو ماهی گران

بشمشیر بازو برافراخت شیر | همه دشت جیحون راز بر کرد زیر || بهر سو که بر لشکری تاختی | زمین را از ایشان بپرداختی

ز کشته جهان گشت ... و دد | کرشد تنگ بر تازی آسمان گذر || بجنبید بکلوست را دل ز جای | بزد کوس روبین و بنواخت نای

چو آن هر دو لشکر برآمد بهم | خروشید بکلوست دل پر ز غم || برادار دارنده سوگند خورد | روان را بسوگند در بند کرد

گزین رزمگه بر نتابم عنان | مگر بر دلیران سرآرم زمان || اگر رخش رستم با ایران شود | همه مرز چین پاک ویران شود

ز کشته یکی شد نشیب و فراز | ندانست جنگی سر از پای باز || زمین گفتی از زلزله شد ستوه | بجنبید از آن جنگ هامون و کوه

رسیده شد از تیران پولاد جنگ | چپ و راست هر سو بپوست پلنگ || هوا شد ز گرد سیه آبنوس | زمین کر شد از بانگ گوپال و کوس

بر آن نگرگس نامدار | تو گفتی بجوشید ابر بهار || بلرزید کوه و بجنبید دشت | سپهر نامور زهره شان آب گشت

دمادم برآمد ز خیل سیاه | دلیران همه باز دادند راه || کسی را که بر سر زدی سرفراز | بدو نیم کردش بالا اسب ساز

دگر خود زدی بر میان تیغ تیز | بیک زخم کردی تنش ریزه ریز || ز شمشیر آن شیر پیکار جوی | ز خون بود هر دشت پیکار جوی

جهانجوی بکلوست تیره روان | بهر بخش جهانبخش آمد دمان || خروشید کای هندوی تیره روز | کجات زخم باد پیوسته

دگر ره یکی فتنه انگیختی | بسی خون گردنکشان ریختی || ز ایرانیان کس نبد رزم ساز | که زی هفتخوان آورد ترکتاز

تو هندوی بدکیش تیره روان | بهر بخش جهانبخش آمد دمان || خروشید کای هندوی تیره روز | کجات زخم باد پیوسته سوز

سپه بر سر آورد سالار هند | گذشتی چو باد از ره هفتخوان || بگفت و بینداخت از کینه تیغ | جهانبخش غرید مانند میغ

سر تیغ بر فرق او در نشست | بزیر سپر شد ز بیم گزند || بزد تیغ بکلوست بر خاشخور | بدو نیم شد شیر دل را سپر

که گستهم سالار یار آمدش | که رزم و کینه بکار آمدش || بزد تیغ و گستهم یل را بخست | برآمد خروشی ز بالا به پست

خروشید بکلوست ناهوشیار | بلشکر که چو بید همی کارزار || که سالار هندو را با گستهم | گرفتار گشتند در بحر غم

چو بشنید از او این سخن کوهکش | تو گفتی که از وی جدا گشت هش || خروشید کای لشکر رزمجوی | بکلوست از کینه آرید روی

بیکباره بر او حمله آور شدند | تو گفتی که سوزنده آذر شدند || کمان نیز بکلوست رزم آزما | خروشید مانند اژدها

ز گردنفرازان جنگ آزمای | دو صد سر در آورد در زیر پای || گهی بر میان سواران زدی | زمین موج چون بهاران زدی

گر از تیغش آتش برافروختی | چو آتش جهان را همی سوختی || بدست اندرون دشنه ... | چو میغی که باران او بود خون

چو کهکش جهان تیره از وی بدید | رخش شد بماننده شنبلید || سوی آسمان کرد روی در داد | بنالید کای داور آب و باد

تو بکلوست را داده ای این هنر | که در کین بگردد ز شیران نر || دگر ره بلشکر خروشید تند | که هنگام کین ار چه گشتید کند

دگر ره برآمد یکی تیره ابر | هوا شد ز تیره کنام هژبر || سر تیغ گردان که کوه می شکافت | ... نیزه خفتان چو موی شکافت

سنان بر سپر چون همی یافت راه | تو گفتی ستاره است بر روی ماه || عمود گران سنگ بر ترگ خورد | چو سنگی که آید ز بالا فرود

عقاب سه پر از سپر میگذشت | چو تیغ از میان بر کمر میگذشت || ز خشت سواران در آن رزمگاه | سیه شد رخ ... ماه

ز لشکر بسی نامور خسته بود | بسا خستگیها که نابسته بود || فکنده برآن دشت پی باور | همه پهلوانان زرین کمر

همه دشت پر زاری و ناله بود | ز خون روی هامون همه لاله بود || بسی مهجبین یاد دارد جهان | اگر جنگی آشکار و نهان

کفی گل که برگیری از روی خاک | ز آلایش خون نیابیش پاک || سرشت زمین گر ببینی کنون | کفی خاک بینی سرشته بخون

برین خاک مخرام دامن کشان | بزن دست و زین خاک دامن فشان || گزین خاک ... شاهی گرفت | کجا دامنی دست شاهی گرفت

برین دامن خاک کمتر ای دست | برین خاک دامن مشو پای بست || دلت گر برین خاک دامن خوشست | بکش دامن از وی که دامن کشست

دل این خاک خون می بریزد ترا | که این خاک دامن بگیرد ترا || بآهستگی نه برین خاک پای | که سرهاست افکنده هر سوی جای

درین ره بآهستگی میخرام | بگستاخ رو بیهوده سای کام || لبم خنده میخواست دل گفت هیست | عطای ... دیده بایست گریست

بیا تا بگریم بر خویش زار | که بر ما بگرید بسی روزگار

گفتار در رزم کوه کش با بکلوست و زخم خوردن بکلوست و گریزان شدن به پیش فرامرز

کنون باز گردم سوی داستان | سخن گفتم از گفته راستان

چو شب دامن اندر کشیدن گرفت | گریبان مشکین دریدن گرفت || سپیده چو ایمان بگسترد نور | سیاهی چو کفر از جهان گشت دور

نظر کرد کهکش بدان دشت کین | پر از موج خونید هر روی زمین || قضا را جهانبخش و گستهم گرد | چو کشته بدیدند زآن دار و گیر

کلندام شان از میان گروه | بیاورد در تیره شب سوی کوه || چو شد روز لشکر بر آن تاختن | گشادند از کینه جوی کمین

بر آن لشکری تیرباران گرفت | همی موی بر جا با باران گرفت || چو کهکش نظر کرد و چون آن بدید | ز کینه یکی ویله بر کشید

بیامد آبا تیغ سیماب گون | بکلوست گفت کای پر فسون || بیا تا ببینم چه داری نشان | ز جنگاوران و ز گردنکشان

بر آهیخت بکلوست باز | بدو گفت کای مرد گردنفراز || تو آید ... تا کی بوده | ... زکین ره بیهوده

با ایرانیان از چه یاری بگوی | نه از نسل ضحاکی ای نامجوی || بدو گفت کهکش که بیهوده بس | مکن یاد زار و جهان چون مگس

ز ضحاک را نام مانده بدهر | نه آنکس که جوید ز خونیش بهر || ز ضحاک هیچ نه دارم نژاد | مراد ای ز شاهان یاری داد

ره داد و داوم ز پیش اندرون | قدم از ره داد ننهم برون || بدو گفت بکلوست کو داد تو | گرفته جهان ظلم و بیداد تو

تو آن کز کرخشی از این سر زمین | نبود نزد رستم کوشش کین || تهمتن بر او سر شنیده چه دیو | برآرد ز جان شه چینی غریو

همه مرز توران بهم بر زند | بر و بوم را آتش اندر زند || کنون هندو از هفتخوان بدرنگ | گذشته بماننده مردان جنگ

هم جادوان را بگرز گران | برآورد جان از تن بدگمان || کنون سوی ایران شود رهسپر | بر او بسته ام من ز کین رهگذر

تو اینی ز کین دست بیرون کنی | بدین گونه بر من شبیخون کنی || بدو گفت کهکش که گویم ترا | دل از گرد اندوه بشویم ترا

نمای جهانبخش سرور منم | که کینه بر سان آذر منم || وی او دختر من بدو داده است | که هر چند بدر اکهیده است

از آن آمدم تا زمان بر سرت | که بر خاک ره افکنم پیکرت || بدو گفت بکلوست دیوانه ای | ز مردانگی نیز بیگانه ای

ز خسرو گهی کینه خواهی کنی | گه دعوی ملکی و شاهی کنی || که از شاه ضحاک داری نژاد | دمی کرمرا ورا بهره باد

گهی کینه کوشی چو ای ز من | گهی یار گردی بشاه ختن || کنون با جهانبخش خویشی کنی | بنام گزین بیش بیشی کنی

بگفت و یکی تیغ الماس رنگ | بینداخت بر کهکش تیزچنگ || سپر پیش او داشت سردار کرد | همانگه ورا تیغ گردید خورد

خورشید یکدست گرگش کرباز که اکنون میهن زخم کرد فراز سپر بر سر آورد یکدست شیر بزد بر سپر گرگش شیرگیر
سپر را ابر [illegible] اندر زمان بزد بر سر مرده تیره روان خطا خورد تیغ ورا سر نخست که در گرد از رزمش و [illegible] بخت
بکلکش زهر سو بپیچید حمله کرد برآمد بچرخ برین خاک و گرد درآمد میان سپه سرفراز بهست اندرون تیغ دشمن گداز
سپه را بتندی پراکنده گشت زسوی و چپ و راست باره بتاخت پس اندر همی تاخت بر سان پیل چنین تا که طی ره نیم میل
پس آنگاه برگشت مانند باد بنزد جهانبخش فرخ نژاد چو آمد فرو شد که ای نامور چرا جای داری درین کوه سر
بزیر آیی تا سوی ایران زمین رخ آریم ازین دشت ماچین چین کلندام گفتا ای دلاور نهنگ که پیل دمانی بهنگام جنگ
تو دانی که این سروران خسته اند زپیکان دشمن بجان رسته اند نخستین بباید خستگان را ببند وز آن پس برابر فراز سمند
سوی مرز ایران سبک با سپه ابا نامداران پرخاشخور چو بشنید گرگش ز مرکب چو باد فرو جست وزی تیغ گو زخم داد
چو آمد بیالا رخش شد دژم نظر کرد بر پیلسر گستهم بفرمود تا خستگیهای او ببستند مردان پرخاشجو
جهانبخش را خستگی بیدرنگ ببست و نشاندش بزین خدنگ بروز و شبان ره همیکرد طی چو نشنید منزلش مانند تا درخت ری
نوندی برافکند پویان براه بر او گفت رو نزد فرخنده شاه بر رستم بکار ما باز گوی بگویش که ما را برآمد بروی
جهاندیش یکدست با لشکری جهانگرد با ما که داوری جهانبخش پیل ابا گستهم بخست و دلم اندر آمد بغم
من او را بخستم گرکین بتیغ زمن جست ناکام راه گریغ کنون بیکلانم که چون شاه تور همی چند ورا بر نشیند بهور
یکی سرگشاید بما ناگهان برآرد روان از این خستگان اگر پاسبانی کنم رخش را ببرد سر از کین جهانبخش را
جهانبخش را در رسوم پاسدار سنانور زمن رخش را شهریار فرستاده شد رهسپر همچو باد بنزدیک رستم گو پاکزاد
وزان روی یکدست خسته روان رسیدن یکدست بنزد افراسیاب و احوال گفتن بیامد بنزد شه توریان
قفار اشهنشاه توران زمین و تمور بگلرنگ برآمدن و روانه شدن از رخش از کوه گک ابا نامداران ماچین و چین
بهنرم اندرون با تمور جوان همی خورد می با دل شادمان که یکدست با لشکر از ره رسید فرود آمد از اسب وزی شه دوید
زمین بوسه زد کرد دیده از رنج راه بتن خسته زد بوسه در پیشگاه نظر کرد بر یال یکدست و دید ورا خستگی شد زخش [illegible] پلید
بپرسید کای پهلوان جهان بدینسان چرا ای بدل در توان نگویی مرا کز چه رو خسته ای بما تا زرزم عدو جسته ای
فرو شد یکدست کای شهریار بگویم ترا حال خود گوشدار شنیدم که این هندوی بدگمان از ایدر بسر ده ره هفتخوان
برسیدم وز آن پیل همچو باد شدم رهسپر ای شهنشاه راد بگفتم که گر رخش را بیدرنگ بیارد ز توران بدین دشت جنگ
همه لشکر ما شکسته شود دل شاه ما نیز خسته شود چو زیدر رسیدم بر هفتخوان زره بازگردیده بد بدگمان
از و رزم جستم بکین ستوه گریزنده برفت بر برز کوه شب تیره گلکش بیامد زپی مرا خسته گرداند از بهر وی
برانم که این گلکش بدگهر فراموز باشد گو کینه ور کنون گر روی آید بدین رشت کوه تهمتن برآید بر رخش گزین
دگر ره فتنه آید بد بد نباشد مرا این چند بد را کلید تمور گزین زین برآمد بجوش تو گفتی که رو رفت یکباره هوش
بگفتا گزین هندوی بدنژاد چنان چند بر جان ما بد رسد یکی آنکه بر روی راخته است ز زخمی بر زخم بسته است

دگر آن

دگر آن که از ایران بتوران زمین شده رهسپر گشوده کمین درآورده رخش نیارا بدست که آرد بتورانیان بر شکست
نگارش مر من درآید بچنگ زمام دلیری مرا شد زچنگ ازین به ندانم گرایم سر زمین بگلکش یکی بر گشایم کمین
از و رخش را باز گیرم روان کنم زال را تا گهان دل نوان پس آنگه که هندو ابا کوه کش به بندم در افتند بیهوش و هش
پر بیلش رخش را در زمان فرستم با ابن ور رستم و مهان چو رستم درآید بمیدان من بیاو آرمش کینه را هر من
به بندم دو دستش خم کمند شبانگه کشانم ز بازوش بند ستانم از و کرسی نیری که بر روی گزینه زمین خوی
دگر رخش زی شاه ایران برند زبیچاره گردان دلم بشکرند چو در بزم خسرو نشینم همی چرا اشک باشد زگردا روی
جهانبخش برمن گشاید زبان که من رخش آوردم از هفتخوان همان رست بر روی پیل البرز شکستم به نیروی بازوی زر
بگفت این و پوشید ساز نبرد بگلرنگ برشد بکردار گرد ابا یکهزار از دلیران تور بهنگامه گرگش روان شد تمور
چو او شد خبر شد بسام دلیر نگار جهانبخش و گردار شیر ازان خستگی دلاور سوار تو گفتی که شد سام یل سوگوار
هم آنگه برآمد بر افراز اسب بپوشید بر سان آذرگشسب ز لشکر گزین کرد پانصد سوار روان شد دلاور سوی کارزار
قوای سرکشان راهره بازوار رسیدن فرستاده گرگش بنزدیک سام و رستم و زال با منی بشنو از رستم نامدار
که در بارگه بود شادی کنان بیاری گرگش فرستادن و زخم خوردن کوه کش از تمور نشسته برش زال با مهتران
که آمد فرستاده گوه گرگش سخن راند با پهلو نیز فش زگستهم واز رزم یکدست گرد بر رستم یکایک همه برشمرد
پیام سرافراز گرگش براد چو بشنید از رستم باگزاد بدانست گلکش سخن راست گفت چنین گفت با زال زر در نهفت
که گر من یکی لشکر زابلی کمربند با خنجر کابلی برو کوه کش را یکی یار باش زتورانیانش نگهدار باش
که از خشم از دست بیرون رود سراپا ورا [illegible] خون رود چو بشنید زال این برافروخت [illegible] گزین کرد از آن لشکر جنگجوی
دلیران و رزم آوران ده هزار همه شیرگیران خنجر گذار بیاری گلکش برآمد زجا روان شد بمانند اژدها
کنون بازگردم بآغاز کار سخن گویم از گلکش نامدار که میراند دل پر زرای و امید چنین تا بیامد بدشت سفید
زراز جهان هیچ آگه نبود جز آنکه باید بدانجا فرود زناگاه گردی برآمد شگفت هراسان که روی جهان را گرفت
یکی لشکر از گرد آمد برون چو شیران چنگال خسته بخون همه پیش اندرون پهلو پیل زور سر سرکشان شیر جنگی تمور
همی تاختی در فراز و نشیب دل کوه کش شد از و در نهیب کلندام را گفت کاندر زمان مرا این نامداران خسته روان
تو زیدر ببر و در درون حصار بهش باش با پس دلیران ببار که آمد سپاهی سوی ما بکین ز لشکر که تامور شاه چین
کلندام آن خستگان را روان بجا ماند راو رد افغان کنان وز آن رو تمور دلاور چو باد برانگیخت که پیکر رخش زاد
سر راه بر گوکش کو گرفت از و مانده بود گلکش اندر شگفت بگلکش خروشید کرد دلیر که اکنون ترا مرد در آرم بزیر
که گفت برو سوی توران زمین بیکدست وز لشکرش جوی کین کنون چونکه این فتنه انگیختی بسی خون مردان بخاک ریختی
مکافات آن این زمان در جهان ببینی ز من ای بد تیره جان بمو بایم این لشکرت را کنون نمانم گزین پس خواهی فسون
زچنگم ها که نگردی رها اگر در که کیمی شوی از رها بکامی زتیغم نیابی امان که آن هندوی تیره تن روان

ابا رخش رستم ز پیکار یلی روی شادمان سوی آن انجمن برو گفت کای گرگش بد نژاد ترا زین سپس زندگانی مباد
هم اکنون تنت را بکوبم بگرز ترا پست گردانم ای یال برز بگفت و برآورد تیغ و وری بنزد تمور آمد آن رزمجوی
تمور دلاور چو غرنده میغ خروشید و برکند برنده تیغ بهم در فتادند دو شیر نر خروشان و جوشان دو پرخاشخور
یکی تیغ زد گرگش نامور تمور سرافراز را بر سپر ببرید دست دلاور نخست ولیکن خروشید چون پیل مست
کهکش چنین گفت کای تیره کار نگه کن بدین تیغ زهر آبدار که اکنون سرت را ز باید ز تن نه بینی بجز خاک تیره وطن
بگفت و مرآن ابر بارنده خون گران در تن پیل جنگی نگون بینداخت بر گرگش رزمساز سپر بر سر آورد گردن فراز
سپر را ببرید و جوشش بخست بدان سان که آهن ز زیر نخست بپیچید گرگش از آن نامدار ولی کرد شبدیز نعتاب استوار
چنین گفت با سروران سپاه که چندین بره را ابر کینه خواه مبادا که رخش اندر آرد بدست کند نام ما را با خاک پست
شنیدم که با کهکش نامدار سپه بود شمشیرزن دو هزار بیکبار کرد تمور گزین گرفتند آن نامداران کین
جهانجو بشمشیر بگشاد جنگ ببرد از رخ آسمان آب و رنگ برانگیخت کلک را کینه خواه برآورد شمشیر و زد بر سپاه
ز آسیب نعلش زمین خیره گشت زکشته بابیش که دریا گذشت تمور دلاور بگردان چنین چنین گفت کای نامداران کین
هم اکنون یکی حمله آرید سخت ببینیم تا چیست فرجام بخت شما از پس پشت من همعنان بمانید با تیغ و گرز و سنان
من و گرز و پولاد میدان جنگ برآرم ز کوپال مغز پلنگ ببینیم نهاد سواران تمام کنم زندگانی برایشان حرام
چو دریا بجنبش درآمد زمین دو لشکر یکی گشت در دشت کین خروش سواران و آواز کوس همی کرد با رعد غران فسوس
دم نای بوق و زخم درای ربوده دل مرد جنگ آزمای سر سرفرازان همی سود نعل بجنگ اندرون تیغها گشته لعل
عقاب سبکپر سرافراخته عقاب از نهیبش پر انداخته کمانها بهر گوشه اندر کمین بپوخ از جفای دلیران کین
گشاده دهان اژدهای کمند سر گردنان از کند دری به بند تمور دلاور بسان پلنگ خروشان جوشان عمودی بچنگ
خروشید کای گرگش نامدار چو اسیر گردیدی از کارزار بیا تا ببینی سر و یال من دل از بیم و زخم کوپال من
دگر پایداری سر من بجنگ بترسیدی از رزم شیر و پلنگ بمن باز ده رخش ادر و بداد بتاج ما یابی ز تیغم امان
خروشید گرگش دران خشمگی که ما تا نیابی ز ما رستگی هم اکنون سپهدار زال گزین بیاید ابا نامداران کین
همه رزم شیر غژیان آوریم سرت را زکین بر زمین آوریم دریغ تو که ناگاه کردی ز دست برآمد بدانسان که خور تیره گشت
بیرون آمد از گرد سام سوار رزم سام با تمور و رسیدن قیروان بن قطران با سه هزار ابا نامداران نیزه گذار
چو آن ماه و مهوی دلیران بدید کس از زنگبار و یاری دادن تمور را و باز آمدن چو رستم یکی دیده از جان کشید
بزد خویش را بر سپاه تمور ز گردش فرو ماند گردنده هور تمور دلاور شد اندر شگفت همی بر زبان لب بدندان گرفت
بنزدیک سام اندر آمد دلیر رخش گشته از کینه برسان قیر چو در پیش در تیغ پیغبر دران ببالای سر برد گرز گران
نظر کرد چون سام او را بدید بزیر سپر شد سبک ناپدید بزد بر سپر پهلوان نامدار تو گفتی برآمد ز آهن شرار
نظاره بدان دشت چندانکه بود شنودند آواز زخم عمود تو گفتی بدرید چرخ بلند ولی سام را زان نیامد گزند

خورشید سام

خورشید سام دلاور روان برافراخت بازو بگرز گران سپر بر سر آورد مرد دلیر بزد بر سرش سام ضربی چو شیر
چو زد بر سرش گرزه آهنین تو گفتی بجنبش درآمد زمین بجنبید بازوی سرکش زجای بمردی نگهداشت بر جای پای
جهان بر تمور گزین گاه کار که چون پیش او گرم گشتی سوار گرانسنگ بودی بر و یال او فرو کوفتی زخم کوپال او
از آن پس ابا گرزهای گران بهم حمله کردند جنگی سران بگرز گران سنگ بردند چنگ سراز کینه یکدیگر پر ز جنگ
زاو از کوپال کنده اوران زمین گشت دکان آهنگران ز لرزیدن گرزه گاوسار ببود آبله دست هر دو سوار
بگردنده صد حمله هر یک بیکبر بکوپال هندی و رومی سپر بماندند اسپان جنگی ز زیر نشد زان یکی را سر از جنگ سیر
زناگه یکی گرد از راه چنین برآمد جهان گشت پر زرد کین علمهای زرد و کبود و سیاه بدید آمد اندر میان سپاه
شنیدم ز راوی این داستان که بر گفت از گفته راستان که چون هر دو یل در آمد ببند بچنگال قطران ناهوشمند
تهمتن رو از شد سوی زنگبار بکینه برآورد بر آورد دمار مر او را یکی پور آمد پدید بدانگه که رستم با ایران کشید
چو گم جفا پیشه سنگدل جهانی زکردار او تنگدل خمیده از سر او ار الای او برافراشته قد و بالای او
ز خون دلیران گشنیزی شراب ز ران اسیران بریزی کباب جفاجوی را قیروان نام بود همش مردی و نام و هم کام بود
چو او آخت بال ازکار پدر بگفت نه بادی مهان سر بسر که تا بخت ز ناگاه شد تیره بخت تهی ماند از و افسر و تاج و تخت
فروزنده روزش سیاهی گرفت بیکبار کارش تباهی گرفت بر او تاختن کرد ناگاه مرگ درخت امیدش فرو ریخت برگ
دو مرد بلاجوی پرخاشخور ببستند خونریز او را کمر نخستین جهانجوی برزوی بود که با گرز و بازو و روبازی بود
دوم بود رستم سوار دلیر که با وی نتابد بکین شرزه شیر چو بشنید در دم سپه گرد کرد بپوشید روی جهان را ز گرد
ابا سه هزار از سواران زنگ بیامد با ایران زمین بهر جنگ همیراند در دل فراوان امید چنین تا بیامد بحصن سفید
جهان را بر آشوب بیکار یافت رخ مهر رخشنده را تار یافت یکی را فرستاد تا کارزار چنگ براند سر آرد شتاب و درنگ
برفت و خبر جست و آمد دمان سخن گفت از رخش با قیروان برانگیخت نکی همان لخته پیل جهان شد از او همچو دریای نیل
بیاری بیامد بنزد تمور جهان شد سراسر پر از جنگ و شور ز جوش دلیران پولادپوش همی کر شد از بانگ پولاد گوش
ز گرد ستوران فروزنده تیغ همی تافت مانند آتش ز میغ هم آواز با هم شده زیر و بم دم نای بربسته برنای دم
همانگاه زال دلاور رسید بکردار سوزنده آذر رسید چو آن فتنه رزم و پیکار دید همه روز خور را شب تار دید
خروشید کای سام پهلو بیا بدان تا نمایم ترا کیمیا همانگاه سام از میان سپاه بزد اسب و نزد زال زر شد ز راه
بدو گفت زال ای دلاور ببر رسیدن زال بحصن سفید و سام را بر رخش سوار بگفتار من یکزمان در نگر
از ایدر بران باره سوی حصار سوار گران و فرستادن که رستم را بیاری بیارد برخش اندر آ همچو مردان کار
بجنبان عنان و بیاور دمایت ابا خود ببر نامور دو بیت به پیش تهمتن شو از دشت جنگ بگو هیچ کار اندر آمد بتنگ
بیا زور زی ما بیاری دلیر مبادا که گردیم از غم سیر بدو سام یل گفت فرمانبرم ز فرمان فرخ نیا نگذرم
بگفت و بیامد سوی حصار خروشید بر رستم نامدار پیام نیا سر بسر باز گفت همانگه بدو اندر آمد نهفت

نشست از بر رخش رخشان چو باد سوی رستم نامور رو نهاد همی راند رخش اندر آن دشت و در همی بود تا گه ز مردان تور
همی راند بر راه بارهٔ دمان بران تا بیامد بر پهلوان گرفتند ره را بران نامدار میان سپه نامور صد سوار
کمان را بزه کرد سام گزین بیفکند سی زین بر روی زمین وز آنجا بیامد با ایران سپاه خروش سواران برآمد بماه
همه نامداران ایران سپاه رسیدند تازان بدرگاه شاه لب رستم زال پرخنده شد تو گفتی جهانی ورا بنده شد
چو سام اندر آمد بنزد تهم تو گفتی که رفت از جهان گرد غم بهر کار دانا و بینا توی تو آنی که بر ما توانا توی
علاقه ز شادی برآورد سر چنین گفت کای داور دادگر تو یاری ده ای داور دادگر که پیروز کردم درین کارزار
تنومندیم ده چو دادی تنم چو از خاک برداشتی مغفلم ~~تو یاری ده ای داور کردگار کم رورر~~
بر رستم چنین گفت سام دلیر که گردی بروی جهان همچو شیر یکی لشکر از نو بیاید بکین کشوده بر زال و گردان گزین
همان کوه کس نیز خسته نشدست ور ابازوی جنگ بسته نشدست بر رخش اندر آ همچو شیر شکار که چون تو نباشد کسی مرد کار
تهمتن چو بشنید ببر بیان بپوشید و زد دامنش بر میان همی مغفر سام بر سر نهاد ز یزدان نیکی دهش کرد یاد
بیاراست تن چون که بیستون کمان تریان بقربان درون یکی نیزه بگرفت رستم بدست چو بر زین رخش تکاور نشست
بگرز و زین بر عمود گران جهان چون بود رسم کنداوران باهنگ پیکار و رزم نمود دو سه تازیانه بزد بر ستور
بهیزان چنین گفت کای نامدار سپاهی گران از پس من بیار برانگیخت رخش آن گو شیرفر بهمراه او سام پرخاشخر
بیو در یکی خامه ریگ ریه برانگیخت رخش و ببالا کشید بهمراه او سام فرخ نژاد بیامد بران تند بالا ستاد
سپاهی بدیدند بیش از شمار نبود هیچ پیدا میان از کنار ز رخشیدن تیغ و زوبین دشت تو گفتی هوا بر زمین لاله کشت
ز ساز سواران و اسپان جنگ شده روی هامون چو پشت پلنگ تهمتن یکی نعره برزد ز کوه بدان سان که گشتند گردان ستوه
ازان تند بالا کو کینه خواه شتابان روان شد سوی رزمگاه بسام گزین گفت هشیار باش پس من نگهدار و بیدار باش
بگفت و گران گرزهٔ گاوسر بچنگ اندر آورد پرخاشخر وزان روی رویین چو ران رزمگاه خبردار شد رفت نزدیک شاه
چنین گفت کای شاه ماچین و چین سپه برگزینیم کنایم کمین بلشکرگه کرکش اندر رسوم بکردار سوزنده آذر شتوم
رکانم دلیران شه راز جند چو هومان و گرشیوز دیوبند وراوار رخصت شهنشاه چین سپه برگرفت و بیامد بکین
چو زی لشکر کوه کش تو گفتی رسرشان بپران رفت هنگ بیامد چنان پشه روبی چو باد بر گرد بندیان ایستاد
برانده پیش ترکان با هوشمند کشوده آن پنج پیل از بند خبر شد بر گیو گردن فراز همان زی زواره یل رزم ساز
سر ره برو بر گرفتند زود ولی چند از دا که جسته بود ز تیغ زواره سر و پیکان بنه خسته آمد بر شه توان
بیاورد آن چند یار از راه بر تخت سالار توران سپاه اگرچه خود از شرکتی در رمند ولیکن رها شیر گردان ز بند
از آن شاد شد شاه توران زمین براو خواند از دادگر آفرین وز آن سوی رستم چو دریای سپاه برآمد خروش سواران بماه
برآمد غباری ازان رزمگاه گفتار در رزم کردن رستم با شداد زنگی که که خورشید بر چرخ گم کرد راه
نکرد اندرون برق روپی و تیغ سپهسالار فغفور است و اورا بگرز بکشتی تو گفتی همی بارد از ابر میغ

جوان رزم

جوان رزم یک ساعت اندر گذشت پر از کشته دیده هامون و دشت ز خون روی میدان همه دم گرفت که خورشید دامن فراهم گرفت
ز افکنده بر دشت و هامون سوار پیاده نیارست کردن گذار تهمتن بیفکند چندان سران که از کشته شد توده بر هر کران
ز نیروی بازوی خنجر گذار برآورد از نامداران دمار خروشنده شد قیروان تا بمهر چو دریای عمان ز جا بر دمید
زمین کوه کوه و هامون نورد برآمیخت کوپال و برخاست گرد همی گفت من قیروانم بنام سر چرخ را اندر آرم بدام
مرا می‌شناسند مردان مرد که چون روز رزم آیم بروز نبرد بگفت این و برگرد از جای پیل بکار اندر آورد از کینه میل
چو بر پهن هامون روان گشت کوه از و کوه را در دل آمد ستوه ببازوی مردی و زخم درشت ز زنده پیل فراوان سواران بکشت
یکی زنگی بود شداد نام دلاور سواری مردی تمام ببی کرد ران را سر آورد زیر ز سر پنجه بشکافتی کام شیر
برون تاخت زانکه چین سپاه ز آهن قبا و ز آهن کلاه باسپی سیه بر نشسته بلند بفتراک بر بسته پیچان کمند
فکنده ابر باره بر گستوان نشسته بر او همچو کوه گران بزین اندرون گرزهٔ گاوسار درخشنده با دسته زرنگار
دو شمشیر پولاد بسته بزه یکی زان حمایل یلی بر کمر به بر گستوان و جناح خدنگ پی صیت بر بسته چرم پلنگ
بهر گونه آراسته اسب و مرد بخفتان پولاد و ساز نبرد بر رستم آمد بکردار شیر زمانی فرو ماند تازی بزیر
به خورشید گفت ای نامور پهلوان همانا که سیر آمدی از روان چرا آمدستی بدین رزمگاه چرا چیره دستی نمایی بشاه
همانا نشنیده‌ای نام من ز کردنفراز این انجمن سپهدار شداد جنگی منم هژبر او بیداد و سنگی تنم
بلا نیز فرمان برم می‌هم ار که بر لشکری بر زند یک سوار برخم آهنین چون پلنگ بدرم دل شیر پولاد چنگ
به نیروی شمشیر خارا شکاف شکاف افکنم در دل کوه قاف هوا را ز خون روز میدان من بگریاند این تیغ خندان من
ز نام من اگه نبودی همی که چندین دلیری نمودی همی برآشفت رستم ز گفتار او بجوشید جوش از زنبکار او
به خورشید گفت کای کار نادیده مرد ندیده تکاپوی روز نبرد چرا می‌ستایی چنین خویش را دو بازو و جان بداندیش را
سخن گفتنت هست در جنگ و رای بیار ار هنر آنچه داری بجای نه مرد میدان و کوپال من نباشد ترا نیروی یال من
کنون من بهین گرزهٔ گاوسار سر آرم بتو بر همه کارزار برانگیخت شداد اسب نبرد بر رستم آمد بکردار گرد
یکی نیزه بگرفت رستم بدست برآویخت شداد با پیلمست کشاده بازو برخم سنان فکنده بر دو عنان بر عنان
که کر بنجه هر چند باشد دلیر ندارد دل ار زهره و زور شیر مرا چون تو مردان نیاید بکار چو سنجد بمیدان من یکسوار
بهر سو که جنگی عنان میگرفت سر پیش راه سنان میگرفت جهان حمله کرد و بر بلند کرد بروی سنان و به پشت سپر
بهر نیزه کز کاره گرفت تو گفتی مگر یک ستاره گرفت شرار سر نیزه همچون شهاب شراره همی ریخت بر آفتاب
چو خورشید تابان ز گنبد گذشت ز گرما بتوفید هامون و دشت بماندند اسپان جنگی ز کار گرفتند هر دو دلاور قرار
بدان تا زمانی درنگ آورند بآسودگی رای جنگ آورند چو آسوده گردد سوار و ستور گشایند بازو بچنگال و زور
که ناگاه پیری بیامد دمان بهمراه او لشکری بیکران چو رستم بدید اندرون جگر رخ پیر آن نامور را بدید
بدانست کامد غمش را کلید چو شیر ژیان نعره برکشید برآورد آن گرزهٔ گاوسار بغرید بر سان ابر بهار

بگفتا منم رستم شیرگیر سر سرکشان و سوار دلیر بخندید و زد گرزه گاوسار بغرید برسان ابر بهار
چو دانست شد آگه و سخت سر سروران تخم نیرم است بگفتا کمی سر سر آید روان کجا من کجا رستم پهلوان
یکی گرز زد پهلوان پر ز خشم که چون تو بجا نرم شد پیکرش برآمد بگردون دگر ره غریو همی گفت هر کس که احسنت نیو
خبر رفت نزد قیروان در زمان که شد زاد بل را سر آمد زمان بجنبید و آهنگ پیکار کرد سپه را ز رستم خبردار کرد
ز رخشیدن تیغ آیینه تاب بشد تاب از آیینه آفتاب بزد کوس و از دشت برخاست گرد هوا شد بکردار یاقوت زرد
سر لشکر پیل بر او تاختند چو آب روان خون همی ریختند برآمد غباری و گردی سیاه که خورشید بنهفت و بنمود راه
ز تیر و ز پیکان و تیغ و سپر شد بر هوا تنگ ره را گذر زبان سنانها چنان شد دراز که از سینه پنهان نمی ماند راز
سر نیزه ها از سپر میگذشت به هندی چو تیغ از کمر میگذشت زناگاه دستان روشن روان دو چشمش بر افتاده بر قیروان
یکی زنگی دید مانند کوه کجا کوه از پیکرش بد ستوه نشسته ابر تخت پیلی بلند ببالا بلند و بتن زورمند
بپوشیده بر روی خفتان پلنگ چو چرخ ستمکاره پرخم پلنگ یکی میل بر دست از هفت جوش برآورده چون نعره دیوان خروش
گاو دشنه صد من آن میل او سته بود از هول آن پیل او یکی تیغ بسته بدور کمر بگردن در افکنده زرین سپر
چو زال سرافراز او را بدید بلرزید بر خود چو از باد بید برانگیخت اسب و برش شد بجنگ یکی گرزه گاو پیکر بچنگ
خروشید کای زنگی دیوسار نیایم ار کنون ترا کارزار پشیمان کنم مر ترا زآمدن که دیگر نیاری تن آسان بدن
بخندید از گفت او قیروان بدو گفت کای پیر تیره روان ترا با نبرد جوانان چکار به پیری کنون حرب مردان کار
بدین میل سیصد منی اندر زمان نهان سازمت چون درآیم بکین بگفت و برانگیخت آن پیل نر بزال دلاور یکی حمله کرد
چو از دور رستم نگه کرد دید دو رخساره اش شد ز غم ناپدید بگفتا مبادا که زال دلیر سرش گردد از رزم پیکار سیر
بدو ناگهان تیره گردد جهان شود زال زر از میان ناگهان زمانه ندارد چو زالی بیاد نباشد چو دستان دگر گردزاد
بگفت این ز جا برانگیخت رخش گفتار در رسیدن رستم نزدیک قیروان و قیروان بیامد خشایان کو تاج بخش
یکی نعره بر قیروان زد دمان رستم زال را از دست و رزم کشیدن تو گفتی بلرزید از آن قیروان
بگفتش که بر جا که باید ار زمانی بدین دشت کین جابدار که گرد زنگی ببالای او ببال و رکیب و ببهنای او
یکی نامور دید بر پشت زین خروشنده مانند شیر عرین ببال و ببازو و پیکر قوی بسینه فراخ و بتن پهلوی
نهان کرده تن را به ببر بیان نشسته ابر زنده پیل دمان بفتراک بر حلقه کرده کمند سواری پس او ببالا بلند
چو رستم بیامد بدان رزمگاه خروشید بر زال با دستگاه بدو گفت یکدم برآسا ز کین نبرد سوار دلاور ببین
پس آنگه خروشید بر قیروان بدو گفت کای زشت تیره روان کجا زاغ را باز گردد شکار نیایم هم اکنون ترا کارزار
بر رستم خروشید سالار زنگ که برگوی نام خود ای پیر زنگ بدانم تا بدانم که از زخم من که شد کشته زین نامدار انجمن
بدو گفت نامم بود مرگ تو کفن کرده این جوشن و ترگ تو اگر بشنوی نام من در زمان ز پیل اندر افتی شوی بی روان
سر رستم زال زر دان بنام بمردی و گردی و شیری تمام بسی سروران را فکندم بگرز بسی پست کردم یلی یال و برز

[illegible] قیروان

بدو قیروان گفت کای پهلوان منم پور قیطران دلیر گوان بگفتش پدر را دستم ز زنگ بران تا ببرم سرت گاه جنگ
هم اکنون ترا در کنار زار ببرم سرا هستم ای نامدار شب آمد کنون روز پیکار گشت ز پیکار مان جنگ کوتاه گشت
چو فردا برآید بلند آفتاب جهان را کنم همچو دریای آب همیدون درآیم بمانند کوه بجز تو نگویم ز ایران گروه
چو آیی همیدان به پیش زمین هنرهای مردان شمشیر زن بگفت و ز پیکار کین بازگشت ز هر سو سپه زو پر آواز گشت
بهنگاه کرکش بیامد چو باد بنزد جهانبخش فرخ نژاد وز آن سو رستم چو باد دمان روان شد بنزدیک شاه جهان
همان قیروان با دلاور سپاه بیامد سوی مرز ری کینه خواه تمور دلاور که پیل زور بیاورد او را بر شاه تور
وز آن سو چو باد و زان زال زر بنزد جهانبخش شد راهبر مر او را ابا کهکش و گستهم همی دید در قعر دریای غم
بیاورد دستان ز روز ری سکالی دل هر یکی گشته از جان بری شنیدم ز راوی که جمشید شاه یکی مهره بودش چو رخشنده ماه
ز شاهان بجز خسرو رسید جهانی مهره در جهان کس ندید کس از خسته بودی خوشتی تران درستی پذیرفتی اندر زمان
چو زال زر آمد بنزدیک شاه بدل سوگوار و دو رخ همچو کاه بدو گفت خسرو که ای نامور چرا شد دو رخساره ات همچو زر
دعا کرد کای شاه ایران زمین ترا باد پیوسته تخت و نگین ز بهر جهانبخش دل خسته ام در عیش بر روی خود بسته ام
از آن روی که دارد بسی خستگی شده نیر و ازوی زنا بستگی بترسم که بر وی سر آید زمان بمن بر گشاینده گردان زبان
کردستان به نیرنگ و افسونگری جهانبخش را ساخت از جان بری چو بشنید شه گفت با زال زر که از بهر او هیچ اندوه مبر
یکی مهره دارم ز شاهان کی سپارم ترا ای کو نیک پی بهر خسته کو را بمالی روان تن آسان شود راز بد بدگمان
همانگه بگنجور فرمود شاه که آورد مهره بدان بارگاه گرفت از کفش زال فرخ نژاد نخستین سوی گستهم چو باد
بمالید و شد در زمان تندرست پس آنگه بهنده و سپه راه جست خبر شد بنزدیک سام دلیر بپذیره بیامد بر نره شیر
دریده قبای کیانی به بر دو رخ پر ز زیر و سر از خاک سر بدو گفت زال ای دلاور جوان به پیشان چرا ای خلیده روان
بگفت از برای برادر چنین شدم زار و غمخوار و اندوهگین از آن رو که گشتست بی تاب و توش زمان تا زمان دور گردد ز هوش
بدو گفت زال ای دلاور پسر همه برگشت آید هم اکنون ز سر بیامد بدرگاه اندر زمان بمالید مهره بدان خسته جان
بفرمان دادار فیروزگر برفت از تنش خستگی سر بسر جهانبخش شد در زمان شادمان رخش شد برنگ گل ارغوان
همانگه بیامد زواره ز در چنین گفت کای باب با رای و فر رساندت گرگین درود و سلام وز و همت رنجیان نیز پیام
که فردا یکی رزم سخت است پیش بدو برآید از هر سوی گرگ و میش مرا نیز از بهر رخش تهم رسیده بسی درد و رنج و ستم
بده مهره را تا بدین خستگی زمانی بمالم با هستگی که شاید ز فر تو ای پهلوان برآسایم از درد و رنج روان
بخندید در افتاد از او زال زر بدو گفت کای پور پرخاشخور نخستین مرا نام کهکش بگوی پس آنگه طلب زخمی از روزی
سواره بگفتش که ای نامجوی کنون نام سالار ما را بجوی بکامی بگوید ترا نام خویش که برزو برانسته آرد بپیش
بخندید زال و برآمد بتاب بکردار رخشنده آذرگشسب بیامد بدرگاه کرکش دمان بپذیره برفتند گیو و سران
همان کوه کش نیز آمد به پیش تو گفتی مگر زال را یافت خویش همانگاه دستان بدان خستگی بمالیده مهره با هستگی

وزانجا باسپ اندرآمد چو باد بر شاه آمد زمین بوسه داد بگیتی سپرد هم در زمان مران مهره شهریار جهان
پس آنگه باشاه زال گزین چنین گفت کای شاه با داد و دین بفرمود گستهم و طلحس دگر تن آسان شده ای شاه دادگر
چنین گفت رستم که ای شهریار سرآمد همانا بدو روزگار چو فردا نشینم بر اوز رخش سران را سر از تن کنم بخش بخش
بتوفیق یزدان یکی کارزار بجویم من از گرزه گاوسار نخستین سر قیروان را کنم تن تیره اش بر زمین بر زنم
وزان پس بیلدست جنگ آورم سر بدکنش زیر چنگ آورم چنان کارزار آورم بر تمور که گرید بر او چرخ و گردنده هور
پس آنگه بفرمود رستم بطوس که آمد که رزم جنوار کوس چو بشنید آمد ز خرگه برون ز شادی شده روی او لعل گون
بفرمود تا در دمیدند نای گرفته نو درآمد ز پای برآمد غو کوس و رویینه خم دمیدند شیپور با کاودم
ز هر سوی آتش برافروختند همی اختر نحس را سوختند وزانسو شهنشاه توران زمین چو آگه شد از رستم پر ز کین
بگفتا که شد رزم ما اسپری سرآمد همه کینه و داوری ازان رو که این لشکری بدگهر دگر باره بنشست بر رخش بر
تمور و همان قیروان و گران همان کرد بیلدست و کند آوران بگفتند شاها بدل غم مدار که روبه نیابد بشیر شکار
نخستین بنه گفت صبر دار زنگ که رستم چه سنجید بروز جنگ چنان کار و زاری نمایم بدو که دیگر نیاید بش رزم آرزو
چو فردا برآیم برافراز پیل بگردن برآرم هم از کینه نیل بکوبم ورا استخوان در بدن بهر کس بگویم آن انجمن
تمور گزین گفت ای شهریار مر این گفتگوها نیاید بکار مرا در رزم رستم به پیش اندر است بهر نوبش دانم که پیش اندر است
چنان دیدمش در صف کارزار که وا از دلم خواستی زینهار ولیکن بیاری فیروزگر بتازم بگیرم مر او را کمر
بیارمش نزد شهنشاه چین سر آرم بر او رزم و پیکار کین خروشید بیلدست در انجمن که من رزم جویم ازان پیلتن
چه گردد مرا خستگی اسپری سرآید برایشان داوری همانگه بفرمود سردار زنگ که کوبند کوس از پی کین و جنگ
برآمد بگردون غو کوس و نای طلایه ز هر سو برآمد ز جای کنون گر بمن گوش داری یکی بگویم همه داوری پیشکی
که چون اسپری گرد این کارزار چه آید ببیلدست ناهوشیار جهانبخش چون رزم و کینش کشد جهان از آسمان بر زمینش کشد
شنیدی چو آغاز فیروز نیش همان زور بر زور بهروز نیش بگویم چه سان کشته گردد دگر بدست جهانبخش پرخاشخر
بکینه به رکیتی آرد بجوش دگر ره هژبر افکن شیر پوش اگر رهنمون گردم ره نمای مر این داستان بگذارم بجای
ز پیکار هند و ز خاور زمین هم از رزم ارجاسپ شاه گزین همان رزم برزو و الکوس دیو ز رزم تمور و جهانبخش نیو
سراسر بگویم بر دوستان ز پیکار شیران بهندوستان چراغ سخن را فروزان کنم وزان جای بدخواه سوزان کنم
ز دریا برانم در افغان شوم بباغ سخن در گلفشان شوم ز پیکار هیتال و از زنگ شاه سخن ساز گردم چو بلبل بگاه
خدایا بسیجاده کار استان گرایشان بود چشم داستان
کزاین عطا را عطای بده دلش درد دارد دوای بده

گفتار در صف کشیدن هر دو سپاه در برابر یکدیگر

چو شمع سراپرده لاجورد جهان کرد از آن شعله رخ زرد چراغ سپهر الجهان برفروخت که پروانه صبح را پر بسوخت
بجنبش درآمد ز هر سو سپاه سواران بمیدان گرفتند راه ابر میسره بر نشید با سوار پس پشت او مرد جنگی هزار
حسام الجهان دیو از رای خویش بیفشرد بر میمنه پای خویش نخستین جهانبخش بر شته پیل هوا گشت همرنگ دریای نیل

وزانسوی

وزانسوی گرکش درآمد بزین ابا گیو گودرز و مردان کین ببالای سر بر درفش سیاه که خورشید را بود ازان سایه گاه
ابر میمنه جای گیو سترگ ببازو چه شیر و بچنگال گرگ زواره همانگه بیامد به پیش بیاراست در میسره جای خویش
کماندار ایران بپیش او آمدند بر پیش سپه در همی صف زدند خبر شد بنزدیک افراسیاب بزین اندر آمد دلی پر شتاب
بفرمود تا کوس بنواختند درفش همایون برافراختند بفرمود پیلان پولادپوش ز منزل دلیران برآورد جوش
سم بادپایان هامون نورد دل سنگ خارا همی کرد گرد ز پر عقابان فولادپای سپه گشت پرواز گاه همای
سر شاه در زیر چتر سیاه درفشان بمانند تابنده ماه دمنده دم افکنده در کاودم زمین گرد دنباله گاودم
ز آواز شیران هوا گشت سیر برآمد ز خرمهره آواز شیر ز ساز سواران آراسته همه دشت دامون پر از خواسته
سواران همه تیغ و نیزه بکف برآورده بر کشیده ز صف بقلب اندرون شاه توران بپای بسر بر یکی چتر گردون نمای
بیلدست بیران و تورانیان صف آراسته از کران تا کران بدست دگر شیر توران زمین سرافراز ان تمور گزین
برش قیروان همچو کوه سیاه ستاده ابا لشکر کینه خواه دگر ره بنالید سرغین و کوس بمیدان درون تاختند گرد و گرگ
ز درگاه خسرو بنالید نای تهمتن بر رخش اندر آورد پای سواران بمیدان گرفتند راه ستادند از چار جانب سپاه
بجنبید خسرو نخستین ز جای بقلب سپه در بیفشرد پای طراز علم را به بر بر کشید سر ماه پیکر بمه بر کشید
ابر میمنه رستم نامدار همه نیزه ور بود با او سوار همی گشت برزو بگرد سپاه سری پر ز رزم و دل کینه خواه
ز سوی دگر طوس و گودرز راد چو زنگه سرافراز بافرو داد بیامد بیاراست قلب سپاه بابر اندر آمد درفش سیاه
بقلب اندرون زال سالار بود عمودش ز پولاد انبار بود زمین گشت همواره جنبش ز بسیاری مرد و اسب و درفش
همه دشت پر ناله کوس بود ز برق هوا پر طاووس بود پلنگ جوان همچو روباه بود که بران رستم و کوپال او
اجل بر سواران گشاده کمین شده آسمان تار و جنبان زمین کمند سواران که از خام بود تو گفتی کلوگیر بهرام بود
سر نیزه سر سوی گردون کشید ستاره ز نوک سنان خون کشید نقاب افکنان هم کشیدند صف جهان شد پر از مرد از هر طرف
نخستین کسی کو برانگیخت رخش نبد غیر رستم که او تاج بخش

آمدن رستم بمیدان و همنبرد کس با از سپاه قیروان کشتن باراماد قروان قرطاس

بیامد برانگیخت رخش نبرد بپوشید روی هوا را بگرد
سلیحی بپوشید پشت گوان چو از ترک و خفتان و ببر بیان حمایل یکی دشنه آبگون سنان شفق روی شسته بخون
بیامد بغرید مرد دلیر تو گفتی همی تنگ دارد ز شیر خروشید کای شاه توران زمین بمیدان درآ و ز نهم جوی کین
کنون روز رزمست و جنگ منم چو چنگی که بیدار و سنگی منم ببازو اگر خم دهم خام را فرود آرم از چرخ بهرام را
چو تیغ من آیینه تابی کند مه از عکس او آفتابی کند کنون کیست مردانه زیرین سپاه که با من بگردد درین رزمگاه
سواری که با شیر راهم نبرد بیا گو بمیدان و با من بگرد ببینیم تا گردش روزگار گرا برکشد اندرین کارزار
یکی زنگی اسب را کرد تیز که جوید بآورد باد ستیز عنان کوهسان را برآورد راست کرد ز پشت ستورش جدا خواست کرد
سر نیزه بگرفت رستم دلیر بغرید بر سان غرنده شیر ز چنگال او نیزه بیرون کشید کف دست او را همه خون کشید
عنان نیزه زد بر جگرگاه اوی که گردید بر خاک میدان چو گوی تکاور برانگیخت نر اژدها سپردش بزیر سم بادپا

ببالای او بر همی تافت رخش   بران نامور پیکر گنج بخش   سوار دگر ساز میدان گرفت   زخونش زمین رنگ مرجان گرفت
سوم چون سوار دوم کشته شد   چهارم بخون دل آغشته شد   بکشتن چو نوبت به پنجم رسید   نفر سواران با پنجم رسید
ششم رفت وز هفتمین بازگرد   ز هشتم چنین تا بهشتاد مرد   همه روی مردان بخون رنگ شد   بشه رنگ ازان رزم دلتنگ شد
زبان را بدشنام بگشاد شاه   که آنم دلیران وانیم سپاه   کس این نامور را هم آورد نیست   بمردی او در جهان مرد نیست
یکی مرد باید بسان نهنگ   که با این دلاور بگردد بجنگ   هر آنکس ببرد سرش را به تیغ   از و تخت شاهی ندارم دریغ
چو گفت این سخن شاه زنگبار   برون آمد از میمنه یک سوار   خرامان سواری بسان تذرو   عنان پیچ رعنا جوانی چو سرو
یکی ترک بر سر ز پولاد ناب   نشانده درو دانهای خوشاب   ببر در یکی داوود وار   همیدون یکی جوشن زرنگار
یکی خنگ عادی بزیر اندرون   تو گفتی یکی کوه بر بیستون   کمندی بفتراک بر بسته تنگ   کمانی و صد چوبه تیر خدنگ
حمایل یکی تیغ با فر و زیب   وزو در دل سنگ و سندان نهیب   بزنگوله نامه می بزنگوله ساز   بیامد بنزدیک رستم فراز
خروشید کای نامور پهلوان   همانا که سیر آمدی از روان   چه بود اینکه کردی درین انجمن   نترسیدی از زور و بازوی من
بمردی ازین بیش مگشای دست   که باشد کسی دست بالای دست   نباشد زبردستی و چیرگی   که بر زیردستی کند خیرگی
تو امروز کاری نه کم کردهٔ   جهانی سپه را دژم کردهٔ   برین کین نخست آمد از من زیان   که اول بکوشد نه رستم میان
منم پشت شیران و داماد شاه   مرا نام قرطاس لشکر پناه   کنون چند گه شد که از دخت شاه   دو پور گرانمایه دارم چو ماه
تهمتن بدو پاسخ آورد باز   که کوتاه کن زان حدیث دراز   هنر باید از مرد جنگ آزمای   بیار از هنر آنچه داری بجای
سخن چند گوی ز فرزند و زن   ز فرزند و زن لاف مردی مزن   اگرچند با من نه هم نبرد   بگوشم چو از نسبت برخواست گرد
دو گردنده ما گرز گردان شده   بگرد اندرون هر دو پنهان شده   ز نیروی بازو و شمشیر تیز   نمودند هر دو دلاور ستیز
ز قلب سواران نظر کرد شاه   هوا دید پر گرد و میدان سیاه   ندید او قرطاس یار و میان   بترسید کاید برو بر زیان
بیاری داماد از ان انجمن   برون کرد صد مرد شمشیر زن   سواران در انداختند جولان کنان   کشادند بر سوی میدان عنان
سپاه اندر آمد بران پهن دشت   به بیند احوال او چون گذشت   تهمتن بهامون یکی بنگرید   بدید آن سپه را که اندر رسید
برآورد شمشیر و بگشاد یال   همانگه برآویخت با بدسگال   بزد تیغ قرطاس را بر میان   میانش تو گفتی که بد پرنیان
تن پهلوانش بدو نیم کرد   دل زنگیان را پر از بیم کرد   ز بر نیمه مرد جنگ آزمای   بیفتاد و بر زین بماندش دو پای
چو قرطاس را تیره شد روی بخت   سواران برو حمله کردند سخت   بکوشید بر زین گو تاجدار   برانگیخت رخش و برآمد غبار
نهاد اندران بدرگان تیغ تیز   برآورد از آورد گه رستخیز   همه خاک میدان بخون مست کرد   ز نعره دل کوه را پست کرد
بیک ساعت آن شیر خنجر گذار   بیفکند هفتاد از ان صد سوار   از و دیگران روی گردان شدند   چو سیماب از اندشت پنهان شدند
چو از مرد لالا گشت میدان تهی   تکاور برانگیخت سرو سهی   زمانی برانداخت جولان نمود   بزابل زبان خویشتن را ستود
همیگفت منم پشت دلیران منم   بمیدان هم آورد شیران منم   چو من با دلیران دلیری کنم   بسر پنجه با شیر شیری کنم
هر آنکو به بیند زمن دستبرد   نخواهد بشمشیر کین دستبرد   چو با گرز آهنگ خارا کنم   از و توتیا آشکارا کنم

چو بدخواه

چو بدخواه من سرفرازی کند   سرش بر سر نیزه بازی کند   چو بنمایم این تیغ آینه تاب   بپوشانم آیینهٔ آفتاب
خدنگم چو سر سوی شست آورد   زمانی همه پر شکست آورد   سنانم ز خون جگر خورده آب   از اندر و سوی سینه دارد شتاب
خمیده کمانم چو گردد جهان   خم آرد بداندیش را چون کمان   چو گردد زبان سنانم دراز   سرش با ستاره درآید براز
چو گرد عمود مرا سرگران   کند طعمهٔ مور مغز سران   چو بگشایم این نفت یاری کمند   سر پیچ گردان درآرم ببند
ز کوپال من وقت کوبند کی   بود گردنان را سر افکنده کی   بدین تیغ زهر آب داده بقهر   کنم نوش در کام بدخواه زهر
بکاهی که از خشم بجنبد ز جای   چو سرها که افتد روان زیر پای   هر آنکس که باور ندارد سخن   بیا گو بمیدان و بنگر ز من
شه زنگ داماد را کشته دید   ز نیلی را بخون اندر آغشته دید   ز پیل اندر افتاد بر روی خاک   همه دامن غیبه را کرد چاک
کمر بست و آمد بمیدان جنگ   **آمدن قروان برزم رستم و رستم او را**   کمر ترکش اندر میان کرد تنگ
سلیحی بمقدار بالای او   **کشتن و سپاهش را درهم شکستن**   فرو هشته برتن سراپای او
یکی پیل مانند کوهی بزیر   ز کینه همه رنگ رویش چو قیر   ز بر گستوان و سلیح نبرد   نهفته با هن درون پیل و مرد
عنان را گران کرد و بفشرد پای   چو مست اندرون آب آتش نمای   خروشید کای دیوزاده سوار   بیا تا چه داری بهنگام کار
اگر مرد جنگی بمیدان ملاف   هنر باید از مرد جنگی نه لاف   منم قروان شجاعت نمای   که با زور من پیل را نیست پای
کسی دست کین او بر کینه من   که بر داو سر از دست زور من   کنون نوبت تست بگشای دست   کمر بند بگشای و بنمای دست
تو گر کینه باب جویم نخست   زمین را زخون تو شویم نخست   سر و مغز رستم درآمد بجوش   برآورد چون شیر جنگی خروش
چنین گفت کای زنگی پیل زور   همان تا به بینی تو از پیل زور   به بینی بر و یال و بازو و چنگ   سر تخت هر بر و نهاد پلنگ
هر دو دلاور چو شیر دژم   برآویخت با دیو جنگی بهم   ... برگرد او پیل زور   همی خست میدان بسم ستور
یکی تیر باران بکردند سخت   که خورشید را تیره شد روی بخت   ز بس تیر کافگنده شد بر سپهر   تو گفتی سپهر کرد بر آورده پر
چو ترکش تهی شد ز تیر خدنگ   از ان پس بکوپال بردند چنگ   ز کوبنده گی نرم شد یالها   گرانی درآمد بکوپالها
نمودند چندان ز بازو هنر   بشمشیر و رومی سپر   که بازو ز پیکار بیچاره شد   همه دست اندرون نیزه بیکاره شد
نمودند بر جای لختی درنگ   دگر ره سوی نیزه بردند چنگ   تهمتن برانگیخت رخش نبرد   عنان و سنان را به ورا است کرد
یکی نیزه زد بر بر قروان   بر انسان که او را سر آمد زمان   چو کوه از بر پیل برداشتش   ببالای سر بر بر افراشتش
ز بالای سر رخش بر روی سپاه   بینداختش پست بر خاک راه   سوی لشکرش حمله برد سخت   ببازوی مردی و نیروی بخت
سپهر... او برآویختند   ز تیغ آتش کین برانگیختند   تمور دلاور بتوران سپاه   خروشید کای لشکر کینه خواه
نماند ... رستم مجویید هیچ   که با زنگیان رزم کرده بسیچ   جهان بخش از دور چون باد برید   سوی سام رزم آزما بنگرید
بسام دلاور بگفت این شگفت   که رستم جهان را بخون درگرفت   بدو سام گفت ای برادر مجوش   که اکنون برآید ز هر سو خروش
همه دشت بر بانگ ماتم شود   جهانی غریوان ز رستم شود   چو رستم درآمد میان سپاه   جهان شد ز گرد سواران سیاه
برو یکسره حمله آور شدند   تو گفتی که سوزنده آذر شدند   بقلب اندرون قوال ز چون ...   سوی ... نامور بنگرید

به دو گفت بر بسیج کار نبرد گزین کن ز لشکر سواران مرد بیاری رستم برانگیز اسب برافروز بر دشمن آذرگشسب
یکی چاره کار دشمن کنند شب تیره را روز روشن کنند ز قلب سپه مرد جنگی هزار برون شد بسیچیده کارزار
رسیدند شیر نر و پیل مست زبانها پر از گفتارهای درشت از آن پس گرفتند بر کین شتاب چو آتش نهادند سر سوی آب
برآمد میان دو مردان جنگ سیه گشت درگاه فیروز جنگ برآمد بگردون چکاچاک تیغ همی گشت خورشید در زیر میغ
میان اندرون رستم زابلی برافراشته دست و تیغ یلی از آن نامور لشکر زنگبار بیفکند پانصد برزه سوار
دگرها از او روی برتافتند بقلب سپه باز بشتافتند همی خواست زی لشکر شاه تور رخ آورد تهمتن که آمد تمور
نشسته بگلرنگ چون شیر نر بگردن درافکنده رومی سپر تو خیره کای رستم نامدار مخور بر تن خویشتن زینهار
تو دانی که ترکان بدین رزمگاه نکردند یاری ابا این سپاه کنون چون شب آمد بآرام خویش یکی باز گرد ای گو پاک کیش
بآرام بنشین و شادی گزین چو شادان شوی رای رای گزین چو شب چادر قیرگون افکند همه پرده‌ها درون بفکند
بمیدان در آتا بهم پیش صف بگردیم و تازیم از هر طرف ببینم تا چرخ فیروزه رنگ کرا شاد سازد بهنگام جنگ
اگر تو مرا سر در آری بزیر نپیچی عنان را ز دیده شیر کمرتنگ بندم بفرمانبری سرآید همه کینه و داوری
وگر من ترا اندر زیر آورم همه رستم و آیین شیر آورم پس آنگه بگویم سخن چون شنود مبادا که از پرده بیرون شود
نگه کرد رستم ببالای او رکاب دراز و مهی پای او دو رخ چون گل و مشک بر دور گل عرق بر چهش گل از تاب مل
ز سهراب کردش نشانست باز بدان یال و بال و رکیب دراز تو گفتی که بر روی نام آورست ز سیر ذراکاه کام آورست
زمانی بدان نامور بنگرید چو او نامداری بگیتی ندید بدو شد اندرون مهر او جای کرد بپیچید بر خویشتن شیر مرد
وز آنجا بیامد بر شهریار شهنشه گرفتش چو جان در کنار همانگه سوی بارگه کرد روی ابا نامداران پرخاشجوی
نشستند و بزمی بیاراستند قدح نوش کردند و برخاستند تهمتن چو آمد بخرگاه خویش چنین گفت با زال آزاده کیش
که فردا به پیشست جنگی بزرگ برآید از میش درنده گرگ تمور دلاور بمن کینه جوست که او را همه رزم من آرزوست
ندانم که دوران چه دارد نهان ندانم چه آید دگر از جهان از آن تر و کاین نوجوان دلیر دلم راز پیکار و کین کرد سیر
ز مهرش مرا دل درآمد بجوش ز دیدار او از سرم رفت هوش تو گویی که سهراب نام آورست کجا در که کینه چون آذرست
همانا ز ایران نژادش بود که مردی و گردی نهادش بود پس آنگه نشستند با ماه روی دو سالار فرخنده نیک‌پی
وز آن روی سالار توران زمین چنین گفت با نامداران چنین که امروز از این لشکری بدگهر بترسیدم و رزم آمد بسر
مرا چشم باشد ببال تمور اگر زانکه او را نشود تیره هور ز غم دیده خویش در خون کشم وز ایدر بدان روی جیحون کشم
ندانست رزمی دگر هست پیش که تورانیان را شود سینه ریش درین بد که آمد تمور گزین بنزدیک تخت شهنشاه چین
دعا کرد کای نامور شاه تور چو فردا برآیم بزین ستور بفر شهنشاه کاری کنم که از بهر خود یادگاری کنم
به بندم دو دست تهمتن به بند بیاری یزدان فیروزمند وز آن پس نشستند می خواستند یکی بزمگاه برآراستند ۵
چو شد مست افراسیاب دلیر تمور گزین را چنین گفت دیر که گر تو سر رستم آری برم بیزدان دادار و تاج سرم

کز ایران و توران

که ایران و توران همه زان تست سر ما همه زیر فرمان تست تمور گزین گفت کای شهریار کمر بسته دارم بکین استوار
اگر زانکه یزدان بود یار ما سرآید همه رزم و پیکار ما وز آن روی که کش چو آمد بجای چنین گفت با گیو فرخنده رای
که فردا که آمد صف سپاه که من سوی میدان شوم کینه خواه به بندم دو بازوی رستم روان بگیرم از او کرسی پهلوان
فرامرز بانشه بخاور زمین ز برزو رلش بانشه اندوه کین طلب دارم و کرسی پهلوان سپارم بدان گرد روشن روان
چو برزو سر از چشمه خور کشید آمدن رستم نوبت دویم بمیدان و کوه کنی را طلب کردن جهان گشت چون روی روی سپید
برزنای زرو پی و برزنه فروش وجهانبخش ابراهدن و بمیدان رستم رفتن برزم جستن زمین آمد از نعل اسبان بجوش
سپه را بیاراست خور برنشست یکی گرز پرخاش دیده بدست جهانبخش از آن روی صف برکشید بیاراست با چهره خورشید
همان دو نقاب افکن نامدار سلیح شدند اندران گیرودار همان شاه افراسیاب سترک صف آراست با نامداران ترک
بپیش سپه رستم تاجبخش نشسته چو کوهی برافراز رخش وز آن روی کیخسرو پاک زاد برآمد بشبرنگ چرسان چو باد
دل مرد بیدل هراسان شده نشسته چو پیلی برافراز رخش دگر هیچ لشکر کشیدند صف همه نیزه و تیغ و زوبین بکف
خروش دلیران برآمد بماه ابا پردلان باز پرسان شده که گویی قیامت شده آشکار که موبه زمانه ابر خوش زار
دلیران بمیدان فکنده دو چشم مه و مهر از گرد پنهان سپاه ستاره بگرد اندرون شد نهان مدارا بیکباره شد از جهان
~~[illegible]~~ براه تا که آید یکی برز خشم ز ناگاه رستم برافراخت یال بیامد بنزد دشمه بیهمال
تمور گزین را به بندم دو چنگ بگردانم اندر از آن رخش بآهنگ چو او را به بندم بزنجیر و بند دگر ره بمیدان جهانم سمند
بر کوهکش روز تنگ آورم همه نام او زیر ننگ آورم بگیرم مر او را بخم کمند بیارم به پیش شهنشه نژند
چو بشنید خسرو ز رستم سخن بدو گفت ای پهلو پیلتن برو کافرینده یار تو باد دل و تیغ و بازو حصار تو باد
چو بشنید رستم ز شاه این سخن ز رخش شده بمانند گل در چمن چنین گفت رستم به برزوی گرد که ای نامبردار شیر دلیر
تو دانی که این چرخ دارونه گرد بسی را در آورد در زیر گرد کجا رفت جمشید با فر و داد کجا رفت شاه جهان کیقباد
منوچهر و شاه فریدون نژاد که بودند شاهان فرخ نژاد همه سرکشیده بدور زیر خاک نترسند از زیر دام هلاک
کجا رفت گرشسب سام دلیر کجا شد نریمان باد او دلیر مرا نیز اکنون بیاید گذشت جوانی چو باد است بر روی دشت
اگر کشته گردم بدین انجمن دگرگونه گردد ز اختر سخن کمر بند و از دشمنان کینه توز بشمشیر گیتی همه برفروز
بگفت و این آمد بنزدیک زال بدو گفت کای باب دیرینه سال کنون میروم سوی آوردگاه که بینم چو بازی کند چرخ و ماه
مگر تا زمم کم نیای بگوش بتن در سلاح جهوران بپوش بیامد بر رخش برزوی تیز چنگ نوردشیده برسان غران پلنگ
چو آمد بنزدیک رستم دلیر بر رستم بگفت ای گو شیرگیر تو با رخش در پیش صف برپایست ببینم تا چرخ را رای چیست
مرا خنیا به شده بیدرنگ شوم جنگ جویم ز مردان جنگ همه نام نیک فراز آورم سر دشمنان زیر گاز آورم
بدو گفت رستم که ای نامدار تو جستی بسی کین درین کارزار مرا رفت باید بآوردگاه که از من بپیچند توران سپاه
بگفت این و آمد بمیدان دلیر خروشید رستم دگر ره چو شیر بپیچید آواز او در سپاه بلرزید از بانگ او مهر و ماه

بران چار لشکر همی بنگرید ز رخش تکاور زمین بردمید
چنین گفت با شاه افراسیاب که ای بدگهر ترک سرپرشتاب
کجا رفت یکدست ناهوشیار که او بود در لشکرت کامکار
بزد ویه رخش من آن بدگهر شبانگه به پیش تو شد ره سپر
کنون گر بیاید بر رزم رواست که بهر دل مرا رزم جستن هواست
چو گفت این جهانگیر کوه کش نظر کرد و آن پهلو شیرفش
یکی نعره از جگر بر کشید که هوش از دل نامداران رمید
بلهکش چنین گفت شیر دلیر که ای نامور گرد یاور دلیر
چو یکدست باره بتازد بجنگ ستیزه گر تو آیی بکین بید رنگ
بیا تا بگردیم با یک دگر ببینیم کاین گردش ماه و خور
کرا میدهد یاری و فرهی کرا میکند در زمانه رهی
جهانجوی گفتار رستم شنید بسوی برادر یکی بنگرید
نیارا مگر گفت دیوانه است هم از مردمی نیز بیگانه است
بیاری کهکس کوتاج بخش کنون بر نشسته بر افراز رخش
بزرگان اگر رزم سازی کنند بلهکش چرا ترکتازی کنند
نه آیین مردیست این در جهان بخندید بروی سراسر جهان
که پادشاهی بیکی همه بد کنند چو بدکرد بد نیز با خود کنند
من امروز با او نبرد آورم ز اسپش از کین زیر درد آورم
کنون میروم سوی او کینه جوی که با او بکین روز آرم بروی
نخواهم از او کین باب دلیر تنش را بدوزم ز پیکان تیر
کنم برزگرزاده را هم بدار که از مهر او باب من گشت خار
برو سام گفت ای دلاور سوار تو در رزم با او نه پایدار
نبینی گزین لشکر نامور نجوید کسی رزم با شیر نر
برآشفت سالار هند و از این بغرید مانند شیر عرین
بسام گزین گفت کای شیردل چنین تا بکی خور بپوشی بگل
بیزدان دادار روزی رسان که باشد پناه کس و بیکسان
که تا رستم بربندم بجنگ زمانی بیا بر نسازم درنگ
بگفت و برانگیخت از جای پیل رخ سام زاندوه شد چون نیل
برستم یکی نعره زد در زمان که این نیست آیین نام آوران
تو دانی که کش بسی رنج برد به پی مرز توران سراسر سپرد
بیاری او ای کوتاج بخش بدست تو افتاد رخشنده رخش
چگونه تو اسپهبدی میکنی که بر جای نیکی بدی میکنی
نه این باشد آیین مردان راه که جوید بکار از نیک خواه
بپاداش نیکی کنی چون بدی ز تو دور شد فره ایزدی
بکین پدر با تو کاری کنم که اندر جهان یادگاری کنم
تو از بهر برزوی بر ای دفر فرامرز را ساختی دیده تر
نداند کسی حال آن نامدار که آیا کی شد بجهل سوگوار
شد آواره آن پهلو نامور نداند کسی کش چو آمد بسر
چو بشنید رستم از او این سخن چنین گفت کای پهلو رزم زن
مزن پنجه در پنجه نره شیر اگر چند هستی بمردی دلیر
فرامرز اگر رفت از ایران سپاه دگر ره بیاید بنزدیک شاه
تو هم ای دلاور مجو رزم و کین بیاری شهنشاه ایران زمین
ترا کرسی پهلوانی دهم بایران زمین هم مرزبانی دهم
بزرگت کنم نزد شاه جهان سرت برفرازم میان مهان
تو فرزند باشی و من چون پدر بر پیش فرزند بسته کمر
جهانجوی بشنید از او این سخن به تندی چنین گفت با پیلتن
که ای پیل پیکر منم اژدها همانا ز چنگم نیابی رها
مرا بی پدر را به شمشیر تیز بمیدان کنم کاه کین ریزه ریز
فرامرز از بهر وی در جهان بیک ره شد از بزم خسرو نهان
بشمشیر کرسی ستانم ز تو بمیدان کین خون برانم ز تو
نگه کرد گرکش در آوردگاه نظاره بدان دو گو رزمخواه
همی دید خیره در آن کارزار که آیا چه بازی کند روزگار
هر آن پنج لشکر نظاره کنان که آیا چه سازند هر دو جوان
جهانجوی افراسیاب دلیر به پیش صف آمد دمان همچو شیر

تمور گزین بر

تمور گزین نیز در پیش صف ز حیرت بمالید کف را بکف
چنین گفت با شاه افراسیاب که بنگر شگفتی ایا کامیاب
نیا با نبیره و کینه رای جنگ نبیره ندارد از این رزم ننگ
ولی این شگفتی ز گردون بود که گشتش همه ساله وارونه بود
پدر با پسر جنگ جوید همی همه راه بیداد پوید همی
تماشا کنان اندر آوردگاه که پشت که گردد بکینه دوتا
از آن روی جهانجوی مانند شیر بیامد بنزد تهمتن دلیر
برستم چنین گفت کای نامدار بیازمودمت کوشش روزگار
بکین پدر خون تو بر زمین بریزم برآسایم از درد کین
برآشفت از او رستم نامدار بدو گفت کای هندوی تیره کار
گمانت که چون برزویم کامکین که با من کنی ترکتازی چنین
ازان با توام رای پیکار نیست که کین جستن از تو سزاوار نیست
برستم ز پیغاره دشمنان وگرنه برآرم ز جانت فغان
بیاگفت چون هندوی مرد کار برآورد گرز از پی کارزار
یکی حمله آورد گرز تمام برآورد بازو برگفت نام
بزیر سپر شد نهان پهلوان نظاره بدیشان همه انجمن
بزد بر سپر گرز را نامور بهم جست رستم بزیر سپر
بیاد آمدش رزم دیو سفید همان رزم پولاد و غندی بدید
سه گرز بیابی جهانجوی گرد بزد بر سر افراز با دستبرد
بدل گفت رستم که این نوجوان مرا کرد در رزم تیره روان
تو گویی فرامرز شیر اوژن است و یا فی المثل شیر روئین تن است
بدو گفت رستم که ای بدتبار یکی ضرب گرز مرا بد بدار
نهان شد جهانجوی زیر سپر بدو گفت رستم که ای کینه ور
بیا از سر کینه جستن بگرد مبادا سرت را درآرم بگرد
بگویم بگرزت سر و دست و یال بترسم که از من بیابی زوال
چنین گفت با او جهانجوی گرد که باشد ترا نوبت دستبرد
بهانه نه خوب آید از مرد جنگ چه باید که در رزم چندین درنگ
چو تو تخم بیداد کاری همی فرامرز را خوار داری همی
چو فرزند خود را براندی ز پیش بتابی رخ از راه آیین و کیش
بمن از کجا مهربانی کنی بی چاره چهره زبانی کنی
پسر برزوی بدگهر را بدار فرامرز را ساز در رهگذار
بگفت و بزیر سپر در زمان نهان شد جهانجوی کوفته جان
چو بنهفت تن پهلو نامدار بدل گفت رستم که برگشت کار
مرا این زنت خوار دل از جهت نه آهن اما که روئین تن است
نگردد زبس رام با من کنون چه سازم ابا داور ره نمون
فرامرز را بهر برزوی یل دو بستم تازیانه زدم بی محل
شد آزرده و گشت از من نهان شد آواره چون باد گرد جهان
کنون بود او کینه دار دمی همی رزم جوید ز من بی سخن
گر او را بکوبم بگرز گران چه گویند گردان و نام آوران
وگر هم بجویم از او رزم و جنگ سر نام من در شود زیر ننگ
همان به که او را بخم کمند بگیرم شوم در جهان ارجمند
بینداخت از دست گرز گران ببازید چنگال اندر زمان
ز فتراک بگشاد پیچان کمند بر آن نامور او را در زین ببند
جهانجوی چون دید آن داوری برافراخت بازوی زورآوری
همانگاه بگشاد پیچان کمند بینداخت بر پهلو دیوبند
درآمد بر هر دو در زیر خام کشیدند تا که سر هم بدام
که این زور کرد و که آن گرد زور مرانی بر پیل و آن بر ستور
در آن جنگ گشتند تو کج کنان به پیش صف آمد چو شیر ژیان
یکی زور زد رستم زابلی ببازوی مردی و چنگ یلی
جهانجوی را رفت صبر و شکیب بهوش اندر آمد ز رستم نهیب
برستم خروشید کای نامور همانا ترا عمر آمد بسر
نگفتی که من پیل رویین تنم سراهم من از تن بر کنم
نگفتی بنیرو فزونم ز پیل بمردی گذر یابم از رود نیل
نهنگ از نهیبم خروشان شود بدریای غم در غریوان شود

همانا که برگشت امروز هور نداری بجنگ اندرون هیچ زور تهمتن چو بشنید شد خشمناک بخواند نام خداوند پاک
یکی نعره زد بگرز نامدار که او را سر آرد دگر کارزار بجنبید از جا جهانبخش یل تو گفتی که بشکست روز جدل
برستم چنین گفت کای مرد پیر جهاندیده و گرد و سالار شیر بگیتی فرامرز از پشت تست به بندم هم اکنون بنیروی کین
پس آنگاه با برزوی پهلوان یکی رزم جویم چو کینه وران بخنجر جگرگاه او بر درم بران تا بدانند که جنگ آورم
کنم سرنگون لشکرت را همه چو شیر اندر آیم میان رمه گهی سوی زابلستانم بجنگ فرستی به پیکار غران پلنگ
یکی زال آمد طلیده روان روان سازدم جانب هفتخوان بران تا شوم کشته کین بپر بجویم ز تو ای گو کینه ور
بگفت و گرفتش بکینه میان یکی نعره زد نامور پهلوان تهمتن بجنبید از پشت زین بیاور از دره جای بر جبین
بدو گفت رستم کهای خیره خورد نباشی بمانند دلیران مرد بترسم که در دست من خار و زار شوی کشته سیر آیی از روزگار
تو مهرو دولت بپشه چو سنگ کنون با نیا کینه جویی و جنگ بیا بگذر از کینه و داوری بیرون کن ز سر نام کند آوری
بسی نامور را الکنم به تیغ شده ماهشان ناگهان زیر میغ بیا بگذر از جنگ و شو در امان مبادا بتو بر سر آید زمان
بجای فرامرز بنشین تو شاد برانسان که باشند مردان زاد جهانبخش گو گفت کای نامور بیزدان دادار فیروزگر
که بشنو به پیکار من یک سخن بدان تا بگویم ز سر تا به بن بدو گفت رستم چگویی بگوی ایا نامور شیر پیکار جوی
جهانبخش گو گفت کای نامدار تو برزو برابر به پیش من آر بدان تا بدارش کشم در زمان بخواهم از او کینه پهلوان
بگویم ورا تیرباران کنید زخونش زمین لاله زاران کنید چو این کرده باشم من ای تهمتن بیایم بر شاه با انجمن
چو بشنید رستم غمی گشت سخت بر او گفت کای مهتر نیکبخت شده چیره گو در سخن ها بجی نه از رزم دارد بگاه سخن
یکی گوشمالش دهم در نبرد که هر جای گویند مردان مرد جهانبخش را گفت کای تیره کار هم اکنون بیازموت کارزار
پیاده شو از پیل آمد بزیر برستم بگفت ای گو شیرگیر پیاده شو از باره کام زن هنرها ببینی از در انجمن
چو بشنید از رستم آن نیکبخت همانگه بزیر آمد از پشت رخش زره دامنش را بزد بر میان خروشید مانند شیر ژیان
کمر کشتی از کمر برگشاد بنزد جهانبخش آمد چو باد نگه کرد زال اندر آوردگاه جهانبخش را دید ناورد خواه
بر برزو چنین گفت پس زال زر که ای پهلوان زاده نامور برستم جهانبخش گر دستگاه شود روز روشن بچشمم سیاه
اگر دستی او رو بگیتی آورد همی آسمان بر زمین آورد بترسم که مانند سهراب گرد شود کشته این گرد با دستبرد
بگفت و بمیدان در آمد دلیر برستم خروشید کای شیرگیر مکن رزم با پور خود در جهان که بدنام گردی میان مهان
چو بشنید رستم ز دستان سخن بایستاد بر جا دو رخ چون سمن جهاندیده زال اندر آمد چو باد جهانبخش را گفت کای پاکزاد
چرا با نیا رزم جویی همی چنین راه بیداد پویی همی جهانجوی رستم بگاه نبرد برآشفته گردد شود برز درد
مبادا فلک حیله سازی کند درین جنگ و پیکار بازی کند درآید مه روی تو زیر میغ مرا خورد باید ز کارت دریغ
جهانبخش چون گوش کرد این سخن چنین گفت با زال کای رزمزن مرا از نبرد رزم آید کنون وگرنه بری رستم آورد خون
مگو این سخن ای جهاندیده پیر مبین گو که این کار آسان مگیر تو گویی که با رستم نامدار ستیزه مکن اندرین کارزار

من ازبهر دیدار

من از بهر دیدار فرخنده باب ز ماهند آمدم با دل پر شتاب که بینم همی روی فرخ پدر کنون رفته زایران زمین نامور
ازین غم بدیده درم نیست خواب جهان گردد از سوز من چون کباب فرامرز آواره اندر جهان بود برزگر زاده بخت مهان
اگر آشتی خواهی ای زال زر بگویم و گفتار آید بسر بیاری تو برزو سر از بند دست که سازم بدو زنده کاین گست
پس آنگاه آیم بر شهریار بخدمت به بندم کمر استوار چو بشنید از و زال زر این سخن بدل گفت کای گرد شمشیرزن
ز درد دل بسینه دارد فکار ز درد این سخن تا کند آشکار بدو گفت کای سرور هندوان بدینسان شود در زمانه توان
یکی صبر کن تا که این رزمگاه شود اسیری از سواران شاه شهنشاه توران چو زین سرزمین بتازد سوی مرز ماچین و چین
فرامرز را من سپارم بتو همه داوری ها سر آرم بتو اگر او نباشد درین رزمگاه بمیدان در او زمن کینه خواه
جهانبخش چون بشنود این ز زال بدو گفت کای مرد با فر و یال ز گفت تو آزرم دارم همی نیارم بگیتی سر آرام همی
وگرنه بنزدیک آن پیل مست بیک ضرب مرگش کنم زود پست چنین گفت دستان بهر دو دلیر که گردیدم از رزم و پیکار سیر
شب آمد که در شب نه وقت رزم بود وقت می خوردن و گاه بزم چو این گفت دستان سام سوار سر آمد همه کینه و کارزار
فرود آمد از هر سوی لشکری همه اسیری کشته از داوری طلایه برون تاخت از هر طرف همه نیزه و تیغ و زوبین بکف
چو شد روی هامون همه سندروس رزم کوه کش با رستم و باد نقاب از زری کوه کش برآمد بچرخ برین بانگ کوس
دگر باره هر سو سپاه گران براندند اختی و رستم فرامرز را دیدن و جهانبخش بامرزه داد کشیدند صف پهلوانان
که ناگاه کوه کش بیامد دمان بمیدان خروشان چو ببر ژیان نشسته ابر باره راهوار نهاده بسر خود گوهرنگار
قلاده زرین افگنده عمود که البرز را تاب زخمش نبود یکی تیغ فولاد کرده کمر نیامش منقش بدر و گهر
تو گفتی مگر هست تند اژدها و یا دیو از بند گشته رها بگفتش یکی پهلوان دلیر فروزان ز رخشنده ماه و خور
بدینسان در آمد بمیدان جنگ خروشید از جگر نعره چون پلنگ که گو بیدبا رستم پیلتن که آید کش درین رزمگاه جنگ من
من او را بگیرم با بند بگیر بپیچیم روز که آید بسر زگفتش چو رستم سخن بشنوید سوی برزوی پهلوان بنگرید
که این شیر دل مرد با گیرودار مرا خواستار است در کارزار همانا که او را زمان آمدست که زینسان به رزم دمان آمدست
روم سرش ببرم ز شمشیر تیز کنم پیکرش را همه ریزه ریز بگفت و برانگیخت از جای رخش بمیدان در آمد گو تاجبخش
بکین و غضب رو بمیدان نهاد یکی نعره بر زد آن مردزاد که از نعره او بلرزید کوه شد از نعره کوه و هامون ستوه
همان اسب کوه کش از نعره رمید بلرزید کوه کش کز برجهید بتندی برستم که کارزار بدو گفت کای پیر گم دیوسار
همانا که برگشت امروز بخت که بستی کمر از پی رزم سخت بجنگ اندرون مر مرا خواستی سخن با درشتی بیاراستی
کنون هست نامم جهان ضرب دست که هر گام تو نوش گردد کبست چو بشنید کوه کش از ینسان سخن برآشفت مانند اهرمن
بتندی برستم زبان برگشاد چنین گفت کای پهلو پاکزاد چنانت بدوزم به تیر خدنگ که دیگر نیازت سلاح جنگ
بزابلستان آتشی اندر زنم بن و بیخ دستان ز بن برکنم بسوزم همه مرز کابلستان نمانم سواری بزابلستان
نه خسرو بمانم نه دستان نه سپهر نه طوس و نه گودرز گستهم شیر از آنرو که بیداد آید ز تو بگیتی دمی دار تا بد ز تو

بگفت و این گرز گران در ربود به تندی بر انگیخت باره چو دود بزد گرز کین بر سر تهمتن شنیدند آوازش هیچ انجمن
چنان کاستخوانهای رستم همه بلرزید مانند برگ از رمه بپیچید بر خویشتن پهلوان دلش گشت در بر زانده توان
بکهکش خروشید کای کینه ور ببین ضرب این گرز گاو سر بگفت و برانگیخت رخش دمان برآورد بر دست گرز گران
نهان گشت کهکش به زیر سپر بزد بر سپر گرز کین نامور چنان زد مران گرزه گاوسار که بر روی افلاک بر شد شرار
ازان ضرب اسب یل نامور نیاورد تاب و شکستش کمر بیفتاد کهکش ز باره بزیر ولی جست ازجا چو درنده شیر
برآمیخت شمشیر آیینه رنگ بر رستم نامور شد بجنگ همی خواست تا رخش را پی کند دل خویش را فارغ از وی کند
تهمتن فرود آمد از پشت اسب بکردار سوزنده آذرگشسب بکهکش چنین گفت کای نابکار چه بل پنجه گشتی که کارزار
بیا تا ببندیم هر دو کمر بگیریم کشتی ابا یکدیگر بدو گفت کهکش که کاری رواست ازان رو که در دل مرا این هواست
گرفتند هر دو دوال کمر نهادند سر بر سر یکدیگر مران هیچ لشکر تفرج کنان به پیکار کهکش ابا پهلوان
جهانبخش با سام رزم آزمای بر لشکر ره افشرده پای تمور و شهنشاه توران سپاه ستاره بر صف نظاره کنان
شهنشاه توران ز بیم و نهیب تمور سرافراز هم ناشکیب همی گفت بر فاش من چون شود که ایدون دل از پرده بیرون شود
ازان سو جهاندیده زال گزین نیایش کنان پیش جان آفرین که ای پاک دادار پروردگار تویی از کرم رازق مور و مار
بر رستم اگر زانکه یاری کنی ز غم مر مرا رستگاری کنی برهنه سر استاد برزان بجای نیایش کنان پیش کیهان خدای
خروشید ناگاه رستم چو شیر بزد زور کارد مر او را بزیر یکی زور زد کهکش پاکزاد برآشان که رستم بلرزه فتاد
همی گفت رستم که این کینه ور به هنگام کینست چون شیر نر همیدون بدل گفت کهکش چنین که بر من سرآمد همه رزم و کین
اگر جان برم از دم اژدها دگر کس نیابد ز چنگم رها درین بد که ناگه یکی تندباد بجست و نقاب از رخش برفتاد
برویش چو رستم یکی بنگرید فرامرز بر خاک خود را بدید فرامرز بر دل ز شرم پدر رخ ارغوانیش شد همچو زر
دعا کرد کای باب روشن روان همه ساله بادی تو پشت گوان ازان رو بکینه کمر بسته ام که از کار برزوی دل خسته ام
بمن بر زدی تازیانه دو بیت بگفتی که در لشکر من جایت مرا خار کردی میان یلان بمن بر بخندید پیر و جوان
منم پور تو ای گو رزمجو جهان پهلوانا سر دیو بری ببوسید رستم ورا چشم و سر چنین گفت و شادان ابا فر و فر
که من ساز پیکار توران سپس گرفتم ز برزو نه بخشم بکس بود تا ترا مرگ آید فراز ازان پس بود داستان دراز
همانگه خروشید رستم چو شیر جهانبخش را گفت کای شیرگیر بمیدان درآ باب خود را ببین برآسای از جستن رزم و کین
همانگه جهانبخش بر سان باد بسوی جهان پهلوان رو نهاد چو روی پدر را بدید آمد پیش ثنا خواند بر پهلو پاک کیش
ببوسید پیشش زمین بنده وار که شادان بزی ای گو نامدار مرا دیده روشن شد از روی تو دلم شاد گردید از بوی تو
ترا روز و شب من ز پروردگار همی خواستم با دل سوگوار کنون شکر یزدان که دیدم ترا چو جان خود بر گزیدم ترا
فرامرز را او ابر در گرفت بجان آفرین آفرین بر گرفت سوی آسمان کرد آنگاه روی ز دیده روان کرد بر رخ دو جوی
بیزدان بنالید کای دادگر تو این تازه شاخ او بری ببر که از هند آمد با یران زمین کمر بست و از سرکشان جست کین

یکی دست برزو هم بر شکست بر رستم سر ره زکینه بجست وزانپس تمور آواز گفت که با شادی و خرمی باش جفت
برو زی نیا دست او را ببوس بر آن رزم و پیکار خود و فر و سوس جهانبخش آمد بر پیش نیا ز گفت پدر دل پر از کیمیا
ببوسید دست جهان پهلوان ز شادی دو رخساره اش ارغوان بدو گفت رستم که ای نامور همه رزم و پیکارت آمد ببر
برو با پدر شاد و خانی گزین بر زال سام سریمان نشین درین بد که سام اندر آمد ز راه بهمراه او جنگ ده هزار
چو روی پدر دید از روی مهر بیامد بمالید بر خاک چهر همانگه بیامد ز ایران سپاه دمان زال با ورفش سیاه
فریبرز و گودرز و گستهم شیر همانگه شاوران دلیر برآمد بهم ناله بوق کوس بمیدان درون رانده گیو طوس
وزانجا جهانبخش با باب خویش سراز رخ گردان برافراختش وزانپس فرامرز آمد به پیش دعا خواند بر شاه آزاده کیش
بسی خسروا مهر بنواختش بیامد بر شاه فرخنده کیش زمین را ببوسید در پیش شاه دعا کرد بر شاه با دستگاه
ز کردار برزو شش خوش و جست ببخشید گنجی و او را بخت خبر چون بر شاه توران رسید دو رخساره اش چون غم شنبلید
تمور گزین زین چو آگاه شد همانگه بنزدیک شاه شد ز گلرنگ چون باد آمد بزیر دو رخساره همانند برگ زریر
چنین گفت کای شاه چینی غم مخور که فردا ببندم بکین بر کمر بمیدان در آیم نبرد آورم سر پیلتن زیر گرد آورم
پس آن هر سه لشکر ازان رزمگاه نهادند سر سوی آرامگاه جهانبخش از رزم خوری شاه شد تو گفتی به برج مهی ماه شد
شهنشه مر او را نوازش نمود بنزد مهان پایگاهش فزود بفرمود تا ساقی ماه روی بمجلس درآورد می مشکبوی
درآورد ساقی بمجلس شراب چو آمد بگردون غریو رباب طلایه برون تاخت از هر سپاه غریو طلایه برآمد بماه
چو شب چادر عنبرین چاک زد علم صبح بر بام افلاک زد

رزم رستم با تمور و در کشتی رستم تمور را بر زمین زدن و خواستن ... [illegible] نقاب از یکی ... زدن که ببر برزو ... آن نقاب براز ان شناختن

رخ خور ز ناگاه آمد پدید که سر برد از ... [illegible] جهان شد بسان گل شنبلید
به پیران چنین گفت افراسیاب که بشتاب مانند کشتی بر آب پیامی ز من بر بسوی تمور بگویش که ای پهلو نیل تور
بیاهت رساند شه توریان که باید به پیکار بستن میان سپه را کنون پشت گرمی به تست بگفتم ترا گفتنی ها درست
که امروز با رستم نامور ترا رزم و پیکار آید بسر سرش را بیاری بنزد من و با پیش این نامدار انجمن
ترا در جهان تخت و افسر دهم سپاهی هم از تو بسر بر نهم ترا شاه سازم بتوران زمین سرت بر فرازم با چاچ و چین
چو بشنید پیران هم اندر شتاب برون شد بفرمان افراسیاب بیامد شتابان بر نامور بدو گفت گفتار شه سر بسر
تمور دلاور ز گفتار او بخندید و در آمد برافروخت رو بدو گفت رو شاه چین را بگوی که پیشی مه خوبست پیشی مجوی
خردمند باید دل شهریار که گفتار پیشی نیاید بکار مرا رزم رستم به پیش اندرست که او روز پیکار پور اندر است
ز اینی رزم چون رزم گیو است و طوس مرا آید از گفته ها فسوس همان رستمست او که شاه جهان ز بیمش بدریای چین شد نهان
همان رستمست او که دیو سپید ز تیغش ببرید از جان امید نماند که چنبست پیکار سخت دهد مر زمانی نویدم ببخت
اگر مر مرا بخت یاری دهد بدشمن دی سوگواری دهد ببندم دو بازوی رستم بجنگ بیارم بگردن درش پالهنگ
چو بشنید پیران اندر زمان بیامد بنزد شه توریان دعا کرد و گفتارها باز گفت دل شاه با درد و غم باد جفت

بپیران چنین گفت پس شهریار که رو صف بیارای از بهر کار
چو بشنید پیغام چون باد سپاه از پس پشت رو بمیدان نهاد
زمین گشت لرزان هوا گشت تار شد نور خورشید هیچ آشکار
خروش سواران و بانگ جرس همی شیر نر را گسستی نفس
زره برکشیدند توران سپاه جهان گشت مانند شب سیاه
وزان روی کیخسرو نامور بیامد نشست از بر زین زر
هوا گشت سرخ و کبود و بنفش ز تابیدن کاویانی درفش
صف آرای شد طوس نوذر نژاد ابا گیو و گرگین و مردان راد
بهر سو صف اندر جهانجوی گر ابا او فرامرز با دار و گیر
ستاده بقلب اندرون پیلتن ابا نامور برزوی رزم زن
نقاب افکنان صف کشیده بزور خروشان بکایک چو ارونده رود
تمور دلاور چو از آسمان بمیدان کینه یکی جنگجو
برانگیخت گلرنگ را در زمان بیامد بنزدیک توران بان
فرود آمد از باره راهوار ثنا گفت بر شاه توران دیار
وزان پس بگفتا گزاید بجنگ سزد گر نهم رخ چو شیر زه بجنگ
برستم ببندم سر راه را ببندم جنگ بدخواه را
نمایم بر او استری جهان که بروی بگرید زمین و زمان
بدو گفت شه کای دلیر سترگ تو شیری و باشد هم آورد گرگ
بر و کام یابنده بار تو باد دل و زور و بازو حصار تو باد
برآمد بگلرنگ مرد جوان ولیکن دلش بد ببر در توان
که چون رزم آورد بینش بانیا چگونه بکار آورد کیمیا
برانگیخت باره تمور گزین بمیدان درآمد سری پر ز کین
یکی خود بر سر زمرد نگار گران درع پوشیده بر زرنگار
حمائل ببر بر ز پولاد ناب مرصع بیاقوت و در خوشاب
کمر چون دل عاشقان بسته تنگ کمر ترکشی بر میان بر خدنگ
کمانی بغربان چو ابروی خویش دلش شاد از خویش و بروی خویش
بپشت اندر آورده زرین سپر عمودی بفولاد زین زر
کمندی بفتراک چون زلف یار خم اندر خم و دلکش استوار
چو مژگان خوبان سنانی بدست گران در دل سروران بشکست
بزیر اندرش مادیان فرخنده نژاد کجا کوه از او بود آتش نهاد
جهنده چو آهو رونده چو گور از او در دل بادصه کوه شور
چو آه دل عاشقان تیز رو ز برق جهنده ببردی گرو
بدینسان درآمد بمیدان جنگ کجا در رمید از نهیبش پلنگ
خروشید کای شاه ایران زمین پی رزم توره سپردم زمین
تو چون کین کشی در جهان از نیا بیا تا نمایم ترا کیمیا
وگر تو نیایی بر من رواست فرامرز و برزوی جنگ آزماست
کجا گیو و گودرز و گوستهم بگو تا بیایند هر سه بهم
کجا بیژن گیو و طوس دلیر کجا رفت رهام و فرهاد شیر
جهانبخش خود مست مهمان تو نگرد دیری در درمان تو
مگر رستم زال آید برم که تا نامداری او بنگرم
شنیدم که در رزم مردانه است ابا بخت فرخنده بیگانه است
همه رای شیران کینه کند همه رزم با شیر گیران کند
بیا تا بمیدان کند آوری به بیند ز نر اژدها داوری
یکی کار آرم کنون بر سرش که بروی بگرید همه کشورش
بهنگ آورم بر شده نام او بمانم بد بر اندرون کام او
منم شیر توران تمور دلیر سر چرخ گردان در آرم بزیر
چو رستم سخنهای او کرد گوش بتن در همی جوش آمد کوشش
جهانبخش از جا برانگیخت پیل رخ از کینه گردیده همرنگ نیل
بیامد خروشان به پیش نیا بدو گفت از مهر دوری کیمیا
که من سوی پیکار رای آورم سر جنگجو زیر پای آورم
جهانبخش را داد پاسخ تهم کز ایشان چه داری دل خود دژم
ترا سوی میدان شدن رای نیست اگرچه درا هیچ تو پای نیست
تو بهر رزم جستی فرامرز نیز همه نامداران ای مرز تیز
کنون نوبت کین و جنگ منست ستادن که رزم نهنگ منست

چنین گفت الکه

چنین گفت الکه جهان پهلوان ببرزو و زال بزرگ سران
که من رو نهادم سوی رزم و جنگ بدان تا برآرم ز ترکان رنگ
اگر کشته گردم مدارید باک که فرجام نبود بجز تیره خاک
گر ابر کشیده این سپهر روان که در خاک تیره نگردی نهان
که بر ابلق دهر برنه زین که پنهان نگردی بزیر زمین
گر آزاد و وران می لاله رنگ که آخر نریزد ز جام او بسنگ
فلک بر میان که بست این کمر که آخر نگردش پر از خون جگر
اگر عمر یابی هزار و دویست سرانجام جز خاک جای تو نیست
وگر من سرش را درآرم بدام برآرم بگردون گردنده نام
بگفت این و از جای انگیخت رخش بمیدان درآمد گو تاجبخش
یکی مغفر خسروی بر سرش همان پر سیمرغ بر مغفرش
بپوشید تن را برومی زره زره را برافکنده هر سو گره
ببالاش پوشیده ببر بیان ز زنجیر زرین ببسته میان
کمر ترکشی پر ز تیر خدنگ که هر یک بدی نیزه گاه جنگ
کمانی چو ابروی خوبان بزه کمندی بپیچ در گره بر گره
حمایل بگردون درفش تیغ سام گران بد رخ سرکشان زرد فام
همان رخش رخشان بزیر اندرش بگردون گردان رسیده سرش
بدینسان درآمد تهمتن بکین بلرزه درافتاد روی زمین
خروشید کای ترک ناهوشیار هم آوردت آمد یکی پایدار
سرت را بکوپال پست آورم بشاهت هم اکنون شکست آورم
هزاران چو تو دیده ام روز جنگ چو نر اژدها و چو غران پلنگ
ز کلک سر ببریدم و بستم کمر ز غندی بکندم که رزم سر
ببریدم همان جان ز دیو سفید ورا ساختم از جهان نا امید
بکاموس شنگل که کار زار شدم چیره با تیغ زهرابدار
کشیدم بتوران سپاهی گران که پیدا نبود آن سپه را کران
گشودم کمر چون ببستم بجنگ ز چه بیژن گیو را بی درنگ
کنون تو بر من بجنگ آمدی که آهو بکام نهنگ آمدی
بنیرو چنانت ربایم ز زین که یادت نیاید دگر روز کین
چو شیران جنگی ستیزه مکن بخشم اندر الماس نیزه مکن
جوانا نگه کن بر این چرخ پیر که بسیار کس چون تو دارد بزیر
هنر بر ز بالای خود بر مناز که تا که سرت اندر آید بگاز
تمور دلاور چو زو این شنید بروی تهمتن یکی بنگرید
بدو گفت آهسته ترای سوار نه پیل دمانی نه شیر شکار
بمن بر مکن اینچنین ترکتاز بدینسان بمال و بر خود مناز
کز ایرانیان نیست غیر از گزاف گزافه نه خوبست گاه مصاف
گرفتم که در رزم و کینی هنرور ز تو کینه بارد چو باران ز ابر
ولی اکنون پیل رویین تنی که کین کجا هم نبرد منی
ز رایت خمیده همچون کمان شده کوژ پشت ز چرخ روان
بگشت من بلیت تاب و توش که پیش جوانان چنین بر مجوش
بمانی تا به بستر براری روان کسی دیگر آید برزم دمان
بدو گفت رستم که بیهوده بس نباشد ترا زنده زین پس
یکی چند برانی ازین پیر پیر جوانی مکن پیش این چرخ پیر
ندانی که چون شیر شد ناتوان ز حیله سر آید به ببر بیان
بگفت و همانگه عنان بر گرفت تو گفتی جهان آتش اندر گرفت
تمور دلاور بسوی سنان سبک حیله آورد بر پهلوان
یکی گرد نیزه برانگیختند هنرها بهم در آمیختند
بنیزه گشودند بازو و دست بهم تاختند از بلندی و پست
چو شد گرم نام آوران را ستیز زناگه شد نیزه شان ریز ریز
به تیر و کمان رزم را ساختند سبک دست و بازو برافراختند
بآواز درآمد دو زاغ کمان ببارید تیر از کمان سران
جدا همچو نمرک آمد از چرخ بر به پیرشان ناچیز پیکان تیر
تمور دلاور کمر بسته تنگ چو ابروی خوبان کمانی بچنگ
همان نامور رستم شیرگیر یکی چرخ در دست چون چرخ پیر
خدنگ از دو جانب چو مژگان یار همی کرد از جوشنی دل گذار

چو شد اسپری تیر گردنده اوران کشیدند برهم برند آوران برآمد دو صد اژدها از نیام ز هر یک اجل داده هر یک پیام
سپرها برانداز آورد تنگ دواند تیر بکند گر اسب جنگ ملک چشم نظاره گه برگشود که گردون بدیشان چه خواهد نمود
دو شیر دلاور بدل پر ستیز بکار اندر آورده شمشیر تیز ز شمشیرشان آتش افروخته دل چرخ گردنده را سوخته
تمو زند بر یکدگر زور دست چنان تا که شمشیرهاشان شکست تمور دلاور برافروخت روی ز پیکار رستم کو رزم جوی
برآورد از زین عمود گران خروشید چون دیو مازندران چنین گفت کای رستم نامدار یکی ضرب گرز مرا پایدار
سپر بر سر آورد رستم چو باد بیامد تمور دو بازو گشاد یکی گرز زد آنچنان بر سپر که لرزید بر خویشتن نامور
بیاد آمدش رزم مازندران همان رزم سهراب و جنگی سران گلش گونه لاجوردی گرفت ز کینه دلش نیز در درگرفت
یکی بانگ بر زد تمور سوار برستم که ای پیر نا هوشیار بغرب جوانان ترا پای نیست عنان باز تاب از بر رزم ما
تهمتن برآشفت چون ... بزد دست و گرز گران برگرفت خروشید کای مرد نا هوشیار و گر مرد جنگی کنون پایدار
سپر بر سر آورد جنگی تمور برانگیخت رستم ز کینه ستور یکی گرز زد بر سر نامور که از دیده پالاند خون جگر
بپیچید بر خود تمور دلیر بدل گفت گردیم از رزم سیر بسی رزم جستم ز نام آوران ندیدم چو این شیر دل پهلوان
دگرباره دل خویش اندیشه کرد ز اندیشه دل را یکی بیشه کرد که او هم چو تو تخمهٔ نیرم است ورو شهر توران پر از ماتم است
جهان را بشمشیر بگرفته است ز خنجر دل از شیر بگرفته است از و نامداری نباشد شگفت ازین برتر اندازه باید گرفت
پس آنگه دوانند از کینه اسب بگیرد گران همچو آذرگشسب بجنگ اندر آورده گرز گران بماندند جنگ آهنگران
ز پس کوفتن دستهای عمود کمان وار خم گشت و کین کم نبود ستادند لختی ز پیکار سگ خوی آلود گشته تن بارگی
همی گفت رستم که ای نیک مرد ندانیم بگیتی ورا هم نبرد بسی رزم جستم ز نام آوران بسی بر زمین پشت کردم سران
ندیدیم بدینسان دلیری ز کس عقابیست او کینه جویان مگس همانا که او تخمه ... که دور از مردی بدین زور نیست
بگفت و برانگیخت از جای رخش مروشان و جوشان گو تاجبخش ز فتراک بگشاد پیچان کمند بیال تمور دلاور فکند
تمور گزین هم بمانند باد کمند کیانی ز زین برگشاد بجستی سوی رستم اندر فکند در آمد بیال رستم به بند
برآمد از ایران سپه بانگ کوس علم چهرهٔ ماه را داد بوس ز توران سپه هم فغان نفیر بناگاه بر رفت تا چرخ پیر
نقاب افکن آن دو دمیدند نای دل کوه گفتی برآید ز جای ولیکن دو نام آور ارجمند چو دیدند یال دلیرم به بند
بسوی سپه راه برداشتند ز چرخ برین نعره بگذاشتند ز قلب سپه شاه توران زمین به پیش صف آمد بدل خشمگین
بهمراه پیلدست و هومان ترک همان گرد پیران سوار سترگ خروشید پیلدست کو بر تمور که هش داری ای پهلو پیل زور
گران لشکری امروزت آمد به جنگ ... ستاره دست چرخ بلند سر تخت ایران به دست آوری با ایرانیان بر شکست آوری
وز آن روی کیخسرو از قلبگاه ابا زال آمد به پیش سپاه بهمراه جهانگیر و برزوی شیر فرامرز جنگی و سام دلیر
چو زال دلاور بمیدان رسید بزد دلیران دلش نارمید فرود جست از اسب بر تیره خاک همی گفت کای دادگر پاک
دلم را مسوزان بمرگ پسر ندیدی پر خسته یکی در نگر خروشید گرگین میلاد زار برستم که ای پهلو پاک زاد

یکی تیر

یکی نیم از روز روشن گذشت سپه تنگ گردیده در پهن دشت سرایی برافروز در آور بزیر همان تا بماند به میدان دلیر
اگر تو نباشی بزورم نبرد یکی رنجه شو ای تهم باز گرد که بر رزم او من به بندم میان سر آرم مر او را بزودی زمان
ز گفتار گرگین بخندید نیو چو شیر ژیان گاه برزد غریو همانگه زو دو گرد سوار گسسته شد آن رشتهٔ تابدار
بیکبارگی بر دواندند باز دو شیر و نهنگ و دو پیل رزم ساز تهمتن بخشم ... بیازید دست خروشان بمانند پیل مست
کمربند شیر دلاور گرفت تمور سرافراز زو در شگفت یکی زور زد رستم نامور دلاور نجنبید از پشت زر
تهمتن به پیچید بر خویشتن بترسید از نامدار انجمن همی گفت اگر من در آیم بدام با ایرانیان بر شود کار خام
در آمد همانگه جهانجو تمور چو کوهی نشسته بزین ستور بچنگ کمربند رستم گرفت از و رستم نامور در شگفت
یکی نیرو آورد بر تاج بخش که او را رباید ز افراز رخش نجنبید بر زین گو نامدار تمور گزین گشت ازان سوگوار
بیکبارگی اندر آویختند یکی رزم از نو برانگیختند ز زور گوان حلقه های رکیب گسست و دل هر دو شد پر نهیب
گریبان و بند کمرگه بدست بزور و توان هر دو چون پیل مست تهمتن همی خواست کو را ز زین رباید ... زند ناگهان بر زمین
همانهم بدل داشت جنگی تمور که آن نامور را رباید بزور چو چیره نگشتند دو نامدار ز هم دور گشتند در کارزار
زمانی ستادند بر پشت اسب دل هر دوان پر ز آذرگشسب تهمتن بدو گفت کای نامور بمرد گردی یا تخم سر بسر
مرا در دل آید که از شهر تور نیاید چو تو پهلوی پیل زور همانا نژادت ز ایران بود که رزمت همه با دلیران بود
ز ترکان بسی جستم کارزار ندیدم چو تو ای دلاور سوار ببرزاد داور که ... بیان کن بدانسان که دانی سخن
تمور گزین گفت کای پهلوان فریبنده مردی و شیرین زبان چو دانی که با من نتابی بجنگ سوی چاره گشتی ...
ولی چاره جستن نیاید بکار اگر نامداری بکو کارزار بدو گفت رستم که از اسب خویش فرود آ بکشتی ...
که من نیز آیم ز باره فرود که داد روان را بکشتی برد تمور دلاور هم اندر زمان فرود آمد از تازی اسب دمان
زره دامنش را بزد بر کمر در انداخت شمشیر زرین ز بر همان پیر رستم ز باره بجست بزور آزمای برآورد دست
... چون خور ... گشت یکی نعره برزد تهمتن بدشت بر پنجهٔ خود در آورد زور ربود از زمین یال ... تمور
زمانی بکرد اندر آورد سر ... بر زمین زان بسی نامور چو شیر ژیان که نشست از برش بدان تا برد گرامی سرش
ازان رو نقاب افکن ... یکی رانده باره بمیدان درون خروشید کای پهلو با ستیز ز جنگی تمور گزین خون مریز
که او در جهان پور برزو بود چو ریزش خون هم آهو بود چو بشنید رستم نگه داشت دست نکشتش ولی هر دو بازو ببست
خروشید کای مرد ... چه داری بدل راز با من بگوی چنین گفت کای پهلو سرفراز بگو راز او را کنون هیچ باز
مگر آنکه برزو بیاید بدشت که گویم بتر زنگ او سرگذشت خروشنده شد رستم پاک کیش طلبکرد برزو برا سوی خویش
بمیدان در آمد چو آن ارجمند جهانجوی را دیده در زیر بند نقاب افکنی ایستاده برش که برزوست باب و منم مادرش
پی دیدنش کرد برزو شتاب برافکند از چهرهٔ او نقاب چو پرده برافکند آن دلربا دو چشمش برآمد بگوری لقا
بسی شاد گشت و نشان بازجست نشان هرچه برگفت با او درست که چون شد تمور دلاور بزرگ شد آگه ز کار نیای سترگ

که بر دست رستم شد او کشته زار | پسر سینه بر خویش کم بنده وار | به یزدان دادار سوگند خورد | روان را بسوگند در بند کرد
که جز ترک رومی نه پیچید سرم | مگر کین سهراب باز آورم | پی کین چو بنشست بر پشت بور | برو یار شد ناگهان شاه تور
ز توران سوی مرز ایران کشید | نگارش خبر چون سوی من رسید | غلامان رزم آزماده هزار | گزیدم ابا نامور شهریار
ابا دایه خویشتن با شتاب | نهفتم رخ را به زیر نقاب | گذشتیم از مرز چین و چگل | کشیدیم لشکر بایران زمین
دلم داشت اندیشه بیکران | که بر وی مبادا سر آمد زمان | چو سهراب گشته گردد بهار | شود نوش من یکسره چون زهر
بماندم که از سروران جست جنگ | چو دیدم که روزش در آمد بتنگ | سبک پرده راز برداشتم | به پرده در آواز برداشتم
ترا کردم آگاه ای نامور | کنون او پدر باشد و تو پسر | چو بشنید برزو بیامد چو باد | بمالید دو بازوش را برگشاد
ببوسید دست پدر را تمور | وزان پس برآمد بزین ستور | چنین گفت کای باب پیروز بخت | بامر نیا بسته دارم میان
ولیکن بروی نیا ننگرم | اگر تو بخنجر ببری سرم | مگر آنکه از شاه توران زمین | ببرم روان دور گردم زکین
بگفت این و برکرد [illegible] از جا تور | چو آمد بر لشکر شاه تور | خورشید مانند رود آب | چنین گفت زان پس با فراسیاب
پسش برزوی نامور با سپاه | بیامد به توران سر کینه خواه | دلیران توران ابا تیغ تیز | نهادند رخ را بسوی ستیز
برآراز دست و بانگ نای و غار | برانگه که روی جهان گشت تار | ز پیکار برگشت جنگی تمور | بیامد بر خسرو نیک سور
دعا کرد بر شاه با دستگاه | شهنشه برآورد تخت زر بارگاه | بروی شن برآراست جشنی چنان | گزان جمله گشتند نام آوران
وز آن سو جگر خسته شد شاه تور | گریزنده در شب سوی راه تور | ابا کرد کدست خسته روان | همان نامور لشکر بیکران
سراپرده و خیمه بگذاشته | در بخت و دولت بنا باشته | چنین است کردار گردان سپهر | که جاوید با کس نماند بمهر
سخن ورز فرز چنین کرد یاد | در داستان چون بهار گشاد
که از گردش چرخ رخشنده هور | چو خوش رستم جهانجو تمور

مجلس آراستن کیخسرو و برزوی نامدار را در فارس و جهانجش علم اژدها پیکر و کرسی زرم طلبکردن از شاه و تمور خیمه سبز و برپاه خواستن و بخت دست جیبرو رات

گریزنده گردید افراسیاب | چو کشتی گذر کرد زانسوی آب | همراه او بود یکدست گرد | دگر نامداران با دستبرد
از آنسوی کیخسرو نامدار | بُد شاد از گردش روزگار | زری با دلیران نامور دخواه | با صطخر آمد جهانجوی شاه
دلش چون بر آسود از کین و رزم | بروی دلیران برآراست بزم | نشستند بر خوان او فرخان | جهانجش چنگی و دیگر گوان
بدست چپ شه فرامرز بود | که سالار جنگ آور رزم بود | نشسته بزیرش جهانجش زاد | و رزو کیو و گودرز با بال شاد
جهانجوی برزو و فرخ تمور | دگر نامداران رخشنده هور | ابا رستم زال در دست راست | نشسته تو گفتی که میشان دواست
همه نامداران نوزر نژاد | ز روی تمور گزین گشته شاد | ز می سروران چهره افروخته | دل از شادمانی نیفزوخته
نوای مغنی و بانگ سرود | یلان را همی داد مردم درود | سه روز و سه شب زین نشان [illegible] | نپرداخت از باده خوشگوار
بروز چهارم جهانجش زار | بشاه جهان آفرین کرد یاد | پس از آفرین گفت کای شاه روس | [illegible] چو تو شاه [illegible]
برانگه که از هند با لشکری | نهادم رخ خود بکین آوری | قسم یاد کردم بتخت و کمر | که گر شاد گردد زروی پدر
ستانم ز بهرش دو چیز از نیا | که آن هر دو چیز است چون کیمیا | نباید گزین شاه کرد و در رزم | که نتوان شکستن بگیتی قسم

کسی کز قسم

کسی کز قسم رخ بتابد بدهر | نیابد ز عمر گرانمایه بهر | چه خوش گفت دانای هندو زمین | که پیمان شکن نیست با آفرین
بدو گفت خسرو که ای نامور | سر سرفرازان پرخاشخور | چو دیگر کسان آب و آتش مریز | بگو تا چه باشد مراد آن هر دو چیز
جهانجش برش دعا کرد یاد | وزان پس چنین گفت کای شاه زاد | یکی اژدها فش درفش است بس | که چون آن درفشی ندید است کس
دویم کرسی نامور زرم است | که بروی نشستی که رستمست | گرانی هر دو راشه ببخشد بمن | ز خنجر بدزرم بر خویشتن
جهانجش چون کرد این گفتگوی | از آن رنگ شد سروران را زروی | فغان خواست دیگر زیکسو میان | بر رستم نظر کرد شاه جهان
همه بارگه گشت پر گفتگوی | تمور گزین زان برافروخت روی | ز جا جست و برشه گرفت آفرین | چنان گفت کای خسرو پاکدین
جهان بخش چون از نیا کام خواست | مرا نیز امید کام خواست | نباشم اگرچه دلیر و سترگ | بگویم دو چیز از نیای بزرگ
یکی ای شهنشاه با نام و ننگ | نباشد بجز از خیمه سبز رنگ | دویم مغفر چنگ و ببر بیان | که هر دو بود زیب نام آوران
نیای بزرگ ار ببخشد بمن | بیر شاد گردد در این انجمن | ز رزم شده جهانجش رخشنده هور | چو آن آرزو خواست از شاه تور
بدو گفت کای ترک با هوشیار | مبادا ترا کام دل در کنار | نه انیست آیین نام آوری | که در بزم جویی ز من برتری
که رزم و پیکار پیشی جز است | بکین جوی پیشی ترا گر هوس است | برا پیش از آنم که من آرزو | طلب کردم از شاه و با هم جو
بجستی ز شاه جهان آن دو چیز | کنون خواهشت گشت زینگونه تیز | تمور دلاور برآشفت ازین | با برو در افکنده ماناکه چین
بدو گفت کای هندوی ازمرزنش | بر آسا که چون من نداری کنش | برانگه که من بر نشستم بزین | بهار قته گرد به روی زمین
هم مرز توران بهم بر زدم | ز ایرانیان نیز کین سپردم | نشد چیره بر من کسی جز نیا | تو خود دیدی از من کیمیا
برو بانگ برزد گرانمایه سام | که بر تاب رخ را زگفتار خام | اگر چند در رزم و کین مهتری | ولی خار کشتی بدختر کشی
بدو گفت برزو که ای سام گرد | زکج نیابه بدنیان سپرد | توانی که چنگی تمور گزین | که کین کشیدت سروی زمین
ببرت بلنگر تو ریان | پیاده کشان با کمند کیان | زتو این گزافه نزیبد کنون | که گشتی بدختر کشی تو زبون
زمستی فرامرز برزد خروش | چنین گفت کای پر ز ویل خموش | توآنی که مغفر بدادی زسر | رماندت زچنگال من زال زر
جهانجش هم شد بتو چیره دست | بیک گرز کین بازویت برشکست | بدو طوس گفت ای جهانجوی گرد | در این کین کسی کار برزو کرد
ز زنگاوه نگذاشت در رزمگاه | همگان شکست آن دلاور طلسم | برو بانگ زد بازگودرز راد | که چون تو سپهبد بگیتی مباد
جهانجش یل نیز از هفتخوان | گذر کرد و شد چیره بر جادوان | بیاری چنگی فرامرز رخش | دگر باره آمد بر تاج بخش
فزونی مجوئید بر روی شاه | که آزرده داوود جولانی شما | برآمد ز هم سو یکی گفتگوی | چو گودرز جنگی نرشش کرد روی
تهمتن ز گردان غمی گشت سخت | بدل گفت ماناکه برگشت بخت | دگر رفته فتنه بر پای شد | یلان را چه جنگ آوری رای شد
ندانم چه گردد سرانجام این | تو آگه تری ای جهان آفرین | ستاده بپا آن دو گرد جوان | بران تا چه گوید جهان پهلوان
چنین گفت رستم بفرخنده شاه | که ای نیک پی شاه زرین کلاه | برانگه که گرشاسب زهره جنگ | روان شد به هندوستان با پدر
بهو را ز کینه ببرید سر | بفرمان ضحاک بیداد گر | چو دستان سیم و زر بیشمار | بیاورد هدیه بر شهریار
سپرد [illegible] هدیه شهر بخت رای | از آن پس بدین گرشسب داد جای | از آن پس بغز افت بال کوی | دلش را هوا بد جهان پهلوی

چه در رهبین نگین تاش را سر برید   سر خویش بر آسمان بر کشید   ازان چون بیاید با ایران زمین   جهاندیده گرشسب آفرین
ببخشید این کرسی زر بدو   که ایدون تو از دشمنان کینه جو   بزیرش چو شه تو سزی تخت رام   بدید آمد از وی جهانجوی سام
نریمان چو دیدش بکین دیو بند   بدو داد این جایگاه بلند   چو از سام زال یل آمد پدید   چو گردان بیابان مردی رسید
بیاراستش آن پدر که فرخنده سام   ورا داده بد جای اندر کنام   بدو داد این کرسی زرنشان   که ایدون ز رزم جنگ خون فشان
چو شد نام من در زمانه بلند   شدم ره سپر سوی کوه سپند   بخون نریمان ببستم کمر   شبانگه بریدم ز بدخواه سر
بیاراستش آن زال سام سوار   قبول کردن جهان بخش که سرگذشت را بیارد   مرا داد این کرسی زرنگار
کنون گر جهانبخش زرین علم   وعلم و کرسی بزم بگیرد و تمور نیز متعهد در رزم الکبیس رفتن   بجوید بیاید که گیرد رزم
همانگه که داند شهنشاه نیو   و برزو او را بار داشتی و خود برزم او رفتی   که از بهر چه دیدم زنگیست دیو
بگیتی چنین است پیمان من   گوانیست جز پاک یزدان من   که هر کو برد زنگیست سر   نشیند بر افراز کرسی زر
مراو را دهم اژدهافش درفش   که زنگیست را نود سازد بخش   سپهدار و نو دلبرد زاب   نیارد بدل بیم افراسیاب
بکوشد به بندد بکینه کمر   مگر آنکه برد زنگیست سر   که افراسیاب اندر آید بجنگ   برو نیز سازد جهان تار و تنگ
چو زنگیست را پست سازد بهم   شود نوش او را گرایند رزم   با ایران زمین مرزبانی کند   چو من در جهان پهلوانی کند
دگر هر که آن خیمه سبز رنگ   همان جوشن و ببر و اسپ و خدنگ   بخواند از من چو مردان نیو   شتابد سوی رزم الکبس دیو
سپارم همی جای خود را بدوی   بر آرم هر آنچش بود آرزوی   جهانبخش گفت ای گو پرهنر   ز فرت ببرم ز زنگیست سر
ز توران بیارم با ایران زمین   بامر خداوند جان آفرین   همه جای و ملکش بسوزم به تیغ   ببرم سر شاهشان بی دریغ
نیا کرده پیمان کشاید زبان   بدین کار بندم هم اکنون میان   تهمتن به پیمان زبان بر گشاد   ز هر در فراوان سخن کرد یاد
جو این کرده شد برزوی نامور   دعا کرد بر خسرو تاجور   ز پیروزه مغفر سخن کرد یاد   دل شاه ازین سخن کرد شاد
ببرزو چنین گفت خسرو بمهر   که از تو مراد مهر سپهر   ترا رفت باید سوی قیروان   به پیکار الکبس تیره روان
که او تیره دیویست پرخاشخور   زبانگش بلرزد همه بحر و بر   چنین گفت با من ستاره شمار   که چون او شود خسته در کارزار
تو خون پدر را از افراسیاب   بخواهی کشی پیرمانی آفتاب   بپذیرفت برزو بروشن روان   که لشکر براند سوی قیروان
تمورش بگفتا که یارم ترا   به هر درد و غم غمگسارم ترا   قسم برزو بدان نامور   بگفتش گزین گفته بر تاب سر
ابا زال زر شو بزابلستان   بشادی دل باش در گلستان   بمستی جهانبخش بر پای خواست   سلح بر بر خویشتن کرد راست
همانگه شهنشاه را سجده برد   روان شد سوی رزم بگذشت کرد   ابا او ز هندو سپه سی هزار   همه نامداران در کارزار
فرامرز گفتش که من هم بهم   گر افزون بگیرد رد اگهم   بگفتش مرا دل شکسته مکن   دو بازو در رزم بسته مکن
که گوینده گردان که باب و پدر   ز زنگیست در کین هر بیند گزر   بگفت و روان شد سوی مرزبان   جهان بخش سرور چو پیل ژیان
جهانبخش چون شد سوی کارزار   ازینسوی برزو برآراست کار   ابا نامور لشکر پر غریو   روان شد سوی رزم الکبس دیو
وزینسوی تا با ذال زر   همان سام یل نیز پرخاشخر   فرامرز گرد و تمور گزین   بخواندند بر شهریار آفرین

سوی سیستان راه برداشتند   بیرون رفتن فرامرز با سام و تخاره و تمور دلاور   شهنشاه را شاد بگذاشتند
تهمتن بشد کابل رسید بلی   بشکار و سر نخجیر با ملک کرد هاجنه کردن   کرمانه بکاه بهار انه که
سراینده دهقان چنین کرد یاد   که روزی فرامرز با فر و داد   ابا نامداران بنخجیر شدند   بدنبال نخجیر چون شیر شدند
دلیران که از نسل رستم بدند   بدان دشت نخجیر با هم بدند   چو سام و تخاره دگر مرزبان   که بودند در سیستان مرزبان
سه دیگر جهانجوی خنجر گذار   تمور گزین سرور کامکار   که فرزند نامی برزوی بود   قوی یال و بازو و بازوی بود
بدنبال نخجیر در تاختند   ز نالا بگوری که بین ساختند   چو سام فرامرز و فرخ تمور   برانگیختند اسب بر سوی گور
شتابان ز دنبال او تاختند   با خرباپش در انداختند   همگفت سام این شکار منست   شکار چنین گور کار منست
تمور دلاور چو زو این شنید   چو شیر از جا نره برکشید   زمن گفت باشد بدشت این شکار   ترا با شکار و دلیران چکار
بدین سر بر آمد یکی گفتگوی   شدند آن دو پرخاشجو کینه جوی   بهم هر دو چون شیر جوشان شدند   دل آکنده از کین خروشان شدند
یکی نیزه بگرفت سام ستور   برانگیخت آمد بنزد تمور   که ای بی پدر چند گویی سخن   کدامست هنر اندرین انجمن
نداری هنر چون شکار افکنی   اگر بهر سر از باره آهنی   کجا دیده ای رزم رزم آوران   چماموی شیران و بانگ سران
بر آشفت از گفته او تمور   سنان در ربود و برانگیخت بور   در ابرو در افکند از کینه خم   خم اندر خم ابرو چو شیر دژم
یکی نیزه زد سام یل بر تمور   بدانسان که پیچید بر پشت بور   بدین چون بپیچید بازید جنگ   گرفتش سنان و در آمد بجنگ
ببازید چنگ و گریبان سام   گرفت آن جهانجوی فرخنده کام   همی بر سر یکدگر کوفتند   چو شیران جنگی بر آشوفتند
رخانشان پر از گرد و آورد گاه   کمرشان گسسته قبا و کلاه   تخاره چو دید آن بر انگیخت اسب   بشد تازنان همچو آذرگشسب
فرامرز را داد از ان آگهی   که هشتاب شد تیره آب شهی   دو شیر اندرین دشت نخجیرگاه   بهم در فتادند دل کینه خواه
دو یلی   نبود کشته او ز شتاب از تک   دو شیر ژیان مرد و با هم زنی   در افتاده گشته چنین بان ژیی
فرامرز چون شنید برگاشت اسب   روان شد بکردار آذرگشسب   وز انسوی چون شیر شرزه تمور   گرفته کمربند آن پیل زور
کمربند بگرفت برزد بر زمین   نشست از بر سینه اش خشمگین   بزد دست و خنجر کشید از کمر   کشش از تن بیر دیما که سر
بر آمد فرامرز جنگی ز دور   یکی برخروشید و برکرد بور   تمور دلاور چو او را بدید   همانگاه شد چهره اش شنبلید
که شرم آمد از روی آن نیک مست   رها کرد مر سام یل را ز دست   چو آمد بر آشفت یل بر تمور   بگفتش خود از سر کشت دور
که سر مرا ز نیا و از روی من   مگر مادرت زاده از اهرمن   که ناخوش و پیوند کین آوری   ز کین آسمان بر زمین آوری
سپهبد بدو گفت کای نامور   اگر خویش بودم ترا از گهر   نگفتی مرا پور سام تو   نگشتی بهنگ اندرون نام تو
فرامرز یل چون شنید این سخن   ز بس خشم پاسخ نیفکند بن   بسام از جان گفت کای نیکمرد   چنین از دلیران نه اندر خورد
نه دشمن نه خونی نه بیگانه مرد   چرا جست باید ابا هم نبرد   مگر در رات هیچ آزرم نیست   ز روی من از رستمت شرم نیست
گرانی بشنو در رستم پهلوی   بتخم آید ان سرور انجمن   نبیره جهانجوی سهراب اوست   که دارد وراز رستم زال دوست
وزان پس چنین گفت با نامدار   که هستی ز گردنکشان یادگار   بزادید و باهم نشینید شاد   که گیتی سپنجست و ره باد

نخاره چنین گفت با این عم مبرزو گر تو از سام یابی درم کر از راستی کشتی ایم زبند که از تمورث ای ارجمند
جهانجوی نخچیر افکنده بود به نیروی یک تیر افکنده بود بدو گفت کز من بود این شکار که شیر شکاری منم کامکار
بدو گفت سام این شکار منست به نخچیر شیران میالای دست بدین هر یکی فتنه کرده سرآست کجا مرزبان دلاور کواست
فرامرز را خشم در سر گرفت وز این آتشش در جگر در گرفت نداری بدو گفت آزرم هیچ که زین سان به پیکار داری بسیچ
کر از بهر شیری تو جنگ آوری سر نامور زیر ننگ آوری چنین از برش خشم آلود رفت جهانجوی را پوست بر تن بکفت
برآشفت و با خویش اندیشه کرد خرد را در اندیشه چون پیشه کرد بر اهل مرا گفت بودن چه کار کزین گونه بر خویش خار
زبیگانه مردم کشیدن جفا از آن به که از خویش دیدن وفا بویژه که از خویش باشی برنج ز خویشان نهان به که دار گنج
سر آن به که بنهم با او ار که نبینم رخ خویش یکبار که بر مادر آمد ز نخچیرگاه بخشم از فرامرز و دل کینه خواه
سراسر بمادر بگفت این سخن بر از آب دیده رخ سیمتن بدو گفت مادر که ای بی همال بگویم من این را بفرخنده زال
که دستان سام این نکوهش کند ترا زین سپس او پژوهش کند بگفت و بشد پیش روداب شاد سراسر بر و دابه آن کرد یاد
بدو گفت روداب دل شاددار سخن های یکدختر را یاددار مر این داستان را به دستان بگفت برآشفت دستان و شد در شگفت
چنین داد پاسخ که ای نیکزن مرنجان ز گفتار بیهوده تن اگر خشم بر سام گیرم از این برنجد فرامرز و گردد غمین
که رفته جهان بخش پاک کردگار بخواهش طلبکرده از کردگار فرامرز از آنست با خشم جم ز هجران ندارد دگر تاب خشم
اگر سام را پهلو نامدار به پیکار پیکرست ناهوشیار سخن آنچه او گفت نا گفته گیر همان در که اوست نا سفته گیر
بدو گفت مام گو ر جوان که ای نامور زال روشن روان میان فرامرز و برزوی شیر جدای چه باشد که دارد دلیر
اگرچه فرامرز فرزند تست نه برزو هم از نسل و پیوند تست اگر شد جهانجوی یل سوی جنگ فرامرز را دل از این گشت تنگ
نه برزوی یل شد سوی قیروان بغم اندرون مانده این نوجوان بدو سام زین گونه گوشه همی ترا دل بتنگ در بگوشه همی
کسی کو ز روی پدر ماند باز مکن چون گلش خار و چون گل نواز چو او با پدر باشد و با بها چو از زال زر را نخوانند بیا
مر این تخمه پر خم افتاده اند ز مادر بدین بوده نا زاده اند نه بیمهر باشند مانند هور که سهراب را خاک سایه بگور
بگفت این بر خواست گریان ز پیش بیرون رفت با اندوه و سینه ریش برآشفت رودابه با زال زر بدو گفت کای پیر نا هوش و فر
خود بری از تو ربوده ملک اگر گوی سخن های با دو سر اگر سام پور فرامرز تست نه او نیز فرزند با آزرم تست
چرا ای پدر سام گویه باو برافروزد از غم دل جنگجو پدر گر ندارد در زمادر نژاد رساند بنامان با فر و داد
چو روشن شود شمع گیتی فروز یکی جشن کن ای تخمه نیمروز طلبکن دو فرزند را پیش خویش بهم آشتی ده ای پاک کیش
دل هر دو را پاک ساز از غبار مر این گفتگو نا شمرده شمار چو مادر بیاید ستیزد پسر بیان کرد گفتار فرخ پدر
سپهبد بباریده از دیده خون چه گفت ای نیا اندرش رهنمون که مارا پدر رفت ما را ربین دگر گو ... خود این سخن
مرا بود پاینده نیکو بود کزین تنگ مرجان پر زر بود ما تا پدر از من آسوده نیست که در خون مرا دست آلوده نیست
از این پس کمر بسته ام کینه را کشایم در کینه دیرینه را کشم کین سهراب از این تخمه من کزین بازگویند در انجمن

پدر را بسی

پدر را بسی شاد از این کین کنم و یا چون نیا خشت بالین کنم مرا بستر از خاک باید ببود که بیغاره از سام باید شنود
شدن در روم از دها و سر ببرّان روان را ابر تیغ سفر و یا زنده بودن بکوه اندرون و یا غوطه خوردن به دریای خون
از آن به که خویشان بر تر منش زنندت چو بیگانگان سرزنش از این پس بر آن رزم کار منست بنوبت ز جور ... غارت
روم هند را زیر پای آورم از آن پس هم کین بجای آورم نشانم نهاب بر و هند را سیم کینم سر بسر هند را
ببینیم تا از سپهر بلند چو آید به خیلی و باز از گزند شب تیره زین بر تکاور نهاد برخ نامور را بره در نهاد
شب آنکه از این مادر و نه نیا بشد نامور دل پر از کیمیا چو گودرز دگر سر برآورد هور خبر شد به شیردل زال زر
بباریده مادرش از دیده آب همی کند آن سنبل پر ز تاب بزد دست بر دست دستان به بر که بیرون از این ... سر
بترسم به آید مرا گفت این که شد نامور پهلوان گزین سواران فرستادش از پس چو باد همه نامداران کابل نژاد
سفیده چو از کوه سر برکشید رفتی تهمورث برزو در شب بخشم از زال زر سپهبد بر جویباری رسید
کت ور ز مردی در اندیشه دید و رسیدن بکشاورز و ... اوراپرسیده عنان تکاور ز پیش کشید
همه جامه پهلوانی بکند یکایک بر پیر دهقان فکند همان اسب با زین برین سلم بدو داد و گفتش که ای نیکنام
بکن جامه گشت ناری زر دوش مر این جامه شهریاری بپوش بکند آن زمان جامه دهقان دلیر ز بیم سپهدار شمشیر گیر
سپهبد روان جامه پوشید و رفت سوی زابل از راه کور ابتخت بپوشید آن جامه گشت زار کش از بخت دانند کردان مرز
بپوشید دهقان سراپای او نشست از بر شد بالای او بدانگه که خورشید آمد بزیر سواران رسیدند مانند شیر
بدیدند آن اسب و بشناختند به بستند زی زال زر تاختند چو زال از دلاور خبردار شد رخش زرد و دل پر ز تیمار شد
به پرسیدن پیر دهقان نژاد گزین باره با سخن گوی شاد سراسر بدو گفت دهقان پیر بدانست کردار دستان پیر
بدو باز بخشید آلات و ساز ولی بود از زال گردان فراز وز آن سو تمور گزین سوی او بکابل ز مین ره سپر شد چو باد
رکاب سوی شهر قطر شد نشیمنش اندر کشمیر شد وز آن روی رستم گو نیکخواه بدانگه گذشته وقت ابا ...
گلستان تهی گشت از ارغوان نمود از بر شاخ برگ خزان بشد بلبل و زاغ آمد بباغ برون رفت سودای باغ از دماغ
بیامد تهمتن سوی سیستان بر نامور زال گیتی ستان شنیدم که رستم گو نامدار که چون او زمانه ندیده سوار
بکابل شدی در که فرو دین چنین تا بآذر مه گزین وز آن پس چو گاه زمستان شدی رکابش سوی کاخ دستان شدی
از آبان مه آن گو پاکدین بدین شهر می بود تا فرودین چو آمد تهمتن سوی سیستان شد آگه که رفت آن یل کامران
ز گردان بپرسید کردار او از آن رفتن بی سبب کار او کسی پاسخ از بیم رستم نداد از آن داستان خود نکردند یاد
که کردار چون کرد آغاز کار ندانیم گفتند ای نامدار که از بیشه بیرون مر آن شیر رفت دل پیلتن زین ببر در شگفت
بدو گفت رودابه کای نامدار بگویم گر از کار چون بود کار ز برزوی کور گاه فکند شیر بدو پدر گفت سام دلیر
همانا که دل زین پدر درد آمدش همه تلخ آرام و خورد آمدش تهمتن برآشفت و شد زین دژم با بروو در افکند از خشم خم
فرامرز را گفت کای بخرد ز مردان چنین کارگاهی در خورد ز سهراب بود او مرا یادگار سرافراز گردان گش نامدار

بری کرسراسر مراد آکنی بزور بزنا هیبت کردن نگاه برستم گرزین زهی بی‌کمال برآید بدین تخمه سام و زال
بزرو ورامی بهنیدیم هم از بخردان نیز بشنیده‌ام گرزین نامو تخمه شیرفش شود خفته بیدار از خواب خویش
بهر سو فرستاد رستم سوار همه نامداران خنجر گذار وز آنرو سپهبد کشیمر ماند دو هفته وز آن پس بلاهور راند
چو آمد بلاهور از بهر آب درنگی نکرد و بشد باشتاب زکشتی گذر کرد بر چار ماه از آن ژرف دریا یل نیکخواه
بشهری کجا بود نامش سرند بیامد سپهدار شمشیر بند چو جنت یکی شهر آراسته پر از مردم و خوبی و خواسته
پر از باغ و ایوان و کاخ بلند یکی نامور خسروی ارجمند که روشن از و تاج و اورنگ بود بهندی زبان نامش ازرنگ بود
خدیو اندران شهر سالار بود جهاندار با رای و هشیار بود سپهبد ببازار بگرفت جای بدانجا که بد کاروان را سرای
چو سر بر زدی آفتاب بلند برفتی ببازار شهر سرند بگشتی بشب بار رفتی بجای نخفتی پس از گریه و های های
گهی یاد کردی ز زابلستان می و رود و گلشنت در گلستان گهی یاد کردی ز زال و پدر شدی دامنش پر ز خون جگر
همی ناله برگرستی و گردی ببختی و اندوه منزستی چو یادش ز گفتار سام آمدی بر او تلخ آرام و کام آمدی
گهی با بر آشفته بخت سیاه برآراستی عرصه کینه گاه گهی با سپهر برین در عتاب گهش بود کین بر مه و آفتاب
گزین گونه برداشتنه این چهار بیکبار مهر از من خاکسار نخست آنکه دیدم جوری پدر نرستم بی خدمت او کمر
دویم آنکه بیچاره و سرزنش شنیدم ز خویشان بر از سرزنش سیم آنکه دادندم آوارگی بگرد جهان در یکبارگی
درین درد کس نیست دمساز من مگر ناله باشد هم آواز من شگفت و دیر بخت از دیده آب چو بر گل سحر ژاله بار و سحاب
یکی مایه ور مرد بازارگان خردمند و شایسته کاروان از ایران بد و مرد آزاده بود بهر جای دادی سفر داده بود
کجا کلبه آن سپهدار بود ورا حجره زنیوی دیوار بود چو آن ناله زارش آمد بگوش هنرمند را شد ز سر هوش و توش
بدل گفت کین مرد پرخاشکار کز ایشان کند ناله زار زار همانا ز نسل بزرگان بود که هر شب بدینگونه گریان بود
برآمد ز جا خواجه مایه دار بیامد بر شیر دل مرد کار یکی نوجوان دید با درد و داغ بگرد گلش موی چون پر زاغ
بزیر اندرش بستر از بوریا چو یاقوت اشک و رخش کهربا بدو گفت از مهر آن مایه ور که ای رنج دیده یل نامور
ز بس گریه و ناله زار زار که بشنیدم از تو دلم شد فکار گمانم که ز ایرانی و با گهر سرافراز و شیراوژن و با هنر
بیزدان که بر گوی نام و نژاد نهان آشکارا کن از راه داد که جان و سر خویشتن زان تست زمین آنچه خواهی بیابی درست
سپهبد بدو گفت کای نامور کرم بودی از بی‌هنر با گهر بدینسان ندیدستمی درد و رنج بدین تیره گور سرای سپنج
بهر جوی ندارم چگویم نژاد که بی بهره مردم بگیتی مباد چو بی بهره از باب و گوهر منم ز بیهوده گفتن مرنجان تنم
خردمند دانست کان نامدار از ایرانیانست و مرد سوار فرومایه نبود که با مایه است سرش چتر خورشید را سایه است
ببردش بهمانگاه زی خوان خویش چو شمع آوریدش بایوان خویش خورش پیش آورد و بنواختش چنانچون که بایست بشناختش
بدو مایه ور گفت کای نامدار بیزدان که زاو شد نهان آشکار که بر گو بمن از نام و نژاد که تا دل مرا گردد از رزم شاد
تمورش بگفتا کنامم تمست پدر برزگر نام او بیرم است بما فرخان جای با بیشه شیران مرز در جوی آب منست

کشاورزم

کشاورزم و زرع دارم بسی بما فرخان نیست چون من کسی از آن نام بد گوهر و تاکسان نهادم سوی خود در گرد جهان
بدانست کش نیست گفتار راست نهان و نژادش دگر زو بخواست بدانست گفتار ناگفتنیست در نامدارش ناسفتنیست
کسی کو در از ساز د فراز بکوشش از پی آنکه سازیش باز که بسیار رازیست کاندر نهان بماند همیدون بگرد جهان
چو خواهی که باشد تنت رستگار نهان کسان را مکن آشکار دو هفته سپهبد بر آن نیکنام همی بود و میزیست ناکام کام
تنش از تاب هوا تب گرفت در رهای تب ناله بر لب گرفت بر او بر نه بد چون گوارنده آب ز رنج تبش تن در آمد بتاب
بشهری که آبش گوارنده نیست ز خوردن بپرهیز با خوردنیست که رنج تن از خوردن و از هواست از این هر دو گر بگذری با جراست
سپهبد برنج اندرون زیستی نخفتی شب از درد و بگریستی بهر گه کش از زال یاد آمدی همی از دلش سرد باد آمدی
دلش مایه ور باز داری بسی همه شب سحر با او سخن یکی انگشتش از دیده آمد بروی ستردش بدامن از رخ چهر خوی
پدروارش از مهر بنواختی ز هر گونه شربت برش ساختی که هم مایه ور بود و هم مرد سنگ دمادم ستردش خوی از سر تنگ
تنش باز رنج تب آورد باز ز بس مهربانی و هر گونه ساز کما بیش بد خسته چار ماه که بد چون پدر مرد را نیکخواه
از آن خستگی دلش نامد بدرد نبگذاشت بروی و زر باد برد خنک آنکه با مردمان از خرد تواند که نیکی بجای آورد
نکوکار را داور هور و ماه نگیرد بپاداش هرگز گناه بکو باشش باز رستگار کنند که گر بد کنی بد بکارت کنند
چو شد رنجش از تن بگرما ببرد تنش پاک شست و سرش را سترد تمورش بگفتا که ای نیکخواه اگر بخشدم داور هور و ماه
بکوشم بپاداش کردار تو چنانچون که باشد سزاوار تو سرآینده دهقان چنین کرد یاد که روزی تمور گزین بامداد
بدی شاد با مرد بازارگان آمدن تمور با مرد بازارگان بتفرج کوی بازی ازرنگ شاه که از شهر برخاست بانگ و فغان
تو گفتی که دریا بجوش شد همی دو قبق را بتیر زدن در نظر شاه شیر زند و یا میغ از ابر خروشد همی
تمور گزین گفت کافغان چراست بشهر اندرون کوس با ماجراست بدو مایه ور گفت کای نامدار همانا که ازرنگ شاه سوار
بمیدان درون گوی بازی کنند میان شهان سرفرازی کنند همه مردم از گوی و بازان شدند بمیدان چه مرد و چه از زن شدند
دلت گر بدین آرزو گردرای بیا تا رویم بگیریم جای تمورش بگفتا که فرمان تراست که از بس نشستن دل من بکاست
دو اسب گرانمایه کردند زین شدند و گرفتند جای گزین بیامد شه و لشکرانه سوار دلیران شمشیرزن [illegible] هزار
بغرید و جوشید و نالید نای برآمد غو سنج و هندی درای سرآینده داستان کهن گذارش چنین آورد در سخن
که بودی در ایام ازرنگ شاه که شهر سرندش بدی تختگاه دو گرد دلیر و برادر بدند که در رزم با هم برابر بدند
سرندیبشان بود جای نشست ابا لشکر و گنج و پیلان مست بدی نام مهتر بهندی زبان چو هیتال و بد شاه هندوستان
نبیره منم گفت مهراج را برارانت خواهم سرتاج را برادر بهیتال توبال بود که در رزم با تیغ و کوپال بود
مراو را بسی نره شیران بدی برزم اندرون نامزد پیلان بدی ز پیلان هزار و صد و شصت و پنج بهر پیل بر یک رکش از رنج
*که چون او در گه کین سپه ساختی یکی هندی آن سنج بنواختی فزون بد سپاهش ز سیصد هزار دلیران رزم آزموده هزار
برش اندرون کین ازرنگ بود میانی دو شه فتنه و جنگ بود بدین روز کاشوب آهنگ بود ز کوشش مگر هش از ازرنگ بود

همه پیش میدان کشیده صف | چو شیران غرّان و چوگان بکف || زناگه اثرزنگ افگند گوی | دلیران نهادند زی گوی روی
سر اسب گرانمایه با زین زر | یکی تاج با باره و با کمر || برادری بدان کو قبق را بتیر | نخست آوریدی ز بالا بزیر
سر اسب گران پیش بنهاشتند | قبق را همه سر برافراشتند || نزد کس قبق را بمیدان ز تیر | بهر چند گشتند بالا و زیر
تمور سرافراز از ایلک گران | برانگیخت باره چو شیر ژیان || نهان با گهر را نماند هنر | شود آشکارا هنر از گهر
دل شاه اثرزنگ ازین تنگ شد | به پیچید و از روی او رنگ شد || که ایلچی مثال هر پیش اوی | بفال آن برآمدش و افروخت روی
ز دست یکی از دلیران شاه | کمانی گرفت آن یل کینه خواه || یکی تیر بگرفت و بر زه نهاد | بسوی قبق راند مانند باد
کمان کرد پس تا گوش برتر کشید | بسوی قبق چون سمندش رسید || مگر تا بدو داد آن سپهدار نو | چنان بر قبق زد که برخاست غو
برآمد غو کوس هندی بماه | بیفگند اثرزنگ از سر کلاه || همی خواست تا راز پرسد ازو | که برخواست ناگه یکی گفتگو
چنان بُد که از پیلبانان سر... | یکی پیل دیوانه بگسست بند || جوابی که از کوه خیزد سیاه | بغرید و آمد میان سپاه
تو گفتی که کوهست جنبان شده | زمین زیر پیش از در پیچان شده || میان سپه اندر آمد بجنگ | چنان چون که در ژرف دریا نهنگ
نه پیلست گر دیت گفتی بکر | که دارد بکلی هم سنان هم سپر || سپر گوش و دندان سنان تیز... | گذر وارزهای شد در گریز
و یا بود گفتی یکی گوی باز | که چوگان ز خرطوم بودش دراز || بهر سو که آن کوه آورد روی | بچوگانش سر بود غلطان چو گوی
چو شیر اژدها بود اندر ستیز | سپه رو نهادند رو در گریز || بجسته پیلبان تا کش آرد به بند | سرش را به خرطوم ازش افگند
بهر دو نوه اثرزنگ شاه انجمان | که تا لشکر آمد بگردش رواق || سواری صد از نامداران فگند | گریزان شد آن پیل مانند...
ستونی بد از پیش ایوان شاه | بهم زد بکسر گذراق شاه || به پیچید خرطوم چون اژدها | بگرد ستون و بکندش ز جا
بهر سو که شه رخ کرد پیل | پیاده همی سود مانند نیل || پیاده شد از اسب اثرزنگ شاه | رخ از بیم آن گشته سیاه
گریزان با ایوان درون اثرزنگ شاه | وز آنجا نه پیچید پیل سیاه || چناری بد از پیش ایوان بلند | بدندان ز زورش بکند و ز جا فگند
بچوب و خشت و بمردان جنگ | ز بدمستی آن پیل را بود جنگ || برآمد بر ایوان شه نامدار | همی دید از آن پیل شه کارزار
تمور گزین چون بدان پیل دید | زمین زیر او سوده چون پیل دید || برانگیخت و آن باد آتش نهاد | بر پیل آمد سرافراز زاد
چو پیل دمنده بدیدش باسب | بیامد بکردار آذرگشسب || بزد بر سر اسب دندان تیز | که شد استخوان سرش ریز ریز
سپهبد فرو جست از پشت اسب | بر پیل آمد چو آذرگشسب || ز بالای ایوان نظر کرد شاه | که مردی بر پیل شد کینه خواه
گره در میان دو ابروی او | نمودار فرهنگ از روی او || تو گفتی سپهر است با فر و تاب | بلرزد ز هیبش نهنگ اندر آب
بدانست شه کوست آن با نظر | که زد پیش گردان قبق را بتیر || سپهبد چو آمد بنزدیک پیل | بغرید آن پیل چون رود نیل
برآورد خرطوم آن پیل مست | که گیرد خرطومش آن یل بدست || بدانست آن به بپیچید چون آهنین | کشیدش به نیرو و زد بر زمین
بمشت زد آنچنان بر سرش | که شد جفت با خاک تیره برش || بکشت غریوش فرو ریخت باک | روان پیل مست اندر آمد بخاک
برآمد ز جان شهنشه فروش | همه شهر آمد بفریاد و جوش || تبیره نوازان تبیره زدند | ز بس جوش گفتی بچرخ سر زدند
نشست از بر تخت اثرزنگ شاه | طلب کرد او را بنزدیک گاه || سپهبد چو آمد زمین بوسه داد | بپرسید شاهش ز اصل و نژاد

ازایرانم

از ایرانم و گفت شیم نام من | برآید بهر از هنر کام من || سفر کردم و مایه کردم هنر | که باشد هنر برتر از سیم و زر
بدو گفت اثرزنگ کای نامدار | دلیر و سوار افگن و کامگار || نکرد آنچه کردی تو ای کامران | تهمتن هر پهلوان مازندران
چو هستی سرافراز و بارای و هش | از این پس بود نام تو پیل کش || شیم پیل کش نام او کرد شاه | وز آن پس بگفت ای یل کینه خواه
چه مندی از این جای با رسفر | چو مایه بود مر ترا خود هنر || بر از من تو بیدار تا به بهر است | جهان گر بگیری ز بالا و پست
کمر بند در خدمت گاه من | سرافراز باش اندرین انجمن || سپهدار خیل و سپاهت کنم | مگر سیم و زر و کلاهت کنم
تمور گزین رفت و بوسید تخت | بگفتار سیدم سرافراز تخت || یکی جام باره بدو داد شاه | برآفرین خواندند آن سپاه
ده اسب گرانمایه با زین زر | همان تاج با گوشوار و کمر || بدو داد شاه بکرد آفرین | برآراست ایوان و جای گزین
ز بهر جهان پهلوان سپاه | برآمد غو نای هندی بماه || بدان مایه و رداد بسیار چیز | ز زر و و درواز غلام و کنیز
دگر روز مجلس براراستند | می و نقل و رامشگران خواستند || تمور را او بنزد یک شاه | نشستند در روی خیره مانده سپاه
که این فر و بالای و زور و هنر | بدار ندید مردم باگهر || همانا که این از بزرگان بود | که با فره و داد یزدان بود
می اندر قدح داشت شاه جهان | **خبر دار شدن اثرزنگ از آمدن توبال با سپاه** | که کارآگه آمدش ناگهان
که آمد سپاهی بدین بارگاه | **بکینه خواهی و قبول کردن تمور رزم او را** | که از سهمشان کوه گردید پست
شد از گرد شاه بجا انباشته | بسی رایت از هر سو افراشته || زمین از سواران بجوش آمدست | ز پیلان ملک در خروش آمدست
خروش آمد از دشت و آوای کوس | تو گوی که دریای از آبنوس || بجوشی آمدست از سواران هند | بجوش شد همه دشت و کوه سرند
چو بشنید اثرزنگ آشفته شد | گران بخت بیدار او خفته شد || بهر بزم رده سالار و زین شد بزم | چنین گفت پس با گرانمایه شیم
که از پای تخت سرنریب شاه | بسوی من آید زکینه سپاه || سپهدار ایشان گرد توبال نیو | که او روز رزم است بر زنده دیو
هر آنکه بارزم توبال تاو | که توبال بازاست و من چون چکاو || سپهبد بگفتا که توبال کیست | بگو تا بدانم که کردار چیست
بدو گفت اثرزنگ کای نامدار | شگفتی بسی هست از روزگار || سرنریب بود از نیای تخت | چه دشت و چه کوه و چه کوه و درخت
چو توبال و جیپال بودش رهی | برفت وازو ماند تخت شهی || چو گردید ازوی درخشنده بخت | بشیپور بسپرد آن تاج و تخت
که شیپور بودش یگانه پسر | که با بخت ای کونامور || پسر چون بجای پدر بر نشست | سر ظالم و جان بد کو شکست
چو توبال شد سرکش از باب من | سرانجام شد تیره زو آب من || بابو سر تخت بیداد باب | ز بد مهر چرخ آمد بخواب
گرفتند و کردند او را بدار | بشهر سراندیب بیچاره وار || گریزاند از ایشان مرا مهتری | بهنگام آن کینه و داوری
سرافراز را تا مم کنده بود | کنون از پدر مهربانتر بود || همانا که شد سال پیش از دویست | که از کشته در دشت کین جای نیست
هر این شگفت از روزگار | که باشند کانم بود کارزار || ز بدگوهری کو بد آن دیوزاد | که از شاه مهراج دارم نژاد
همه هند دانند کان دیوخوی | نژاد از نبود از وای جنگجوی || بود به کجا بنده مهراج را | همی خواست گیرد ازو تاج را
کنیزی بدو داد پس شهریار | که هست این مراد ختر کامکار || به نیرنگ داماد خود رستنش | بدان تا دل از کینه پرداختش
سرانجام چون نابدگهر بود او | بمهراج شه سرکش و کینه جو || بهنگام ضحاک کژ شب بنیر | بر او بختش کرد باران تیر

۲۲۸

کنون گرد هتیال ازو باز ماند که بر باب من کینه زالکوه راند براق ناستانه گهی تاج را نبیره منم گفت مهراج را
گنبری بهور زاد پس شهریار که هست ای مراد خرد کامکار به نیرنگ داماد نور ساختش بدان تا دل از کینه پرداختش
جراند جهان داور رادگر که از شاه مهراج دارم گهر سپهبد چو بشنید این گیر و دار بدو گفت شاها دلت بیدار
سر دشمن افگنده گیر از بدن تو رو جام می گیر و شمشیر من نه همتال مانم نه توبال را برآرم جو از کینه کوپال را
سر هر دوان زیر دست آورم به پیلان او بر شکست آورم بدو گفت از زنگ کای نامور بمیزان که داد شتیغ یال و فر
که بر گو نژادا که داری درست که فرتلی ظام از جهر تست تمورش چنین گفت کای پاک کیش به پیمان بگویم ترا راز خویش
که پوشیده داری یکی راز من بهر کار باشی هم آواز من بریق کرد پیمان شه نامدار که پوشیده دارم ترا سر کار
بهر چیز گوی بجای آن کنم بهر کار رای تو فرمان کنم بدو گفت کای خسرو نامدار منم پور برزو تمور سوار
چو برزو روان شد سوی قیروان یکی بر برآشفت دور زمان ز گردیدن چرخ و مهر بلند ز زابل فتادم بشهر سرند
یکایک بر او داستان کرد یاد از آغاز و انجام و ستان زاد چو از زنگ بشنید شادی گزید سر تاج از مهر برتر کشید
تمورش بگفت کای تاجدار جهانت بکام و فلک باریار میندیش اکنون ز توبال هیچ سپه ساز کن رزم گردان بسیج
به نیک اختری بهی فال کن بفیروزی آهنگ توبال کن چو از زنگ بشنید افروخت روی بدو گفت کای گرد فرهنگ جوی
چو از نسل سهراب کند آوری بداماد من کنون در خوری نخستین بیا خویش پیوند شو که هستی سرافراز و سالار نو
بدان تا بدانم که از من توردی نگردانی ای گرد فرهنگ جوی که همتال مردیست با ریو و رنگ مبادا فریبد ترا گاه جنگ
چو داماد من باشی و خویش من بنو راست بعد از تو کیش من تمور گزین گفت فرمان تراست بود بر سرم خسروانی کلاه
ز پیمان که ننهی نه آیین ماست که روشن روانم ببین برگواست بکردند پیمان و برخواستند همه شهر و برزن بیاراستند
به او دخت خویش از زنگ داد بشد زنگ سپهدار فرخنده شاد سه روز اندرین رسم و آیین بدند شه و نامداران شهر سرند
چهارم سپهبد بر زنگ شاه برفت و بگفت ای سرافراز گاه سپه ساز کن تا به همتال برم ز شمشیر خون سوی جیحون برم
بشد شاد از زنگ شاه سرند سپه برد بیرون ز راه سرند گزیده سپه بود او را چهار سرافراز و خنجرزن و نامدار
از این چار گو هر دو مهتر بدند که با کینه و گرز خنجر بدند مهینی از ایشان داشت شهبور نام کهینی نبیز فهور فرخنده کام
به پیش سپاه پدر پیشرو شدند آن دو سردار سالار نو یمینی سپه را بکمند رسپرد که شه را پدر بود سالار گرد
یکی پیل بر تخت شه بسته بود بتخت اندرون شاه بنشسته بود نشسته به نزدیک او بر تمور بکف جام باده چو فرخنده هور
برآمد غو نای هندی لیسه سپاه اندر آمد به دشت سرند کشیدند صف هندیان از دو روی جهان بود پر شور و گفتگوی
بدشت سرند اندر پیل بود که در جنبش اندشت چون نیل بود بقلب سپه جای توبال بود که بر پایش از کینه کوپال بود
یمینی سپاهش بر زرقام بود یسارش بمیلای خودکام بود بسی لشکرش را بر غلی سپرد برآمد خروش ده و دار و برد
ز بس لشکر هند انبوه بود تو گفتی زمین سر بسر کوه بود دو لشکر کشیدند صف در سرند برآمد دم نای هندی بلند
حشت آنکه آهنگ آویز کرد آمدن ارقام هندی از سپاه توبال بمیدان برزم اندرون اسب را تیز کرد

زگردان

۲۳۶

زگردان توبال زرقام بود و به دست الماس هندی کشته شدن که هتیال را خویش خودکام بود
نبرد آنکه رخش بابره نورد بمیدان درآمد که چون پیل مرد نوشان و جوشان کمانی بدست برش رفت الماس چون پیل مست
بدان نامور بر بیارید تیر برآمد ز خورشید دار و گیر شد نیز بر جیبه اش جای گیر که سندان نبرد ز پیکان تیر
بزد دست زرقام و برداشت تیغ بغرید و آمد بکردار میغ چو الماس هندی بدید آن مصاف کشید آب الماس گون از غلاف
بجنگ اندر آمد بنزد سوار بکف تیغ چون میغ گاه بهار چنان زد بر ترگ سر افتاد زگردان سزد چنین ضرب دست
چو شد کشته زرقام برخواست جوش از آن هر دو لشکر برآمد خروش دمیدند از زنگ تا گرد نیو فرو کوفت کوس و برآمد غریو
سرش را ابر نزد یک از زنگ برد بدو گفت از زنگ کای مرد گرد زفلک سر نه آنچه خواهی تراست بهر کشوری پادشاهی تراست
دگر باره الماس در تافت اسب برزم اندرون همچو آذرگشسب تو توبال برش زراوردگاه برون رانده پیل از میان سپاه
میان در رخت کش شاخ و بال برآورده از کین عمود چنال چو نزدیک اندر آمد به دشت نبرد بالماس گفت ای فرومایه مرد
یکی از دلیران کشتی که شید از او بود لرزان چو از باد بید بگفت این و برداشت کوپال را چنان زدش کافتاد بر خاک نرم
تن هر دو پاره همه گشت خورد از آن ضرب توبال بادستبرد برآمد غو لشکر از هر کنار زبانش گشت لرزان هوا گشت تار
ز بس جوشش هندی ز بالا و شیب بلرزید کوه سرند از نهیب چو شد کشته الماس در رزمگاه برون رانده مرد دگر از سپاه
جهاندار ارقام کند آوری که با صد مبارز برابر بدی گرفت او سر راه توبال زود بزد دست و برداشت کوپال زود
چو در جوشنش دید توبال گفت که ای بی هنر مرد با بال سفت تو این فتنه در هند انگیختی که از شاه هتیال بگریختی
کنون باید گوز در ریش سفید ز رزم جوانیت باشد امید هم اکنون نخست بندم بکردار سنگ دو دست از قفا اندرین دشت جنگ
نهم طوق آهنت بر یال من فرستم بر زنگ هتیال من که شه را دل از کار تو شد دژم ز بندت تو آزاد گردد ز غم
چنین پاسخش داد کینه گر بس نکردیم شهباز بید ملکس نخست آنکه گفتی که بگریختی ز هتیال و این فتنه انگیختی
چو هتیال شیبور شه را بکشت نمودم من از بیم کینه پشت رماندم ز جنگ وی از زنگ را کشادم در فتنه و جنگ را
سزد گر شه را شدن خواستار و را نیز از کینه گردن بدار دگر آنکه گفتی که گشتی تو گوز چه گر گوز گشتم دلیرم هنوز
جنین سوی پیری و آهوی من هنر بینی و نیروی بازوی من بگفت این و بنهاد بر زه کمان زمانه برآمد ز پیر و جوان
یکی تیر زد بر سر پیل نر که شد در بر پیل گم تا به پر در آمد ز بالا بروزنده پیل بتوبال شد روز روشن چو نیل
یکی تیغ هندی کشید از نیام بزد بر سر گندر نیکنام که آمد ز بالا سرش زیر پای بجوشید سرهای جنگ آزمای
چو از زنگ از پشت پیل آن بدید بزد دست و جامه بتن بر درید برآمد خروش سپاه از سرند گران بر کشیدند چرخ بلند
ببرید توبال سر از تنش نشست از بر نامور توسنش چو از قلب دید آنچنان کارزار بنزدیک رفت تمور سوار
سلیح نبردم بیارید گفت آمدن تمور بن برزو بمیدان توبال و ما و که بنشست امروز کار شگفت
یک امروز در کین پدیدار کنم محاربه کردن با او و کرفتن او هنر از نهان آشکارا کنم
چو آگاه ازین رزم گردد نیا بداند هنرهای نیرا ز ما نخوانند ازین پس لب ابیر فرام ز سام و عطا نا زال زر

